دانلود
رمان



صدای بی صدا

سوسن اجلالی

بسمه تعالی

صدای بی صدا

نویسنده :سوسن اجلالی قوروقچی

صدای بی صدا من

«صدای بی‌صدا»

نوشته: سوسن اجلالی

ماه مهر، با هوای سرد و مطبوعش از راه رسیده بود. زوزه‌ی باد از میان خش‌خش برگ‌های رنگیِ پاییزی شنیده می‌شد و شاخه‌های درختان را تکان می‌داد؛ آسمان تاریک شده بود وستاره‌ها از پشت ابرهای سیاه دیده می‌شدند.

به‌ناگاه، دختر جوانی هراسان پا به کوچه‌ی خلوت و بدون تردد گذاشت و با قدم‌های برق‌آسایی از طول کوچه گذشت؛ با شتاب کلیدش را از جیبش بیرون آورد و با دست‌های لرزان، در حیاط خانه‌ی قدیمی را باز کرد و داخل حیاط شد.

ترس تمام وجودش را فراگرفته بود؛ کلافه به پشت سرش نگاهی انداخت و ساختمان روبه‌رو را که منزل خاله‌اش بود، ازنظر گذراند. باسرعت به‌طرف اتاقکی که گوشه‌ی حیاط بود رفت؛ چهار پله‌ای که جلوی رویش بود را به‌تندی بالا رفت و در اتاق را باز کرد و وارد شد.

تا زمانی که در اتاقش را محکم نبسته و قفل نکرده بود، نمی‌توانست نفس راحتی بکشد؛ پس سریع در را قفل کرد!

عصبی و ناراحت، درحالی‌که به در فلزی اتاق تکیه داده بود، زیرِلب چند ناسزا نثار کسی که او را به این وضعیت انداخته بود کرد!

- مرتیکه‌ی آشغال عوضی، ایشالله فردا از نفس زدن بیفتی! کرم کدو...

تارا، وحشت‌زده دستگیره‌ی اتاق را امتحان کرد و به‌طرف پنجره رفت و کنارش ایستاد. گوشه‌ی پرده را به‌آرامی پس زد و دوباره به ساختمان روبه‌رو خیره شد. همان‌جا که مردی از پشت یک پنجره، به اتاق او زل زده بود. تارا با دیدن مرد، خشمگین پرده را کامل کشید و اتاق در تاریکی فرو رفت!

دندان‌هایش را به‌هم فشار داد و کلید برق را زد و اتاق روشن شد. صندلی زوار دررفته‌ای که گوشه‌ی قرار داشت را به دستگیره‌ی در تکیه داد. کمی خیالش راحت شد! نفس راحتی کشید، به اتاق کوچکش خیره شد و سرش را با ناراحتی تکان داد.

چشمش به آینه‌ی قدیِ گوشه‌ی اتاق افتاد؛ به طرفش رفت و مقابلش ایستاد؛ از درون آینه به چشم‌های سیاه ازحدقه درآمده‌اش نگاه کرد، سپس چشمانش را بازوبسته کرد!

رنگ صورتش کاملاً پریده بود؛ با انگشت، لب‌های خشکیده‌اش را که سرخی خود را از دست داده بودند، لمس کرد و نفسی از روی خشم بیرون داد!

بی‌حوصله شالش را از سر باز کرد و روی کاناپه‌ی درب و داغان پرت کرد. سپس گیره‌ی موهای سیاه پرپشت و لختش را باز کرد و تابی به موهایش که بلندیشان تا پایین کمرش می‌رسید داد؛ با دست آشفته‌شان کرد و بر روی شانه‌هایش انداخت. سپس از مقابل آینه کنار رفت و خودش را روی کاناپه رها کرد!

با بغض، به قاب عکسی که به دیوار زده بود خیره شد و با دست، روی قلبش را ماساژ داد.

کمی بعد، ازجا برخاست و به طرف دیوار رفت. دستی روی عکس کشید و گفت:مامان عزیزم، کجایی تا ببینی اون ناصر نامرد که می‌گفتی چه آدم خوبیه، الان شده بلای جون دخترت! من خیلی تنهام مامان! خیلی...

چند لحظه به عکس مادرش خیره ماند و بعد چشم‌هایش را بست! بازشان که کرد، به اوضاع آشفته‌ی اتاق نگاهی انداخت؛ به یخچال و ماشین لباسشویی و رختخوابی که گوشه‌ی اتاق افتاده بود خیره شد وسرش را تکان داد.

شغل تارا، پرستار بود و در یکی از بیمارستان‌های تهران مشغول به‌کار بود. سه ماه پیش، بعداز مرگ مادرش و به‌خاطر تنهایی، مجبور شد به منزل خاله‌اش اسباب‌کشی کند و در یک اتاق که هم آشپزخانه بود و هم اتاق‌خواب، زندگی کند. او به همین خاطر، نتوانسته بود به اتاق سر و سامانی بدهد. برای مرتب کردن منزلش، هیچ حس خوبی نداشت. چون آزار و اذیت‌های شوهرخاله‌ی هیزش، او را خیلی دل سرد کرده بود و شور و شوق انجام هیچ کاری را نداشت.

نفسی تازه کرد و دوباره دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدایا، چی کارکنم؟ چطور به فرزام بگم که شوهرخاله‌م دست از سرم برنمی‌داره، اگه بهش جواب مثبت بدم، حتماً شوهرخاله‌م می‌فهمه و همه چی رو به‌هم می زنه...

در این حین گوشیش زنگ خورد. بطرف کیفش که روی مبل افتاده بود رفت. گوشی را از داخل کیفش بیرون آورد و به شماره نگاهی انداخت وتماس را برقرار کرد:

- سلام نیلوفر!

از آن طرف خط، صدای دختری جوانی شنیده شد. نیلوفر دوست صمیمی او بود.

- منتظرت بودم چرا نیومدی؟ باز رفتی تو لونه گرگ؟ چرا بی احتیاطی می‌کنی آخه؟

- آخه تا کی خونه تو قایم بشم؟ نمی‌دونی چی میکشم؟! دارم دیونه می‌شم! می‌ترسم خالەم بو ببره که شوهرش منو می‌خواد، اگه بفهمه زندگیش به‌هم می‌خوره! اون شوهرشو خیلی دوست داره نیلی.

- مرتیکه چهل سالشه، تو جای دخترشی، مردک روانی!

- سن وسال حالیش نیست نره خر! فقط نمی‌خوام زندگی خالەم بهم بریزه.

- رفتی دنبال وام برای پول پیش خونه؟

- آره، فردا قراره چک و سفته ببرم؛ ببینم میتونم رهن یه خونه نقلی رو جور کنم؛ خدا کنه موافقت کنن.

- بیمارستان پس چی؟

- سه روز مرخصی گرفتم!

- فرزام سراغتو می‌گرفت، همینطور یاشار!

تارا، عصبی چشمان سیاهش را در حدقه چرخاند وچنگی به موهایش زد:

- از دست هر دوشون خسته شدم؛ مخصوصا یاشار، خیلی سمج و عوضیه!

- به یاشار جواب مثبت بده بابا! پسر به اون خوش تیپی! قبل از اینکه زندگی خالەت خراب شه، برو سر خونه زندگی خودت دیگه!

تارا روی مبل نشست و سرش را روی کف دستش گذاشت و آرنجش را به مبل تکیه داد و گفت: یاشار رو دوس ندارم نیلی! خیلی بی منطقه؛ عین گاو می‌مونه؛ بزور می خواد همه چیز و صاحب بشه؛ انگار صاحبم شده امر ونهی می‌کنه خره؛ دوسش ندارم!

- بابا شرایطش خیلی خوبه؛ خونه داره ماشین داره؛ درسته ده سالی ازت بزرگتره و کمی بی منطقه، ولی پسر خوبیه، خوش تیپه ها! دخترای بیمارستان همه دنبالشن ولی اون همش دلش با توئه!

- اگه به یاشار جواب بدم که شوهر خاله میفهمه وجلوی چشمهای خاله، عروسی رو بهم می‌زنه انوقت خالەم همه چی و می‌فهمه!

نیلوفر با حرص نفسش را بیرون داد!

- تا این حد دیونه تو شده!؟

- نمی‌دونی، زده به سیم آخر! اصلا خالەم رو نمیبینه کثافت!

- راستی فرزام چی گفت؟

تارا یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و با یک دستش ابرویش را بالا کشید.

- بخاطر فوت برادرش، سه ماهه دیگه، تا سه ماهه دیگه کار من ساخته‌اس نیلی، من نمی‌تونم سه ماه منتظر بمونم . باید از اینجا برم.

- سه مااااه؟ ای بابا! اینکه توپش خیلی پر بود ،پس چی شد ؟ من فکر کردم این عاشق سینه چاک بیشتر از یاشار عجله داره!

- اگه پول پیش جور بشه، من تکلیفم مشخص میشه وبعد از رفتنم، برام مهم نیست که خالەم با شوهرش چیکار می‌کنم؛ فقط نمی‌خوام پای من وسط باشه.

- همه چیز رو به فرزام بگو.

تارا سرش را تکان داد وآهی کشید.

- خودت که خوب می‌دونی، فرزام کمی بدبینه نیلی! اون حتما پیش خودش فکر می‌کنه من شوهر خالەم رو از راه بدر کردم؛ تا می‌فهمه خواستگار دارم، بهم میگه از بس خودتو پیش این و اون لوس می‌کنی . سر هیچی به آدم تهمت می‌بنده؛ ولی بخاطر اینکه پسر پاکیه می‌خواستم زنش بشم وگرنه هیچ علاقه‌ای بهش ندارم بخدا!

- نه بابا فرزام تو رو خوب می‌شناسه، مثل یاشار بی منطق نیست. از بس خوشگلی بخاطر این بهت تهمت می‌بنده. فکر می‌کنه همه پسرای اداره وفامیل عاشقتن!

تارا کلافه سرش را خاراند و گفت: اینم از شانس بده منه؛ خوشگلی هم شده برام دردسر؛ کاش بجای خوشگلی شانس داشتم؛ دارم از بی‌کسی دیونه می‌شم؛ اون از برادرم که رفت و نیومد! اون از مادرم که تنهام گذاشت و اینم از خاله بدبختم!

***

ساعت بزرگ وطلایی روی دیوار ده شب را نشان می‌داد و هوا کاملا تاریک شده بود. سالن بزرگ و مجلل عمارت در سکوت فرو رفته بود. بجز صدای تیک تاک ساعت صدایی شنیده نمی‌شد.

گوشه سالن بزرگ عمارت، مردی تنومند وخوش هیکل روی مبل مخلمی سیاه رنگ نشسته و به مبل تکیه داده بود و با دردست داشتن یک فنجان قهوه، سخت به فکر فرو رفته بود.

ابروان گره کرده‌اش، از غم بزرگی حکایت می‌کرد. مرد تنها! اخمهایش را درهم کشید انگار در فکرش، در ذهنش، با کسی سر جنگ داشت. به قهوه‌اش خیره شد و آه بلندی کشید و چشم‌های سیاه وکشیده‌اش را بست و سرش را به عقب متمایل کرد؛ برای چند لحظه به همان شکل قرار گرفت.

بعد از چند لحظه، چشم‌هایش را باز کرد، پر از اشک شده بود، بغضش را به زور فرو داد و به لوستر زیبای سالن خیره شد ودوباره جرعه ای دیگر از قهوه‌ی تلخش را سر کشید.

او دامون ملکی، سی وشش ساله، صاحب دو کارخانه بزرگ فرش ماشینی است. مردی متاهل اما تنها! تنهایی اورا به شدت آزار می‌داد.

چندین بار چشمان درشت وسیاهش را باز و بسته کرد ودستی به صورت کشیده‌اش کشید.

به ته فنجان قهوه اش خیره شد. دلش می‌خواست کسی برایش یک فال خوب بگیرد و او را به آینده امیدوار سازد و امیدی دوباره به او بدهد. ولی هیچ کس شرایط اورا درک نمی‌کرد. حتی مادر و برادرش!

تنها کسی که می‌توانست به عمق غم او پی ببرد ودرکش کند، نوکر حلقه بگوشش رحمان که سال‌های سال یار مهربان وشفیق او بود. این روزهای آخر، برایش آنقدر سخت گذشته بود که خط اخمی مابین دو ابرویش افتاده بود، با اینکه با این اخمها جذابتر شده بود ولی هیچ چیزی نمی‌توانست او را خوشحال کند؛ حتی جذاب بودنش!

دامون بلند شد با قدی حدود صد و نود، مقابل پنجره یکسره ایستاد و آرام آخرین جرعه قهوه‌اش را سر کشید. آه بلندی کشید و به بیرون از پنجره خیره شد. مرضیه، زن خدمتکار و میانسال که یک دست مانتو

شلوار به رنگ کرم وقهوه ایی، به تن داشت، به او نزدیک شد. دامون بدون نگاه کردن به مرضیه، گفت می‌تونی بری!

مرضیه پشت سر دامون با فاصله چند قدم ایستاد و تشکر کرد؛ سپس گفت: آقا پیراهن هایی که تازه گرفته بودین رو اتو کردم گذاشتم تو کمد!

دامون با سر تشکر کرد وبه نگاه کردن به بیرون از پنجره ادامه داد:

- به رحمان بگو بیاد تو کارش دارم!

- چشم آقا!

چند دقیقه بعد از رفتن مرضیه، مردی چهل و دو ساله، وارد سالن شد و سلام کرد. دامون روی مبل نشست و با نگاهی به شکم بر آمده و قد بلند رحمان گفت: بشین!

رحمان روبروی دامون نشست و به او خیره شد. دامون آهی کشید و پرسید:

-چی شد؟ کیس مورد نظر رو پیدا کردی؟

میان ابروهای رحمان اخمی پدیدار شد. دستی به ریش پروفسوری روی چانه‌اش کشید و جواب او را داد.

- نه قربان! راستش دوسه نفر هستن، عکسشونو براتون آوردم یه نظر ببینید؛ شرایط شما را گفتم و هر سه خوشحال شدند؛ ولی شرایط دلخواه شما رو ندارن! شما فرمودین زن یا دختری باشه که از افسانه خانوم خوشگل‌تر و خوش اندام‌تر باشه.

دامون با انگشت‌هایش چشم‌هایش را مالش داد وگفت :

- هرچند افسانه هیچ جذابیتی برام نداره ولی می‌خوام از افسانه خیلی سرتر باشه.

رحمان سرش را به نشانه تاسف تکان داد وگوشی را به دست دامون داد و گفت: یه نظر ببینید! بنظرم به درد نمی‌خورن؛ رفتارشون هم زیاد خوب نبود؛ از اون دخترای جلف وسرتق که با عمل وآرایش خوشگل شده بودند! ترسیدم بعداً براتون مشکل درست کنن.

دامون به تصاویر داخل گوشی دقیق شد و لبخند تلخی زد.

- از این جور قیافه ها بدم میاد.

- می‌دونم قربان برای همین ردشون کردم، به درد شما نمی‌خوردند.

دامون سرش را به نشانه تایید تکان داد و به فکر فرو رفت و رحمان ادامه داد:

-فردا یه کار بانکی دارم. فکر می‌کنم اونجا جایی باشه که بتونم یکی رو پیدا کنم؛ چون کسانیکه محتاج پول هستن میان بانک.

دامون پوزخندی زد وگفت: حرفا میزنی رحمان ! دخترا برای چی بیان بانک!؟ دخترای الان خیلی زرنگ شدن؛ جیب مردای احمق بانک اوناست.

- قربان تا این حد بدبین نباشید، دختر خوب هم هست. مطمئن باشید، یکی خوبش رو پیدا می‌کنم. من خیلی ها را دیدم که تو بانگ گریه میکنن دادوفریاد راه میندازن .

دامون لبخند تلخی زد وسرش را تکان داد.

- تا چند سال پیش فکر میکردم دختر عمه‌ام نازنین که نامزدم بود و افسانه که حالا زنمه! دخترای خوبی هستن ، ولی دیدی چطور تو زرد از آب در اومدن! نازنین که منو بخاطر یه نفر دیگه پیچوند و داره با شوهر وبچه اش اون سر دنیا خوش میگذرونه و افسانه هم که دندون تیز کرده برای اموال من!

- درسته قربان، الان پیدا کردن دختر خوب خیلی مشکل شده! ولی نا امید نشین.

دامون سرش را به نشانه تاسف تکان داد ودستی به پشت گردنش کشید وآهی کشید و گفت: ببین برای اینکه از شر افسانه راحت بشم دارم با خودم چی‌کار می کنم؟! محتاج یکی از این دخترای پر رو شدم. دخترایی که چشم دیدنشونو ندارم ومنو بدبخت کردن. وقتی یاد افسانه و نازنین می‌افتم از تمام زنهای عالم حالم بهم میخوره!

- شما همین‌جوری هم اگر به دختری پیشنهاد بدین با سر میاد؛ مثلا دخترای کارخونه! چرا اصرار دارید که شناخته نشید؟ تو کارخونه، دختر خوب هم زیاده!

- نمی‌خوام آشنا باشه و بعداً برام دردسر بشه. من همه دخترای کارخونه را می‌شناسم! می‌خوام دختری از طبقه پایین باشه که احتیاج به پول داره تا با گرفتن پول، بعد از طلاق افسانه، بزاره بره رد کارش. نمیخوام بعدن ازم باج گیری کنه .

- چشم آقا !خیالتون راحت . من پیدا می‌کنم، فقط زمان می‌بره .

- فرصت کم داریم؛ افسانه تا ده پونزده روزه دیگه از ترکیه میاد! می‌خوام افسانه من و دختره رو تو خونه ببینه؛ دست تو دست هم! تو بغل هم . حتی عقد نامه موقت رو... باید باورش بشه که نمی‌خوامش؛ بعد بدون

هیچ حرفی بزاره بره. هرچند بارها گفتم ازش بیزارم ولی بخاطر ثروتم نمیره؛ ولی اون خیانت را نمی‌تونه تحمل کنه!

- کسی که طمع به کل اموال شما داره بنظرتون می‌ره؟

دامون پوفی کرد و گفت: اون طاقت خیانت رو نداره، می‌ذاره می‌ره. بحث مال و اموال کشیده تا من طلاقش ندم؛ بهونه شه!

دامون دوباره به عکس دخترها خیره شد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

- از این تیپ دخترا خوشم نمیاد! طبیعی، خوشگل باشه؛ حتی بدون آرایش! قراره یه ماه باهاش سر کنم، حداقل به دلم بشینه!

***

صبح ساعت هفت‌ونیم تارا با اینکه مرخصی گرفته بود، برای فرار از دست ناصر، در بیمارستان مقابل ایستگاه پرستاری ایستاده بود. تارا رو به نیلوفر که درحال نوشتن پرونده یک بیمار بود کرد و با خیره شدن به چشمهای سبز او گفت: می‌بینی چه گرفتاری دارم نیلی؟ حتی وقت‌های تعطیل هم نمی‌تونم تو خونه بمونم،همه‌اش به خاطر این ناصر بی همه چیزه! همه‌اش فرار، همه‌اش فرار...

نیلوفر سر از پرونده بلند کرد و با چشم‌های سبزش به او نگاه کرد و به ادامه غرغر های تارا گوش سپرد.

-میدونی که وقتی میخوابم عین خر دیگه از اطرافم بی خبر میشم . باورکن با این خواب سنگین مزخرفم تا خود صبح بیدار بودم و حالا باید تا باز شدن بانکها ،یا بیام اینجا یا تو خیابون‌ها ول بگردم!

نیلوفر چشمانش را ریز کرد به او خیره شد ولبخند تلخی زد و گفت: تقصیر خودته دیگه، بابا، بیا به این یاشار دیوونه جواب بده، بچه هلاک شد؛ زیر پاهاش تاول زده، از بس اینجا میاد و می‌ره!

- تو هم گیر دادی به این احمق؟ یه ماه هم نمی‌تونم باهاش بسازم.آبمون تو یه جوب نمیره .

نیلوفر نگاهش را به صورت تارا دوخت وگفت: نرفتی بانک؟

تارا آهی کشید وکیفش را روی پیشخوان گذاشت .

- یه ساعت دیگه می‌رم؛از ساعت شش ونیم بخاطر اون عوضی تو خیابون‌ها ویلون سرگردونم؛ تازه متوجه شدم پدرسگ به خالەم قرص خواب می‌ده؛ بیچاره خاله تا لنگ ظهر می‌خوابه؛ برای این صبح اول وقت زدم بیرون!

نیلوفر نگران دست از نوشتن پرونده برداشت و به تارا خیره شد و گفت : ای بابا شرایط خطرناک شده؛ خدا کنه سر وقت بتونی وام رو بگیری. خیلی نگرانتم تارا!

در همان زمان فرزام در حالی که روپوش سفید پرستاری با آن قد بلندش برایش کوتاه بود و هیکل ورزیده و خوش‌تراشش را به نمایش میگذاشت به آنها نزدیک شد و مقابل او ایستاد.

یک ابرویش بالا داد و گفت: مگه تو، دوسه روز مرخصی نگرفتی؟! برای چی اینجایی؟

تارا نگاهی به نیلوفر کرد و آهی کشید و اخم ریزی کرد. رو به فرزام کرد و گفت:

- می‌خوام برم بانک، اومدم یه سر بزنم و برم! سراغ یه پارتی می‌گردم!

فرزام اخم کرد.

- پارتی برای چی؟

تارا انگشت‌هایش را به هم می‌پیچاند.

- یه وام بانکی! تو بانک آشنایی چیزی سراغ نداری؟

فرزام نفسش را با صدا بیرون داد.

- اگر کمک مالیه من میتونم کمک کنم .

تارا تک خنده ای کرد و به اخم روی پیشانی او نگاه کرد.

- یه وام سی چهل میلیونی می‌خوام.

مکثی کرد سپس گفت:

- می‌دونم نداری. برای این ازت نمیخوام .

فرزام ابرو بالا برد و با تعجب گفت:

- سی چهل میلیون؟ برای چی میخوای؟!

- میخوام یه خونه نقلی رهن کنم.

فرزام ناراحت با غیظ به تارا خیره شد و گفت: پس به من فکر نمیکنی نه؟ من دوساله منتظرم! و قراره تا سه ماهه دیگه...

تارا به نیلوفر نگاهی انداخت وآهی کشید و حرف او را قطع کرد. چون اصلا حوصله غرغر هایش را نداشت. نفسش را بیرون داد و گفت:

- تا از خونه خالهم بیرون نیام نمی‌تونم تصمیمی بگیرم. تو هم بخاطر فوت داداشت تا سه ماه کاری نمیتونی بکنی! تازه من به تو قولی ندادم فرزام ! تو فقط خواستگاری کردی، منم گفتم راجبش فکر می‌کنم.

فرزام سرخ شد ورگهای گردنش بیرون زد. سپس با عصبانیت گفت:

- می‌دونم جوابت مثبته، ولی میخوای منو عذاب بدی ...حتما تا یکسال هم می‌خوای با صاحبخونه قرار داد ببندی؟ این یعنی بیخیال بشم؟ تارا من دوستت دارم چرا نمیفهمی؟

تارا ناراحت سرش را تکان داد. کیفش را از روی پیشخوان برداشت و بدون خداحافظی به طرف در خروجی رفت. نیلوفر درحالی به رفتن او نگاه می‌کرد خطاب به فرزام گفت: بزار فکراشو بکنه الان درگیره، ناراحته، همش سه ماهه مادرش مرده، تو هم تا سه ماه بخاطر فوت برادرت نمیتونی کاری بکنی. منظورم خواستگاریه، یه مدت صبر کن.

فرزام عصبی گفت:

- از یاشار می‌ترسم! می‌ترسم تارا رو بقاپه!

- نترس از اون خوشش نمیاد.

فرزام با تعجب گفت:

- واقعا؟

نیلوفر پرونده روی میز را برداشت و با لبخند کجی که روی لبش بود جواب داد:

- آره خیالت راحت، ولی چیزی به یاشار نگو!

فرزام نفسی با آرامش بیرون داد.

- نمیدونی چقدر می‌خوامش! اندازه یه دنیا دوستش دارم.

- میدونم! اون خودش هم می‌دونه که دوسش داری! ولی الان فکرش درگیره.کمی طاقت بیار.

***

تارا پشت در بانک ایستاده و به تصویر منعکس شده خودش از شیشه بانک خیره مانده بود. با قیافه کلافه نفسش را بیرون داد و به در شیشه‌ای بانک بیشتر نزدیک شد. در بانک خود به خود باز شد. با قدمهای آهسته داخل شد و به اطرافش ومردمی که در بانک بودند نگاهی انداخت. بانک پر بود از جمعیتی که به نوعی درگیرکارهای بانکی بودند.

تارا زیر لب زمزمه کرد و آیت الکرسی را خواند وآرام چشمان زیبایش را بست و باز کرد و به اطرافش فوت کرد. سپس چند قدم بطرف داخل برداشت.

دو طرف جلوی مانتو اش را گرفت وبه جلو کشید . لرزشی را در وجودش احساس کرد. با دستهای لرزان، پوشه پلاستیکی را از کیفش بیرون آورد و نفسی بیرون داد و بطرف باجه مورد نظرش به راه افتاد.

رحمان وسط سالن بانک ایستاده بود و به اطرافش نگاه کرد. به چهره خانم های اطرافش دقیق شد و یکی یکی آنها را از فیلتر نگاهش گذراند. ولی اکثراً میانسال بودند و جوان ها هم قیافه زیبایی نداشتند.

بطرف صندلی های انتظار رفت و داخل کیفش را بررسی کرد و گوشی را از کیفش بیرون کشید. سپس آن را داخل جیب کتش گذاشت و دوباره به اطراف نگاهی انداخت. که ناگهان متوجه تارا شد. دقیقتر به او خیره شد ولبخند آرامی زد.

به آرامی از روی صندلی بلند شد و بسمت او رفت تا دقیقتر او را آنالیز کند. تقریبا نزدیکش ایستاد و به انگشتهای او نگاهی انداخت. متوجه شد حلقه ایی در دست ندارد.خیالش راحت شد ولبخند پیروزمندانه ایی زد . دوباره بطرف نیمکت های انتظار رفت وگوشی را از جیبش بیرون آورد و از دور چند عکس از تارا گرفت!

تارا، پرونده اش را روی پیشخوان گذاشت ونوبت گرفت تو داخل صف ایستاد . به اطرافش نگاه گذرایی کرد. چند مرد جوان به او خیره شده بودند، اما او بی توجه به نگاهای مسخره جوانها، فکرش را به وامی که قرار بود بگیرد متمرکز کرد.

یک ربع بعد ،تارا که از سرپا ایستادن خسته شده بود و کلافه به کارمند بانک چشم دوخته بود و لبهایش را می‌جوید. بعد از نیم ساعت، مدارک را به کارمند بانک داد و منتظر جواب ایستاد. نگرانی در صورتش موج می‌زد. دستهایش بشدت لرزش داشت و خدا خدا می‌کرد که با دادن وام موافقت کنند. تو این مدت رحمان متوجه نگرانی تارا شد وبیشتر روی صورت او دقیق شد.

تارا که صبرش لبریز شده بود به اطراف نگاهی انداخت و ناراحت به مردی از روی شیطنت خودش را به او نزدیک کرد، چشم غره ایی کرد و از او فاصله گرفت و عصبی زیر لب فحشی داد.

- مرتیکه آشغال!

موهای سیاه وپر کلاغیش را زیر شالش فرو برد و رو به کارمند کرد و گفت: آقا یه نگاهی به مدارک من بندازین

کارمند پرونده را برداشت و نیم نگاهی به او کرد و با طعنه گفت: ای بابا باز که شمایین؟ خانوم من دیروز به شما گفتم باید دو سه ماهی منتظر بمونید!

تارا با صدای بلند گفت: ولی من الان لازم دارم، دو سه ماهه دیگه به دردم نمیخوره! صاحبخونه ام جوابم کرده! برم تو خیابون چادر بزنم؟

کارمند سرش را تکان داد وگفت: تقصیر من چیه این وسط ؟

تارا با صورت برافروخته و عصبی فریاد زد :

- تقصیر شما اینه که به کسانیکه مثل من پارتی ندارند زودتر وام نمیدین!

کارمند عصبانی شد و گفت: چرا تهمت میزنی خانوم؟ مدارک اینجا میمونه سه ماه دیگه بیا برای وام!

تارا که از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

- ولی من الان این وام رو میخوام. سه ماهه دیگه به‌دردم نمی خوره.

با استیصالی که به صدایش لرزه انداخته بود این بار با لحنی آرام‌تر ادامه داد:

- من گرفتارم آقا! چرا نمی‌فهمین گرفتارم!

کارمند سکوت کرد و تارا عصبانی بطرف نیمکت رفت و روی صندلی نشست و فریاد زد:

-تا وام رو ندین از اینجا تکون نمی‌خورم! الان دوماهه هی می‌رم و میام کافی نیست؟ چرا درک نمی‌کنین من گرفتارم اگه وام رو ندین زندگیم به خطر می افته!

ولی کارمند که گوشش از این حرفا پر بود، توجهی به حرفهایش نکرد واشکهای تارا صورتش را پوشاند.

مردی که از روی شیطنت می خواست به تارا نزدیک شود، جلو آمد و آرام به طرفش خم شد و در گوشش گفت: اگر با من راه بیایید حاضرم کمکتون کنم!

تارا عصبی بلند شد، دو قدم عقب رفت و خشمگین به مرد نگاهی انداخت و با خشم به طرف مرد حمله کرد و با کیفش به جان مرد افتاد و چندبار با کیف به سر و کله مرد کوبید و فریاد زد:

- حالم از شما مردا بهم میخوره؛ کثافت آشغال، تو خجالت نمیکشی؟ تو در مورد من چی فکر کردی احمق! فکر کردی من لنگه خودتم؟

مردم به سختی آنها را از هم جدا کردند. مامور پلیس که دم در بانک ایستاده بود خود را به میان جمعیت رساند و تارا را به بیرون هدایت کرد. بیرون بانک ایستاد؛ بغض کرد و عصبانی روی پله های بانک نشست و بغضش ترکید. سرش را میان دستهایش گرفت و اشکهایش صورتش را پوشاند.

رحمان با رفتن تارا، از ساختمان بانک سریع بیرون آمد و آرام آرام به او نزدیک شد وکنارش نشست و بعد از مکث بلندی گفت: من میتونم کمکتون کنم!

تارا عصبی و با بغض فریاد زد:

- در عوضش چی می‌خواین؟ که با هاتون رابطه برقرار کنم ؟ نه آقا اشتباهی گرفتید من اهلش نیستم،.اگر اهلش بودم تویه ماه چهل میلیون کاسب بودم .با خودتون فکر نکردین بانک چه غلطی میکنم ؟!

رحمان دستی به ریشش کشید وگفت: نه خانوم اصلا همچین منظوری ندارم، اشتباه برداشت نکنید.من فقط میخوام با شما یه معامله شرافتمندانه بکنم

- پس برو گمشو! من اهل معامله واین جور کارا نیستم .

رحمان چند لحظه سکوت کرد و دستی به پشت گردنش کشید.بنظرش رسید رام کردن این دختر کار آسانی نخواهد بود.

- ولی می‌تونم کمکتون کنم. در مقابل کار شرافتمندانه من پنجاه میلیون بهتون می‌دم. کار شرافتمندانه نه چیز دیگه. باور کنید!

تارا پوزخندی زد اشکش را پاک کرد و گفت: مسخره کردی عمو؟ حتما دیوونه شدید پنجاه میلیون به کسی که حتی اسمشو نمی‌دونید می‌دین؟ این چه کار شرافتمندانه ایه که می‌خواین پنجاه میلیون بابتش بدین؟ من همه تونو میشناسم چه گوهی هستین .

رحمان دلهره شدیدی داشت، به اطرافش نگاهی انداخت و بلند شد و گفت :

- معامله اینه ...خانوم من کار شمارا راه می اندازم، شما هم کار منو!

تارا عصبانی فریاد زد:

- برو پی کارت! من قاچاقچی نیستم اشتباهی گرفتی!

رحمان لبخندی زد و گفت:

- قاچاق نیست خانوم! پنجاه میلیون در مقابل یک ماه! کار شرافتمندانه وحلال!

- که چیکار کنم؟

رحمان به ماشین شاسی بلندی اشاره کرد گفت: اجازه بدین داخل ماشین توضیح بدم.

تارا بی حوصله دستش را در هوا پراند و گفت:

- برو بابا! همه مردا سر و ته یه کرباسن؛ آخه به قیافه من می‌خوره از اون زنا باشم؟

رحمان خونسرد گفت: من توضیح بدم، اگر نخواستین اجباری نیست و اصلا قضیه رابطه و اینا نیست.

تارا به فکر فرو رفت و رحمان جلوتر چند قدم به طرف ماشین شاسی بلند رفت وگفت: بفرمایید تا توضیح بدم؛ خواهش می‌کنم!

تارا مکث کرد و با تعجب به رحمان نگاهی انداخت و با خودش فکر کرد. کنجکاو شد .قیافه این مرد به خلاف کارها نمی‌خورد؛ پس این چه کاری بود که حاضر است پنجاه میلیون بابتش پرداخت کند؟ تارا نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد ولی دلش می‌خواست بفهمد که پنجاه میلیون در مقابل چه کاری؟

با مکث طولانی بلند شد و آرام آرام بطرف ماشین رفت. رحمان در ماشین را باز کرد و تارا آرام روی صندلی شاگرد نشست ورحمان پشت فرمان نشست و بدون اینکه او متوجه بشود درها را قفل کرد.

رحمان که عرق کرده بود، با دستمالی عرق خودش را پاک کرد و گفت: شما اول مشکلتو بگو تا من بگم این پنجاه میلیون بابت چه کاریه!

تارا نگاهی به رحمان کرد وسرش را به نشانه تاسف تکان داد وبا مکث بلندی گفت: من خونه خالەم می‌شینم. هرچه زودتر از اونجا باید بلند بشم چون شوهر خاله احمقم برام دندون تیز کرده! نمیخوام خالەم بفهمه که شوهرش منو می‌خواد و گرنه زندگیش به هم می‌خوره. من خاله مو خیلی دوس دارم، اون اگر بفهمه سکته می‌کنه. می‌ترسم در موردم فکرای بد بکنه.

رحمان سری تکان داد و متفکر گفت:تنها زندگی می‌کنی؟

- آره مادرم سه ماه پیش فوت شد. یه برادر دارم که سه سال پیش رفت ترکیه و تا حالا ازش بی خبرم. مادرم دق برادرم رو کرد و مرد. حالا تنهام! خونه خالەم میشنم!

تارا مکثی کرد و سرش را پایین تر گرفت:

- حقوقم خوبه! ولی دوساله تمام حقومو خرج مدوای مادرم کردم. مادرم سرطان داشت و الان دست وبالم بسته اس!

رحمان ناراحت گفت:

- متاسفم !

تارا کنجکاو پرسید:

- برای چی می‌خوای پنجاه میلیون بدی؟ حتما کار مهم وپر خطریه!

- مشکل، مشکل من نیست؛ مشکل اربامه؛ در ضمن هیچ خطری نداره!

- خب؟

- اون پنج سال پیش به اجبار مادر و عموش با دختر عموش ازدواج کرد و شرط و شروطی بین عمو و مادرش گذاشته شده که به ضرر اربابمه. می‌دونی چرا به ضرر اربابمه؟ چون اربابم زنشو دوست نداره . ولی اربابم حالا به این نتیجه رسیده که نمی‌تونه با زنش کنار بیاد؛ اگر بره درخواست طلاق بده تمام اموالش به نام زنش می‌شه؛ ولی اگر زنش تقاضای طلاق بده هیچی به زنش نمی‌رسه ، در واقع چون مادر وعموی اربابم می‌خواستند که اربابم و زنش هیچوقت از هم جدا نشن این قرار رو مدار رو گذاشتن ومتاسفانه ثبتش کردن . الان پنج ساله ازدواج کرده وپنج ساله از همسرش جدا می‌خوابه، حتی به اسمش هم حساسیت داره، اصلا زنشو دوست نداره!

تارا با تعجب گفت: اربابت چند سالشه؟

- سی وشش!

تارا پوزخندی زد و گفت:خرس گنده! چرا گذاشت مادرش براش تصمیم بگیره؟

رحمان شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت.

- نمی‌دونم بالاخره کاریه که شده، الان می‌خواد کاری کنه که زنش بره و دادخواست طلاق بده، اما زنش زرنگتر از این حرفاست! با وجود اینکه اربابم محل سگ بهش نمی‌زاره، با بی‌خیالی داره زندگیشو می‌کنه واربابم روز بروز عصبی تر وافسرده تر میشه. اون زنشو نمیخواد؛ دوستش نداره و می‌شه گفت، ازش متنفره !

- خب؟

- به این نتیجه رسیده که دختری رو صیغه کنه و بدون هیچ رابطه ایی بیاره خونه‌اش، وقتی خدمتکارا متوجه بشن که آقا ازدواج مجدد کرده به خانوم که برای سیاحت رفته ترکیه خبر می‌دن ومطمئنم که خانم تحمل خیانت رو نمی‌کنه و می‌ره تقاضای طلاق می‌ده! در واقع ارباب با خیانت می‌خواد حال زنشو بگیره؛ چون هر راهی را امتحان کرده جواب نگرفته.

تارا آهی کشید گفت: حتماً اون دختر منم؟

- اگر قبول کنی، پنجاه میلیون بهت می‌ده، کار تو هم راه می افته.

تارا ناراحت وسریع جواب داد :

- نه داداش، من، من نمیتونم زندگی یه نفر دیگه رو بخاطر خودم خراب کنم؛ شاید زنش دوستش داره!

- شاید این‌طوری که شما بگین باشه ولی اربابم اونو نمی‌خواد! داره زجر میکشه، هیچ حسی بهش نداره؛ فکرش رو بکن شما می‌خوای سالها با کسی زندگی کنی که هیچ علاقه ایی بهش نداری؛ تازه متوجه بشی که برای اموالت دندون هم تیز کرده.

تارا با انگشت اشاره اش به شقیقه اش فشار آورد و عصبی گفت: اون ارباب خرت چشاشو خوب باز می‌کرد تا ببینه طرف مقابلش کیه! مگه بچه اس؟ مگه اربابت چی داره که دختر مردمو گذاشته سر کار؟

رحمان ناراحت از فحشی که تارا به اربابش می‌داد ناراحت سرش را تکان داد:

- اربابم میلیاردره! صاحب چند کارخونه! خیلی هم خوش تیپه فقط یه اخلاقهای بدی داره که زنش هم بهش عادت کرده و دم نمی‌زنه در واقع داره تحمل می‌کنه که به نیتش که اموال اربابمه برسه. وگرنه اربابم اصلا بد اخلاق نبود این پنج سال بد اخلاقش کرده.

- خب که چی؟ فکر میکنی چون اربابت میلیارده با سر میام؟ من نمی‌خوام زندگی مردم رو بخاطر خودم خراب کنم. من دارم خودم رو به آب و آتیش می‌زنم که زندگی یه نفر دیگه رو نجات بدم، انوقت بیام برای زن یکی نقشه بکشم؟ اصلاً هم از مردای پولدار خوشم نمیاد همشون آب زیر کاهند دو تا دو تا زن می‌گیرن.

- ولی زندگی خالهت چی؟ اون چی؟ برات مهم نیست؟ می‌خوای زندگی اون بهم بخوره؟ تازه شما که همش شاید یه ماه پیش هم باشید و شاید هم کمتر! چند روزه دیگه زنش که رفته ترکیه برمی‌گرده، شاید ده پونزده روز طول بکشه.

تارا اخم کرد و به فکر فرو رفت. آهی کشید و سرش را تکان داد با خودش گفت: خدایا چیکار کنم!

- رحمان وقتی نگرانی را در چشمهای تارا دید لبخندی زد و گفت: شما به حرف من گوش کنید، ضرر نمی‌کنید؛ چون بالاخره ارباب من زنش رو طلاق می‌ده، چه با شما، چه بی شما!

- اربابت اخلاق سگی داره؟ منظورم دست بزن داره؟

- بزارید از اول بگم؛ ارباب من اخمو و کمی بی حوصله‌اس، یه حرف رو دوبار تکرار نمی‌کنه، هیچ احساسی به زن جماعت نداره واز این بابت خیالتون راحت باشه ... شاید باورتون نشه تا حالا اسم زنشو نیاورده، تنها کسی که تو خونه چند کلمه حرف می‌زنه فقط زنشه، اربابم حرف نمی‌زنه و از پرگویی بشدت متنفره، حوصله شوخی و اینا رو هم نداره، ودر ضمن از آدمهای بد دهن بشدت بدش میاد ! ولی جذابه و خوش تیپ و خوش‌هیکل ولی قلبش از طلاس، اصلا هم دست بزن نداره!

تارا با تعجب گفت: این که عین سگ پاچه می‌گیره! این توصیفهایی که از اخلاق گندش گفتی فکر نمی‌کنم قلبش حتی از آهن قراضه باشه. این اربابت آدمه یا آدم آهنی؟ پس این برای چی زنشو میخواد طلاق بده؟ این که به هیچ زنی حسی نداره خب میخواد چی رو ثابت کنه؟ بی‌چاره زنش چطور اینو تحمل کرده؟

رحمان از حرفهای رک تارا جا خورد .

- ببینید من بهترین پیشنهاد رو دادم. شما تا بخوایین وام بگیرید اون شوهر خاله به نیت پلیدش رسیده و خاله تون دربدر شده و زندگی شما بدتر!

تارا مکثی طولانی می‌کند. ولی یهو عصبانی می‌شود. دستگیره ماشین را گرفت تا آن را باز کند که و متوجه قفل بودن در ماشین شد. فریاد زد:

- در رو وا کن و گرنه داد می‌زنم! من زن همچین حیوونی نمی‌شم!

رحمان ناراحت گفت:

- برای شما چه فرقی می‌کنه که این آدم کیه...؟ شما می‌خواهید به پولتون برسید و اون به هدفش.

رحمان کارتی از جیبش بیرون آورد .

- این پیشت باشه اگر دیدی حاضری بهم زنگ بزن. این پیشنهاد خوبیه؛ هم تو از شر شوهر خالت راحت می‌شی و یه خونه اجاره می‌کنی، هم ارباب من از دست زنش راحت می‌شه.

تارا نمی‌خواست کارت را قبول کند که رحمان به اجبار کارت را داخل کیفش انداخت و قفل در را باز کرد؛ تارا عصبانی پیاده شد و در را محکم بست وچند تا فحش آبدار به رحمان داد ورحمان سرش را تکان داد ولبخند تلخی زد .

تارا عصبانی سوار تاکسی شد وار آنجا دور شد ورحمان پشت سر تاکسی براه افتاد.

دوروز از ماجرای دیدار رحمان وتارا گذشته بودوتارا گاه بیگاه به پیشنهاد رحمان فکر میکرد وبه کارتی که رحمان داده بود نگاه میکرد ولی از یک طرف هم دلش راضی نمیشد کسی را خانه خراب بکند وشوهرش را از چنگش حتی به دورغ از چنگش دربیاورد

. او تنها در اتاقش مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود؛ صدایی از بیرون شنید. از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و متوجه شد، خاله اش مانتو مجلسی را پوشیده وتنها در حال رفتن به عروسی دختر همسایه است وممکن بود تا نصف شب برنگردد . ترس تمام وجودش را در گرفت و دستهایش شروع به لرزیدن کرد. قاشق از دستش افتاد روی زمین ؛ دوباره نگاهی به بیرون کرد و خاله اش از در خارج شد.

گیج وسط اتاق ایستاد؛ که یک دفعه به صندلی خیره شد با عجله صندلی را پشت در و به دستگیره در تکیه داد و بطرف پنجره رفت؛ ترسش به جا بود؛ چون ناصر درحال دید زدن اتاق او بود.

وحشت زده به طرف اجاق گاز رفت و زیر اجاق گاز را خاموش کرد.

با عجله شروع به پوشیدن لباسهایش کرد سپس یک تیشرت سفید و یک زیر شلواری گوشی اش را داخل کیفش گذاشت و چراغ برق را خاموش کرد. بطرف صندلی رفت. چند ثانیه فکر کرد و صندلی را از پشت در برداشت و قفل در را باز کرد و بیرون رفت.

در این موقع ناصر خودش را به او رساند و مچ دستش را محکم گرفت. تلاش کرد تا او را در آغوش بگیرد .تارا تقلا کرد تا خودش را از دست او نجات دهد ولی نمیتوانست از عهده آن مرد هیکلی که دوبرابر او قد داشت بر بیاید !

ناصر گفت:

- کجا با این عجله خوشگله؟ فکر کردی می‌زارم بری؟ تو مال منی !

تارا عصبانی سعی کرد خودش را از آغوش ناصر نجات بدهد. ولی مچ دستش در میان دستهای تنومند او گیر کرده بود. ناصر ول کن نبود و او را به طرف اتاق هل داد و تارا روی کف اتاق دراز به دراز افتاد. با عجله بلند شد وفریاد زد:

- به خدا داد می‌زنم همسایه ها رو اینجا می‌کشم. برو کنار می‌خوام برم!

ناصر درحالی که نفس نفس می‌زد، پوزخندی زد:

- فقط یه کلام بگو که منو می‌خوای تا ولت کنم!

تارا غرید:

- ازت متنفرم، بدم میاد، تو خجالت نمیکشی کثافت؟

- ولی من عاشقتم، می‌خوامت! اگر با من باشی خالهت نمی‌تونه تحمل کنه می‌زاره می‌ره! تو فقط با من باش. من خوشبختت می‌کنم!هرچی بخوای برات آماده میکنم ...نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره .

- برو گم شو عوضی!

ناصر دو قدم جلوتر آمد و دستهایش را برای به دام انداختن او باز کرد و تارا به او حمله کرد و با کیفش محکم به سر ناصر کوبید؛ ناصر گیج شد و به در برخورد کرد. تارا از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت و از در حیاط خارج شد.

ناصر ناراحت از اینکه مرغ عشقش از دستش در رفته بود، در اتاق را بست و شتابان به طرف در حیاط رفت و به دور شدن تارا خیره شد وسرش را ناراحت تکان داد.

یک ساعت بعد، تارا مقابل پارک کوچک روبروی منزل نیلوفر نشسته بود و به در منزل او چشم دوخته بود.

بغض گلویش را فشار می‌داد. با دستهای لرزان مغنه اش را درست کرد. گوشی را از کیفش بیرون آورد.به چشمش به کارتی که رحمان به او داده بود افتاد مکثی کرد ولی به شیطان لعنت گفت وشماره نیلوفر را گرفت.

- نیلی! من... من جلوی خونتونم. میتونم بیام خونه تون

***

دامون خوشحال و لبخند بر لب، به صندلی کارش تکیه داده بود. همان‌طور که کم‌کم قهوه‌اش را می‌خورد، به‌قدری غرق در تماشای صفحه گوشی رحمان شده بود که برای چند لحظه از حضور او غافل شد.

به او نیم‌نگاهی انداخت:

- خیلی خوشگله! چیکاره اس؟

- پرستار ...فکر می‌کنم بیست و شش ساله باشه شاید هم کمتر . خیلی خوشگل وخوش اندام و قد بلند و مشخصه که دختر خوبی هم هست .هرکس جای اون بود با این همه مشکل قبول می‌کرد.

دامون لبخند تلخی زد .

- شاید هم قبول کرد فقط ما وقت کم داریم. کاش این راه چاره رو ده روز پیش بهم گفته بودی نه دو روز پیش. خیلی دلم میخواد هرچه زودتر حال افسانه رو بگیرم .

رحمان نفسی تازه کرد و گفت: خیلی وقته این فکر افتاده بود به جونم، فقط ترسیدم ناراحت بشین ...

دامون هنوز به عکس تارا خیره شده بود و مشتاقانه به صفحه گوشی چشم دوخته بود. رحمان ادامه داد:

- دختره خیلی کلافه بود. فقط بخاطر اینکه نمی‌خواد افسانه خانم رو نا امید کنه قبول نکرد. دختر با وجدانی بنظر می‌رسید.

- ممکنه این وجدانش کار دستمون بده! فقط می‌خوام کارشو درست انجام بده!

رحمان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- دو روزه تعقیبش می‌کنم. امروز دیدم از خونه فرار کرد و اون شوهر خاله اش از پشت سر نگاش می‌کرد.

دامون از روی صندلی بلند شد و به طرف رحمان رفت و گوشی را به او داد و گفت: این عکسها رو برام بفرست.

- چشم قربان .

دامون به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد .

- اگر تا این حد از شوهر خاله اش می‌ترسه حتما پیشنهاد ما رو قبول می‌کنه .

- دلم براش سوخت. تو پارک نشسته بود و به در خونه دوستش خیره شده بود تا اینکه دوستش از خونه بیرون اومد و اون رو برد خونه‌شون. دختر بیچاره بخاطر آبروش نمی‌دونه چیکار کنه.

- به نفع خودشه که قبول کنه! من دو سه روز منتظرش می‌مونم دیدی اگر قبول نکرد برو سراغ یکی دیگه!

- بخاطر خاله اش داره وخودش رو به آب وآتیش می‌زنه...

- خونه اش کجاست؟

رحمان نفسش را بیرون داد وگفت :

-تقریبا پایین شهر، طرفای نازی آباد بود . تو یه حیاط بزرگ ، یه اتاق گوشه حیاط . از بیرون که اینطور دیده میشد . من تو تحقیقی که کردم انگارقبلنا جیک وپوکشون یکی بوده .دختره بخاطر اعتمادی که به یارو داشت رفته خونه اونا .ولی الان شوهر خاله رو شیطون گولش زده !

-شوهر خاله‌ش را دیدی ؟.

- آره خوب تحقیق کردم ... مردی که اصلا سنش بهش نمیخوره ،خوش تیپ وقد بلند وبا هیکل خوش تراش . مثل جوانها لباس میپوشه واوضاع مالش خوبه یه مغازه قنادی داره .کلی خرمایه وپولداره . خاله‌ش ،زنی بسیار خوشگل شبیه این خانوم بود . نمیدونم این مردک زن به این خوشگلی داره دیگه چی میخواد ؟!

ابروهای دامون، از شنیدن تعریف رحمان از خاله تارا بالا پرید . خیره به رحمان نگاهی انداخت ونیش خندی زد ورحمان که منظور دامون را از نیش خندش فهمید سرخ شدوسرش را پایین انداخت .

دامون بطرف فنجان قهوه رفت قهوه اش را سر کشید .

- خوشگلی تنها ملاک نیست .شاید خاله دختره یه عیب دیگه‌یی داره .شاید آقاهه دوستش نداره درست مثل من!مگه افسانه زشته ؟نه ! فقط من دوستش ندارم .نمیخوامش

دامون دستی به پیشانیش کشید ونفسش را بیرون داد وگفت :راستی اگر تماس گرفت صداشو ضبط کن ... میخوام طرز حرف زدنشو بشنوم نمیخوام از این دخترای تخس وبی ادب باشه ، خودت بهتر میدونی طرز صحبت کردنش برام خیلی مهمه . از آدمای بد دهن بدم میاد. باید مودب باشه .

رحمان نگران به فکر فرو رفت .

***

ساعت یازده شب بود. تارا اتاق نیلوفر نشسته و به دیوار تکیه داده و منتظر نیلوفر به در اتاق خیره شده بود و گوشیش این دست و آن دست میکرد . حسابی از دست ناصر کلافه بود که متوجه صحبتهای بین نیلوفر و مادرش شد. چشمهایش را تنگ کرد وگوش هایش را تیز. آنها در مورد او صحبت میکردند. مادرش آرام گفت : تا کی اینجا میمونه ؟ هر روز اینجا ! خسته شدم بخدا !چه رویی داره !

نیلوفر آرام غرید :

- مامان ؟! یواشتر ...! گناه داره. کسی رو نداره. مگه چیکار میکنه برای خواب میاد دیگه...یواشتر میشنوه!

تارا بعد از شنیدن حرفهای نیلوفر و مادرش اخم کرد و با حالتی عصبی چند بار پلک زد. کلافه به موهایش را چنگ زد وبغض کرد. سرش را تکان داد و به کیفش نگاهی انداخت .کیف را برداشت وبه کارتی که رحمان داده بود خیره شد به فکر فرو رفت. خواست ولی پشیمان شد ودوباره کارت را داخل کیف انداخت و دستش را روی قلبش گذاشت. با ورود نیلوفر به اتاق کمی هول شد ولی سریع به حالت اولیه برگشت و سعی کرد عادی رفتار کند و لبخند تلخی زد . نیلوفر لبخند مصنوعی تحویل تارا داد و روی تختخواب تک نفره نشست و بالش ش را بغل کرد به تارا که غمگین بود خیره شد وگفت :

-حالا میخوای چیکار کنی ؟

تارا که متوجه شده بود که مزاحم خانواده نیلوفر هست و فکری کرد و هرچند بخاطر حرفهای مادر نیلوفر قدرت تکلم نداشت ولی به خودش جرات داد.

-.دارم ورد غلط کردم را میخونم .چقدر خر شدم رفتم خونه خاله ! اصلا فکر نمیکردم ناصر تا این حد پست باشه .

- حالا باید یه کاری بکنی. و گرنه این ناصر عوضی به هدفش میرسه و تو رو بدبخت میکنه و خالەت را آواره خیابونا .

مظلومانه سری تکان داد ونفسش را بیرون داد وآهی کشید وبا چشمانی پر از غم به طرف کیفش نگاهی انداخت وگفت: یه کاریش میکنم .یه فکرایی دارم .

-مثلا ؟

تارا دستپاچه بنظر میرسید ونیلوفر وقتی تعلل تارا را در جواب دادن دید با اشاره سر پرسید . تارا گوشی را از این دست به اون دستش داد و با دلخوری نگاهی به نیلوفر کرد وگفت : یکی پیدا شده که برام پنجاه میلیون در مقابل کاری بهم میده.

نیلوفر از جواب تارا جا خورد و ذوق زده گفت : واقعا ؟!

تارا که هنوز از حرفهای مادر نیلوفر ناراحت بود با اخم غلیظی به نیلوفر خیره شد .

-آره .

نیلوفر خوشحال دستهایش را به هم زد .

- کیه ؟

تارا چشمهایش را در حدقه چرخاند وگفت :یه عوضی ؟!

-شوهر خالەت ؟!

تارا آهی کشید وگفت : نه بابا ! یه عوضی دیگه ! که میخواد من نقش زنشو براش بازی کنم ...میخواد توسط من به زنش بفهمونه بزاره گم بشه ... مثلا میخواد به زنش بفهمونه که خیانت کرده. بیچاره زنه ...دلم براش می‌سوزه.

نیلوفرکه غافلگیر شده بود و گیج میزد ،با تعجب و تند تند پرسید:

- برای یک ماه پنجاه میلیون میده ؟!! این خیلی خوبه ...ولی چطور ؟میخوای بری خونه اش ؟پس فرزام چی ؟

تارا دستی به موهای سیاه ولختش کشید وپاهایش دراز کرد ونفسی تازه کرد وگفت : باید فرزام را بیخیال بشم ...زندگی خالەم وخودم مهمتره. زندگی خودم رو هواس .

چشمهای نیلوفر که ردی از شیطنت داشت برقی زد .

-حالا بدون رابطه واینا دیگه ؟

تارا پوزخندی تحویل نیلوفر داد وسرش را تکان داد :

-آره بابا ... قراره حتی با من حرفم نزنه احمق ! ولی هنوز جواب قطعی ندادم . راستش دو دلم نمیتونم قبول کنم که یه زن دیگه رو آواره کنم .میبینی به چه روزی افتادم ؟

نیلوفر هیجان زده گفت : وجدان درد و بزار برای یه موقع دیگه، الان تو اوضات از اون زنه بدتره ...فوقش مهریه‌شو میگیره می ره پی کارش. راستی اگر پولداره مخشو بزن .

تارا که حوصله حرف زدن نداشت زل زد به دیوار روبرویی وگفت : من از آدم آهنی ها بدم میاد، اینم یکی از اوناس . از اون آدمای مغرور وخودخواه که بجز نوک دماغشون جایی رو نمیبینن . یه خره به تمام معنا .

تارا بلند شد و هر دو دستش را به کمرش زد وصدایش را کلفت کرد وادای رحمان را در آورد :

- ارباب من تا حالا اسم زنشو به زبون نیاورده. از شوخی بدش میاد. از زن جمات متنفره وهیچ احساسی به اونا نداره ...کلا ادم خریه .

نیلوفر با صدای بلند خندید و بالش دم دستش را بطرف تارا پرت کرد وگفت :

- بابا این خیلی خوبه اصلا ، با خیال راحت میتونی به فرزام جواب بدی . تازه فرزام تا سه ماهه دیگه نمیاد، اگه مامان جونش اجازه بده .

تارا ناراحت و غمگین نشست و بالشی را که نیلوفر پرت کرده بود به آغوش کشید و آهی کشید .

- از اول زندگی بهش دروغ بگم ؟ تازه فرزام رو هم دوس ندارم هیچ حسی بهش ندارم نیلی ! آخه میترسم بعدا به سرنوشت این ارباب گند دماغ دچار بشم . عشق خیلی مهمه نیلوفر ، میخوام عاشق بشم ولی فرزام فقط از یاشار کمی منتطقی تره اصلا علاقه ایی بهش ندارم .

- ول کن این حرفا رو، تو فرصتی برای عاشق شدن نداری ، باید یا یاشار را انتخاب کنی یا فرزام رو .

-دوتا خواستگار خوب دارم اما هیچکدوم به دلم نمیشینه .

نیلوفر چشمکی زد و گفت :شاید این طرف به دلت چسبید !

تارا از حرفهای نیلوفر جا خورد و لبخند تلخی زد . غم بزرگی را در دلش احساس می کرد که قصد بند کردن نفسش را داشت. آهی کشید و گفت : ولی بخاطر زنش دو دلم . منم یه زنم احساس خودمو خوب میفهمم ،شاید زنش دوستش داره . خیلی سخته نیلی نمیخوام هم جنسمو نا امید کنم. الان با هزار امید اومده خونه اون گودزیلا!

نیلوفر احساس تارا را درک میکرد ولی سعی میکرد اورا دلداری بدهد واو را آرام کند. پاهایش را از تخت آویزان کرد ودو دستش را روی تخت گذاشت و صورتش را جلوتر آورد و گفت :اگر قبول نکنی خودت وخالهت تو دردسر بزرگی می افتی ...خالهت راجب تو فکرای بدی میکنه .به فکر خودت باش ، بزار اون زنه هم به فکر خودش باشه. خودت میگی دوست داشتن خیلی مهمه ، بابا شاید این یارو زنشو دوس نداره !

تارا انگشتهایش را داخل موهایش فرو بردو به ناچار، با تکان دادن سر حرفهای نیلوفر را تایید کرد. احساس کرد نفسهایش سنگین شده است ونفس اش بسختی بالا می آید. سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

- بیچاره خالهم همش سیو پنج سالشه به اون خوشگلی ...اصلا شانس نداره .یعنی تو میگی ناصر، خاله مو دوست نداره ؟!

- ناراحت نشو تارا ... درسته خالهت خیلی خوشگله ، ولی تنها خوشگل بودن ملاک نیست. خب شاید از اول هم دوستش نداشت ولی بخاطر اینکه بچه دار نمیشده صداشو در نیاورده . حالا کی به این یارو جواب میدی ؟

تارا مکث کرد وآهی کشید. احساس کرد نیلوفر هم از رفت وآمدهای او به ستوه آمده است . نگاهش را بطرف دیگری چرخاند وگفت :

- نمیدونم .

***

صبح تارا، از منزل نیلوفر ، بطرف منزل خاله اش به راه افتاد . او نگران وسردر گم بطرف منزلش گام بر می داشت و هرچند یک بار به پشت سرش نگاهی می‌انداخت تا از نبود ناصر مطمئن شود . سرکوچه خانه اش رسید که در این موقع، ماشین ناصر جلوی پایش ترمز کرد و سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و نیش خندی تحویل تارا داد.

- بیا برسونمت خوشگله !

تارا از ترمز ماشین مقابل پایش ترسید ودستش را روی سینه اش گذاشت وعصبانی به ناصر نگاهی انداخت و با نفرت گفت : زهرم ترکید ! مگه تو آدم نیستی؟ گمشو عوضی !

ناصر پوزخندی زد ودستهایش را در هوا تکان داد .

- میدونستی امروز بهترین فرصته که تو من تنها باشیم ؟

تارا دو قدم جلوتر رفت وغرید :

- گفتم گم شو...

ناصر ماشین را به جلو راند وگفت :چرا اینقدر داغونی دختر ...؟ تازگیا هم تو خونه آفتابی نمیشی که ! فکر میکنی نمیدونم کجاها میری! حالِ اون دوست تو میگیریم به وقتش .

تارا نگران وعصبی به اطراف خیره شد و سرش را تکان داد با اخم غلیظی به ناصر توپید.

- تو گه می خوری... هیچ غلطی نمیتونی بکنی عوضی کثافت ! تو فکر می کنی کی هستی هان ؟ تو عددی نیستی کاری نکن به خاله م بگم .

ناصر نیش خندی زد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد وگفت : من غلام حلقه بگوشت هستم خوشگله ! عاشق این فحش دادناتم ...! تو به کی رفتی مادرت اصلا بد دهن نبود !

تارا به اطراف نگاهی انداخت و بغضش را فرو داد وغرید :

- با تو باید اینطورحرف کرد چون تو لیاقتشو نداری ،مردک روانی !

ناصر پوزخندی زد و انگشت هایش را به لبهایش چسباند و سپس به‌طرف تارا گرفت و بوسه ایی برایش رو هوا فرستاد .

- این برای تو ...راستی میدونستی خالت امشب میره پیش خواهرم؟ خواهرم داره میزاد با هم تنها میشیم نترس خاله ت نمیاد . من آدم بدی نیستم بخدا ،چیکار کنم دست خودم نیست، خب عاشقت شدم . عشق که گناه نیست .باور کن از اول هم هیچ علاقه ایی به نوشین نداشتم فقط بخاطر اصرار مادرم باهاش ازدواج کردم .

تارا از حرفهای ناصر ترسید. بسختی دهان باز کرد ولی فقط مثل ماهی داخل تنک شیشه ایی فقط دهنش را باز وبسته کرد. دو قدم به عقب برداشت ولی ایستاد وبه نفس نفس زدن افتاد. نگران دستش را روی قلبش

گذاشت و به فکر فرو رفت. گیج به اطراف نگاهی انداخت. سپس به قیافه کریه ناصر خیره شد.از دیدن این شیطان چندشش شد. وحشت تمام وجودش را فرا گرفت و دو دل به راه آمده خیره شد . و راهی را که آمده بود را با قدمهای بلند برگشت. ناصر با تعجب فریاد زد :

- کجا ؟! آخرش مال خودمی دیوونه ! بالاخره میایی خونه دیگه ...کاری نکن که به خالهت بگم میخوامت. میدونی اگه بفهمه راجبت چه فکرایی میکنه؟ اون به من اعتماد داره ولی به تو نه !

تارا بدون اینکه بطرف ناصر نگاه کند، بغض کنان از ماشین او دور شد و دوان دوان خودش را سرخیابان رساند .سوار تاکسی شد و از محل دور شد .

هوا کاملا تاریک شده بود. تارا درقسمتی روی نیمگت نشسته بود که دیده نمیشد واین بخاطر این بود از دیده شدن می ترسید . احساس سرما کرد. با دستهایش خودش را درآغوش گرفت .تمام بدنش لرزید.. ، همه این تب ولرزها بخاطر ترس از تنهایی بود. او کاملا خودش را باخته بود .با رنگ ورویی پریده گوشی را از کیفش بیرون آورد و روشن اش کرد. به شماره نیلوفر نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. سریع شماره را گرفت ولی خیلی زود پشیمان شد و با عجله قطع کرد. گوشی اش را داخل کیف گذاشت و آهی کشید چشمش به کارتی که رحمان داده بود افتاد. کارت رحمان را از کیفش بیرون آورد وبه شماره ایی که رحمان داده بود نگاهی انداخت .بخاطر تاریکی نمیتوانست درست شماره را ببیند .گوشی را روشن کرد وبا نوری که گوشی پخش می شد به شماره رحمان نگاهی انداخت . دو دل بود ولی چاره ایی نداشت نمیتوانست شب را در پارک بگذراند . شماره رحمان را گرفت. رحمان جواب داد :

- بله ؟

تارا با بغض و با مکث بلندی گفت : من ... من تارام ...همون که تو بانک دیدی .

رحمان شوکه شد. هیجان زده به دامون نگاهی انداخت که درحال خوردن میوه بود . صدایش را صاف کرد :

-خب تارا خانوم ؟

تارا بغض کرد و با صدای بلند گریه کرد و هق هق گریه اش امانش نمی داد .

- من از صبح بیرونم ...از ترس شوهر خالهم نتونستم برم خونم ؛ چون خالهم خونه نیست .خونه دوستمم نمیتونم برم ؛مامانش از رفت وآمد های من ناراحت میشه . نمیدونم چیکار کنم . تنها تو پارک نشستم .

دامون بلند شد وکنار رحمان ایستاد و به مکالمه رحمان گوش داد . رحمان چشمکی به دامون زد وگفت :این وقته شب ؟؟...کجایی بیام دنبالت ؟

تارا درحالی که نمیتوانست جلوی گریه اش را بگیرد، آدرس را داد وتماس را قطع کرد. گوشی را محکم در دست گرفت و آرام اشکهایش را با گوشه شالش پاک کرد.

رحمان لبخندی از روی رضایت زد:

- میرم دنبالش .انگار قبول کرده .

دامون خوشحال به مرضیه نگاهی انداخت و آرام گفت : چاره ایی نداره !

رحمان بطرف آشپزخانه رفت و رو به مرضیه کرد و گفت :مرخصی !

تارا با دلی پر از درد تنهایی نفس تازه ایی کشید. انگار خیالش کمی راحت شده بود . به رفت و آمد مردم که کمتر شده بودند خیره شد. به ساعت روی مچی اش نگاهی انداخت ساعت از ده شب گذشته بود. تارا با شنیدن خنده های مستانه چند مرد، مانند صاعقه ایی از جا پرید . به اطرافش نگاهی انداخت. ترس تمام وجودش را گرفت . دوان دوان به جایی که آدرس داده بود رفت وکنار در پارک پشت ماشینی ایستاد و منتظر ماند .بعد از بیست دقیقه خسته شد از پشت ماشین بیرون آمد و به رفت و آمد ماشینها خیره شد . ماشین دویست شش آلبالویی رنگ، به شدت مقابل پاهایش ترمزکرد و لاستیکهایش روی اسفالت کشیده شد و صدای ناهنجاری بلند شد . چند جوان داخل ماشین با صدای ضبط صوت فریاد و خوشحالی میکردند و مستانه می خندیدند و مشخص بود که چیزی مصرف کرده اند . راننده چشمهایش را ریز کرد و سرش را تا جلوی شیشه ماشین کشید وگفت : بچه ها اینو ببینین چقدر خوشگله !

مرد جوان دیگر که سیگاری در دست داشت با صدای بلندگفت : آهای خوشگله جا تو ماشین هست ها... میایی بریم ددر دودور؟

.یکی از جوان ها پیاده شد و با خنده بطرف تارا خیز برداشت . تارا چند قدم عقبتر رفت. او بشدت ترسیده بود به اطراف نگاه کرد تا شاید خبری از ماشین رحمان باشد .جوان دومی هم پیاده شد. تارا دو سه قدم عقب‌تر رفت و شروع به دویدن کرد و دو جوان هم شروع به دویدن پشت سرش کردند.تارا گریان به نفس زدن افتاد . در این حین ماشین رحمان مقابل پاهای تارا ترمزکرد و تارا خوشحال و در حالی که نفس نفس میزد با سرعت سوار ماشین رحمان شد و فریاد زد :

- حرکت کن .

رحمان که متوجه مزاحم ها شد بود با سرعت از آنجا دورشد . بعد از رد شدن از چند خیابان از سرعت ماشین کم کرد وکنار زد وایستاد. به صورت وحشت زده تارا نگاهی انداخت. تارا هم به صورت رحمان خیره شد و بغضش شکست وشروع به گریه کردن کرد. رحمان با تاسف سرش را تکان داد:

- کجا برسونمت ؟

او که تمام آن روز را در اضطراب بود با بغض گفت :

-جایی را ندارم که برم ...خالهم امروز خونه نیست رفته پیش خواهر ناصر ... از شوهر خالهم ترسیدم نتونستم برم خونه . اگر ممکنه من امشب تو ماشین شما بخوابم ! خواهش میکنم!

رحمان به اطراف نگاهی انداخت و ناراحت تمام نفسش را بیرون داد:

- اینطوری که نمیشه باید بریم عمارت ...اونجا اتاق زیاد داره .

-نه نمیتونم اونجا بیام ...خواهش میکنم !

- پس شرط ما را قبول نمیکنید ؟

تارا سرش را تکان داد وگفت : آخه نمیخوام قلب زنی را بشکنم ...دلم راضی نمیشه ...شاید شوهرشو دوست داره ...آخه من چطور میتونم زنی را از خونه اش فراری بدم و یا شوهرشو ازش بگیرم ؟

- از نظر من ،خانم آقا را رو دوستش نداره چون اگر عاشق شوهرش بود ، راضی نمیشد اربابم تا این حد زجر بکشه . دیگه دامون خان داره افسرده میشه و پنج سال زمان کمی نیست! اون تو خونه یه کلمه هم حرف نمیزنه ؛ همش تو خودشه . کار این دوتا تمام شده اس فقط دارن بخاطر اون قرار داد لعنتی همدیگر را تحمل میکنن. شما نمیخوایین به این آدم کمک کنید ؟

تارا آهی کشید و به فکر فرو رفت. به رفت و آمد ماشینها نگاهی انداخت انگار امشب تمامی نداشت .دلش از این همه بدبختی پر بود و دلش میخواست یک دل سیر گریه کند ، اما در مقابل چشمان رحمان این کار برایش امکان پذیر نبود . او محکوم بود که شرط آنها را بپذیرد . ماجرای صبح را بخاطر آورد و فرارش از دست ناصر . فهمید که هیچ جور نمیتواند از دست ناصر جان سالم بدر ببرد . سرش را تکان داد و گفت : نمیدونم چی بگم ...نمیدونم اگر قبول کنم کار درستی میکنم یا نه . بهم فرصت بدین تا فکر کنم .

- نمیشه .فرصت خیلی کمه ....اربابم گفت اگر قبول نکنید فردا برم سراغ یکی دیگه.

- تا فردا عصر!

رحمان مکث میکند و لبخند کم رنگی زد:

- باشه ولی اینو بدونید اگر قبول کنید مطمئن باشید کار درستی میکنید . شما زندگی سه نفر رو نجات میدی ؛اول خودت ...بعد اربابم و آخری خالهت . نگران خانوم هم نباشید پدرش ده برابر اربابم ثروت داره .

تارا به فکر فرو رفت و سکوت کرد. سپس گفت : حتما باید عقد موقت بشیم ؟...مگه قرار نیست فقط فیلم بازی کنم ؟

رحمان گفت : باید زن اربابم بفهمه که شوهرش ازدواج کرده ، مدرک لازمه . یه عقد نامه واقعی . همه چی باید واقعی باشه ...چون وقتی شما دوتا را ببینه، شاید از اربابم شکایت کنه . اربابم میخواد زنش بفهمه که بهش خیانت شده و واقعا شوهرش ازدواج کرده.

تارا من من کنان با انگشتش پیشانی اش را خاراند و خجالت زده گفت :

- میدونی چیه! من ...من شاید با یکی از همکارام ازدواج کنم .البته هنوز جواب مثبت را ندادم ،ولی بزودی میدم ...میترسم اون بفهمه و همه چی خراب بشه .نمیخوام آینده ام هم خراب بشه .

-هیچکس چیزی نمیفهمه، فقط تو و من و اربابم ! شما بعد از یک ماه آزادین !

تارا صدایش را صاف کرد و سرخ شد ومن من کنان گفت :

- نباید...نباید ... رابطه ایی باشه ....من دخترم !

- خیالتون راحت باشه اربابم هم همچین شرطی گذاشتن ، چون نمیخواد بعد از جدایی براش دردسر تولید بشه.

تارا سکوت کرد و بیرون از ماشین خیره شد و بعد از چند لحظه گفت : حالا میتونم تو ماشین شما بخوابم ؟

رحمان نفسش را بیرون داد و گفت : باشه اما داخل حیاط عمارت ، چون اربابم نمیتونه ماشین میلیاردیش را بیرون نگهداری کنه .

تارا خوشحال لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت :باشه .باشه

***"

ماشین داخل حیاط عمارت شد. تارا از داخل ماشین به اطراف عمارت نگاهی انداخت .

- وای چه بزرگه ...تا حالا خونه به این بزرگی ندیدم ...چه حیاطی ...مثل جنگل میمونه!

رحمان از ذوق کردن تارا لبخندی زد .

-بهتر بود میومدین تو خونه ...ایجا هوا سرده .ممکنه سرما بخوری .

- نه اینجا راحترم ... هوا خوبه .

-میرم براتون بالش و پتو بیارم . برید روی صندلی عقب ماشین اونجا بهتر میتونید بخوابید .

تارا با تکان دادن سرش از رحمان تشکر کرد .رحمان از ماشین دور شد و تارا پیاده شد و بطرف صندلی عقب ماشین رفت و سوار شد.و نشست و به داخل ماشین خیره شد . ماشین را خوب برسی کرد و نجوا کنان گفت : واو چه ماشینی ! آخه از کجا میارن ؟!

تارا شالش را باز کرد و روی صندلی عقب ماشین دراز کشید و لبخندی زد . او بخاطرخستگی که آن روز داشت خیلی زود به خواب رفت . بعد از چند دقیقه رحمان با بالش و پتو در دست بطرف ماشین آمد، ولی وقتی داخل ماشین را نگاه کرد ، متوجه شد تارا خوابیده است. آرام در ماشین را باز کرد و پتو را روی او کشید و آرام در ماشین را بست و بدون سر و صدا داخل عمارت برگشت .

دامون از پنجره به بیرون و ماشینش خیره شده بود رحمان به او نزدیک شد و گفت : خوابیده بود .از بس خسته بود خیلی زود خوابید ...بیچاره ازصبح بیرون تو پارک بوده .

دامون گفت : فکر نمیکردم دختر خوب هم پیدا بشه .نیومد توعمارت !

- من گفتم که دختره خوبی بنظر میاد ...اون برای اینکه زندگی خاله‌ش را نجات بده داره خودشو به آب و آتیش میزنه .

- باید قراردادی بنویسم که نتونه زیرش بزنه ...من به هیچکس اعتماد ندارم ممکنه ازم اخاذی کنه.

- درسته قربان کار از محکم کاری عیب نمیکنه ، ولی تا فردا عصر مهلت خواسته .

دامون گفت :

- تا عصر ؟ باشه صبر میکنم . میدونم که قبول میکنه ...ناچاره ، جز قبول کردن راهی نداره . تو هم با صاحبخونه اون آپارتمان صحبت کن .

تارا مقابل درمنزل نیلوفر ایستاده بود و برای زدن اف اف تعلل میکرد، چون مادر از اخم واوقات تلخی مادر نیلوفر واهمه داشت. سریع شماره نیلوفر را گرفت.

- نیلوفر یه لحظه بیا جلوی در!

وپشت در منتظر ماند. بعد از چند دقیقه، نیلوفر دم در ظاهر شد و با تعجب گفت :

- چرا در نمیزنی ؟! چی شده ؟

تارا لبخند تلخی زد و بغض کرد ولی بسختی جلوی گریه اش را گرفت وگفت :

- بیا بیرون کمی باهات کار دارم ؛ حرف دارم باهات . میخوام مشورت کنم .

نیلوفر سرش را به نشانه تایید تکان داد و دوباره داخل منزلش رفت. بعد از چند دقیقه درحالی که یک مانتوی بلند جلوباز پوشیده بود برگشت .

تارا ونیلوفر دور یک میز دونفره درکافه ایی نشسته اند، ،و به فنجان قهوه خودشان خیره شده بودند .تارا بغض کرده بود .و به آینده مبهمش فکر میکرد .او تک و تنها در مقابل مشکلاتش بی دفاع شده بود نمیدانست چه چیزی به نفع او است، تنها این را میدانست که باید خودش را نجات بدهد . نیلوفر وقتی بصورت غمگین تارا نگاه کرد دست تارا گرفت وگفت :

- کاش میتونستم کمکت کنم اگر با پنج میلیون کارت راه می افته تو بانک دارم ...خودت خوب میدونی که بابام سرکار نمیره ومن خونه رو اداره میکنم .

- میدونم نیلی لازم نیست توضیح بدی، با پنج میلیون هیچ غلطی نمیتونم بکنم ،تو خودتو ناراحت نکن.

- میگم از فرزام کمک بگیر .

- نه بابا! .انوقت مجبورم بهش جواب بدم . نیلی علاقه ایی بهش ندارم من فرزام را بخاطر سرپناه میخواستم .نمیخوام بهش ظلم کنم .بالاخره بعد یه مدت میفهمه دوستش ندارم .اونوقت میشکنه .

- ولی پسر خوبیه !

- شکی درش نیست! فقط این قلبم بخاطر اون نمیزنه میخوام فرصتی داشته باشم تا راجبش فکر کنم، نمیخوام بعدا پشیمون بشم عین این ارباب سگی !

- حالا چیکار میکنی ؟ تو که نمیدونی وقتی رفتی تو خونه اون یارو چه بلایی سرت میاد!

تارا دستش را از میان دستهای نیلوفر بیرون کشید و با انگشتهایش بازی کرد وآهی کشید وگفت : بخاطر خالهم مجبورم از اون خونه بلند شم .

- میتونی با کسی که نه میشناسی نه تا حالا دیدی بسازی ؟معلوم نیست چه جور آدمیه آخه!

- مجبورم ،همش یه ماهه .یه ماه و تحمل میکنم ؛ باید یه جوری خودمو نجات بدم وگرنه گیر اون ناصر نامرد می افتم ...باید مستقل بشم .ولی اینم میدونم که دارم یه نفر دیگه رو بدبخت میکنم .

نیلوفر نگران دوباره دستهای تارا را گرفت وفشار داد وگفت :

- ولی من نگرام تارا ! ما اصلا اونا را نمیشناسم !!

- تارا بغض کرد و عصبی دستهایش را از میان دستهای نیلوفر بیرون کشید و موهایش را داخل شالش فرو برد و به چشمان سبز نیلوفر خیره شد . او نتوانست جلوی ریختن اشکهایش را بگیرد . سریع اشکهایش را پاک کرد وگفت : کاش مادرم بود، با اینکه مریض بود ولی احساس میکردم کوهی بزرگ پشتمه که میتونم بهش تکیه کنم، اون نفسهای نا منظم وپر از دردش بهم امید میداد؛ ناله هاش نگرانم میکرد ولی مطمئن بودم هنوز نفس میکشه ومن تنها نیستم، یکی هست که دستامو بگیره و ازم مراقبت کنه ...نمیدونی چی میکشم نیلی ...برادرمم رفت و نیومد معلوم نیست مرده س یا زنده ، من با این همه تنهایی چه کنم ؟مجبورم بهشون اعتماد کنم .مگه چاره ایی دیگه دارم ؟

- نیلوفر بغض کرد بلند شد و به طرف تارا رفت وسر اورا در سینه اش فشرد وگفت : من مطمئنم همه چی درست میشه ، چون تو با نیت بد نمیخوای بری تو زندگی اون مرد .تو مجبوری ، شاید هم اون مرد حق داره وتو کمکش میکنی .

تارا با بغض گفت : نمیتونم خودمو گول بزنم که من دارم میرم که شوهرشو ازش بگیرم .خب این نیت بده دیگه !

- ولی شوهرش اونو نمیخواد تو فقط یه وسیله ایی !

تارا سرش را تکان داد وگفت : نه نیلی! توسط من اون زنه طلاق میگیره و من تمام عمرم به خاطر این مسئله عذاب وجدان میگیرم .

نیلوفر نگران به تارا خیره شد وگفت :

اگر میتونی بیا خونه ما بمون ، بخدا من خوشحال میشم تارا .یه مدت بمون شاید این ناصر از خدا بیخبر از خر شیطون اومد پایین.

تارا ناراحت سرش را بطرف بیرون گرفت و آهی کشید وگفت : من ...من اون شب شنیدم مامانت چی گفت . خب بنده خدا حق داره دوماهه همش خونه شما بودم .

نیلوفر سرخ شد وخجالت زده و من من کنان گفت : اون اون شب حالش خوب نبود تارا !

- من ناراحت نیستم. اون حق داره . آسایش رو از خونه شما گرفتم .

نیلوفر سکوت کرد وبه صورت نگران تارا خیره شد

تارا آن روز تا شب بیرون بود و قدم زد . با خودش خلوت کرد گاهی بغض کرد وگاهی گریه، ولی هرچقدر فکر کرد متوجه شد که او مجبور بود که پیشنهاد رحمان را قبول کند ،چون راه فراری از دست ناصر نداشت . کمی در خیابانها چرخید. یک ساعت تو پارک نشست وساندویچی خورد و دوباره فکر کرد. گوشی را بیرون آورد و با رحمان تماس گرفت .

- سلام !...کی بیام ؟

رحمان خوشحال گفت :

- شب بیا ،ساعت ده .

تارا ناراحت بدون خداحافظی قطع کرد و ناراحت به بچه هایی که تو پارک بازی میکردند خیره شد.

***

شب ساعت ده دامون لباس شیکی را پوشیده بود . پیراهن سفید با شلوار پارچه ایی سورمه ایی . مقابل آینه به خودش نگاه کرد و لبخند تلخی زد ونجوا کنان گفت :

- برای کی دارم خودمو شیک میکنم ؟! برای اون دختره ؟!

دامون دوباره دستی به موهای سیاهش کشید و از اتاق خواب بیرون رفت و مقابل دراتاق کارش ایستاد وبه ساعتش نگاه کرد وبا صدای بلند گفت : ساعت ده شد چرا نیومد ؟!

رحمان که پایین پله به انتظار تارا ایستاده بود، گفت : نگران نباشید میاد قربان.

دامون از حرف رحمان ناراحت شد. احساس کرد به غرورش لطمه خورد. ناراحت فریاد زد :

- - نگران چی باشم ؟...اون دختره برام مهم نیست ! من به نقشه فکر میکنم نه به دختره !

رحمان سکوت کرد.در این حین صدای اف اف در شنیده شد رحمان خوشحال گفت :

- اومد قربان ...شما برید اتاق کار، من میارمش اونجا .

دامون دستی به پشت گردنش کشید از دلهره‌ایی واضطرابی که داشت تعجب کرد. وحالا باورش شده بود که از دیدن تارا هیجان زده شده است واین هیجان ناراحتش میکرد.به دستهایش نگاهی انداخت .احساس کرد دستهایش میلرزد .کمی اعصابش به هم ریخت وسعی کرد خودش را بی خیال نشان دهد .ولی موفق نشد وناراحت بطرف صندلی گردانش رفت وخودش را روی آن رها کرد ونجوا کنان گفت :آرام باش اون دختر فقط یک وسیله برای نقشه تو هست پس با دیدنش خودتو کنترل کن .

دامون عصبی با انگشتهایش روی میز آهنگی میزند .دستی به صورتش کشید وسرش را تکان داد ونجوا کنان گفت : هی تو چته ؟دیونه شدی ؟ یه دختر معمولیه .مثل بقیه دخترها !

تارا داخل سالن شد آرام چند قدم جلو آمد ونزدیک رحمان ایستاد .تارا با دیدن آن همه زیبایی عمارت، سلام کردن یادش رفت .عمارت بسیار زیبا بود. با تعجب به همه جا نگاه کرد و این همه زیبایی را در دل تحسین کرد .چند قدم بطرف آشپزخانه رفت با دیدن آن همه زیبایی ومدرن بودن لبخندی زد وگفت :خیلی قشنگه ! از نظر من آشپزخونه خیلی مهمه .جون میده برای آشپزی کردن .

رحمان در سکوت به تارا خیره شده بود. واز ذوق تارا خوشحال بود . تارا بعد از آنالیز کردن اطراف بطرف رحمان نگاه کرد و گفت : دستشویی داره اینجا ؟...من از صبح صورتمو نشستم ...یه آبی به صورتم بزنم بیام .

رحمان که به صورت تارا خیره شده بود وبرای اولین بار دختری را بدون آرایش تا این حد زیبا میدید گفت : اوه ...البته دست چپ انتهای راهرو .

تارا سالانه سالانه بطرف دستشویی رفت به دستگیره های طلایی دستشویی نگاهی کرد و لبخندی زد . در را باز کرد وداخل شد . دستشویی به حدی زیبا وبزرگ بود که تارا انگشت به دهان فقط نگاه کرد و پوزخندی زد وگفت : حیف اینجا که اسمشو دستشویی گذاشتن . از خونه ناصر قشنگتره.

تارا بطرف آینه رفت وبه خودش خیره شد وگفت : آرایشم که ندارم خدا کنه طرف منو بپسنده .

تارا شالش را باز کرد . صورتش را شست و موهایش را شانه زد و از پشت با گیره سر بست ابروهایش را با انگشتهایش بالا برد و از داخل کیفش رژ بیرون آورد و به لبهایش مالید و سپس شالش را بر سر انداخت و به لباسهایش نگاهی کرد و مانتو شلوارش بد نبود . صدایش را صاف کرد. به در نگاهی انداخت و غمگین و نجوا کنان گفت : تارا! تو باید بخاطر خاله نوشین این یک ماهو تحمل کنی !

تارا از دستشویی بیرون آمد و روبروی رحمان ایستاد وگفت :

- شما گفتی اربابت کم حرفه ....حالا اربابت حرف زدن بلده ؟

- خب برای گفتن شرایطش باید حرف بزنه. آدم بدی نیست خیلی خوبه؛.خب خصوصیات اخلاقیش اینطوره .

تارا ناراحت گفت :ولی ناراحتم ...خیلی کار سختیه شکستن غرور یک زن ! خدا منو ببخشه .

-لطفا به فکر خودتون باشید .

رحمان بطرف پله ها اشاره کرد وگفت : لطفا از این طرف ،در ضمن ....اربابم بشدت از آدمهایی که بی پروا حرف میزنن وبد دهنن بدش میاد ...بهتره درحین صحبت با ایشون ، اول حرفهایی را که میخوای بگی تو دهنت مزه مزه کنی.

تار اخمی کرد و به رحمان خیره شد و سپس لبخند کم رنگ اما پر تمسخر روی لبهایش نشست .

- مگه من بد دهنم ؟

رحمان سکوت کرد ونیش خندی زد :

-والا چه عرض کنم .ولی من در مورد فحش هایی که میدین چیزی به دامون خان نگفتم وگرنه محال بود قبول کنه .

-داری منو میترسونی ...یعنی دست بزن داره ؟

- نه ...اهل این کارا نیست ولی زود جوش میاره .

- خطرناک شد که!

- نترسید قلبش مهربونه.

- اتفاقا کسانیکه زود جوش میارن آدمای ناراحتین. این ارباب شما که زنشو دوس نداره تازه، زود جوش میاره وبی احساسه ، از آدمهایی که رک حرف میزنن بدش میاد ! دیگه چی ؟!

- گفتم که اصلا نترسید ...مهربونه.

- ببینیمو تعریف کنیم

رحمان ، تارا را بطرف پله ها راهنمایی کرد و تارا با مکث از پله ها بالا رفت. مقابل در اتاق ایستاد و رحمان تقه ایی به در زد و بدون شنیدن اجازه ایی ، وارد اتاق کار دامون شدند. تارا با دیدن زیبایی اتاق سلام دادن یادش رفت وخیره به اتاق زل زد. اتاق بسیار بزرگی بود که با مبلهای فیروزه ایی وپرده های فیروزه ایی تزیین شده بود یک رادیو قدیمی روی یک میز گرد گوشه اتاق بود. طرف دیگر دیوار یک کتابخانه بزرگ بود وکه تارا حدس زد تا بحال دامون حوصله خواندن کتابی را نکرده است . به لوستر زیبایی که وسط سقف آویزان شده بود خیره شد ولبخندی زد . با هیجان همه را جا را نگاه کرد تا اینکه چشمش به مردی پشت میز کار افتاد. دامون پشت میز بزرگ وشیکی نشسته بود و بطرف پنجره خیره شده بود و وانمود میکرد که به حضور تارا بی اعتنا است .تارا چند قدم جلوتر رفت و مقابل میز ایستاد و نگاه کوتاهی به دامون کرد. با یک نگاه کوتاه متوجه شد که رحمان در مورد قیافه او حقیقت را گفته بود . دامون مردی بود بسیار خوش قیافه و جذاب هیکل درشت واندام خوبش او را بیشتر جذابتر کرده بود .تارا وقتی سکوت دامون را دید به رحمان نگاه کرد وسرش را به نشانه علامت سوال تکان داد و رحمان شانه هایش را بالا انداخت به نشانه نمیدانم.

تارا سرش را پایین انداخت و دامون بعد چند دقیقه سکوت ، بطرف تارا برگشت ونگاهی گذرا به سرتاپای تارا انداخت و با اخم گفت : سلام کردن بلدی ؟

تارا نگاهی به رحمان کرد و سپس به دامون نگاهی گذرا انداخت وگفت : سلام

دامون بلند شد و آرام به طرف تارا آمد و روبروی تارا ایستاد و این بار دقیقتر به تارا خیره شد وگفت : اسم ؟

سعی کرد به نگاهش را از نگاه دامون بدزدد.

- تارا آریا

-شغلت ؟

تارا نگاهی به رحمان کرد و گفت :پرستار .

- هفته ای چند روز کار میکنی ؟

- سه روز؛ فردا شیفتمه .

-ولی باید یه ده روزی مرخصی بگیری و اینجا باشی .

تارا به دامون خیره شد و مکثی کرد و با تعجب گفت :

- برای چی ؟!

دامون با اخم و محکم گفت : برای اینکه من میگم !

تارا سکوت کرد و دامون یک ابرویش بالا برد و ادامه داد :

- امروز پنجاه میلیون روبه حسابت میریزم... شناسنامه ات همراهته ؟

رحمان رو به تارا کرد و گفت :

- همراهته ؟

تارا مکث بلندی کرد و گفت :آره ...از ترس شوهر خاله ی احمق و بیشعور همش تو کیفمه .

رحمان بخاطر فحشی که تارا به شوهر خاله اش داد نگران به دامون خیره شد. دامون از شنیدن فحش ،اخم ریزی کرد و به صورت تارا دقیق تر شد . رحمان دستش را دراز کرد و گفت :بده

تارا نگاهی به دامون کرد که اورا زیر نظر گرفته بود واز اخم او بخاظر فحشی داد ترسید ، شناسنامه را بیرون آورد کارت ملی هم داخل شناسنامه بود که دامون گفت : بزار باشه .

تارا شناسنامه و کارت ملی را به رحمان داد و رحمان آنها را تسلیم دامون کرد .دامون پس از گرفتن شناسنامه به طرف صندلیش رفت و نشست و نگاهی به شناسنامه کرد و بعد از چند لحظه گفت :

-پس بیستو پنج سالته ؟

تارا سکوت کرد و با اشاره سر تایید کرد . دامون از سکوت تارا ناراحت شد وفریاد زد :

- با توام!

تارا ترسید وهینی کشید وگفت : بله!

تارا وحشت زده به رحمان نگاهی انداخت و رو به دامون کرد وگفت: ببخشید!

دامون از روی صندلی بلند شد و دوباره روبروی تارا ایستاد. تارا به همه جا نگاه میکرد بجز صورت دامون . دامون نگاه خیره ایی به تارا انداخت وگفت :همه چیز را رحمان بهت توضیح داده ...تو باید این چند روز پیشم باشی تا خدمتکارا هم قبول کنن که منو تو با هم ازدواج کردیم. حتما میدونی زنم با دوستاش تو ترکیه اس ...چون زنم هر روز با خدمتکارا در ارتباطه حتما خبرا رو بهش می رسونن. مخصوصا با مرضیه آشپز خونه .

تارا شالش را جابجا کرد و من من کنان گفت : پس...پس تکلیف اتاق ؟

-تو اتاق من میخوابی اما بدون رابطه!

تارا با تعجب به رحمان نگاهی انداخت و ناراحت گفت : این که نمیشه ... قرارمون این نبود...قرار بود بدون هیچ رابطه ایی... قرار بود فقط کنار شما دیده بشم !

دامون ناراحت غرید :

- منم گفتم بدون رابطه !! فقط اتاقمون مشترکه !

تارا لب پاینش را گزید و گفت : نمیتونم قبول کنم با یه مرد غریبه تو یه اتاق بخوابم .

دامون پوزخندی زد وبا لحنی تحقیر آمیزی غرید :

- غریبه ؟! تا چند دقیقه دیگه میشیم زن و شوهر ! تازه ،تو بهتره مواظب رفتار خودت باشی خانوم! من به خودم اعتماد کامل دارم .

تارا به رحمان نگاه غضبناکی انداخت ونفسش را بیرون داد. دامون که متوجه نگاه تارا به رحمان شد گفت : تصمیم با خودته این شرایط منه! اتاقمون مشترکه ....توباید! پیش خدمتکارا نقش یه زن شوهر دوست را بازی کنی و دائماً قربون صدقه م بری ...از من هم انتظار ناز کشیدن نداشته باش چون اصلا حوصله این کارهای احمقانه رو ندارم .

تارا ناراحت سرش را تکان داد و با تعجب به رحمان خیره شد و با نگاهش رحمان را تهدید کرد .دامون ادامه داد:

- همه تو خونه منو میشناسن. من قربون صدقه کسی نمیرم حتی مادرم ؛پس این وظیفه توعه .

تارا سرخ شده بود بغض کرد ، از این همه اعتماد وبنفسی وغرور جا خورده بود . دلش گرفت و بغض سختی به گلویش چنگ انداخت ولی بسختی خودش را کنترل کرد که اشکهایش فرو نریزند. دامون یک ابرویش را بالا انداخت روبه رحمان کرد و گفت : به عاقد گفتی بیاد ؟

رحمان سریع جواب داد:

- الان میرسه قربان!

تارا من من کنان و با بیچارگی سری تکان داد وبا احتیاط گفت : چقدر طول میکشه که زنتون طلاق بگیره ؟

دامون نگاه غضبناکی به تارا انداخت و ابروهایش را گره زد ومحکم گفت :

-برای چی میپرسی؟

تارا نیم نگاهی به دامون انداخت ومن من کنان گفت :

-من ...من ...بعد از اسباب کشی میخوام به یه نفر جواب مثبت بدم ...نمیخوام بعدا این کارا برام دردسر بشه، هرچند نمیخوام اول زندگیم بهش دروغ تحویل بدم ولی من مجبورم بهش جواب بدم .

رنگ صورت دامون سرخ شد ورگهای گردنش بیرون زد و قدم بلندی به جلو برداشت و فریاد زد :

- خفه شو !!...من باید ازت بخوام که برام دردسر نشی ...تازه تو بیخود میکنی که حالاکه داری با من ازدواج میکنی به یه مرد دیگه ایی فکر میکنی و حرفشو میزنی ؟وقتی طلاق گرفتی برو هر غلطی که دلت خواست بکن !

تارا با تعجب گفت :

- چرا ناراحت میشین ؟! خب ازدواج من وشما صوریه .

دامون بیشتر فریاد کشید وبا انگشت اشاره تهدیدش کرد وگفت :

- یادت باشه ...چه صوری چه غیر صوری ما ازدواج میکنیم ...تو تا زمانی که خونه منی حق نداری از اون مرتیکه اسمی بیاری.چه ده روزطول بکشه چه یکسال!

تارا با تعجب نگاهی به رحمان کرد که نیش خندی بر لب داشت . انگار رحمان از این قضیه خوشحال بود. تارا ناراحت و عصبی گفت :یکسال ؟! ولی قرامون یک ماهه.

دامون نعره زد : خفه شو تا زمانی که زنم طلاق بگیره باید پیش من بمونی !

تارا دوباره با غیظ به رحمان خیره شد وسرش را تکان داد ورحمان لب پاینش را گزیدوسرش را پایین انداخت . تارا ناچارا ناراحت سرش را پایین انداخت وسکوت کرد .. در این حین صدای اف اف در شنیده شد و رحمان بیرون رفت. دامون روبروی تارا ایستاد و ژست متفکرانه ایی به خود گرفت و دقیق و به تارا خیره شد . اجزای صورت تارا را آنالیز کرد و از این همه زیبایی را در دلش تحسین می کرد و لبخند محوی زد .دامون با دیدن صورتی مهتابی وروشن وبا چشم های درشت وزیبا وسیاه ولبهایی غنچه ایی به وجد آمد وهرکاری کرد نتوانست چشم از او بگیرد . تارا از سنگینی نگاهای دامون عصبی وناراحت بود ولی سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند وخجالت زده به اطراف خیره شد .

تقه ایی به در زده شد ومردی با قدی کوتاه با یک دفتر بزرگ داخل اتاق شد . تارا با دیدن عاقد بشدت استرس پیدا کرد و رنگ صورتش پرید و لرزش در دستهایش پدیدار شد. روی مبل نشست وبه صورت پر از غرور دامون نگاهی انداخت. چقدر دلش خواست غرور این مرد آهنی و از خود راضی را بشکند ،دلش میخواست کمی سربه سر دامون بگذارد و حال این مردلعنتی را بگیرد . دامون بعد از دست دادن با عاقد پشت میزش روی صندلی کارش نشست و به صندلی لم داد و بی اعتنا به عاقد و تارا ، دستش را به هم قفل کرد وزیر چانه اش گذاشت و به بیرون از پنجره خیره شد. بی اعتنایی دامون نسبت به تارا حال تارا خراب کرده بود و پی به بی احساس بودن او برد .

تارا روی مبل جابجا شد و با اخم و تخم دامون نگاه گذرایی انداخت وسرش را تکان داد و خودش را برای یک جنجال بزرگ آماده کرد . رحمان شناسنامه ها را به عاقد داد و عاقد شروع کرد به نوشتن یک ورق کاغذ کرد. بعد از چند دقیقه گفت :

-خانم تارا آریا ، آیا وکیلم شما را با مبلغ پنجاه میلیون ویک شاخه نبات به عقد موقت آقای دامون ملکی به مدت نودو نه سال در بیارم ؟آیا وکیلم ؟

تارا نیش خندی زد به رحمان ودامون نگاهی انداخت که منتظر شنیدن بله او بودند. گفت :

- رفتم گل بچینم !

دامون سریع بطرف تارا برگشت ورحمان و دامون با تعجب به هم نگاه کردند. رنگ صورت دامون از عصبانیت کبود شد و فریاد زد:

- این مسخره بازیا چیه ؟!! منو مسخره کردی ؟!

تارا با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : ولی رسمه !منم بار اولمه که دارم ازدواج میکنم .

عاقد لبخندی زد وگفت : درسته رسمه باید رعایت بشه .

رحمان ریزخندید و بزور جلوی خنده اش را گرفت. عاقد دوباره گفت : خانم تارا آریا آیا وکیلم ؟

تارا به دامون که از عصبانیت سرخ شده بود نگاهی انداخت و گفت : ایندفعه رفتم گلاب بیارم!

دامون عصبانی از روی صندلی بلند شد وغضبناک به تارا خیره شد . تارا وقتی متوجه شد دامون را تا حد مرگ عصبانی کرده است لبخند پیروزمندانه ایی زد. عاقد دوباره گفت: برای سومین بار خانم تارا آریا وکیلم ؟

تارا مکث بلندی کرد به دامون که از عصبانیت سرخ شده بود و اخمهایش را در هم کشیده بود نگاهی انداخت و بامکث بلندی گفت:

- بلللله!

دامون با حرص نفسش را بیرون داد و سرش را با ناراحتی تکان داد و با کنایه گفت :

- قرار نیست دیگه چیزی بیارید ؟

تارا از اینکه مرد مغروری را تا این حد عصبانی کرده بود به خود میبالد و بی خیال به طرف دیگری نگاه کرد و سکوت کردن را ترجیح داد. عاقد لبخندی زد وگفت :

-خیلی با مزه بود اولین بار بود که عروس خانوم خودش مراسم را اجرا میکرد .

عاقد اجازه گرفت و به همراه رحمان بیرون رفت. دامون که از عصبانیت تمام رگهای گردنش بیرون زده بود دندانهایش را به هم می ساید و با اخم غلیظی بطرف تارا آمد وبه چشمهای سیاه درشتش خیره شد و گفت :

- خوب بلدی آدما را سرکار بزاری !

تارا با با لحن مسخره آمیزی گفت :

-واا پس فیض نبردین!

- بفهم پا رو دم کی گذاشتی .من با خیلی از مردایی که اطرافت بودن فرق دارم !

تارا ابرویی بالا داد وگفت : دیگه دارم به غلط کردن می افتم ها !

- چند دقیقه دیر به فکرش افتادی دیگه کار از کار گذشته ...در ضمن پا روی خط قرمز های من نزار چون بدجوری حالتو میگیرم !

واا... مگه من چیکار کردم ؟! ...خب برای اولین بار بود ازدواج میکردم باید یکی این مراسم را اجرا میکرد.

دامون نفس عمیقی کشید ونزدیکتر شد و متوجه شد که بناچار باید تارا را یک ماه تحمل کند. حدود یک متری تارا ایستاد وبا چند لحظه مکث گفت

- الان پول را به حسابت میریزم فرداصبح برو اسباب کشی کن

-من که هنوز نرفتم دنبال خونه !

-صبح رحمان برات پیدا کرده چون میدونستم شرط منو قبول میکنی.

تارا ناراحت نجوا کنان گفت :

- مردک کله خر !

دامون گوشاهایش را تیز کرد وسرش را به جلو متمایل کرد وبا تعجب گفت :

- چی گفتی ؟!

- هیچی بابا ! خب دیگه چی ؟

دامون مطمئن بود که تارا زیر لب فحش داده ولی بخاطر شرایطش سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند .سرتا پای تارا را برانداز کرد و گفت :

- فردا باید اینجا باشی ...من به خدمتکارام میگم که قراره خانوم خونه تو باشی .. ولی باید الان یه تمرین کوچلو بکنی.

تارا اخم ریزی کرد و با تعجب به دامون نگاه کرد و گفت :

- تمرین؟! تمرین چی ؟!

دامون با غرور گفت :

- که چطور خودتو برام لوس میکنی ...الان دیگه منو تو زن وشوهریم و حلال همیم و هیچ مانعی نداره منو بغل کنی .

تارا لرزشی در خود احساس کرد از شدت شرم نفسش بند آمد و رنگ صورتش سرخ شد. جرات بالا گرفت سرش را نداشت دو قدم عقب رفت واخم کرد و گفت :

- این حرفا چیه میگی !! من از این کارا سر در نمیارم. این تمرین کوفتی دیگه چه صیغه یه ؟من از این سرتق بازیا بلد نیستم آقا!

دامون از شنیدن حرف های تارا بشدت عصبانی شد بطرف تارا حمله کرد و به موهای تارا چنگ زد و محکم کشید وشالش را از روی سر تارا کند وروی زمین پرت کرد. گیره تارا باز شد وموهایش روی شانه هایش پریشان شد . بازوی تارا را گرفت و به طرف خودش کشید وتقریبا در آغوش دامون فرو رفت .دامون خشمگین فریاد زد :

- تو بیخود میکنی ...مگه من دیونه ام پنجاه میلیون پول بی زبون رو بدم دست کسی که چیزی بلد نیست ! نگو که تا حالا از این غلطا نکردی، چون حالم از این حرفا بهم میخوره .جنس همتون خرابه !

تارا عصبی تقلا کرد که بازوی خودش را از میان دستهای تنومند دامون بیرون بکشد فهمید جر وبحث کردن با یک آدم نفهم بی فایده اس، و بلاخره موفق شد و بسختی بازویش را از چنگ دامون نجات داد و فریا زد :

- من اصلا دوست پسر نداشتم تا حالا ، میخوای باور کن میخوای باور نکن ! منم مثل شما حوصله مردای احمق را ندارم ...تازه جنس خودت خرابه !

دامون پوزخندی زد با حالت تمسخر آمیزی و با صدای بلندگفت : تو گفتی ومنم باور کردم ...چند دقیقه پیش در مورد یه لندهور میگفتی اون کیه پس ؟

تارا گیره اش را از روی زمین برداشت وموهایش را بست سپس شالش را از روی زمین برداشت و روی سرش انداخت و برای اینکه یکبار دیگر این مرد را تا مرز جنون برساند، گفت:

- فرزام میگی ؟

دامون خشمگین فریاد زد :

- نمیدونم کدوم خریه !

تارا با تعجب گفت :

- واوا! اون ریش بزی میگفت خیلی رو فحش و اینا حساسی که! تو که خوب بلدی فحش بدی ! چرا ادای آدمای مودب رو در میاری ؟

فک دامون منقبض شد خشمگین به تارا خیره شد تارا لبخندی زد :

اون فقط خواستگارمه نه معشوقه ام... معشوقه با خواستگار فرق داره آقای محترم ...انگار آنقدر تو این کارا غرق بودی که نمیتونی خواستگار را از معشوقه تشخیص بدی !!

دامون عصبانی به پشت گردنش دست کشید وچشمهایش را بست و نفسش را با خشم بیرون داد وغرید:

- درست حرف بزن ...من اگه اهل این حرفا بودم تو حالا اینجا نبودی ! تو مجبوری برای اینکه از دست شوهر خالهت ،جون سالم بدر ببری با من همکاری کنی، پس الان یه نمونه بیار تا من پول را به حسابت بریزم .

دامون نفسی تازه کرد ویک قدم به عقب برداشت و دست در جیبهایش گذاشت و مقابل تارا ایستاد وبه چشمهای سیاه تاراخیره شد. ولی تارا پشیمان شده بود چند قدم بطرف در رفت که دامون از بازوی او گرفت وبطرف عقب هل داد وتارا تعادلش را از دست داد وروی مبل افتاد. در این حین رحمان داخل شد وبا تعجب به دامون وتارا نگاه کرد وگفت : صداتون بیرون عمارت میاد. ده دقیقه هم نشده عقد کردین به این زودی دعواتون شد ؟

دامون ناراحت به طرف تارا رفت او را با خشم بلند کرد وگفت: باید پیش رحمان تمرین کنی ...

تارا بازویش را به تندی کشید وفریاد :

- نمیتونم ...قرامون این نبود !

تارا روبه رحمان کرد وگفت :

- تو گولم زدی ...

رحمان با التماس گفت : من گفتم فقط بدون رابطه ! تو مجبوری ...میخوای شوهر خالهت به نیتش برسه ...به فکر خالهت باش ...اگر بفهمه شوهرش تو رو میخواد دق میکنه . تازه شما الان زن و شوهرید، مانعی نداره .

تارا خشمگین ودرحالی که نفس نفس میزد به فکر فرو رفت وبعد از چند لحظه پر غصه، گفت : رحمان بره بیرون !

دامون پوزخندی زد وگفت : نه ! رحمان باید باشه ...تازه تو فردا پیش همه باید منو بغل کنی ...پیش خدمتکارام.مخصوصا پیش مرضیه . اونه که خبرا رو به زنم میرسونه.

تارا عصبی شالش را کمی مرتب کرد. نگاه گذرایی به دامون کرد وصدایش را صاف کرد ومن من کنان گفت :

- ع..ع..عزیزم !

دامون سرش را تکان داد و با خشم خندید وگفت :فقط همین ؟...من میخوام وقتی اومدی خونه منو بغل کنی وببوسی.

" تارا با تعجب گفت :

- ببوسم ؟! ولی تو برنامه ما بوسه نبود !

- اینو تو جفت گوشات فرو کن ؛همه چیز هست بجز رابطه !

تارا پشیمان شده بود یک قدم به طرف در اتاق رفت دامون پوزخندی زد وگفت :

-بهتره پشیمون نشی چون من صیغه نودونه ساله‌ت کردم .

-یعنی چی ؟

- نمیدونی یعنی چی ؟

- نه !!!

- یعنی تو تا وقتی که من نخوام تا آخر عمرت زن من میمونی

- ولی قرارمون یک ماه بود!

- شاید هم زودتر هم طلاقت دادم... زودتر از یک ماه ...اگر کارت خوب باشه وکارا خوب پیش بره .

- پس انوقت چرا صیغه نودونه ساله ؟!

- برای اینکه زنم باورش بشه تو رو برای همیشه میخوام .شاید هم چند ماه طول کشید .

تارا ناراحت گفت :

- وای چند ماه ؟

دامون با کنایه گفت :

-ناراحت شدی میترسی عروسیت با اون پسره عقب بیوفته؟

تارا سکوت کرد و متوجه شد که چاره ایی جز همکاری ندارد. زندگی خاله اش لبه پرتگاه بود. اون میتوانست فرزام را چند ماه به صبر وشکیبایی وادار کند . تارا نگران به رحمان نگاهی کرد وکیفش را روی مبل پرت کرد وعصبی بطرف دامون رفت ودستهایش را دور کمر دامون حلقه کرد وگفت :

- سلام عزیزم !

دامون سرش را به نشانه تاسف تکان داد وگفت : نوچ ...این نشد ...باید با عشق منو بغل کنی...وببوسی

تارا دو قدم عقب رفت وبا تعجب به دامون خیره شد وبا لحن تمسخر آمیزی گفت : اصلا تو میدونی عشق یعنی چی ؟

- تو چی ؟...تو میدونی ؟

تارا ناراحت نگاهی به دامون کرد وگفت : نه نمیدونم ...من تا حالا عاشق نشدم

- پس اون پسره کیه ...برای چی میخوای بهش جواب بدی ؟

- بخاطر یه سر پناه ...دوستش ندارم ...چون مرد خوبیه میخوام زنش بشم .

- برات متاسفم ... من چون عاشق زنم نبودم دستم بهش نخورده؛ چون به عشق معتقدم ...

تارا نگران دستی به صورتش کشید وسرش را تکان داد سپس به دامون نگاهی انداخت بزور لبخندی زد وبطرف دامون رفت ودستهایش را دور گردن دامون حلقه بست وگفت :چطور مطوری عزیزم ؟!

دامون با تعجب وعصبی تارا به عقب هل داد فریاد زد :

- این چه طرز حرف زدنه ؟...چرا مثل لاتها حرف میزنی ؟میخوای پیش خدمتکارام اینطوری حرف بزنی ؟...من از زنهای بد دهن متنفرم .اگه زنم بفهمه طرز صحبت کردنت اینطوریه خوشحال میشه.

تارا سرش را تکان داد ودستهایش را به کمرش زد وگفت : نمیدونم چی بگم ...تو یادم بده .

- رحمان که ریز میخندید گفت : بگو سلام عشقم دلم برات تنگ شده بود ....بدون تو میمیرم ...اصلا طاقت دوریتو ندارم .

- تارا ودامون با تعجب به رحمان خیره شدند. دامون نیش خندی زد و به تارا خیره شد و منتظر حرکت تاراایستاد. تارا نفسش را بیرون داد تا دوباره دامون را درآغوش بگیرد .لبخندی وچشمکی به دامون زد وخودش را در آغوش دامون انداخت و بازوانش را دور گردن دامون حلقه بست وگفت :سلام عشقم ...نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

دامون که دست در جیب ایستاده بود خشک وسرد گفت : ببوس !

تارا درحالی که هنوز بازوانش اسیر گردن دامون بودند اخم کرد وگفت : نمیتونم ....سخته ...من تازه با هات اشنا شدم.همش ده دقیقه اس که عقد کردیم.

- همینکه گفتم .

تارا سرش را تکان داد روی پنجه پاهایش ایستاد ودرحالی که خجالت میکشید، چشمهایش را بست ولبهایش را بطرف گونه دامون برد ولی دامون از روی شیطنت از فرصت استفاده کرد ولب هایش راروی لب های تارا گذاشت. تارا وقتی متوجه کلک دامون شد سریع خورد را عقب کشید وگفت : من...نمیخواستم ببوسمت !

دامون با لحن سرد وخشنی گفت : ولی باید ببوسی باید یاد بگیری . هرچند میدونم حتما حرفه ایی هستی .

تارا نارحت داد زد :

-درست حرف بزن! ...فکر میکنی همه مثل خودتن ...من تا حالا کسی را نبوسیدم .

دامون خشمگین بازوی تارا گرفت وفریاد زد :

- بفهم با چه لحنی داری با من حرف میزینی .کسی جرات نداره منو سرکار بزاره یا سرم داد بزنه !

تارا به سختی بازویش را از چنگال دامون نجات داد و مسخره کنان گفت : هر هر خندیدم ! مگه تو کی هستی ؟...تو هم حق نداری برای من صداتو بالا ببری !

سپس تارا دو قدم عقبتر رفت ودوباره نگاهی گذرا به دامون کرد که خشمگین سرش را تکان داد . دامون نگاه غضبناکی به تارا کرد وگفت : برای آخرین بار بهت هشدار میدم پا روی خط قرمز من نذار !

- تارا سکوت کرد و با اخم به دامون خیره شد . دامون عصبی عرض اتاق را چند بار طی کرد همانطور دست در جیب روبروی تارا ایستاد وسعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند. ایستاد وبه او خیره شد وگفت :

-بد نبود ...حالا که کسی رو نبوسیدی تو خونه با خودت تمرین کن ...فکر کن من اومدم خونه و تو نقش یه زن مهربون رو بازی میکنی که عاشق شوهرشه ...ببین زنهای عاشق چیکار میکنن .کمی فیلم ببین .

تارا با طعنه گفت :

-شما هم همینطور دست تو جیب میمونید ؟

دامون نگاه تندی به تارا کرد و با کنایه گفت :

- فکر کردی ذوق میکنم و بغلت میکنم وتو هوا میچرخونمت ؟!! فکر این جور لوس بازیا را از اون مغز کوچیکت بیرون کن . من اهل این کارا نیستم . همه کارا تو باید بکنی . شاید اصلا محلت هم نذارم !

- وا !!! چرا ؟...خب من زنتم تو هم باید یه حرکتی بکنی ...اگر نکنی منم نمیکنم !

- به پنجاه میلیون فکر کن... اگرکارت را خوب انجام ندی ... خاله ت میفهمه که تو با شوهرش بودی

تارا عصبی فریاد زد:

- من با اون عوضی نبودم !!

دامون بازوی تارا را گرفت وفشار داد وغرید :

- سر من داد نزن!

-تو ...تو فکر میکنی من با اون عوضی بودم ؟!!برات متاسفم که اینطور راحت تهمت میبندی ... من ازش متنفرم ...من بخاطر خاله قبول کردم با تو باشم وگرنه صد سال سیاه هم زن تو نمیشدم با این اخلاق گندت !

دامون فریاد زد :

- تو نه شما !...بهتره درست حرف بزنی ...من هر جور دلم بخواد حرف میزنم !

تارا با بغض گفت :

- ...چقدر از تهمت بدم میاد .چقدر از آدمایی که راحت تهمت میزنن بدم میاد . حالم ازشون بهم میخوره .

تارا گریه کرد وصورتش را با دستهایش گرفت وروی مبل افتاد. دامون ورحمان به هم نگاه کردند .رحمان سرش را تکان داد وسکوت کرد .دامون از حرفی که گفته بود اخم کرد ونگاهی به تارا کرد وگفت : اگر شام نخوردی برو پایین یه چیزی برای خودت درست کن بخور وبعدا برو بخواب .

تارا با لحن طعنه آمیزی گفت : تو نگران شکم من نباش ...بهتره نگران زبونت باشی که چپ وراست نیش میزنی !

دامون بطرف پنجره رفت به بیرون نگاهی انداخت و خودش را لعنت کرد سپس به طرف تارا رفت وگفت :

- ولی فردا صبح برو خونه را ببین و اسباب کشی کن وفوری برگرد اینجا ...قبل از ظهر باید اینجا باشی

- تارا عصبی وبا گریه فریاد زد :

- مگه میشه تو یه روز خونه گرفت واثاث کشی کرد فردا شیفتمه ؟

دامون ناراحت با نوک انگشتش پیشانی اش را خاراند ونعره زد:

- من شیفت میفت سرم نمیشه تو باید فردا اینجا باشی ...فردا را مرخصی بگیر ... تو چند روز فرصت داری اینجا فیلم بازی کنی تا خدمتکارام باور کنن من ازدواج کردم ...یه هفته دیگه شاید افسانه بیاد .باید همه بفهمن من ازدواج مجدد کردم .

- ماشالله چه روحیه بالایی داری . مردم زن دوم را مخفی میکنن اونوقت شما جار میزنی !

دامون غرید :

- اونش به خودم مربوطه!

تارا کمی نفس هایش آرام گرفت گویا از نعرهای دامون ترسیده بود ومتوجه شد جروبحث کردندبی فایده اس. ناراحت سرش را تکان داد وگفت :خودمو بخاطر شکستن غرور یک زن هرگز نمیبخشم ...من بدترین کار رو دارم انجام میدم

دامون ناراحت بطرف پنجره رفت بیرون پنجره خیره شد وگفت :اونش به خودم مربوطه نه به تو !

-به منم مربوطه الان .

-همیشه اینطور حاضر جوابی ؟

تارا محکم گفت :یه نمه زبونم تنده ...چیه خوشت نیومد ؟

- یه نمه ؟! رحمان بهم نگفت اینقدر حاضر جوابی وگرنه محال بود قبول کنم !

رحمان شرمگین سرش را به زیر انداخت .تارا و دامون هم سکوت کردند وبه هم خیره شدند تارا یک قدم به دامون نزدیک شد وبا اخم گفت :

-" الان وظیفه من چیه تو این خراب شده چیه ؟!

- درست حرف بزن !

- خیلی خب حالا ...وظیفه من تو این کاخ چیه ؟

- تو خونه میمونی ...به خدمتکارا امر ونهی میکنی ...دست به سیاه وسفید نمیزنی...وقتی هم من هستم همیشه کنارمی وقربون صدقه من میری...باید جلب توجه کنی وببوسی ...مرضیه خدمتکارم اون با افسانه صمیمیه ...اون همه رفتار ما را به افسانه گزارش میده

-این آخری را نمیتونم !

دامون سریع بطرف تارا میچرخد وگفت : چی گفتی ؟

-من خجالت میکشم پیش خدمتکارا ببوسمت .

-خدمتکارا فکر میکنن ما خیلی وقته با همیم

- پس من چی ...من که شما را تازه دیدم !

دامون فریاد زد :

-دارم پشیمون میشم !

- منم همینطورآقا !

رحمان با اشاره دست تارا را به سکوت وادار کرد وچشم غره ایی به تارا کرد، که از اتاق خارج شود .تارا درحالی که بشدت حرص میخورد سکوت کرد و به طرف بیرون رفت ودر را محکم به هم کوبید .دامون بدون نگاه کردن به رحمان گفت : اتاقشو نشون بده ...فردا صبح ساعت هشت باید بره ...نمیخوام مرضیه اینجا ببینتش .

- چشم قربان ....ساعت هشت با خودم میبرم خونه رو نشون میدم وقرار داد رو تا ساعت ده میبندیم

- بهش تاکید کن که ساعت دوازده اینجا باشه .

- ولی چندساعت زمان کمیه قربان !

- همینکه گفتم !

- چشم قربان بهش تاکید میکنم .

تارا بیرون اتاق ایستاده است و داخل کیفش را بررسی میکند. بالاخره کارت بانکی را بیرون آورد .ونجوا کنان گفت : خودخواه عوضی ! از ترس تب خال زدم .

در این حین رحمان از اتاق بیرون آمد وبه تارا خیره شد وسرش را تکان داد وگفت : برای چی با دامون خان یکی بدو میکنی ...حالا اون شوهرته ...اون حق داره ازت یه چیزهایی را بخواد .

تارا عصبانی غرید :

- بیخود میکنه مرتیکه خودخواه ! من به چه کارایی وادار کرد .تو که گفتی فقط کنارش دیده بشم ؟!

- دروغ نگفتم .باید کنارش دیده بشی . ولی باید شما همین ادا واطفار را پیش کارکنان انجام بدید ودر کنار هم . اون بخاطر رهایی از دست زنش هر کاری میکنه پس در رفتار خودتون تجدید نظر کنید .

تارا ناراحت سکوت کرد وکارت بانکی را بطرف رحمان گرفت.

-بهش بگو پول رو بریزه این شماره و...وبهش بگو برای نجات زندگیش خیلی کم حساب کرده ...از من توقع زیادی داره این پول برای این همه کار خیلی کمه .من مجبورم یه ماه تحملش کنم این بابا لنگ دراز رو !

رحمان کارت را از دست تارا گرفت وسرش را تکان داد وگفت : بریم تا اتاقتون را نشون بدم .

تارا اخمهایش را در هم کشید و پشت سر رحمان بطرف پله ها براه افتاد ونجوا کنان گفت :آنقدر قربون صدقه ات میرم که حالت بهم بخوره عوضی ...

- رحمان با تعجب بطرف تارا برگشت وگفت : با من بودید ؟!

- - نه ...نه ...با خودم بودم .حق ندارم با خودم حرف بزنم ؟

- ولی من مطمئنم طرف مقابلتون دامون خان بود .

- تارا سرش را تکان داد وگفت : نه ... با خودم بودم !

رحمان که نارضایتی در چهره اش مشهود بود نگران نفسش را بیرون داد و به طرف اتاقی رفت وگفت : این اتاق شما فعلا .راستی اینم بگم که اینجا مرضیه کارکن ثابت اینجاست ولی دونفر خدمتکار هست که هفته ایی دو روز برای تمیز کاری میان . ویک نگهبان ! فردا اون دو خدمتکار اینجان . و ضمن افسانه خانوم با مرضیه خیلی صمیمیه .اون یه جاسوس حرفه یه وسخت طرفدار افسانه س، پس وقتی اومدی دقت کن !

- تارا عصبانی و بدون جواب دادن به رحمان، وارد اتاق شد ودر ا محکم به روی رحمان بست. رحمان که حرصش گرفته بود.

- بیایین پایین یه چیزی بخورید .

- تارا به در تکیه دادوگفت : نصف شب یه چیزی میخورم .

- رحمان با تعجب پرسید :

- - نصف شب چرا ؟!

تارا بی تفاوت به سوال رحمان، با تاسف سرش را تکان داد و کیفش را روی تختخواب دونفره پرت کرد وناراحت روی تخت نشست وبه اتاق نگاهی انداخت . بی اندازه شیک وتمیز بود .ولی اعصابش امروز داغون بود به یاد کارهای خودش افتاد وبغض کرد .

- ای خدا ! کثافت منو به چه کارایی وادار کرد ...از خودم بدم میاد.

رحمان عصبی از رفتار تارا ، به طرف اتاق کار دامون رفت و چند ضربه به در زد وداخل اتاق رفت. دامون مقابل پنجره ایستاده بود وبه فکر فرو رفته بود رحمان گفت : پسندیدین ؟

دامون نفسش را بیرون داد وپوفی کشید .

- زبون درازه ...باید زبونشو قیچی کرد! خیلی حاضر جوابه.

- نترسید اون بخاطر رهایی از دست شوهر خالهش با شما راه میاد . الان اولین بارش بود وکمی ناراحت .از نظر ظاهری چطوره ؟

دامون دستی به پشانی اش کشید ونیش خندی زد .

- خوشگله ...خیلی خوشگله ...!فقط زبونش خیلی درازه ...می ترسم اذیتم کنه.

- درست میشه نگران نباشید همش شاید یه ماه طول بکشه ...ولی با مزه هم بود ..در ضمن گفت با این همه توقع زیاد پولش را کمتر حساب کردی .

-توقع ؟! دخترا بخاطر من زار میزنن اونوقت این برام ناز میکنه .

-ناز نمیکنه .من احساس میکنم مردی تو زندگیش نبوده .براش سخته که یکهو وارد یه زندگی دونفره افتاده.

- بهش بگو اگر بیشتر از یک ماه طول کشید هرماه بیست میلیون هم میدم تا دیگه بهانه ایی نداشته باشه

رحمان با تعجیب گفت :بیست میلیون ؟! ...زیاد نیست ؟!

- میخوام با این بهانه کارشو درست انجام بده .

دامون لبخند کم رنگی زد بیرون از پنجره خیره شد

ساعت دو نصف شب شده است. تارا هنوز نخوابیده بود . چشمانش را چند بار باز وبسته کرد ، ولی نتوانست بخوابد .چشمهایش را باز کرد ونیم خیز شد و پتو را کنار کشید و روی تختخواب نشست . دستی به شکم خودش کشید صدای شکمش بلند شده بود و یادش افتاد که هنوز شام نخورده است . بلند شد وموهای پریشانش را با گیره بست و شالش را سرش انداخت و به طرف در اتاق براه افتاد .در را که قفل کرده بود، را باز کرد و پاورچین پاورچین بطرف پله ها رفت و آرام آرام قدم برداشت و پایین پله ها رسید . همه جا تاریک بود . بطرف آشپزخانه رفت و دنبال کلید برق دستش را روی دیوار کشید و بالاخره پیدا کرد وکلید برق را زد . با روشن شدن فضای آشپزخانه ، تارا محو تماشای آشپزخانه شد تا به عمرش چنین آشپزخانه قشنگی ندیده بود انگشت به دهان به آشپزخانه خیره شده بود . سپس بطرف یخچال رفت و در یخچال را باز کرد. داخل یخچال پر بود از انواع خوراکیها .تارا چشمش به قابلمه کوچکی افتاد در قابلمه را باز کرد گه گوشت سرخ شده داخلش بود قابلمه را برداشت.

- اینجا چیکار میکنی ؟

تارا بشدت ترسید وقابلمه از دستش رها شد .او به طرف صدا برگشت وبا دیدن دامون با نیم تنه برهنه ،هینی کشید وترسید و ودستش را روی لبهایش گذاشت وبا لرز گفت :گشنم بود ...من ..من

دامون به قابلمه روی زمین خیره شد وسرش را تکان داد .

- بشین بخور ولی بعدا اینجا را تمیز کن ....نمیخوام مرضیه بفهمه کسی اینجا بوده.

دامون بطرف تارا رفت. تارا ترسید دو قدم عقبتر رفت وبه یخچال برخورد کرد . دامون پوزخندی زد .

- نترس نمیخوام بخورمت . اومده بودم آب بخورم .

تارا چند قدم از یخچال دور شد و دامون یخچال را باز کردو یک لیوان آب خورد و از آشپزخانه بیرون رفت. تارا نفس راحتی کشید وناراحت نجوا کرد .

- نره غول ! زهرم ترکید ...عوضی .

تارا به قابلمه نگاهی کرد.گوشت به ته قابلمه چسبیده بود قابلمه را بر داشت وروی اجاق گاز گذاشت واجاق گاز را روشن کرد ومنتظر به یخچال تکیه داد ، ولی احساس کرد اشتهایش کور شد . وتکیه اش را از یخچال گرفت و زیر اجاق گاز را خاموش کرد و بدون اینکه چربی های روی زمین را پاک کند به طرف کلید برق رفت و نگاهی به روی زمین انداخت ونیش خندی زد و چراغ برق را خاموش کرد و از آشپزخانه خارج شد.

***

صبح دامون کت و شلوارشیکی پوشیده بود و خوشحال بطرف شرکت میرفت . روبه مرضیه که درحال تی کشیدن کف آشپزخانه بود کرد و گفت :

- ظهر مهمون داریم .

مرضیه گفت :

- چشم آقا ...چند نفر ؟

- یه نفره .

- شما شب گشنه تون شده بود آقا ؟!

دامون مکث میکند ویاد تارا افتاد وگفت :

- چطور ؟

- آخه همه جا کثیف شده بود از صبح چربی کف آشپزخانه را چند بار ساییدم ولی پاک نمیشه .

دامون با مکث طولانی گفت :

- آره گشنم شده بود ...قابلمه از دستم افتاد .

دامون یاد سرسختی تارا افتاد سرش را به نشانه تاسف تکان داد واز درخارج شد

*

تارا آرام و با احتیاط در حیاط خاله اش را باز کرد و نگران به اطراف از نظر گذراند . خاله وناصر منزل نبودند کمی خیالش راحت شد . سریع لنگه‌ی دیگر در را باز کرد وبه دونفر کارگر که از پشت وانت پایین می پریدند اشاره کرد که داخل شوند .کارگرها داخل شدند و تارا سریع در اتاقش را باز کرد و اشاره کرد که هرچه زودتر وسایل را داخل وانت بریزند. کارگرها مشغول حمل اثاثیه خانه شدند. تارا با استرس به در حیاط خیره شده بود و دلهره‌ی شدیدی داشت میترسد خاله وناصر سر بزنگاه سر برسند.میترسد ناصر آبرو ریزی کند وخاله اش متوجه همه قضایا بشود .

بیشتر اثاث خانه به وانت بار زده شده بود . با استرس به وانت خیره شده بودکه در این حین ناصر با یک نان سنگک داخل حیاط شد. با دیدن اثاث کشی تعجب کرد وعصبانی بطرف تارا هجوم برد و فریاد زد :

-کجا بسلامتی ؟؟!!

-به تو ربطی نداره !

ناصر مچ دست تارا محکم گرفت و فشار داد و فریاد زد :

- با توام کجا ؟؟

- مگه کوری نمیبینی دارم میرم ؟

ناصر به در حیاط نگاهی انداخت تا از آمدن نوشین مطمئن بشود و غرید :

-تو غلط میکنی! مگه من میزارم ؟

ناصر مچ دستش را ول کرد و از بازوی تارا گرفت و فشار داد. تارا با آن یکی دستش سیلی محکمی به صورت ناصر زد و غرید:

- گمشو عوضی !ا .

در این حین نوشین خاله تارا که با تعجب به وانت خیره شده بود ، وارد حیاط شد. به طرف تارا و ناصر رفت ولی قبل از ورد نوشین ، ناصر از تارا فاصله گرفت. نوشین گفت: تارا ؟!

تارا وناصر سکوت کردند و نوشین به طرف تارا رفت وگفت :

-کجا تارا ؟؟

تارا نگاه غضبناکی به ناصر انداخت و گفت : با همکارم خونه اجاره کردم خاله ...همه چی داره .

نوشین نگران دستش را روی دهانش گذاشت و گفت :پس پول رهن رو از کجا آوردی عزیزم ؟

-دوستم داده منم قراره اجاره بدم.

ناصر درحالی که سرخ شده بود، با طعنه گفت :خونه مفت داده بودیم زد زیر دلت ؟

تارا سریع جواب داد :

-اینجا نه حمام داره نه آشپزخانه ...من میخوام مستقل باشم.

نوشین نگران دستی به موهای سیاه تارا که از شالش بیرون زده بود کشید وگفت :

- تک وتنها کجا آخه؟ مامانت تو رو به من سپرده.

تارا نوشین را در آغوش کشید و گفت : تنها نیستم خاله ، دوستم همکارمه ...یه دختر خوب ... نگران نباش

-حالا خونه ت کجاس ؟

-نگران نشو نزدیکه طرف ترمینال غرب یه آپارتمان چهل متری، جای خوبیه ...وقتی اثاثم را چیدم بهت آدرس میدم .

تارا آدرس را اشتباهی داد تا از دست مزاحمت های ناصر خلاص بشود . ناصر عصبانی گوشه ایی ایستاد وبه اثاث کشی خیره شده بود وسرش را تکان داد ونگاهش را به صورت تارا دوخت . یک ساعت بعد همه چیز حاضر شد و تارا از نوشین خداحافظی کرد و سوار تاکسی شد وپشت سر وانت براه افتاد. ناصر رووبه نوشین کرد و گفت : برم ببینم کجا میره شاید دروغ گفته ؟

-چرا دروغ بگه ؟...من تارا را میشناسم ...لازم نکرده بری .

ناصر درحالی حرص میخورد به رفتن تاکسی خیره شد و در را بست.

***

عصر شده است تارا در حال چیدن اثات خانه وگردگیری است او خوشحال است که از دست ناصر راحت شده است، نفس راحتی با خوشحالی کشید و به خانه ایی که تر و تمیز ومرتب شده است نگاه کرد .در این حین گوشی اش زنگ خورد. به شماره نگاه کرد. شماره ناصر بود . سرش را تکان داد وجواب نداد وگوشی را روی مبل پرت کرد . بعد از چند دقیقه دوباره گوشی زنگ خورد تارا با خودش گفت :

-عوضی لاشخور ...

به شماره نگاه کرد شماره را شناخت . رحمان بود . گوشی را بازکرد. رحمان گفت : خانم آریا پس شما کجایید؟... دامون خان خیلی عصبانیه ظهر منتظر شما بود .

تارا لبخند کم رنگ وتمسخر آمیزی زد و گفت :

-وای چه بد شد ،اصلا یادم نبود .... از بس مشغول مرتب کردن خونه بودم ...الان حاضر میشم میام .حتی نرسیدم برم بیمارستان .به نیلوفر گفتم برام مرخصی رد کنه .

-- لطفا لباسهای شیک بپوشید ...لازم نیست با خودتون لباس بیارید ،فردا براتون لباس میخرم لباسهای شما بدرد اینجا نمیخوره .

تارا گوشی را پایین انداخت و فحشی به رحمان داد :

- خوبه خودت نوکری .ریش بزی!

تار گوشی را دوباره بطرف گوشش برد وگفت :

-باشه ولی ....ولی چه جوری بیام تو چی بگم ؟

-موقع اومدن بخاطر دیر کردنتون از دامون خان عذر خواهی کن و یه بهانه جور کن و خیلی صمیمی به دامون خان نزدیک میشی مثل یه زن و شوهر واقعی .

-ولی نمیتونم ...روم نمیشه پیش همه ...من تا حالا از این کارا نکردم.

- یادتون باشه شما بخاطر این کار پنجاه میلیون پول گرفتین. تازه شما شرعا همسر دامون خانی خجالت نداره که. ای بابا !

تارا گوشی را قطع کرد و بطرف حمام رفت بعد از نیم ساعت از حمام بیرون آمد و موهایش را سه شوار کشید ودم اسبی بست وآرایش ملایمی کرد و وشال به رنگ زرد زیبایی بر سرش کرد وموهای جلویی را

بیرون داد. در آینه به خودش خیره شد ...او زیبا بود ولی به قول خودش شانس نداشت آهی کشید با عجله یک شلوار راحتی ویک تیشرت سفید راحتی را داخل کیفش جا داد و بیرون رفت.

عصر دوساعت بعد.

تارا با مانتو قرمز رنگ وشیک که هم رنگ کفشهای تختش بود داخل حیاط منزل دامون شد .او با یک عالمه استرس بطرف عمارت قدم برداشت و وحشت شدیدی تمام وجوش را فرا گرفته . او باید نقشش را خوب بازی کند وگرنه ممکن است دامون پولش را از او پس بگیرد . رحمان دم در آمد و به سرو وضع تارا نگاهی انداخت وگفت:

- خوبه ...دامون خان کمی عصبانیه ولی شما یه کاری کن که عصبانیتش بخوابه وقتی عصبانی میشه خیلی بد اخلاق میشه

-یه پارچ آب یخ بخوره ...مرتیکه خودخواه.

-اعععع این حرفا چیه شما بخاطر این کار پول گرفتی !!

رحمان وتارا سکوت کردند وسپس تارا با قدمهای بلند بسمت عمارت رفت وچند ضربه به در سالن زد وداخل شد و وسط سالن ایستاد وبه اطراف خیره شد لبخندی روی لبهایش نقش بست . دوتا خدمتکار سی وسی و پنج ساله که در حال گردگیری بودند با دیدن تارا وسط سالن بطرف او برگشتند و با تعجب به او خیره شدند. دو خدمتکار به تارا نزدیک شدند. مرضیه با تعجب به او خیره شد وبسمت او رفت و با تعجب گفت :چطور وارد اینجا شدین؟ شما کی هستین ؟!

تارا به هرسه نگاهی انداخت و لبخندی زد وگفت : دامون در مورد من چیزی نگفته ؟؟

مرضیه گیج دو قدم هم به تارا نزدیک شد و سرش را تکان داد و گفت: آقا؟! نه .

تاراچند قدم به اینطرف وآنطرف برداشت ولبخندی زد و گفت : دامون کجاس ؟

مرضیه از دیدن این همه بی پروایی تارا ناراحت شد واخم کرد وگفت :اول شما بگو کی هستی تا من بگم آقا کجاس!

در این حین دامون درحالی که اخم کرده بود از پله ها پایین آمد و لبخند کم رنگی زد وبطرف تارا رفت . تارا با دیدن دامون فهمید که فیلم بازی کردن او شروع شده است وبا ذوق دروغین بسمت دامون رفت وچون برگی بی وزن خودش را در آغوش دامون انداخت و بازوانش را دور گردن دامون حلقه زد .دامون لبهایش را

بطرف تارا برد تا تارا بوسه ایی بکارد ، ولی تارا لبهایش را به صورت دامون نزدیک کرد و بدون اینکه صورت دامون را ببوسد صدایی بوسه درآورد و با عشوه گفت :

- ببخش عزیزم دیرم شد...چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دامون از اینکه تارا اورا نبوسید ، لبخند تلخی زد وبه تارا خیره شد ونفسش را بیرون داد و مکثی کرد. دست تارا را با عصبانیت گرفت وفشار داد . وتارا احساس دردشدیدی در دستش کرد . احساس کرد انگشتهای دست چپش درحال خورد شدن است و متوجه عصبانیت دامون شد . دامون رو به مرضیه وخدمتکارها کرد .

- ایشون از امروز خانم این خونه ن تارا!

مرضیه وخدمتکارها با تعجب به هم خیره شدند. مرضیه حیرت زده بعد از مکث طولانی گفت :

- خانوم خونه!؟

تارا که از فشاری که به دستش وارد میشد ناراحت بود بزور دستش را از میان دست مشت شده دامون نجات داد ودستهایش را دورکمر دامون حلقه کرد وسرش را به سینه دامون چسباند وگفت : عزیزم نگفتی من وتو عروسی کردیم ؟

مرضیه با تعجب شدید به صورتش زد و دامون لبخند تلخی زد.

- یادم رفته بود ...با خودم گفتم زودتر میایی وخودت میگی .ظهر منتظرت بودم .

تارا فهمید که دامون از دیر آمدن او ناراحت وعصبانی است صورت دامون را دستهایش قاب کرد وبا عشوه گفت :

- منو ببخش عزیزم یه کاری پیش اومد که نرسیدم ...عذر میخوام .

دامون دست تارا گرفت وبطرف مبل برد وگفت : مرضیه! برامون شربت بیار، از امروز تارا پیش من میمونه .

مرضیه که هنوز تو شوک بود با مکث بطرف آشپزخانه رفت وخدمتکارا هرکدام با تعجب سرکار خود رفتند .

دامون با اخم چشم غره ایی به تارا کرد وتارا متوجه شد که در نبوسیدن دامون خطا کرده است و بخاطر همین مسئله دامون را بشدت ناراحت شده است . برای جلب توجه کمی به دامون نزدکتر شد بازوی دامون را میان دستهایش قفل کرد وسرش را روی شانه دامون گذاشت وگفت : قربون اون اخم وتخمت برم من که عذر خواهی کردم ...

دامون آرام به گوش تارا نزدیک شد ونجوا کنان طوری حرف میزند که مرضیه متوجه نشود.

-اخمام بخاطر دیرکردنته وماچ نگردنت ...انگار یادت رفته برای چی پول گرفتی ؟

تارا آرام دستهایش را دور گردن دامون حلقه کرد وآهسته در گوش دامون گفت :

اخماتو باز کن، عوضش تا دلت بخواد قربون صدقه ات میرم آقای خودخواه!

دامون از طعنه تارا نارحت شد وخشمگین به چشمهای زیبای تارا خیره شد . تارا وقتی فهمید دامون را ناراحتش کرده است سرش را روی شانه دامون گذاشت وگفت :

- بهت برخورد آقای خودخواه ؟...

دامون خشمگین به تارا خیره نگاهی انداخت وآرام گفت :تلافیشو سرت در میارم

تارا دوباره صورت دامون را با دستهایش قاب کرد وبا لحن پر تمسخری آرام در گوش دامون گفت : این شعار اخلاقی تو آدمو دچار سوء هاضمه میکنه آخ که چقدر تو بدبختی !

دامون سرخ شد وبه مرضیه که آنها را زیر زربین گرفته بود نگاهی انداخت ویک دست تارا را گرفت وفشار داد وتارا اخم کرد ولب پایین اش را گزید وگفت : راستی شام چی داریم عزیزم ؟

مرضیه ناراحت با دوتا شربت بطرف آنها آمد وشربتها را روی میز مقابل آنها گذاشت . دامون دست تارا را ول کرد وعصبی به مرضیه نگاهی گذرا انداخت مرضیه گفت : بفرمایید

دامون با اخم گفت :

- مرضیه شنیدی تارا چی گفت ؟

مرضیه نگاه بدی به تارا کرد و نفسش را بیرون داد وگفت :

-بله آقا ...قرمه سبزی.

تارا روی مبل جابجا شد وسرش را از روی شانه دامون گذاشت و با لبخند گفت :

- دستتون درد نکنه مرضیه خانوم کاش ماکارونی هم بود .

مرضیه بی اعتنا وبدون جواب دادن بطرف آشپزخانه رفت. تارا نگاهی به دامون کرد وآرام گفت : این زنه هم عین خودت خیلی کفریه !

دامون اخمی کرد وجواب تارا را نداد وبه مبل تکیه زد وگفت : مرضیه خانوم امشب زودتر شام وبکش وبرو.

مرضیه ناراحت مکثی کرد وچشم غره ایی به تارا کرد گفت : چشم آقا!

تارا لبخندی به مرضیه زد و مرضیه عصبانی به طرف دیگری برگشت .تارا به اطراف منزل خیره نکاه کرد وپیش خودش فکر کرد که آیا این عمارت برای دونفر زیادی بزرگ نیست؟! خانه ایی مجلل با تابلو فرشهای زیبا و به دیوار آویخته. فرشهای ابریشم روی سرامیک ها انداخته شده بود. سالن بقدر بزرگ بود که صدا به صدا نمیرسید یک دیوار کلا آینه کاری شده بود وسالن پر از مبل های گرون قیمت وزیبا بود . دامون به تارا که مشغول دید زدن منزل بود خیره شد ودستش را گرفت وفشار داد ...تارا با تعجب به دامون خیره شد ولی حرفی نزد او از این همه زیبایی عمارت زبانش بی اختیار شده بود .

دوتا خدمتکار مانتو شلوارشان را عوض کرده بودند و اجازه گرفتند و از عمارت خارج شدند ...سر راه با رحمان روبرو شدند یکی از خدمتکارا روبه رحمان کرد وگفت : آقا رحمان خبر داری آقا ازدواج دوباره کرده ؟ یه زن خوشگل گرفته .

رحمان با اطمینان گفت : آره میدونم .خیلی وقته ...فقط خانم خبر ندارن یوقت بهش زنگ نزنین

خدمتکار دومی گفت : نه بابا به ما چه، ولی دختره خیلی هم خوشگله، خیلی از آقا جوونتره. وای اگه افسانه خانوم بفهمه ...اصلا نباید این مردا رو تنها گذاشت .

رحمان که حس فضولی خدمتکار ها را تحریک کرده بود و مطمئن بود به محض رسیدن به منزلشان حتما به افسانه خبر میدهند ، خوشحال بدون دادن جواب بطرف ساختمان عمارت رفت و داخل شد.

سه ساعت بعد

تارا شامش را تمام کرده و به مرضیه که عصبانی ظرفها را جمع میکرد نگاهی انداخت در این بین، میان دامون و تارا حرفی رد وبدل نشده است دامون با اشاره چشم وابرو به تارا میفهماند که حرف بزند تارا بلند شد ودست دامون را گرفت وگفت :

- میایی اونجا بشینیم ؟راستی من لباس نیاوردم عزیزم ...فردا باید برم لباس بیارم.

دامون بلند شد و دست در دست تارا بطرف مبل رفت ونشست وتارا کنارش نشست وبه دامون خیره شد .دامون نگاهی به مرضیه کرد که آنها را زیر نظر گرفته بود و خیلی خشک گفت : فردا با رحمان میری خرید وبرمیگردی...دیگه لازم نیست از خونه ات چیزی بیاری.

تارا آرام در گوش دامون گفت : امروز وقت نشد برم مرخصی بگیرم فردا باید برم .

دامون با سر تایید کرد وهنوز اخمهایش در هم بود تارا خندید وآرام گفت : اخماتو وا کن دیگه ...از این به بعد قول میدم دیر نکنم عزیزم .

وخندید دامون نیش خندی زد که به مذاق تارا خوش نیامد وتارا چشمانش را در حدقه چرخاند .او از قربون صدقه هایی که برای دامون میرفت حالش بهم میخورد ولی چاره ایی نداشت . تارا با دست ابروهای دامون را از هم باز کرد ولبهایش را به وسط پیشانیش نزدیک کرد اما به آرامی عقب رفت وباز هوا را بوسید . دامون دوباره اخم کرد ونگاهی پر از خشم به تارا حواله کرد . مرضیه از این همه پر رویی تارا جا خورده بود وتمام حرکات تارا را زیر نظر داشت . دامون لبخندی زد وموهای تارا را نوازش کرد وگفت :

-بریم اتاقمون، میخوام اتاقمون رو نشونت بدم.

تارا نگران به دامون خیره شد ولرزید. او چطور میتوانست با دامون در یک اتاق بماند. اگر حرفهایش در مورد رابطه دروغ باشد چی. سکوت کرد و به فکر فرو رفت .دامون دست تارا را گرفت و کشان کشان با خودش بطرف پله ها برد و بدون اینکه به مرضیه نگاه کند گفت :

- نیم ساعت دیگه دوتا قهوه بیار اتاقمون

در این حین رحمان داخل شد وبه رفتن دامون وتارا خیره شد مرضیه کنار رحمان ایستاد و گفت : این دختره کیه ؟ میدونی اگر افسانه خانوم بفهمه چی میشه؟ انگار این دختره آقا را جادو کرده ...خجالت هم نمیکشه همش ماچ وبوسش میکنه. اصلا باورم نمیشه که دامون خان با یه زن رابطه داره.

رحما ن پوزخندی زد وگفت :

- رابطه چیه ! زنشه !

-شوخی میکنی ؟! .پس افسانه خانوم چی ؟

رحمان سرش را خاراند وگفت :

باید از خود آقا بپرسی ....اونا با هم ازدواج کردن .

_ بدون اجازه خانوم که نمیتونه عقد کنه !

-صیغه نودو نه ساله کرده ...یعنی تا آخر عمر، هیچکس نمیتونه از هم جداشون کنه .

مرضیه به پشت دستش زد و گفت :

- بیچاره افسانه خانوم ..اگر بیاد این دختره رو اینجا ببینه قیامت میکنه .

اتاق دامون

تارا ودامون دست در دست هم وارد اتاق شد و وقتی دامون در را بست ، تارا دستش را بشدت از میان دست دامون بیرون کشید وعصبانی گفت :

- چرا اونجوری دستمو فشار میدادی کم مونده بود دستم بشکنه دیونه !

دامون ناراحت به تارا خیره شد وگفت : درست حرف بزن بی تربیت ! برای اینکه بی انظباطی، به وظیفه ات عمل نکردی ...بجای بوسیدن من ،هوا را بوسیدی واداشو در آوردی!

- من گفتم نمی بوسمت!

- ولی تو برای این کار پول گرفتی .

- ولی اون رحمان بی همه چیز نگفت بوسه موسه هم درکاره ...

- درست حرف بزن از زنهای بد دهن بیزارم.

- از شانس بد تو ،منم بد دهنم آقای اخمو و بد اخلاق !

هردو سکوت کردند ودامون عرض اتاق را چند بار قدم زد و ایستاد به تارا نگاهی انداخت و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند وپوزخندی زد وگفت:

-اینم از اتاقت تارا خانوم !

تارابا حالت تمسخر آمیزی دستهایش را در هوا تکان داد وگفت : وای خدای من ...به به چه اتاقی ! من اون خونه چهل متری رو به اینجا ترجیح میدم .

دامون با اخم به تارا خیره شد ونفسش را بیرون داد وناراحت بود که نمیتواند تارا را راضی کند

تارا مانتواش را که در دست داشت ، محکم روی تخت پرت کرد و و روبری دامون ایستاد و لبخند تلخی زد و گفت:

بازیم چطور بود ؟ پسندیدی ...از مرز لیلی ومجنون هم رد شده بودیم .

دامون سرتاپای تارا را برانداز کرد وبا طعنه گفت :بدک نبود.

تارا خنده ریزی کرد وبا لحن مسخره ایی گفت :

- بدک نبود؟!... همش که ماچ وبوست کردم ...داره از خودم حالم بهم میخوره بخاطر این همه ماچ کردنها !

دامون روبروی تارا ایستاد و دگمه های لباسش را باز کرد . تارا با دیدن این صحنه به خود لرزید و گفت : این زنه که اینجا بمون نیست برای چی منو تو یه اتاق بخوابیم ؟

دامون دستهایش را داخل جیبش گذاشت و روبروی تارا ایستاد وگفت :اون هرشب وصبح برام قهوه میاره .

- خب که چی ...بعد از رفتن مرضیه من میرم یه اتاق دیگه!

دامون ناراحت دنداهایش را به هم فشار داد وغرید:

- من بخاطر این کار پنجاه میلیون بهت پول دادم تا نقشتو خوب بازی کنی! قرار مون این بود که تو اتاق من بخوابی. نترس من کاری باهات ندارم.

- جرات داری داشته باش، همه اهل محل را خبر میکنم !

دامون سرش را ناراحت تکان داد وگفت : برات متاسفم !

- برای خودت متاسف باش !

تارا روی تختخواب نشست وبه فکر فرو رفت دامون بطرف کمد دیواری رفت و باز کرد و یک جعبه روی تختخواب پرت کرد وگفت :

-اینو الان میپوشی و فردا با رحمان میری برای خودت لباس میخری بیشتر ازپنج میلیون خریدت نشه ...واز اینا بیشتر میخری .

تارا به جعبه خیره شد ودر جعبه را باز کرد. لباس خواب بود ناراحت جعبه لباس خواب را روی تخت کوبید وگفت :

- محاله من اینو بپوشم من برای خودم لباس آوردم .

دامون سریع بطرف تارا حمله ور شد وبازوی اورا محکم گرفت وفشار داد وغرید :

-یالله معطل نکن دیونه ... من دوس ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم ...باید مرضیه تو رو تو این لباس ببینه ...چون مرضیه همه اینا رو به افسانه گزارش میده ...

-که چی ؟

-افسانه خیلی زرنگه وگرنه پی میبره که این بازی ساختگیه و همه چیز خراب میشه ...همه چی باید واقعی باشه ...حالا نمیخوام برام فیلم بازی کنی ومظلوم نمایی کنی ... لباساتو میپوشی وبا من توی یک تخت میخوابی ووقتی مرضیه برام قهوه آورد میپری بغلم وباز از اون ماچ های مسخره ات میکنی .

-اگه ماچت نکنم چی ؟

- تو بیخود میکنی! من بابت این کارای مسخره ات بهت پول دادم . انگار یادت رفته تو رو از دست شوهر خاله ت نجات دادم .

تارا ناراحت به جعبه نگاهی می اندازد وبه فکر فرو رفت وگفت : این زیادی بازه من خجالت میکشم.

دامون با کنایه گفت : نترس نگات نمیکنم هرچند زیاد هم قابل دیدن نیستی ... یالا عجله کن !

تارا باتعجب وخشم آلود به دامون نگاهی انداخت و گفت :

- قابل دیدن نیستم ؟!...تو خودت رو هم بکشی دختر خوشگلی مثل من تو تهران پیدا نمیکنی آقا ! خودت مگه چی داری دوتا لنگ دراز ! بد نیست بری تو آینه به خودت به نگاهی بندازی .

دامون سرش را ناراحت تکان داد .تارا عصبانی جعبه را برداشت ودوباره به آن نگاه کرد وبا نجوا کنان گفت :

- تو خواب ببینی که ببوسمت.

تارا نارحت بطرف رخت کن رفت ولباس خواب را پوشید وبا طعنه .به حالت دستوری گفت :

-چراغ را خاموش کن تا من برم زیر ملافه ...نمیخوام اینجوری منو ببینی و ناراحت بشی.

دامون پشتش را به تارا کرد وگفت : میخوام مرضیه منو تو رو تو روشنایی ببینه بیا بیرون من نگات نمیکنم .

تارا به دامون نگاهی انداخت ومتوجه شد که پشتش را به او کرده است سریع بطرف تختخواب دوید ودراز کشید وملافه را تا گردن روی خود کشید .دامون بطرف تارا برگشت وپیراهنش را در آورد ویک شلوارک

پوشید و بطرف تختخواب آمد و زیر ملافه رفت در حین اینکه ملافه را روی خود میکشید متوجه پاهای خوش تراش و سفید تارا شد و مکث کرد تارا با دیدن نگاه خیره دامون ،عصبانی دستش را روی ملافه گذاشت وگفت :

- هوششششش! چشم چرونی موقوف !

دامون از شنیدن فحش تارا جا خورد وچشمانش از حرقه بیرون زد وفریاد زد :

- چه زری زدی تو ؟!بی تربیت !

- تارا از خشم دامون ترسید و ملافه را روی سرش کشید . دامون در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد غرید :

- حیف که الان بخاطر اومدنه مرضیه نمیتونم حقتو بزارم کفت دستت ، بعدا باهات تصفیه حساب میکنم . وقتی مرضیه اومد بپر بغلم ، وای به حالت اگر کارتو درست انجام ندی !

هردو صاف خوابیده بودن و به سقف خیره شده بودند ومنتظر مرضیه بودند که در این حین صدای قدمهای مرضیه شنیده شد وچند ضربه به در زد دامون گفت :

- حالا

تارا حرکتی نکرد او خجالت میکشید که مقابل چشمان مرضیه با دامون عشق بازی کند. دامون با دیدن مکث تارا، سریع خودش را روی تارا انداخت و تارا را در آغوش کشید و لبهایش را روی لبهای تارا گذاشت .در این حین مرضیه داخل شد و ناراحت و شرمگین از صحنه ایی که دیده بود، قهوه ها را روی میز توالت گذاشت و بدون نگاه کردن گفت :میتونم برم آقا ؟

دامون نمی توانست جواب بدهد. مرضیه از اتاق خارج شد. بعد از خروج مرضیه از اتاق ،تارا دامون را به عقب هل داد وچند مشت به شانه دامون زد . دامون عقب رفت وتارا خودش را سریع از آغوش دامون بیرون کشید و از روی تختخواب بیرون پرید وروی زمین افتاد و لبهایش را با ساعد دستش پاک کرد وعصبی گفت :این چه کاریه دیونه ؟! اون رحمان بی همه چیز نگفته بود تا اینجاها پیش میرم ...از خودم حالم بهم میخوره

دامون نیش خندی زد وروی تختخواب نشست وگفت

- قرار بود تو انجامش بدی ولی من مجبور شدم!

تارا با حالت تمسخر آمیزی گفت : .ای جان !!! افتادی تو زحمت ...ببخشید تو رو خدا !

دامون حرص میخورد وفقط به تارا خیره شده بود .

تارا بلند شد ملافه را دور خودش پیچید وبالش اش را برداشت وروی کاناپه ایی که گوشه اتاق بود انداخت وگفت :

- من اینجا میخوابم

دامون از روی تختخواب پایین پرید و بسمت تارا رفت و از بازوی تارا گرفت و داد زد :

- تو چرا نمی فهمی!؟ الان مرضیه همه رو به زنم گزارش میکنه، اون سر زده حتما میاد اتاقمون، چون زنم زود باور نیست فقط به مرضیه اطمینان داره.

تارا عصبانی بازواش را از دست دامون نجات داد روی کاناپه نشست .

- ببینم این مرضیه جاسوسه یا خدمتکار ؟؟! خب درو قفل کن !

دامون دوباره از بازوی تارا گرفت او را کشان کشان نزدیک تختخوابش برد وروی تختخواب پرت کرد.

- گفتم من کاری به کارت ندارم ...فقط میخوام مرضیه تو منو تو یه تختخواب ببینه .

ملافه از دستش افتاد تارا که از دامون خجالت میکشد پاهایش را جمع کرد و لباس خواب را روی زانوهایش کشید وبا بغض گفت :

-اون ملافه را بده ...

دامون ملافه را بطرف تارا پرت کرد وگفت : پنجاه میلیون ندادم که از این ادا واطفارا برام بیایی ...باید کارت خوب باشه .

تارا ناراحت چند ضربه به فرق سرش کوبید وگفت :کم این پنجاه میلیون رو چوب کن . هی میکوبی تو سرم . سرم درد گرفت .

- من بخاطر پنجاه میلیون جون کندم فهمیدی از جوی آب پیداش نکردم .

تارا پوزخندی تمسخر آمیز زد و گفت :

- چیکار کردی مگه ؟نشستی پشت میز سه چهارتا امضا زدی . اون کارگرهای بدبخت دارن جون میکن نه تو !

دامون عصبانی بطرف قهوه ها رفت وداد زد :

- وای چقدر حرف میزنی تو... سرم رفت . امروز به اندازه یکسال حرف زدم .

تارا دراز کشید وسرش را با ملافه کشید .دامون قهوه را سرکشید . تارا ملافه عقب کشید به دامون نگاهی انداخت وبرای اذیت کردن دامون به حالت دستوری گفت :

- مال منم بیار!

دامون با تعجب به تارا خیره شد و گفت :

- من بیارم ؟!

- مگه غیر از تو اینجا کسی هست ؟

دامون که اعصابش داغون بود با حرص نفسش را بیرون داد ومکثی کرد . فنجان قهوه را به سمت تارا برد

همانطور که تارا مشغول خوردن قهوه بود دامون پوزخندی زد .

-باید یه چیزی را امضا کنی!

تارا قهوه را خورد وفنجان را به دست دامون داد و ناراحت به دامون خیره شد و گفت :چی ؟

دامون نگاهی به فنجان کرد وفنجان را روی سینی گذاشت بطرف پا تختی رفت و ورق کاغذی را بیرون کشید و گفت:قرارداد!

_قرار داد چی ؟!

دامون ورق کاغذ را به همراه یک خودکار به طرف تارا گرفت و گفت :

- قرار داد میبندی که زیر قرارمون نمیزنی .

تارا با حالت مسخره ای گفت: نترس عشقم ...اهلش نیستم ...خیلی عاشقتم !

دامون از مسخره شدنش توسط تارا ناراحت شد ولی بسختی خودش را کنترل کرد.

-آینده رو نمیشه پیش بینی کرد .

تارا ناراحت بدون خواندن متن قرارداد، سریع امضا کرد و ورق کاغذ را بطرف دامون پرت کرد و ناراحت وبا لحن طلبکارانه ای گفت :شب بخیر

تارا ملافه روی سرش کشید و سکوت کرد دامون قرار داد را تا کرد و داخل کشو گذاشت و در کشو را قفل کرد و قفل را داخل جیب شلوارش گذاشت و بطرف کلید برق رفت وچراغها را خاموش کرد وروی تخت دراز کشید .

او از اینکه یک زن غریبه پیش او خوابیده است احساس خوبی نداشت وپشت به تارا کرد وچشمهایش را بست .

صبح دامون چشمهایش را باز کرد به ساعت موبایلش نگاهی انداخت چندقیقه مانده بود به هشت . باید آماده میشد.. بطرف تارا چرخید ولی تارا نبود. نیم خیز شد و تارا دید که سر و ته روی تخت خوابیده است وپاهای دامون را در آغوش گرفته است.ویک پای خود را روی شکم دامون گذاشته بود . دامون سریع پای تارا روی تخت گذاشت و دستهای تارا را گرفت و خواست قبل از آمدن مرضیه اورا بیدار کند ولی خواب تارا خیلی سنگین بود . صدای پای مرضیه آمد. دامون سریع سر وته کنار تارا خوابید واورا درآغوش کشید و در باز شد . مرضیه با دیدن خوابیدن برعکس دامون و تارا، تعجب کرد و دو ابرویش بالا پرید . تارا و دامون در حالی که همدیگر ا در آغوش گرفته بودند به خواب عمیقی فرو رفته بودند . مرضیه قهوه ها روی میز گذاشت و بیرون رفت . دامون چشمهایش را باز کرد . ونفس راحتی کشید واز روی تخت پایین پرید و بطرف قهوه ها رفت . در این حین گوشی تارا زنگ خورد آلرام صبحگاهی.

***

تارا در حالی که مانتو قرمز رنگش را در تن داشت، از یکی از اتاقهای بیمارستان بیرون آمد و به طرف راهرو بزرگی رفت به ایستگاه پرستاری رسید .مقابل نیلوفر ایستاد و گفت : مرخصی گرفتم. مگه میداد، میگفت چها روز تو مرخصی بودم خدا منو ببخشه با این چهارمین باره دایی مو تو گور میکنم .

نیلوفر خندید وگفت : بیچاره داییت . بابا گناه داره .

تا حالا سه بار هر کدوم از خاله هامو کشتم .

نیلوفر ابروهایش را بالا وپایین کرد و بل لبخند شیطنت آمیزی آرام گفت : چه خبر از آقا دوماد ؟

_ برج زهرمارو میگی ؟...حالم ازش بهم میخوره مردک خودخواه عوضی ...خیلی بداخلاقه!

-من فکر میکردم تا حالا عاشقش شدی یا اون عاشقت شده !

-اون ناصر عوضی هلم داد درست وسط آتیش ...پدر سگ ازم امضا گرفت که وسط راه ولش نکنم !

- پس موندگار شدی ...حالا جواب این یاشار دیونه وفرزام رو چی میخوای بدی ؟

تارا به شوخی خندید وناز وعشوه گفت :

-... این شوور غیرتی من ازم قول گرفته درمورد خواستگارام حرفی نزنم .

-وای ...وای ...والا این پسره حتما ازت خوشش اومده..

- نه بابا از این خبرا نیست ...همون روز اول گفت گه نباید در مورد فرزام حرف بزنم ...خیلی اخموعه...انگار با عالم ودنیا پدر کشتگی داره اصلا اخماش باز نمیشه

-بهت که دست درازی نکرد ؟

- نه خدا راشکر ...انگار از خودش خیلی مطمئنه!شانس آوردم

-شب همش به فکرت بودم

- چرا ؟

- آخه میخواستم اون صحنه بیدار شدن دامون را ببینم که انگشت پای تو ،تو دهن اون گیر کرده .

تارا خندید وگفت :

- اتفاقا خیلی بد خوابیده بودم . نمیدونم چرا اینقدر بد خوابم . خوبه حالا از تخت نیافتاده بودم . من اگر عروسی کردم رو جهازم، سرویس خواب نمی برم، چون بدردم نمیخوره .

-امان از دست خواب سنگین تو !

تارا از بیمارستان بیرون آمد دم در با ناصر روبرو شد . ایستاد وبا خشم به ناصر چشم دوخت . ناصر دو قدم جلو آمد .

- چی فکر کردی ؟. مگه میذارم قسر در بری ؟

- چرا دست از سرم برنمیداری احمق ! با چه زبونی بگم ازت متنفرم !

تارا ناراحت سرش را تکان داد و خواست به راه خود ادامه بدهد که ناصر مقابلش ایستاد وگفت :

- گوش کن به حرفام .من میخوام همه چی رو به خالهت بگم .

تارا پوزخندی زد

- اونم عین سگ از خونه پرتت میکنه بیرون . میخوای از شاهکارات بگی . برررو گمشو !

ناصر جلوتر آمد واز بند کیف تارا گرفت ولی تارا او را به عقب هل داد و با کیف به او حمله کرد و فریاد زد :

- از خالهم خجالت بکش ...اون زن بخاطر اینکه بچه دار نمیشی عمرشو داده ...تو خجالت نمیکشی

-دوستش ندارم هیچوقت هم نداشتم

- از سن وسالت خجالت بکش . حیف خالهم که قسمت تو شده .

- خواهیم دید . یه چیزایی بهش میگم که ازت متنفر بشه .اگر برگردی خونه سعی میکنم دهنمو ببندم وقول میدم اون اتاق رو برات روبراه کنم .

تارا فریاد زد :

- تو غلط میکنی مرتیکه عیاش ...ازت متنفرم .

در این حین فرزام بیرون آمد ،با دیدن ناصر به او حمله کرد وگفت :

- تو کی هستی که هرچند وقت یه بار پیدات میشه ...مگه بهت نگفتم مزاحم نامزد من نشو.

ناصر پوزخندی زد وگفت : نامزد ؟...تو فکر میکنی من خرم ؟...تارا مال خودمه .

تارا رو به فرزام کرد وگفت : درست حرف بزن ، من کی با تو نامزد کردم که خودم خبر ندارم ؟! میخوای آبروی منو ببری ؟

فرزام کلافه گفت :تارا برای خودت گفتم ...بزار بدونن سه ماهه دیگه منو تو با هم ازدواج میکنیم .

ناصر فریاد زد :

- اوهوی یواشتر پیاده شو باهم بریم ....تارا جراتشو نداره با تو عروسی کنه ...میدونه چی به روزگارش میارم .

تارا عصبانی از دست هر دو نفر آنطرف خیابان رفت وسوار تاکسی شد واز آنجا دور شد و ناصر و فرزام تنها به رفتن تارا خیره ماندند . تارا در راه با رحمان تماس گرفت و گفت: بیا دنبالم بخاطر حضور فرزام و ناصر نتونستم سوار ماشین تو بشم.

تارا دویست متر دورتر از بیمارستان ایستاده و منتظر رحمان بود .بعد از چند دقیقه رحمان مقابل پای او ترمز کرد و سوار ماشین رحمان شد و بعد از نشستن گفت :

- به سختی یه هفته مرخصی گرفتم .مجبور شدم بگم داییم فوت شده .

رحمان با اشاره سرش جواب داد وگفت : بازم که شوهر خالهت مزاحمت شده بود که. اون یکی کی بود ؟

تارا سرش را به نشانه تاسف تکان داد وگفت : از دست ناصر دارم دیونه میشم ...میترسم خاله بویی ببره ... پیش فرزام تهدیدم کرد . اون یکی هم خواستگارامه فرزام بود. پسر خوبیه . دوساله همش دنبالمه . قبل از اینکه با دامون آشنا بشم قرار بود بهش جواب بدم .

رحمان نگاه گذرایی به تارا انداخت وگفت : عاشقشی ؟

تارا سکوت کرد سپس بعد از چند لحظه گفت : نه ! چون پسر خوبی بود میخوام زنش بشم ...چون سر پناهی ندارم میخوام زنش بشم .شاید بعد ها عاشقش بشم .

رحمان تک خنده ایی کرد وگفت: ولی عشق یه چیز دیگه اس که هرکسی سعادت بدست آوردنشو نداره .

- من فرصت عاشق شدن ندارم ...ناصر همچین فرصتی بهم نداد. میخواستم بعد از فوت مامانم به خودم فکر کنم ... ولی نشد. چهار سال با بیماری مادرم جنگیدم.

- ولی میتونید عاشق دامون خان بشید. الان بهترین فرصته .

تارا به رحمان نگاهی انداخت وگفت :

- شوخیت گرفته ؟! دامون از بس مغروره که بجز خودش کس دیگه ایی را نمیبینه، پول مغرور وخودخواهش کرده .حتی نمیتونه به کسانیکه از خودش پایین تر نگاه کنه. اون نمیتونه بفهمه که عشق چیه ،چون قلبش یخ بسته. پنج سال زمان کمی نیست . تواین پنجسال دور از زنش بوده درحالی که تو یه خونه زندگی میکردند ...والا بخدا اگر خر بود به عر عر کردن افتاده بود .

رحمان با صدای بلند قهقه سرداد .

- عجب فحش هایی میدی ... تو عشقتو نثارش کن ...باهاش خوب باش بزار اونم طعم عشق را بچشه ...بزار به قول خودت یخهای قلبش باز بشه .

-تو چه اصراری داری که من عاشقش بشم ؟

-خیلی به هم میایین. در ضمن دلم برای دامون خان میسوزه ...اون خیلی تنهاست ، حتی یه دوست درست ودرمون نداره، تو باشگاه هم با هیچکس حرف نمیزنه، همش تو خودشه، نه مهمونی میره نه کسی میاد . فکر کنم داره افسرده میشه .

تارا سرش را تکان داد ولبخندی زد وگفت:

- ولی اخلاقمون به هم نمیخوره . زیادی با تربیته ، برعکس من . راستی در مورد فرزام وشوهر خاله ام چیزی بهش نگو انگار بیخود وبیجهت حساس شده .داره ادای شوهر های غیرتی رو در میاره .

تارا ورحمان بلند خندیدن تارا گفت :

- یه راست میریم خرید ؟

- آره دیگه تا ظهر باید تو خونه باشیم . یه ساعت طول نمیکشه .

- تارا پوزخندی زد ونجوا کنان گفت : به همین خیال باش!

تارا وارد پاساژ چند طبقه شد خوشحال دستهایش را به هم مالید وذوق زده رو به رحمان کرد و گفت : اول دو تا چمدون بزرگ بگیر ...

رحمان با تعجب مکثی کردوبا تعجب گفت : دوتا چمدون ؟؟!

تارا خندان با سر تایید .

- آره ...میخوام دامون خان را حسابی بندازم تو خرج .

- ولی ایشون گفتن خریدها بیشتر از پنج میلیون نشه .

- بیخود ! دوقلم بخرم میشه دوسه میلیون ...از بس تو این پنج سال برای زنش خرید نکرده نمیدونه بیرون چه خبره .حالا راه بیوفت اون دوتا چمدون که بیرون مغازه است را بگیر که وقتمون کمه .

رحمان با اشاره دست تارا به چمدانها خیره شد و مکثی کرد آخر سر بطرف مغازه رفت و بعد از چند دقیقه با دوتا چمدان برگشت . یکی از چمدانها را تارا با خودش میکشید و دیگری را رحمان .

تارا بی خیال از آینده مبهمش شانه هایش را بالا انداخت و نفسش را بیرون داد و وارد اولین مغازه شد و رحمان پشت سر او داخل مغازه شد. تارا بعد از خرید چند قلم و انداختن آنها داخل چمدان بیرن آمد.

رحمان داخل مغازه حساب کرد و بعد از تارا بیرون آمد. تارا بلافاصله خوشحال داخل مغازه ایی دیگر رفت و رحمان درحالی که سرش را تکان میداد به همراه او وارد مغازه شد .

سه ساعت بعد تارا خسته از کفاشی بیرون آمد. رحمان عصبانی بیرون آمد و گفت : هیچ میدونی چقدر خرج کردی ؟...دامون خان حسابی عصبانیه.

ولی تارا بدون توجه به تذکرات رحمان مشغول خرید بود پوزخندی زد وگفت : به درک ! انگار آقا یادش رفته زن گرفته !! مگه با سه چهار میلیون میشه زن گرفت ؟

رحمان سرش را به گوش تارا نزدیک کرد .

- - انگار یادتون رفته این ازدواج صوریه .

تارا خشمگین دستی به شالش کشید

- اگر صوریه چرا از آوردن اسم فرزام ناراحت میشه ؟!

- این همه خرید برای یه سال کافیه درحالی که شما همش یه ماه پیش آقا میمونید .

- اگر بیشتر از یک ماه طول کشید چی ؟

رحمان سکوت کرد و تارا به کارش ادامه داد و هرکدام قیمتش بالا بود را میخرید و رحمان ناچارا کارت میکشید .

دوچمدان بزرگ پر لباس وکفش خرید کردند و خوشحال از اینکه تا به حال خرید اینچنینی نکرده بود با پاکت وچمدانها بطرف عمارت براه افتادند .

***

دامون به پیامهایی که از طرف بانک میرسید نگاهی انداخت وسرش را تکان داد وبا رحمان تماس گرفت وفریاد زد :

- اونجا چه خبره ؟چهارده میلیون خریدا شدن ؟

رحمان دست پاچه دستی به پشت گردنش کشید وگفت : قربان حرف گوش نمیده وگرنه همش تذکر میدم ولی گوش نمیده .

دامون عصبانی گوشی را قطع کرد .

***

تارا در حال باز کردن چمدانها است . خوشحال به خریدهایش نگاه میکند وآنها را داخل کمد دیواری میچیند. در این حین دامون عصبانی داخل شد و در را محکم به هم کوبید با اخم به لباسها خیره شد و و روبروی تارا ایستاد.

- چهارده میلیون خریدات شد !بنظرت زیاد نیست ؟

-این پول برای تو که چیزی نیست ...خسیس !

تارا بلوز در دستش را روی چمدان انداخت شروع به دست زدن کرد .

-نه چک زدیم نه چونه عروس آوردیم به خونه ...همش چهارده میلیون خرجم کردی آقا ...طلا هم که نگرفتی .

دامون نیش خندی زد وبا طعنه گفت : عروس واقعی من نیستی که ...اگر عروس واقعی بودی خیلی بیشتر از اینا خرجت میکردم ...ما همش یه ماه پیش هم میمونیم .

تارا نگاه تلخی به دامون انداخت ومکثی کرد و شلوار در دستش را روی چمدان کوبید و با بغض گفت :آره راس میگی من که عروس واقعی نیستم ...من یه دختر احمقم که بخاطر پنجاه میلیون میخوام شوهر یه زن را از چنگش بیرون بکشم. من یه بیشعورم که بخاطر نجات خودم وخاله ام همخواب تو شدم ... نترس دامون خان!! وقتی رفتم تمام لباسها را اینجا میزارم میرم تا تن عروس واقعی ات بکنی ...برای اون طلا بخری وگردنش کنی .

دامون لبخند تلخی زد و به صورت ناراحت تارا خیره شد ونفسی بیرون داد

- منظوری نداشتم ...این چهارده میلیون هم برام اهمیتی نداره فقط خواستم یاد آوری کنم تو ومن یه مدت کوتاه با همیم .

تارا پوزخند تلخی زد وعصبی با صدای بلند گفت :

- میدونم دامون خان! تو فکر کردی میخوام اینجا برای خودم جا باز کنم ؟ ...بعد از طلاق زنت ،به پامم بیوفتی اینجا موندنی نیستم، من اون خونه چهل متری را به این عمارت ترجیح میدم . تازه ! فرزام سه ماهه دیگه میاد سراغم !

دامون عصبانی دستی به گردنش کشید ونگاه غضبناکی به تارا کرد :

- انگار یه چیزی یادت رفته ...قرار بود از اون نره غول حرفی نزنی .

- خودت بحث جدایی را پیش کشیدی .

دامون سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد و تارا ناراحت بطرف تختخواب رفت و خودش را روی آن رها کرد ودراز کشید وبه سقف چشم دوخت . دلش گریه میخواست . میخواست با صدای بلند فریاد بزند واز ته دل گریه کند . به کار احمقانه ایی که کرده بود فکر کرد و نمیدانست بعد از آمدن همسر دامون چه بلایی سر او خواهد آمد. شاید همه در بیمارستان به نیت پلید او پی ببرند وآبروش بخاطر پنجاه میلیون بخطر بیوفتد . از کاری که کرده بود تقریبا پشیمان بود ولی باید ادامه میداد . بغض کرد و چند قطره اشک از چشمان زیبایش بیرون زد و از گوشه چشمش سر خورد وروی ملافه ریخت . یکهو گریه اش بیشتر شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد و بالش را برداشت و روی صورتش گذاشت . چقدر بغل مادرش را آرزو کرد تا برای یک لحظه هم شده خودش را در آن جا بدهد. با هق هق گریه بالش را کنار زد مکثی کرد گفت : زندگی من هم واقعی نیست همش فرار ...همش غم وغصه ...داداش با غیرت من کجایی تا ببینی خواهرت داره چه غلط هایی میکنه .مامان خوبم میدونم که جات راحته ....اما ...جای من راحت نیست دلم داره میترکه.

دامون تمام حرکات تارا را از مانیتور داخل اتاق کارش زیر نظر داشت و به فکر فرو رفت و ناراحت به صندلی کارش تکیه داد وبه گریه های تارا گوش داد. بعد از چند لحظه مانیتور را خاموش کرد و بطرف کتش رفت واز اتاق خارج شد .

شب سر میز شام، تارا درحالی که اخم شدید کرده بود مشغول خوردن شام بود و گاهی با غذایش بازی میکرد. حوصله دامون و اطرافش را نداشت او از خود متعجب بود که چرا طعنه دامون تا این حد اورا غمگین کرده است . تارا آهی کشید نگاه گذرایی به دامون انداخت که عصبی به او خیره شده است . بغض کرد و به تابلوی بافت ابریشم که دختری تک وتنها میان یک شالیزار بود خیره شد و دست از غذا خوردن کشید . او تو این فکر بود کی میتواند بعنوان عروس واقعی زندگی کند .کی میتواند مزه یک زندگی شیرین را بچشد ؟کی میتواند خانه ایی را برای خودش امن بداند ؟حالا که بظاهر در خانه ایی هست که بهترین امکانات را دارد ، اما احساس آرامش ندارد .آه بلندی کشید وبه غذا خیره شد .دامون با قاشق به بشقاب میزند تا تارا به خودش بیاید وحرف بزند تارا نگاه تلخی به دامون کرد وگفت : امروز خیلی خسته ام عزیزم! خرید کردن خسته ام کرد .

دامون نگاهی به مرضیه کرد که درحال دید زدن او و تارا بود .دامون با اشاره چشم وابرو به نگاه مرضیه، اشاره کرد و چشم غره ایی به تارا کرد .ولی تارا با بی قیدی شانه ایش را بالا انداخت وبه صندلی تکیه داد

.انگار از نظر تارا دیگر دامون برایش اهمیتی نداشت .نمیتوانست از گناه دامون به راحتی بگذرد .هرچند میدانست دامون حقیقت را گفته است اما باز از دست دامون دلخور بود .

دامون به خاطر کم شدن قربان صدقه های تارا در تلاطم بود، تا هرچه زودتر تارا را به خود بیاورد و متوجه رفتارش بکند . ولی تارا ناراحت به دامون خیره شده بود . دامون متوجه شد که تارا از طعنه او ناراحت شده است ، بلند شد بطرف میز کنسول رفت و با یک جعبه انگشتر برگشت و روبروی تارا روی میز غذا خوری گذاشت و نشست وبدون حرف زدن به انگشتر اشاره کرد تارا با تعجب به دامون و جعبه خیره شد و لبخندی زد . دامون به مرضیه نگاهی کرد که تمام حرکات آنها را زیر نظر دارد . به تارا اشاره کرد که جعبه را باز کند .تارا خوشحال به جعبه نگاه کرد وگفت : برای منه ؟!

- امیدوارم بپسندی .

تارا خوشحال جعبه را برداشت و کمی براندازش کرد باز کرد وچشمش به یک انگشتر زیبایی نگین دار افتاد . انگشتر خیلی زیبا بود یک انگشتر که یک نگین بزرگ وسط آن بود . تارا با صدای بلند خندید وبلند شد وبالا وپایین پرید وهورا کشید وصورت دامون را بوسید وگفت :

- شوهر خوشتیپ واخموی من ؟ چقدر خوشحالم کردی .

مرضیه با تعجب به انگشتر نگاه کرد. رحمان که گوشه سالن ایستاده بود دست زد وگفت:

- مبارکه قربان .

تارا خندید وگفت : واای خیلی قشنگه ... نگینش چه بزرگه دامون چقدر تو خوش سلیقه ایی .

تارا برای اینکه کمی از غرور دامون را بخاطر طعنه ایی که زد را بشکند فکر به نظرش رسید روبروی داومون ایستاد وبا عشوه گفت :

...میشه تو دستم بکنی ؟ دامون از شنیدن حرف تارا شوکه شد وغضبناک به تارا خیره شد وسکوت کرد.

دامون از شنیدن حرف تارا شوکه شد وغضبناک به تارا خیره شد وسکوت کرد. احساس کرد قلبش بشدت می زند. رحمان کناری ایستاده بود صدایش را صاف کرد و چند سرفه کرد . این علامت هشدار برای تارا بود ولی تارا از روی لجبازی هم شده بود چشم غره های دامون وسرفه های رحمان را نادیده گرفت و تنهاشکسن غرور این مرد برایش مهم بود. همانطور که غرور اورا راشکست.

- دامون جان !عزیزم تو انگشتم بکن خواهش میکنم ...

دامون مکث بلندی کرد. به رحمان و مرضیه نگاهی انداخت. چشمهای مرضیه از حدقه بیرون زده بود ،چون میدانست دامون کسی نیست که به حرف یک زن بها بدهد واین کار ها یه نوع لوس بازی بود. دامون با چشم های وق زده به تارا خیره شد، ولی تارا بدون اینکه به چشم غره های دامون اهمیتی بدهد ، پشت سرهم اصرار میکرد. دامون سرد گفت : باشه.

دامون عصبی انگشتر را از دست تارا بیرون کشید و بطرف تارا گرفت تارا با تعجب گفت :

- واا !! ...اینجوری ؟! زانو بزن عزیزم... عین فیلمها !

رحمان به شدت سرفه ایی کرد مرضیه خشکش زده بود با تعجب ونگران دستش را روی دهانش که از تعجب باز مانده بود گذاشت .تارا بالا وپایین میپرید وخواهش میکرد .

- خواهش میکنم دامون خواهش میکنم . من آرزو دارم . ازم تقاضای ازدواج کن خواهش میکنم .

فک دامون منقبض شد ورگهای گردنش بیرون زد . چشمهایش از عصبانیت دو دو میزد .

- ما که ازدواج کردیم !

- ولی انگشتر نیاورده بودی که ، حالا منو به آرزوم برسون عزیزم !

دامون از عصبانیت سرخ شده بود ودندانهایش را کلید کرده بود و عصبی تارا را نگاه میکرد تارا دستش را بطرف دامون گرفت وگفت :

- خواهش میکنم عزیزم ...این تنها آرزومه .

رحمان با چشمان از حدقه در آمده به دامون که تا بناگوش سرخ شده بود نگاه می کرد .مرضیه به قدر شوکه شده بود که انگار نفس کشیدن یادش رفته بود ومنتظر عکس العمل دامون بود .

دامون بعد از مکث بلندی ،عصبانی از روی صندلی بلند شد و با غیظ به تارا که لبخندی بر لب داشت خیره شد. نفسش را بیرون داد و سپس با اکراه زانو زد وعصبانی انگشتر را درانگشت تارا کرد . تارا خوشحال جیغ زد وخودش را در آغوش دامون انداخت .

-ممنون عزیزم ... آخه تو چقدر ماهی .

دامون هم بناچار تارا در آغوش کشید و سپس روی صندلی نشست وعصبی شروع به خوردن غذایش کرد. تارا خوشحال بود که غرور آن مرد را تا اندازه ایی شکسته است. به دستی که انگشتر کرده بود خیره شد وگفت: چه به دستم میاد ...همیشه آرزوی همچین انگشتری را داشتم .

آن شب دامون بخاطر رفتار تارا با صحبت نکرد و قهر کرده بود. تارا متوجه شد که بد جوری حال دامون را گرفته است. خوشحال درحالی که به موهای بلندش تاب میداد بطرف پله ها رفت وگفت :

- عزیزم من رفتم کمی استراحت کنم .امروز خیلی خسته شدم .

دامون جواب نداد و تارا خوشحال پله ها را دوتا دوتا بالا رفت و وارد اتاق خوابش شد و در را بست وفریاد زد :

- یهووووو....دلم خنک شد .

دامون ناراحت دستی به ته ریشش کشید وبه مرضیه نگاهی انداخت که زیر چشمی اورا میپایید. بلند شد وگفت :

- قهوه ها یادت نره ...نیم ساعت دیگه .

- چشم آقا !

دامون عصبانی وارد اتاق شد ومتوجه تارا شد که خوشحال روی تختخواب دراز کشیده است و پایش را روی پایش انداخته و خندان در حال چت کردن است . از برق چشمهای تارا فهمید که تارا از اینکه غرور اورا شکسته است خوشحال است با عصبانیت داد زد :

-تو از این کارا لذت میبری ؟

تارا لبخند ی از روی شیطنت زد وبطرف دامون رفت و دستهایش رابغل کرد وگفت :

- ناراحت شدی ؟...ولی منم ناراحتم بخاطر اون متکلکت...این به اون در .

- چرا ناراحتی من واقعیت رو گفتم .

- اگر واقعیت هم بود خیلی تلخ بود من تحملش را نداشتم .

- یه تذکر بود که آویزه گوشت کنی تا آویزون من نشی.

تارا روی تخت نشست

- ببینم تو خودتو چی فرض کردی ؟....فکر میکنی کی هستی با این هیکل قناصت ...من برای خودم خاطرخواهای زیادی دارم از دکتر گرفته تا پرستار، ولی هیچوقت به خودم تا این حد که به خودت مغروری، مغرور نبودم .

- زیادی داری حرف میزنی ...هیکل من بیست بیسته ! همجنسات دارن بخاطر این هیکل میمیرن .

- از بس که بد سلیقه‌ن عزیزم ...فرزام از تو خیلی خوش تیپ تره وخوش هیکلتره!

دامون بطرف تارا رفت و بازوی تارا را محکم گرفت و فشار داد

- آخرین بارت باشه که درمورد اون یارو حرف میزنی !

- میدونی از شما پولدارا حالم بهم میخوره ...تا از آدم کار نکشین از پول خبری نیست. فکر میکنی بخاطراون چن تیکه لباسای مسخره ذوق کردم؟ من فقط بخاطر لجبازی اون همه خرید کردم آقا!

- - برای چی ؟

- از این میسوزم که اگر چیزی به خاطر خودتون نباشه کاری انجام نمیدین . تو آینده منو به آتیش کشیدی . من برنامه ها داشتم برای خودم .

- آینده تو به من چه ربطی داره ؟

تارا سرش را به نشانه تاسف تکان داد .

- همین دیگه . چی میشد به من مبلغی کمک میکردی تا از دست اون ناصر بی همه چیز فرار کنم . بعنوان قرض میدادی . تا من مجبور نشم سه ماهه دیگه به کسی دروغ بگم که بهم اعتماد داره. رحمان که ماجرای منو بهت گفته بود

- انوقت کی به من کمک میکرد ؟

- هستن کسانی مثل خودت . من مثل تو نیستم

دامون مکثی کرد وگفت : تو مثل من نیستی!؟ برای این همه بخاطر انگشتر ذوق کردی ؟تو که از من بدتری .

- بدبخت داشتم فیلم بازی میکردم چون بهت قول دادم. تا نقشه‌ت خراب نشه !

دامون پوزخندی زد.

- فکر میکنی باور کردم از بس ذوق کرده بودی کم مونده بود غش کنی . فکر میکنی نمیدونم میخوای آویزون من بشی ؟

- آویزون تو بشم؟! . همچین که کارت راه افتاد ،من با فرزام میرم .

- خفه شو !

تارا با آوردن اسم فرزام دامون را عصبانی کرذه بود به دامون خیره شد ولبخندی زد وبازویش را از میان دست دامون بیرون کشید. دامون ناراحت گفت : تو منو شکستی ...همه میدونن من منت زن جماعت را نمیکشم .اینجوری فیلم بازی میکنی ؟

تارا پوزخندی زد مسخره کنان گفت :

- آخی بمیرم برات ...چه ظلمی بهت شد .

دامون عصبانی گفت :

- پنجاه میلیون بهت دادم رل بازی کنی ، ولی تو داری کوتاهی میکنی وهمش میخوای یه جوری غرور منوپیش این واون بشکونی . من حوصله ناز کشیدن تو رو ندارم، اون ادا و اطفار چی بود که در آوردی زانو زدن رو میگم !

تارا خندید و دستهایش را بهم زدو مسخره کنان گفت :

- بخاطر اون ناراحتی ؟..خب رسمه ...تو باید پیش مرضیه نشون بدی تا اون به زنت گزارش کنه که تو همون مرد بد اخلاق، اخمو، گنده دماغ نیستی ...تو عوض شدی وعاشق شدی ...مجنون شدی ...مجنون تارا .

دامون عصبانی غرید:

-گنده دماغ ؟؟!!!

-نیستی؟

دامون عصبانی سرش را تکان داد ودستهایش را به کمرش زد . تارا به شوخی وبا حالت مسخره ایی گفت :

- حالا بگو ببینم این انگشتر اصله یا بدل اگر بدل بشه باور کن خیلی دلخور میشم ، به قول تو کلی ذوق کردم.

دامون عصبانی از این همه توهین، لباسهایش را عصبی از تن در آورد و روی مبل کوبید وکمر بندش را باز کرد وشلوارش را در آورد تارا با صدای بلند گفت :

- رخت کن رو برای چی درست کردی آقاااا؟

-سر من داد نزن کسی حق نداره سر من داد بزنه .

تاراپوزخندی زد بطرف کمد رفت جعبه لباس خواب رابرداشت وبطرف رخت کن رفت ولباس خواب جدیدش را پوشید و روی تخت دراز کشید وبا ملافه روی خود کشید ونگاهی سرد به دامون انداخت. دامون بطرف تخت رفت وملافه را به تندی به طرف خودش کشید وعصبی گفت :

-الان مرضیه میاد وقتی گفتم بپر یعنی بپر .

- ولی بدون بوسه واینا ...ما شرط گذاشتیم فقط قربون صدقه هم بریم نه چیز دیگه.

من نه تو ! انگار نمیفهمی من چی میگم... برگرد بطرف من الان پیداش میشه تارا چشم نازکی کرد و با ناراحتی بطرف دامون نگاه کرد. دامون با اخم و عصبانی به تارا خیره شد بود. تارا از دیدن عصبانیت دامون، یکهوخنده اش گرفت وشروع به خندیدن کرد وخنده اش بیشتر وبیشتر شد دامون عصبی با انگشتهایش به پیشانیش فشار وارد کرد وغرید :

تو چت شده ؟ الان میاد !

تارا به انگشتر اشاره کرد وبریده بریده گفت :

- به ..به ..این... وزانو ...زدن تو میخندم ...وای مردم ...خیلی دیدنی بود ...کاش فیلم میگرفتیم ....

دامون عصبی روی تختخواب نشست که در این موقع در زده شده وتارا درحالی که بشدت میخندید سریع روی پاهای دامون پرید وپاهایش را دور کمر دامون وبازوانش را دور گردنش حلقه بست وبا صدای بلند شروع به خندیدن کرد. دامون بشدت عصبانی بود. مرضیه داخل شد وبرای چند لحظه به صحنه دامون وتارا خیره شد دامون سرش را تکان داد ولبخندی به اجبار به مرضیه تحویل داد وگفت :

-ساعت خنده شه .

مرضیه لبخندی زد وقهوه را روی میز گذاشت وبیرون رفت .دامون عصبانی تارا روی تخت پرت کرد و به خنده های تارا چشم دوخت . خنده های تارا قطع نمیشد و همچنان قهقه میکرد. دامون عصبانی به تارا

خیره شده بود. تارا بسختی بلند شد و بطرف دستشویی دوید. از داخل دستشویی صدای قهقه های تارا شنیده میشد.

تارا بعد از چند دقیقه بیرون آمد و به دامون که هنوز روی تختخواب نشسته بود نگاهی انداخت وتک خنده ایی کرد وگفت :

خدا لعنتت کنه ...مردم از خنده... کم مونده بود خرابکاری کنم .

دامون عصبانی بطرف تارا آمد وگفت :

- ببینم تو بلد نیستی درست صحبت کنی؟

تارا خندید وبا حالت شوخی گفت :

- حالا مگه چی گفتم ؟! تازه اینجا کسی نیست که بهت برخوره. ولی خدایش امروز گل کاشتی. قیافه ات خیلی دیدنی بود . عصبی ....رنگت سرخ شده بود ...داشتی از عصبانیت میترکیدی. نا قلا خیلی رمانتیکی !

دامون ناراحت بطرف سینی قهوه رفت وگفت :

-پشیمونم کردی.

تارا تک خنده ایی زد وبحالت طعنه گفت :

چرا عزیزم ؟؟بخاطر رمانتیک بازیات ؟

- بخاطر زبونت ...خیلی تنده.

تارا بلند خندید و نزدیک دامون رفت و رو بروی او ایستاد و تمام زبانش را بیرون آورد و سپس بطرف تختخواب رفت خودش را روی تختخواب پرت کرد وگفت :

حالا کجاشو دیدی شوهر خوشتیپم!!...تو هم به آدمهای لال عادت کردی ها ...یه تغییری ویه تنوعی تو زندگیت بده ...با آدمهایی مثل من برخورد داشته باش والا بد نیستم ها ...اصلا کمی حرف بزن تا هوا تو مجاری تنفسیت گردش کنه ودهنت بو نگیره .

دامون فریادزد : درست حرف بزن

تارا اخمی از روی تمسخر کرد وگفت :

- ببینم چرا میخوای زنتو طلاق بدی ؟...خوشگل که هست ...عکسشو دیدم ...اندامش هم بد نیست کمی چاقه ...مثل من زبون دراز هم نیست .اصلا لاله بیچاره که تو این پنج سال خفه خون گرفته، آشناس، بچه پولداره مثل من لنگ پنجاه میلیون نیست که به هر خفتی تن بده! ...پس تو چی میخوای ...والا این مردا یه تخته شون کمه .

دامون سرش را عصبانی تکان داد وگفت :

- خفه میشی؟

تارا میخواست بیشتر دامون را اذیت بکند همانطور به حرفهایش ادامه داد

...اصلا معلومه شما مردا چی از جون ما زنا میخواین !...میخواهید یکی رو بگیرید هی قربون صدقتون بره ...هیکلمون عین مانکن های خارجی باشه ...پسر زا باشه وهیچوقت پیر نشه ؟

دامون شوکه به حرفهای تارا گوش میداد .دستهایش را مشت کرد ودنداهایش را بهم فشار داد. تارا که از عصبی کردن دامون خوشحال بود پوزخندی زد و سرش را با ملافه کشید و ریز میخندید دامون وچراغ را خاموش کرد وگفت :

-خیلیییی بی تربیتی !

تارا خندید وزبانش را بیرون آورد وگفت :کاری میکنم که التماس زنتو بکنی که ازت طلاق نگیره.

-ولی تو باید به من کمک کنی. انگار یادت رفته بخاطر این کار پول گرفتی!

تارا سرش را ملافه کشید و سکوت کرد. دامون عصبانی بطرف تختخواب رفت روی تخت دراز کشید وبه سقف خیره شد. او تا بحال چنین خنده های طولانی ندیده بود از رک گویی تارا ناراحت بود تا حالا کسی اینطوری حالش را نگرفته بود. تارا بی هوا وآزادانه میخندید وعصبانیت او هم هیچ اثری تو وجودش نداشت . وقتی خوب فکر کرد، متوجه شد تارا با افسانه خیلی فرق داشت.

مرضیه به منزلش رسید . با عجله در را باز کرد وداخل شد . پسر جوانی حدود هیجده ساله از اتاق بیرون آمد وسلام کرد . مرضیه با عجله مانتو اش را از تنش کند و بطرف کیفش رفت و موبایلش را بیرون آورد و روی مبل نشست با عجله رفت سراغ تلگرام . رو به پسرش که آرش نام داشت کرد وگفت :عزیزم یه لحظه برو اتاقت تا با افسانه خانوم صحبت کنم

- مگه چی میخوای بگی ؟ خب بگو !

- میگم برو اتاقت یعنی برو اتاقت !

- بابا ولش کن به تو چه آخه . شوهرش دوستش نداشته رفته یه زن دیگه گرفته به ما چه ....تو کارتو بکن .

مرضیه دستش را به زانو زد غرولند گفت :

- الله اکبر! بچه به تو ربطی نداره ....برو اتاقت گفتم!

آرش سرش را به نشانه تاسف تکان داد وبطرف اتاقش رفت و در را محکم بست . مرضیه پیام صوتی فرستاد

- سلام خانوم خوبی ...الان رسیدم . از اون دختره بگم چه شانسی داره ...نبودی ببینی شوهرت جلوش زانو زد ویه انگشتر بهش داد یه انگشتر که نگینش اندازه سرش بود فکر کنم بیست میلیونی قیمتش بود .

چند دقیقه بعد صدای زنی شنیده شد .

- که اینطور ! پس بهش انگشتر خریده ؟... من میدونم که همه اینا یه نقشه اس مرضیه ...اون میخواد از شر من راحت بشه ...مگه من میزارم ؟یه پدری ازش در بیارم اون سرش ناپیدا . وقتی اومدم کاری میکنم دختره دمشو بزاره رو کولش بره، دختره احمق . باید دامون رو به گدایی بندازم .

مرضیه دستش را روی میکروفون تلگرام گذاشت وگفت :

- خانوم من فکر نکنم این دختره بزاره بره خیلی زرنگه ...انگار آقا را جادو کرده ...اقا در مقابل خواسته هاش لال مونی گرفته یه کلمه هم چیزی نمیگه ...باور کنید سر قضیه زانو زدن، آقا بقدری عصبی بود ، من فکر میکردم الانه‌س که آقا دختره رو به باد کتک بگیره .ولی چیزی نگفت .

- نگران نباش میام همه چی رو درست میکنم وکاری میکنم اون دختره به خواهش کردن بیوفته وبیاد دستمو ماچ کن . من پنج سال صبر کردم فکر میکنی دو دستی دامون رو تقدیمش میکنم ؟... نمیخوام دوستام چیزی بفهمن .سر موقع میام .شب بخیر

مرضیه گوشی را خاموش کرد ونجوا کنان گفت :

- والا اونجور که من میبینم آقا محاله ازش بگذره !

****

تاراصبح ساعت هفت با احساس سنگینی روی سینه اش بیدار شد. احساس کرد که نمیتواند نفس بکشد. با دیدن سر دامون روی سینه اش تعجب کرد وچشمهایش از حدقه بیرون زد. عصبانی شد وسعی کرد

دامون را به عقب بزند ولی دامون خیلی سنگین بود. بالاخره کمی از او فاصله گرفت و با شنیدن صدای پیامک از گوشی‌اش، دستش را بطرف گوشی دراز کرد و گوشی را باز کرد .متوجه پیام نیلوفر شد .دامون کمی جابجا شد واز تارا فاصله گرفت .تارا پیامک را خواند "تارا از آقا داماد یه عکس بفرس" تارا لبخندی زد و به صورت دامون که به خواب عمیقی رفته بود خیره شد . گوشی را مقابل صورت دامون گرفت وعکسی گرفت . در این لحظه دامون سریع چشمانش را باز کرد و گوشی را از دست تارا قاپید و گفت :

- داری چیکار میکنی احمق !!؟

دامون سریع پیام را خواند و داد زد :

- این کیه ؟!

تارا لبخندی زد وگفت :

- نیلوفر دوستمه اون از ماجرا ی منو تو با خبره ... ازم یه عکس خواست .

دامون عکس را پاک کرد وسپس شماره نیلوفر را حذف کرد و گفت :

-دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی

تارا عصبانی روی تخت نشست و گفت :

دیونه! چرا پاک کردی ...اون دوست صمیمیه!

دامون از توهین تارا عصبانی شد گوشی را محکم به دیوار کوبید وخورد شد وگفت :

-به من گفتی دیونه ؟! تو حق نداری به من توهین کنی !

تارا شوکه هینی کشید ودستش را روی دهانش که از تعجب باز مانده بود گذاشت وبه گوشی خورد شده اش خیره شد .بلند شد دوان دوان بطرف گوشی رفت و چشمانش پر از اشک شد و گفت :

- نمیبخشمت ...تو چی فکر کردی ...فکر کردی من اون زن احمقتم که همش اطاعت کنم ولال بمونم ؟ چرا اینکارو کردی نمیبخشمت !

دامون فریاد زد :

- درست حرف میزدی گوشیتو خورد نمی کردم.

دامون شروع کرد به غر زدن :

-خوبه به رحمان سپرده بودم یه دختر مودب برام پیدا کنه

تارا با چشمهای پر از اشک گفت :

عین اون زن احمقت ؟...پس تو چی میخوای. برات چه فرق میکنه زنت چاق باشه یا لاغر خوشگل باشه یا زشت ...تو که به این چیزا اهمیت نمیدی ،به قول رحمان به زنها بی احساسی ...پس برای چی میخوای طلاقش بدی ؟ پس لابد دیونه‌یی دیگه.

دامون فریاد زد :

- یعنی من یه حیونم ؟

تارا نجوا کنان گفت :

- بی شباهت نیستی ...

دامون شنید بلند شد وبطرف تارا رفت ودستش را بالا برد تا کشیده ایی به صورت تارا بزند که تارا جا خالی داد وفریاد زد:

- اگه دستت بهم بخوره میرم وپنجاه میلیونتو میارم پرت میکنم تو صورتت!

دامون عصبانی نفس زنان روی تختخواب نشست وگفت :

- عجب گیر آدم نفهمی افتادم

تارا فریادزد :

- درست حرف بزن آدم آهنی !!نفهم خودتی ! تو رو خدا ببین با گوشی نازنیم چیکار کرد !

تارا بطرف دستشویی رفت وداخل دستشویی شروع به گریه کرد دامون عصبانی به ساعت خیره شد تا یک ربع دیگر مرضیه به عمارت می آمد .دامون ناراحت بلند شد بطرف دستشویی رفت وچند ضربه به در زد وگفت :

- بیا بیرون الان مرضیه میاد

تارا فریاد زد :

-به درک !!!

دامون فریاد زد :

- کاری نکن که در اینجا را بشکونم

تارا اشکهایش را پاک کرد وبیرون آمد وبه گوشی اش که تکه تکه شده بود نگاه کردو تکه های گوشی را داخل کشوی پاتختی ریخت گفت :

- نمیبخشمت ...هیچ میدونی نیلوفر چقدر کمک حالم بود ؟..خونه اون تنها پناهگاهم از دست شوهر خالهم بود .

دامون ناراحت شد وگفت :

-حالا بیا بخواب الان اون زنه میاد .

تارا روی تخت دراز کشید وپشت به دامون کرد وملافه را روی سرش کشید دامون هم دراز کشید وملافه را بالا آورد وبه اندام تارا نگاهی گذرا انداخت وگفت :

-بیا بغلم

تارا با بغض گفت:

- به همین خیال باش !

- یعنی چی الان ؟...اون زن اومده وداره گووشاشو تیز میکنه ...اون برای اینکه خبر درست به افسانه برسونه سر زده حتما وارد میشه

- غلط میکنه جاسوس عوضی !

-منم میخوام سر زده بیاد... میخوام منو تو رو تو آغوش هم ببینه

تارا سکوت کرد . دامون آرام بازوی تارا را گرفت وآرام بطرف خودش برگرداند وبطرف خودش کشید واورا آرام در آغوش کشید . تارا سرش را به سینه دامون فشار داد وبغض کرد وآرام گریه کرد. دامون بیشتر تارا را در خود فشارد داد وموهای اورا نوازش کرد. تارا خیلی زود به خواب رفت و دامون به فکر فرو رفت .

سر ساعت هشت مرضیه بدون در زدن داخل شد. دامون سریع چشمهایش را بست .مرضیه به آنها نگاهی انداخت که در آغوش هم هستند سینی جدید قهوه را روی میز توالت گذاشت وسینی قهوه که از شب آنجا

مانده بود را برداشت و بیرون رفت . بعد از رفتن مرضیه دامون قصد جدا شدن از تارا نداشت واز کاری که کرده بود پشیمان شده بود .

ساعت ده تارا بلند شد بطرف دستشویی رفت وبرگشت سراغ کمد دیواری رفت . به لباسهای تازه خریده اش نگاهی انداخت وآهی کشید . لباسهایش را عوض کرد ویک شلوار تنگ لی و یک بلوز یقه باز زرشکی پوشید وموهایش را شانه زد وآرایش کرد . حوصله صبحانه خوردن را نداشت .دلش نمیخواست با مرضیه روبرو بشود. کمی روی تخت نشست وبه سمت پاتختی که تکه های گوشیش در کشو آن جا خوش کرده بود خیره شد. بغض کرد ولی سریع صدایش را صاف کرد، به ساعت دیواری طلایی روی دیوار خیره شد ساعت ده ونیم است و از دامون خبری نبود. بلند شد وبه طبقه پایین رفت .رحمان ومرضیه داخل آشپزخانه بودند تارا وارد سالن شد بطرف رحمان رفت و رو به رحمان کرد وگفت :

- دامون کجاس ؟

مرضیه پوزخندی صدا داری زد. رحمان و تارا به مرضیه نگاهی انداختند رحمان گفت :

- آقا رفت بیرون ...گفت کار دارم .

تارا رو مرضیه کرد و گفت :

- چیزی هست من بخورم ؟

مرضیه سکوت کرد و از حرصش حاضر نبود جواب تارا بدهد. رحمان با صدای بلند گفت :

- مرضیه شنیدی خانوم چی گفت ؟

مرضیه درحالی صدایش از عصبانیت می لرزید گفت :

- لطفا بشنید من صبحانتون را آماده میکن

و رو به خدمتکار سی ساله بنام زهرا کرد وگفت :

- زهرا صبحانه خانوم را آماده کن

زهرا در حال تی کشیدن بود .دست از کار کشید و بطرف یخچال رفت وتارا ناراحت روی صندلی نشست و رو به رحمان کرد وگفت :

- کی میاد دامون ؟

رحمان شانه هایش را بالا انداخت وگفت:

- نمیدونم خانوم ...به من چیزی نگفت

مرضیه نگاه بدی به تارا کرد گفت :

- آقا دوس نداره کسی اسمشو صدا کنه . افسانه خانوم تا حالا جرات نکرده بود اسم آقا را بیاره .

تارا نگاهی به رحمان کرد و سپس رو به مرضیه کرد و گفت :

- من افسانه نیستم ودر ضمن من هر کسی نیستم ...من تارام همسر قانونی دامون ...ودامون هم اصلا ناراحت نیست که اسم کوچیکشو صدا میزنم ....

مرضیه ناراحت از جوابی که گرفته بود مشغول آشپزی شد وزیر لب غر میزد.

تارا بعد از خوردن صبحانه نیم ساعتی پشت پنجره در انتظار دامون ایستاد .از دست دامون دلخور بود.اخمها وغرور دامون برایش غیر قابل هضم بود .نمیدانست این مرد تا این اندازه مغروز وبی احساس است . سر یک عکس گرفتن گوشی اورا شکست ..پنج سال با زنی زیر یک سقف زندگی کرده است بدون اینکه با او صحبت کرده باشد .شاید عشق هم از نظر او مهم بوده است که تا حالا صبر کرده است .تارا آهی کشید ولی سعی میکرد از ناراحتی اش را بروز ندهد. احساس دلتنگی کرد انگار به حضور دامون عادت کرده بود.حوصله اش سر رفت . میخواست بطرف پله ها برود که ماشین دامون داخل حیاط عمارت شد. با دیدن دامون که از ماشین پیاده شد لبخند تلخی زد وبه آمدن دامون خیره شد . دامون داخل شد وبطرف تارا رفت تارا برای اینکه کسی متوجه دعوای او دامون نشود بطرف دامون رفت واو را محکم در آغوش کشید وگفت :

- طاقت دوری تو رو ندارم .اینطوری بیخبر نرو ...خیلی نگرانت شدم .

دامون لبخندی زد وبا دستهایش کمر تارا محکم به خود فشار داد وگفت :

-اومدم عزیزم !خواب بودی نخواستم بیدارت کنم .

رحمان از بازی دامون وتارا ابروهایش را بالا داد ولبخندی زد .

در دست دامون دو پاکت زیبا بود بطرف تارا گرفت وگفت :

-برات یه چیزی خریدم ...امیدوارم خوشت بیاد .

مرضیه گوشهایش را تیز کرد و از گوشه آشپزخانه به دامون وتارا خیره شد . دامون پاکت اول را بطرف تارا گرفت وگفت :

-ببین اینو میپسندی ؟

تاراخوشحال پاکت را گرفت و جعبه ایی را از داخل پاکت بیرون آورد وبا تعجب به جعبه سیاه مخملی خیره شد ونگاهی به دامون انداخت وگفت

- چی خریدی عزیزم ؟

دامون لبخندی زد وگفت :

- الان میبینی

تارا در جعبه را باز کرد وبا دیدن گردنبند ظریف به شکل دوتا قلب ،شوکه شد با دقت به گردنبند خیره شد که که دور تا دورش پر از نگین های زیبا ودرخشنده بود . تارا با تعجب به دامون خیره شد و سکوت کرد ولی یکهو به خودش آمد که باید در مقابل نگاههای خدمتکاران فیلم بازی کند. سریع دامون را در آغو ش کشید وگفت :

-خیلی ممنون ...چرا زحمت کشیدی ؟! خیلی قشنگه !

دامون لبخند کوتاهی زد تارا گردنبند را برداشت وبه گردنش انداخت مقابل آینه روی دیوار ایستاد وگفت :

- خیلی خوش سلیقه ایی خیلی قشنگه!

همه خدمتکاران بجز مرضیه تبریک گفتند .

دامون دست تارا گرفت و بطرف پله ها برد وگفت:

- بریم بالا یه چیز هم برات گرفتم تو اتاقمون بهت میدم .

مرضیه ازدیدن این صحنه بشدت عصبانی شد و لیوان از دستش افتاد وشکست، ولی تارا بدون توجه به ناراحتی خدمتکاران ومرضیه ، دست در دست دامون به اتاقش رفت .

مرضیه روبه زهرا کرد وگفت : شیطونه برم بزنمش ...خدایا افسانه خانم چیکار میکنه اگه اینو ببینه ؟

رحمان گفت :

- مرضیه خودتو کنترل کن ...زندگی شخصی آقا به منو شما ربطی نداره.

.دامون وتارا وارد اتاق شدند . به محض وارد شدن تارا دستش را از میان دستهای دامون بیرون کشید وبا اخم به دامون خیره شد. دامون اخمهایش را باز کرده بود .پاکت دوم را به تارا داد وگفت :

- میدونم ازم دلخوری ولی مطمئنم منو میبخشی ....حالا ببینش.

تارا اخم ریزی کرد وصورتش را به طرف دیگری چرخاند .

- فکر میکنی میتونی با طلا وجواهرات خرم کنی ؟

- مطمئنا تورا نمیتونم .ولی مطمئنم از این یکی هدیه ام خوشت میاد.

تارا با تعجب به پاکت خیره شد . دامون پاکت را بطرف تارا گرفت ولبخند کم رنگی زد وبه عکس العمل تارا نگاه کرد .تارا پاکت را گرفت و سبک وسنگین کرد . در پاکت با یک روبان زیبا بسته بود . روبان را باز کرد وجعبه گوشی را از داخل آن بیرون آورد. با تعجب به دامون خیره شد و خوشحال بالا وپایین پرید وفریاد زد:

- گوشی گرفتی ...؟!! واااای آقای بد اخلاق من !خیلی ممنون.

انگار از تیکه ایی که تارا به او گفت ناراحت نشد وبا لبخند کم رنگی به ذوق وشوق تارا خیره شد ودستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد . تارا سریع گوشی را از حعبه اش بیرون آورد وبا تعجب گوشی را بررسی کرد و با تعجب گفت :

- : از گوشی من بهتره !!! اینا خیلی گرونن ...اینا از ده میلیون بیشتره !

دامون سرش را به نشانه تایید تکان بالا وپایین کرد و تارا بطرف دامون رفت و او را در آغوش کشید وگفت :

- ممنون !! این خیلی گرونه اگر از گوشی خودم میگرفتی کفایت میکرد ...نمیدونستم اینقدر مهربونی.

دامون فقط نگاه میکرد انگارغرورش اجازه نمیداد در مقابل تشکر های تارا چیزی بگوید.

تارا از دامون جدا شد و سریع سراغ کشو پاتختی رفت وخورده شکسته های گوشی قبلی اش را بیرون آورد و سیمکارتش را بیرون کشید وخوشحال در حال جا دان سیم کارتش به داخل گوشی جدید شد وگفت :

- با این گردنبند عجب فیلمی بازی کردی دیگه مرضیه باورش شد.داشت دیونه می شد!

دامون لبخند تلخی زد چون گردنبند را بخاطر حرص دادن به مرضیه نخریده بود . او گردنبند را بخاطر اشکهایی که صبح تارا ریخته بود خریده بود وخودش را نمیدانست چرا طاقت دیدن اشکهای تارا را ندارد وسعی کرد چیزی از احساس یخ زده اش را بروز ندهد . تارا گفت

- حالا برای چی این گردنبند را گرفتی خودتو نانداز تو خرج... هرچند زمان رفتم همه را میزارم برای خودت ...

دامون ناراحت اخمی کرد گفت :

- اون واین لباسا مال خودته .به رفتن فکر نکن هنوز خیلی مونده .

تارا با تعجب به دامون خیره شد وگفت :

- ولی منم از ته دل بغلت کردما... این به اون در .

تارا خندید ودامون لبخند تلخی زد وبه شورو شوق تارا خیره شد.

تارا بعد از جا دادن سیم کارت داخل گوشی ،آن را به شارژر وصل کرد و روی تخت گذاشت و مقابل میز آرایش رفت وبه گردنبند خیره شد و گفت

- خیلی قشنگه ...من تا حالا طلا نداشتم .حالا این واقعا طلاست این نگین هاش چیه

دامون با غرور گفت :

- آره طلاست واون نگین ها برلیانه .

تارا با تعجب گفت

- وای نه !!! آخه چرا زحمت کشیدی این انگشتر کافی بود .

-دیروزخودت گفتی برات طلا نگرفتم !

- من شوخی کردم بابا ...ناراحت بودم.چند روزه اعصابم بخاطر کارهای ناصر وخودم داغون بود، سرتو خالی کردم

تارا دستی به گردنبند روی گردنش کشید وگفت :

- بهم میاد ؟

- خیلی !

تارا سراغ گوشی رفت و روی تخت دراز کشید وگفت :

- میذاری ازت عکس بگیرم بفرستم برای نیلوفر؟ آخه خیلی دلش میخواد تو رو ببینه.

دامون اخم کرد وگفت :

- اصلا!

تارا اخم کرد و گوشی را روی میز گذاشت و شوخی کنان گفت :

باشه مهم نیست براش توضیح میدم که چقدر خوش تیپی وچقدر اخمویی ... میخوام با نیلی صحبت کنم الان خونه‌س .

- منم میرم اتاق کارم، اگر کاری داشتی بیا اونجا .

-بابت گردنبند وگوشی ممنونم .

دامون سرش را تکان مختصری داد و از اتاق خارج شد. تارا برنامه ها را به گوشی زد و به نیلوفر پیام داد که "نمیتواند عکس بفرستد و میخواهد تصوبری با او صحبت کند" تارا روی تخت نشست و از خودش و گردنبند و انگشتر عکسی گرفت وبرای نیلوفر فرستاد نیلوفر سریع جواب داد

- باورکردنی نیست خیلی قشنگن ...با اون تعریفایی که ازش کردی فکر کردم این طرف دل نداره.

.حالا تارا تصویری با نیلوفر صحبت میکند وبلند شد دوربین را دورتا دور اتاق چرخاند وگفت :

-اینجا اتاق خوابم منو شووور جونمه !

- وای چه با کلاس ...خیلی قشنگه دختر ...حالشو ببر

تارا خنده ایی کرد وچشمکی زد.

- میخوام یه چیزی بگم

- بگو

- اگه این دایناسور همینطور به کادو دادن ادامه بده میترسم احتمالا وباز احتمالا عاشقش بشم .

تارا و نیلوفر با صدای بلند خندیدند نیلوفر گفت :

-خب بهش بگو عاشقش شدی !تا تنور داغه بچسب

- گفتم احتمالا! نگفتم که عاشقش شدم ...تازه اگر بهش بگم که دور برش داره و فکر کنه بخاطر پول وپله اش عاشقش شدم ...نوچ نمیگم .

- چرا بگو دیگه! تا بجنبی از دستت لیز میخوره ها!

تارا صدایش را کلفت میکند وادای دامون را در آورد وبا اخم گفت

- انوقت بهم بگه تمام دخترای تهرون در آرزوی منن !! ...

تارا و نیلوفر با صدای بلند میخندند تارا صدایش را صاف کرد وگفت :

- بابا اینا میلیاردرن گروه خونیش به گروه خونی ما نمیخوره ...من فقط یه الونک میخوام که احساس آرامش کنم نه این عمارتو .تازه زن داره ...خدا کنه با زنش آشتی کنه ...نمیخوام یکی رو مثل خودم بدبخت کنم .

- دیونه ایی بخدا ...بابا به تو چه ربطی داره ؟...اون زنه خودش بفکر خودش باشه .

تارا آهی کشید و سرش را تکان داد وگفت :

بخاطر این مسئله ناراحتم نیلی حتی نمیتونم با دامون هم رفتار درستی بکنم همش حرصش میدم این ننه مرده رو... ولی اون...

- نکنه عاشقت شده ؟

تارا خندید وگفت :

- نه بابا دامون وعشق ؟...تازه مگه خودمم به عشق واینا معتقدم. اینا سوسول بازیه بابا! میدونی که اخلاق گند منو ...فرزام دوساله از احساساتش میگه من همش خنده م میگیره ومسخره اش میکنم .عشق یعنی کشک!

تارا مکثی کرد.

-فقط از دست دامون هم ناراحتم

-چرا!؟ اذیتت کرده؟

-اون از ماجرای من خبر داشت، میتونست کمکم کنه ولی نکرد. منم از لجم رفتم چهارده میلیون دادم خرت وپرت گرفتم.

نیلوفر با تعجب گفت :

-چهارده میلیون!!

-آره در حالی که احتیاج نداشتم میتونستم با سه چهار قلم سر کنم. خیلی ناراحتم نیلی

- دیونه ایی بخدا!

تارا نفسی تازه کرد ودستش را روی گردنبند گذاشت ولمسش کرد احساس خوبی کرد. به یاد همکارهای بیمارستانش افتاد.

-کسی سراغمو نگرفته ؟

نیلوفر نفسش را بیرون داد و گفت:

- چرا فرزاد و یاشار!

تارا آهی کشید و گفت :

-چند روزه دیگه میام بیمارستان وآب پاکی را میرزیم تو دستشون ...من با این حال نمیتونم ازدواج کنم ... حالا حالا موندنیم بابا ... تازه نمیتونم اول زندگیمو با دروغ شروع کنم. فرزام بفامه من صیغه یکی شدم دق میکنه... زن این بابا تا یه هفته دیگه میاد خدا میدونه بعدا چه ماجراهایی خواهیم داشت .

نیلوفر با حرص نفسش را بیرون داد وگفت :

-عجله نکن درست فکر کن. فرزام تنها کسیه که میتونه خوشبختت کنه.

-میدونم ولی اگر بفهمه من صیغه شدم دق میکنه نمیخوام بهش ظلم کنم، اون لیاقتش بیشتر از ایناس

دامون از اتاق کارش مشغول دید زدن تارا با دوربین مدار بسته بود ... از دیدن خنده های تارا میخندید و وقتی متوجه شد که تارا از عشق گفت کمی به فکر فرو رفت ودستی به پشت گردنش کشید وسرخ شد .احساس کرد قلبش به تندی میزند دستش را روی سینه اش گذاشت وگفت :

- دختر دیونه !

تارا با خوشحالی حرف میزد و میخندید و از خودش وگردنبند وانگشتر سلفی میگرفت . دامون هم با خنده های تارا خنده اش گرفته بود تا اینکه بحث به فرزام ویاشار رسید . دامون اخم کرد ومانیتور را بست وعصبانی کنار پنجره ایستاد وبه بیرون خیره شد. گوشی را از جیبش بیرون آورد وبا رحمان تماس گرفت که به اتاقش برود بعد از چند دقیقه رحمان داخل شد. دامون سر بینی اش را خاراند وگفت :

- خواستگاراهای تارا را میشناسی ؟

رحمان با تعجب به دامون خیره شد ومکث کرد.

- نه ولی یکیشون را دیدم

-چه شکلیه ؟

-قد بلند وخوش قیافه و...خیلی خوش قیافه!

دامون مکثی کرد وگفت :

- اون یکی ؟

رحمان سرش را تکان داد وگفت :

- نمیشناسم ندیدمش .

-انگار اسمش یاشاره ...برام راجبشون یه تحقیقی بکن

رحمان با تعجب گفت :

- موردی پیش اومده ؟مزاحم شدن ؟

دامون مکثی کرد وگفت :

نه ...ولی شاید پیش بیاد.

-چرا پیش بیاد ؟! شما وتارا خانوم فقط یه مدت با همین ...اون میره پی زندگیش وشما هم همینطور.

-تا زمانی که پیشمه ، نمیخوام راجب این دونفر چیزی از دهن تارا بشنوم ونمیخوام این دونفر مزاحمتی برای تارا داشته باشن .

رحمان تعجب کرد ونیش خندی زد وگفت :

چشم قربان ...میرم تحقیق میکنم ...تازه وقتی هم رفت سر کارش من میبرم میرسونم وبرش برمیگردونم تا به اون دونفر ثابت بشه که تارا ازدواج کرده ..چطوره ؟

دامون نفس راحتی کشید وبه بیرون خیره شد وگفت :

یعنی همه بفهمن ؟ بنظرت قبول میکنه ؟

- باید بکنه . اگر افسانه خانوم بیاد حتما اول یه تحقیقی میکنه .

-افسانه کی میاد؟

-اگر هم بیاد دیگه سراغ شما نمیاد میره خونه باباش... حتما مرضیه خبرها را بهش میرسونه .

اصلا نمیخوام ببینمش ...پنج سال عمرم به هدر رفت .

-جسارته ...یعنی الان تارا از افسانه بهتره ؟

دامون سکوت کرد وبعد از سکوت طولانی گفت :

- زبونش تنده وشیرین هم هست ...ولی برای همیشه نمیخوامش !

-چرا قربان ؟...دختر خوبیه ...کمی پر سرو صدا هست اما خوب هم هست

- بهتره تموم کنیم . برو به کارت برس.

***

زن مسن حدود شصت پنج ساله روی مبل تک نفره نشسته است و عصبی گوشی اش را روی میز عسلی گذاشت و نفسش را بیرون داد وسرش را با ناراحتی تکان داد. نگاه غضبناکی به اطراف سالن پذیرایی انداخت و فریاد زد :

- هامون !! هامون !

زنی میان سال با لباس خدمتکاری داخل سالن شد وبطرف زن مسن رفت وگفت:

- خانم جان آقا هامون حیاط هستن داره با سگش بازی میکنه، صداشون کنم ؟

زن مسن بلند شد و بسمت پنجره رفت ودستش را رو هوا تکان داد و گفت :

- صداش کن لاله !

خدمتکار بطرف در سالن رفت . زن مسن که بسیار عصبی بود بطرف کاناپه رفت ونشست وپایش روی پای دیگرش گذاشت وتکان داد . بعد از چند دقیقه مردی قد بلند و خوش هیکل بسیارجذاب با چشمهای درشت سیاه وارد سالن شد و بطرف زن مسن خاتون نام داشت رفت.

- جانم مادرم! کاری داشتی ؟

خاتون ناراحت و درحالی که دستهایش میلرزید مکثی کرد و گفت :

- خبر داشتی داداشت زن گرفته ؟!

هامون خنده ریزی کرد و با تعجب به خاتون خیره شد و گفت :

- شوخی میکنی ؟! دامون ؟!

- الان با مرضیه صحبت میکردم ....مرضیه گفت چند روزه آقا یه دختر را برداشته آورده خونه میگه باهاش ازدواج کرده .پسره خیره سر! از بچگی همش برام دردسر بود، حالا جواب عموتو چی بدیم ؟

هامون شوکه روی مبل تک نفره نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت و تک خنده ایی کرد

- میدونستم آخرش به اینجا ختم میشه ....این همه بی محلی جواب نداد، بیچاره رفت زن گرفت ...افسانه این دفعه میره .مطمئنم .وای اگر عمو و تیرداد بفهمن !

خاتون عصبانی بلند شد ودست روی لبهایش گذاشت وگفت :

- نه افسانه زرنگتر از این حرفاس ...برو ببین این زن کیه ...ببین میتونی دکش کنی بره، تا اومدن افسانه باید یه کاری کرد . حتما مرضیه خبرا رو به افسانه رسونده !

هامون به مبل تکیه داد و به جای نامعلومی خیره شد وگفت :

- اگر رسونده باشه چرا نیومده ؟!

- داره نقشه میکشه، من ...من افسانه رو میشناسم .ولی قبل از اومدن افسانه باید یه کاری بکنیم.

- مامان ولش کن بزار داداش زندگیشو بکنه ...بابا مگه زوره ، افسانه رو نمیخواد ،ماشالله افسانه هم از رو نمیره . نمیدونم به ثروت داداش دندون تیز کرده یا دوستش داره، ولی در دوحال هم داداش افسانه رو نمیخواد ...الان پنج ساله .

- افسانه داداشتو بدبخت میکنه ...نزار بخاطر یه زن داداشت تمام ثروتشو از دست بده .

هامون دوباره تک خنده ایی کرد وگفت :

- حالا کدوم دختری دل یخ زده داداشو برده ؟؟....اصلا باورم نمیشه که داداش از زنی خوشش بیاد .

- حالا بجای این همه حرفا پاشو برو خونشون ...میدونی که من بخاطر بد رفتاریش با افسانه با دامون قهرم .خدا کنه دروغ باشه .

***

تارا روی کاناپه نشسته است و به ساعتش نگاه گذرایی انداخت و نجوا کنان گفت :

- چرا دیر کرد ؟

مرضیه درحالی که مشغول پخت وپز بود چند قدم بطرف تارا برداشت و گفت :

- آقا یه امروز رفته بیرون ...همش که نمیتونه ور دل شما بشینه ! اصلا عادت نداره تو خونه باشه .

تارا با تعجب به مرضیه نگاهی انداخت وبلند شد بطرف مرضیه چند قدم برداشت وبا حالت مسخره ایی گفت :

- میبینم گوشات خیلی تیزه ... چیکار کنم دست خودم نیست ...من عاشق شوهرمم ودوست دارم همش پیشم باشه .بسوزه پدر عاشقی !

مرضیه عصبی با صدای لرزان گفت :

- آگر افسانه خانوم بیاد بازم میتونین پیش آقا باشین ؟

- مطمئن باش افسانه اینجا نمیاد ...میره پی کارش .

مرضیه با کنایه گفت :

- مطمئنید ؟

تارا نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت وسکوت کرد . احساس کرد مرضیه از یه چیزهایی با خبر است ولی بروز نمی دهد . بدون جواب دادن ، بطرف پنجره رفت . در این حال اف اف عمارت زده شد . مرضیه به تارا نیش خندی زد و بطرف گوش اف اف رفت و در را باز کرد. تارا گفت :

- کی بود ؟

- هامون خان! داداش کوچکتره دامون خان !

-برای چی اومده ؟

مرضیه نیش خندی زد با کنایه گفت :

- نمیدونم ....ولی اینو میدونم که اینجا خونه برادرشه !

تارا ناراحت چینی به دماغش داد ونجوا کنان گفت :

- فقط اینو کم داشتیم !

هامون داخل شد و مرضیه دوان دوان بطرفش رفت و با چشم و ابرو به تارا اشاره کرد وگفت :

- سلام آقا .

- سلام مرضیه خانم.

تارا بطرف هامون چرخید با دیدن جذابیت وقد وهیکل زیبای هامون ابروهایش را بالا داد ولبخندکم رنگی زد . هامون با دیدن تارا جا خورد ومحو تماشای صورت واندام زیبایی تارا شد . بین آن دو سکوتی برقرار شد .هامون به خودش آمد و گفت :

- سلام ...میبخشید من شما رابجا نیاوردم !

تارا دو قدم بطرف هامون برداشت وگفت :

- من تارام ....همسر دامون .

هامون تک خنده ایی کرد وگفت :

- نمیدونستم داداشم اینقدر خوش سلیقه اس!! منم هامونم !

تارا لبخندی زد وسکوت کرد . هامون روبروی تارا ایستاد ومحو تماشای چشمهای سیاه درشت تارا شد .

- به به ...ماشالله بزنم به تخته !! ...خیلی وقته با دادشم آشنا شدین ؟

تارا به فکر فرو رفت وپیش خودش حساب کتابی کرد وبعد از مکثی بلند گفت :

- شش سال پیش قبل از ازدواجشون .

- پس میدونی که دامون زن داره ؟

- بله میدونم ...من همه چی رو میدونم .

هامون به فکر فرو رفت ونیش خندی زد .

- ولی شش سال پیش دامون با نازنین دختر عمه ام نامزد بود .

- تارا باشنیدن این حرف ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

- میدونم ...بعد از جداییشون حدودا دوماه و اینا .

- نمیدونستم دامون تا این حد زرنگه، خیلی خیلی سریع عمل کرده و به جای نازنین شما را جایگزین کرده .

تارا روی کاناپه نشست وگفت :

- شما ناراحتی ؟

- نه ! ...من برای افسانه ناراحتم .

- پس قلب داداشت برات مهم نیست که پنج ساله یخ بسته ؟

هامون روی مبل تک نفره روبروی تارا نشست و گفت :

- یعنی الان یخ هاش بعلاوه زبونش واخماش باز شده ؟

- بله صددرصد .

- یعنی شما دوستش داری ؟...بخاطر پولش؟

- بهتره درست حرف بزنید ...من حاضرم با دامون تو یه الونک زندگی کنم نه اینجا ... منو اون عاشق همیم

مرضیه باشنیدن حرفهای تارا پوزخند بلندی کرد . و تارا نیم نگاهی به مرضیه کرد و سرش را تکان داد.هامون ادامه داد :

- پس عاشق قیافه اش شدین ؟...بنظرم دخترایی مثل شما هر مرد جذابی را ببینند عاشق میشن . این خیلی طبیعیه .جذابی چون من !

هامون به خودش و هیکلش اشاره کرد ونیش خندی زد .تارا از طعنه های هامون فهمید که چشم ناپاکی دارد. ناراحت سکوت کرد ولی نتوانست طعنه هامون را بی جواب بگذارد با تمسخر گفت :

- پس چرا تا حالا پسر موندی!؟ تا حالا باید دخترا از سر وکولت بالا میرفتن ودوسه تا بچه پس انداخته بودی!

هامون دو قدم بطرف تارا برداشت وچشمکی زد وگفت :

- چون خوشگلی مثل تو پیدا نکردم .

- خیلی عوضی هستی ...دوست ندارم به صحبت با شما ادامه بدم . اگر خواستید میتونید شرتو کم کنی.

- وای چه لفظ قلم حرف میزنی!!

-من با بعضی ها که بلد نیستن درست حرف بزنن اینطوری حرف میزنم!

عوضی هستم ؟!میدونی با کی داری حرف میزنی ؟!

- بله میدونم ...بهتره شما هم بدونید طرف مقابلتون کیه ...من زن داداشتم .

- در این حین در باز شد و دامون داخل شد. هانون دو قدم عقب رفت و تارا بلند شد و بسمت دامون رفت و او را در آغوش کشید و زیر چشمی به هامون نگاهی انداخت که متوجه شد هامون سرخ شده است .هامون بطرف دامون چرخید.

- تبریک ...چرا ما را تو عروسی دعوت نکردی ؟

دامون نگاهی به چشمهای تارا کرد و تارا رابیشتر در آغوشش فشارد داد و پیشانی تارا را بوسید وگفت :

- هنوز ازدواج موقته انشالله عقد .

هامون نگاهی به تارا کرد و با کنایه گفت :

- حتما عمو اینا رو هم دعوت کن.

دامون سکوت کرد ولی تارا با زرنگی جواب داد

-ایشالله عروسی خودت!

هامون نگاه عمیقی به تارا انداخت.

ایشالله!

***

هامون داخل سالن شد و رو به خدمتکار کرد وگفت :

- مامانم کجاس ؟

- تو اتاقشه آقا .

هامون پله ها را دوتا دوتا بالا رفت و وارد اتاق خواب خاتون شد. خاتون روی صندلی نشسته بود وبه فکر فرو رفته بود. هامون روبروی خاتون ایستاد و با هیجان گفت :

- خاتون بانوادااداشم دیونه شده ...بیچاره هم حق داره ....بیا برو ببین چی گرفته !

خاتون با تعجب گفت :

- چطور ؟

- یه زن گرفته باربی ...فرشته اس ...خیلی خیلی از افسانه خوشگلتره ...چه چشمهایی ...صورتش عین ماه میدرخشید با اینکه آرایش هم نداشت ...

- یعنی چی ؟!

- محاله داداشم دست از دختره برداره ...مامان من عاشقش شدم !

- خفه شو! پسره دیونه اگر ازدواج کرده باشن اون زنه میشه زن برادرت .

هامون که عصبانی بود به خودش آمد وگفت :

- مثلاگفتم ...فکر میکردم داداشم چشم نداره ، نگو بعد از جدایی از نازنین دختره رو تور کرده

- تو باورت شد ؟

- چرا نشه ؟! دختره رو ببینی عاشقش میشی .

خاتون نفسش را بیرون داد وسرش را تکان داد وگفت:

- پس خدا به دادمون برسه ...من افسانه رو خوب میشناسم تا دامون و بدبخت نکنه دست بردار نیست .

- آخه این چه قراردادی بود که گذاشتین ؟ چراذبه دامون فکر نکردی؟

خاتون روبه پنجره کرد وآهی کشید وگفت :

- با داداشت صحبت کردی ؟

- آره ...گفت عاشق دختره اس ومحاله ازش دل بکنه .

- عقدش کرده ؟

- عقد موقت ،نود و نه ساله . یعنی اینکه برای همیشه ! البته من مدرکی ندیدم ها ....خودش اینطور میگفت . بنظرم یه جای کار میلنگه ...به دختره نمیخورد که داداشو دوست داره ...بنظرم بخاطر پول وپله اش با داداشمه ...دختره کم سنه .خیلی جوونه .

- نمیدونم تا کی باید از دست دامون بکشم . اون از بچه گیش که پدرمو در اورد اینم که از مرد شدنش .

هامون با حسرت نفسش را بیرون داد وگفت :

- حسودیم شد . چرا من از این شانسا ندارم !؟

تارا در اتاق خواب عصبانی از حرفهای دامون روی تختخواب نشسته است وبه تاج تختخواب تکیه داده است .از رفتاری که هامون با او داشت ناراحت بود .دراین حین گوشی زنگ خورد خاله اش پشت خط بود .

-سلام خاله جون چطوری...خوبی ؟

- خوبم عزیزم ...تارا چند روزه رفتی وهیچ خبری ازت نیست .امروز اومدم بیمارستان گفتن مرخصی گرفتی ! حالت خوبه؟ مریض واینا نیستی که ؟

- نه خاله جون خوبم ، کمی کار داشتم برای همین مرخصی گرفتم . دو سه روزه دیگه برمیگردم بیمارستان بیا اونجا ببینمت .

نوشین با تعجب مکثی کرد.

- عزیزم تو بیا خونمون ! اصلا چطوره فردا ناهار بیایی خونمون .برات قورمه سبزی میپزم.

تارا نگران بلند شد وعرض اتاق را چند بار قدم زد وگفت :

- خاله جون نمیتونم ،کار دارم . تازه خونه تون هم دوره .اگر میتونی تو بیا بیمارستان .

- چرا بیام بیمارستان؟ آدرس خونه تو بده میام خونت.

تارا به پیشانی خودش زد وچشمهایش را بست ومکثی کرد وگفت :

- راستش ...میدونی خاله ...این هم اتاقی شرط کرده من کسی رو نیارم خونمون .

- وای الهی فدات بشم ، خودتو ناراحت نکن، .باشه میام بیمارستان میبینمت ، ولی چرا شرطشو قبول کردی عزیزم ؟! آخه شاید احتیاج به کمک داشتی !

- اونوقت حتما خبرت میکنم آدرس میدم .

تارا نفس راحتی کشید و چشمهایش را در حدقه چرخاند وگفت :

- تو رو خدا ببخش خاله ....تو مثل خواهر بزرگتر منی حتی فکر میکنم مادرمی.

- میدونم عزیزم ...خودتو ناراحت نکن ! درک میکنم .

تارا خداحافظی کرد و نفس راحتی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و روی تختخواب رها شد. دراین حین دامون داخل شد و نگاهی به تارا کرد وگفت :

- این اخم وتخمت برای چیه ؟!

تارا نیم خیز شد و به آرنجش تکیه داد و گفت :

- خاله ام زنگ زده بود ...

- فقط بخاطر اون ؟

- نه ...داداشت هم ناراحتم کرد ...فکر میکرد بخاطر پول زنت شدم ...در یک آن همه چی را فهمید . از نگاهش خوشم نیومد .

- بی ربط هم نگفته ...

تارا روی تختخواب نشست واخم کرد وگفت :

- خوبه تو از همه چی باخبری ....منم نگفتم بخاطر پول زنت نشدم ...من فقط بخاطر پنجاه میلیون آینده مو به آتیش کشیدم .

دامون بطرف کمد دیواری رفت وپوزخندی زد وگفت :

- میدونی مرضیه به مامانم خبر داده ، هامون هم اومده بود برای جاسوسی .

دامون پیراهنش را عوض کرد و تارا گفت :

- کجا ؟

دامون با تعجب به تارا خیره د وگفت :

- لازم نمیبینم توضیح بدم که کجا میرم !

- ولی تو به همه چیز من کار داری ....اگه فکر میکنی شوهرم هستی باید بدونم کجا میری !

دامون بدون جواب دادن لباسش را عوض کرد و بیرون رفت و تارا لبخند تلخی زد نجوا کنان گفت :

- مغرور لعنتی ...فکر میکنه التماسش میکنم !

*

دامون روبروی خاتون روی مبل تک نفره نشسته است ودستش را زیر چانه اش گذاشته است وسکوت اختیار کرده است .خاتون ناراحت به دامون خیره شده بود . هامون لبخند بر لب به هر دو نفر آنها خیره شده است .خاتون صدایش را صاف کرد وگفت :

- حالا تصمیمت چیه ؟...دختره را طلاق میدی ؟

دامون پوزخند تلخی زد وگفت :

- افسانه را طلاق میدم ...ولی تارا رو نه !خیلی دوستش دارم .

هامون خنده محکمی کرد وگفت :

- چه راحت دروغ میگی ...تو و عاشقی ؟؟!! بعیده ازت !...من میدونم اینم یه نقشه اس .

دامون به هامون نیم نگاهی انداخت وپوزخندی زد وگفت :

- اگر جربزه اش رو داری تو هم عاشق شو، حتی به دروغ ...من اینبار عاشق شدم وبدجوری هم عاشق تارام و اصلا افسانه برام مهم نیست .

خاتون فریاد زد :

- پس اموال وداریت چی؟ تو همه ثروتتو از دست میدی .

- نه مادر من ...من تقاضای طلاق نمیدم این دفعه افسانه اس که کم میاره ....شما هم با این قراداد مسخره تون بدبختم کردین

هامون فریاد زد :

- مادرم فشار خون داره یواشتر !

دامون دستی به پشت گردنش کشید وفریاد زد :

- پنج ساله تو گردابی که مامانم برام درست کرده دارم دست وپا میزنم ...پنجساله که تک وتنها دارم با افسانه مبارزه میکنم ....پنج ساله از بس حرف نزدم دیگه حرف زدن داره یادم رفته ...پنج ساله تو هیچ مهمونی شرکت نکردم ....از همه فراریم ...حتی از شماها !من خسته ام مامان !

خاتون سرخ شد وبطرف کشوی کمد رفت ویک قرص داخل دهانش گذاشت وگفت :

- من اشتباه کردم میخواستم با این قرار داد شما را عاشق هم بکنم

هامون فریاد زد :

- مامان تو اشتباه نکردی! تو میخواستی این احمق سروسامون بگیره واز فکر اون نازنین شیطان بیرون بیاد .افسانه زن بدی نیست حتی برای داداشم هم زیادیه .

- دامون بطرف هامون حمله برد واز یقه هامون گرفت و هامون را به عقب هل داد وبه دیوار کوبید وغرید :

- این دفعه منتظر باش مامان تو هم عین من بدبخت کنه حسود خان !

هامون پوزخندی زد ویقه اش را از دست دامون بیرون آورد وگفت :

- من مثل تو احمق نیستم ...میخواستی مخالفت کنی !میخواستی به افسانه زنگ بزنی که دوستش نداری .

- فکر میکنی نگفتم ...به افسانه زنگ نزدم ؟من بخاطر عمو نتونستم حرف بزنم چون در حق من پدری کرده بود. با خودم گفتم با بیمحلی کردن به افسانه میذاره میره ولی نرفت .

- خاتون فریاد زد :

- کافیه دیگه !

دامون بطرف در رفت هامون نیش خندی زد و وبا حالت تمسخر آمیزی گفت :

- این تارا خانوم خواهری چیزی نداره ؟

دامون انگشتش را بطرف هامون ومادرش می گیرد وفریاد زد :

- کافیه دخالت کنین ،ازتون نمیگذرم .تا ابد باهاتون قطع رابطه میکنم .

هامون خندید وگفت :

- بخاطر اون دختره میخوای قید ما رو بزنی ؟!

دامون چند قدم جلو آمد .

- بخاطر خودم .چون دیگه تحمل ندارم .

دامون دندانهایش را بهم فشار داد ودستهایش را مشت کرد وسرش را تکان داد وبیرون رفت .

***

فردای آن روز

تارا لباسهایش را عوض کرد وکمی آرایش کرد وبه دامون که هنوز توی تختخواب بود نگاهی انداخت وگفت :

- پاشو دیگه !چه خبرته ...ساعت ده شد .

دامون از بحث دیروز با هامون ناراحت بود و دلش نمیخواست از تختخواب کنده بشود .سکوت کرد وپشتش را به تارا کرد .در این حین گوشی تارا زنگ خورد و تارا به شماره نگاه کرد اسم فرزام را دید ونگران به دامون نگاهی انداخت. دستش را به دستگیره در برد دامون بدون اینکه بطرف تارا برگردد گفت :

- اینجا جواب بده !

تارا آرام گوش را باز کرد وگفت :

- الو ؟

- سلام تارا ....چه عجب جواب دادی ؟چطوری دختر ؟...چند بار بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی !

- راستش کار داشتم نتونستم جواب بدم ...متوجه تماسات نشدم .

- دروغ میگی ...یعنی این چند روز به گوشی نگاه نکردی ؟

- کار داشتم فرزام

دامون با شنیدن اسم فرزام از زبان تارا سریع بلند شد وبا خشم به تارا خیره شد تارا نگران به دامون نگاهی انداخت وگفت :

- من باید برم کار دارم

- چه کاری ...تو که تو مرخصی هستی ...میخوام راجب خودمون حرف بزنم .

دامون رو تختی را با عصبانیت کنار زد وبه تارا نزدیک شد وگوشی را از تارا گرفت ودرحال اسپیکر گذاشت فرزام گفت :

- تارا خیلی داری ازم فاصله میگیری تو چت شده ؟....چرا جواب تلفنهامو ندادی ...من تا دوماهه دیگه میام خواستگاری .

دامون گوشی را قطع کرد و خواست گوشی را به زمین بکوبد که تارا بالتماس مچ دست دامون را گفت وگفت :

- خواهش میکنم نشکنش ...این گوشی را دوس دارم .

دامون فریاد زد وگفت :

- مگه نگفتم با این عوضی حرف نزن !

- خودت گفتی جواب بده

- من گفتم اینجا حرف بزن

تارا ناراحت گوشی را از دست دامون گرفت وگفت :

- اصلا به تو چه ؟...منو تو که صوری ازدواج کردیم

دامون فریاد زد :

- اون روی سگ منو بالا نیار ...تو تا زمانی که خونه منی حق نداری با هیچ مردی صحبت کنی .

تارا نارحت گفت :

- من الان مجبور شدم جواب بدم چند روزه زنگ میزنه ولی جوابشو ندادم

دامون عصبانی بطرف پنجره رفت وگفت :

دوروزه دیگه برگشتی سرکارت اونجا به همه میگی که ازدواج کردی .

تارا با تعجب هینی کشید وبا حالت عصبی پلک زد.

- هیچ معلومه داری چی میگی میگی ؟! چرا این کارو بکنم ؟....منو تو فقط یه ماه پیش هممیم ...منم باید برم پی زندگیم . تو میخوای آینده منو خراب کنی؟!

دامون خشمگین غرید :

- آیندهت اون احمقه ؟

تارا با لحنی مظلومانه گفت :

- تو چی ؟....بعد از من نمیخوای زن بگیری ؟

دامون مقابل تارا ایستاد و بازوی تارا گرفت و فشار داد و تکان شدیدی داد . به چشمهای نگران تارا خیره شد. احساس کرد این حرف تارا پر از بغض بود . دامون سکوت کرد وبازوی تارا را ول کرد بعد از مکث بلندی بطرف حمام رفت ودر حمام را محکم به هم کوبید .

تارا نارحت چند تار مو که روی صورتش افتاده بود را کنار کشید و نفسش را با حرص بیرون داد. به گوشی اش خیره شد و نجوا کنان گفت :

- خروس بی محل ! آخه چه وقت زنگ زدن بود ؟

در این حین چند ضربه به در زده شد. تارا ناراحت در را باز کرد و با عصبانیت به صورت مرضیه خیره شد مرضیه از دیدن عصبانیت تارا مکثی کرد وگفت :

- هامون خان اومدن

تارا دندانهایش را به فشار داد وعصبی دادا زد :

- برای چی ؟!

مرضیه متعجب گفت :

- خب خونه داداشه !

- میدونم خونه داداشه، ولی هر روز هر روز برای چی ؟! مرتیکه عوضی !

مرضیه با تعجب به تارا خیره شد وهینی کشید.

-خانم یواشتر میشنوه!

تارا نگاهی به در حمام کرد وگفت :

- به درک! برو بهش بگو دامون داره دوش میگیره وقتی اومد، میگم بیاد پایین .

- شما نمیایید پایین ....میترسم بهش بر بخوره

- خب بخوره ...برام مهم نیست . من نمیام .

تارا ناراحت در را محکم به روی مرضیه بست و به در حمام نگاه کرد. دامون بعد از چند دقیقه با حوله ایی که به کمر بسته بود بیرون آمد . تارا با دیدن بدن عضلانی وخوب دامون مکثی کرد و سعی میکرد به دامون نگاه نکند گفت :

- هامون اومده !

دامون سرش را حوله کوچکی در دست داشت خشک میکرد گفت :

- برای چی ؟

- نمیدونم والا ... الان مرضیه اومدگفت . میخواستم بهت یه چیزی بگم تا حرفامون رو یکی کرده باشیم .

- خب ؟

تارا نفسی تازه کرد وبا طعنه گفت :

- ماشالله بزنم به تخته ،استاد زن گرفتنی ! ماشالله دلت دریاس . هروز یکی، یه روز نازنین بانو ! یه روز افسانه خانوم !خدا میدونه تا حالا چند نفر تو این پنج سال اومدن و رفتن !ببینم اون قلبه گذاشتی گوشه سینه ت یا گونی ؟!

دامون خودش را کنترل کرد که عصبانی نشود .

- حرفت این بود ؟

تارا بطرف دامون رفت .

- نه .

دامون سرش را با حوله مالش داد.

- خب ؟

تارا با مکث گفت :

- میخوام بگم که من به هامون گفتم من بعد از جدایی از نازنین خانوم ! دوماه منو تو با هم در ارتباط بودیم وعاشق هم ، ولی تو مجبور شدی با افسانه ازدواج کنی ! وتو این مدت گاه گداری همدیگه رو میدیدم . انگار این داداشت زیادی فضوله ....باور نکرد که با هم ازدواج کردیم ...اون مدرک ازدواج را بهش نشون بدی بهتره .

دامون به فکر فرو رفت وگفت :

حالا تو برو پایین تا تنها نباشه ..تازه من تو این پنج سال با کسی نبودم بجز تو !

- چی ؟ من ؟

- همین الان گفتی که باهات در ارتباط بودم!

- - بیمزه !

- دامون پوزخندی زد .تارا بطرف کاناپه رفت وگفت :

- من حوصله شو ندارم

دامون با تعجب مکثی کرد .

- برای چی ؟

- ازش خوشم نیومد

دامون سرش را تکان داد وناراحت گفت :

- بهتره مواظب رفتار وحرفات باشی ! اون برادر منه دوس ندارم به خانواده ام بی احترامی بکنی!

تارا اجبارا بلند شد و بطرف در رفت. ایستاد و زبانش را بطرف دامون در آورد و از درخارج شد. دامون اخمی کرد ولی خیلی زود اخم هایش باز شد . سرش را تکان داد و لبخندی زد و نجوا کنان گفت :

- دیونه خوشگل !

تارا از پله ها پایین آمد و بطرف مبل رفت و سلامی کرد و نگاهی پر از تنفر به هامون انداخت و روی مبل نشست و به هامون که اورا زیر نظر گرفته بود گفت :

- از این ورا ؟! اینطرفا چیزی میزی گم کردی که دم به ساعت مزاحم میشی؟

هامون لبخندی زد و به تارا چشمکی زد وگفت :

- مزاحمم؟ با خودم فکر کردم ممکنه از دیدن من خوشحال بشی!

تارا نگاه خصمانه ایی به او انداخت.

از دیدن تو یکی حالم بد میشه. میخوام بالا بیارم.

هامون لبخندی زد و نگاه مشتاقانه اش را به تارا دوخت وسرتا پای او را آنالیز کرد.

-اومدم دستپخت تو را بخورم ...آخه بقیه زنداداشا آشپزیشون افتضاح بود میخوام بدونم آشپزی تو چطوره ؟

تارا دندانهایش را بهم فشار داد و از پر رویی هامون ناراحت شد .سرش را بطرف دیگری گرفت وگفت :

- آشپزی من که عالیه ...ولی برای تو حاضر نیستم چیزی بپزم

مرضیه که مشغول تدارک ناهار بود به هامون نگاه کرد و از رک گویی تارا تعجب کرد. هامون خنده بلندی کرد .

- پس نمیدونی که من با چشیدن آشپزی شما ...این ازدواج را تایید میکنم ؟

تارا زیر چشمی نگاه سریعی به هامون انداخت وسپس صورتش را بطرف دیگری چرخاند وچینی به بینی اش داد .داشت حوصله اش از دست پرگویی هامون به سر میرفت.

- چه مسخره ....شوخی جالبی نیست ...من احتیاج به تایید تو ندارم .داداشت منو از هر لحاظ قبول داره.

دامون وارد شد و وسط سالن ایستاد و کنجکاو پرسید :

- چی را باید تایید کنی هامون ؟

هامون بطرف دامون رفت و او را در آغوش کشید .

- چطوری داداش ؟منو بخاطر دیروز ببخش .میدونی که هیچی تو دلم نیست .

دامون تی شرت طوسی رنگ وشلوار ورزشی به تن کرده بود و موهایش هنوز خیس بود. دامون با تعجب به هامون خیره شد وگفت :

- جواب سوالم را ندادی !

هامون خندید وگفت :

- داشتم سربه سر زنت میذاشتم ...گفتم برای اینکه این ازدواج را تایید بشه باید دستپخت زنداداشم را بچشم .ولی انگار زنداداش حاضر نیست وحوصله آشپزی نداره !

دامون لبخند زنان بطرف تارا رفت وکنارش نشست و دستش را روی شانه تارا گذاشت وبه طرف خودش کشید وبغلش کرد وگفت :

- منم میخوام دستپخت زن خوشگلمو بچشم ! امروز تو آشپزی کن عزیزم .

هامون با صدای بلند خندید وگفت :

- امیدوارم مثل دستپخت افسانه ونازنین نباشه وراهی بیمارستان نشم.

تارا رو به هامون با لحن تند جواب داد

- بهتر بود با خودت چند تا شلوار میاوردی ! شاید بدتر از آشپزی اونا باشه.

هامون با صدای بلند خندید و با دست به زانویش زد . دامون از حاضر جوابی تارا لبخندی زد و سرش را تکان داد.

هامون درحالی که میخندید بریده بریده گفت :

-حالا چی... میخوای... درست کنی؟

تارا بلند شد و چند قدم بطرف آشپزخانه برداشت بدون اینکه بطرف هامون برگردد گفت :

-یه غذایی درست میکنم که مقصد اول وآخرت توالت باشه

هامون این دفعه با صدای بلندتر خندید وخودش را به مبل کوبید واز خنده ریسه میرفت . دامون از رک گویی تارا نگران شد و به رفتن تارا خیره شد هامون با خنده گفت :

-از کجا اینو. پیدا کردی خیلی عالیه مخصوصا حرف زدنش.

دامون خنده تلخی کرد و سکوت کرد

تارا بطرف آشپزخانه رفت .و هامون مشتاقانه به رفتن تارا نگاه میکرد .ودامون حواسش به نگاه بد هامون نبود

***

شب ساعت ده تارا روی تختخواب نشسته است و با اخم در حال بازی با گوشی است . رفتار و نگاه هامون او را عصبی کرده بود وحرص میخورد وبیشتر از این ناراحت است که چرا دامون متوجه نگاههای هیز هامون نمیشود . دامون داخل شد و گفت :

- این کارا چیه ؟!...چرا همش با هامون لج میکنی ؟ چرا سر میز شام کنفش کردی!؟

- برای اینکه اذیتم کرد . باعث شد دوبار آشپزی کنم

- این که یه کار عادی بود برای تو .انگار مرضیه بد عادتت کرده

تارا که نمیتوانست در مورد متلک ها ونگاه هیز هامون در روز اول به دامون چیزی بگوید گفت :

- من حوصله شو ندارم ...از صبح اومده تا حالا .ده ساعته اینجاس یه ریز حرف زده.

دامون بطرف رخت کن رفت تا لباسهایش را در آورد .درحالی که در رختکن بود گفت :

- پاشو لباساتو عوض کن الان مرضیه میرسه .

- در مورد رابطه مون من چیزی پرسید ؟

- آره ....همون هایی را که تو گفتی بهش گفتم

- پس اومده برای جاسوسی !

دامون عصبانی بیرون آمد وگفت :

- عه ! اون برادر منه ها . این رفتارهای بچه گونه چیه از خودت در میاری ؟!

تارا بلند شد بطرف رختکن رفت. لباس خوابش را پوشید و روی تختخواب نشست ورو تختی را روی پاهایش کشید وگفت :

- من فردا مرخصیم تموم میشه میرم سرکارم .

دامون روی تختخواب دراز کشید وگفت :

- برو ولی یادت بشه که آب پاکی رو، رو دست خواستگارات بریزی.

تارا چشمهای گشاده شده اش را به صورت دامون دوخت.

- لزومی به این کارا نیست منو تو یه مدت کوتاه با همیم !

دامون ناراحت سرش را تکان داد با صدای بلند گفت :

- ببین منو عصبانی نکن ....افسانه حتما میاد تحقیق !

- ولی تو گفتی اگه بفهمه منو تو ازدواج کردیم میزاره میره.

- من گفتم به احتمال زیاد ...اونو من میشناسم به راحتی دست بردار نیست .

تارا ناراحت رویه لباس خواب را در آورد و روی تاج تختخواب گذاشت و گفت :

- من نمیتونم تمام پل های پشت سرم را خراب کنم ....همانقدر که به فکر خودتی ، به فکر منم باش .

دامون پوزخند صدا داری زد .

- تو با گرفتن پنجاه میلیون به خواسته ات رسیدی. من فقط میتونم تا این اندازه کمکت کنم .

- خیلی نامردی !

دامون با تعجب به تارا خیره شد ونیم خیز شد وگفت :

- من قرار نیست تو رو به بقیه آرزوهات برسونم

- منم همچین خواسته ایی ندارم، ولی حداقل دیگه خراب کاری نکن ...اگر توبیمارستان متوجه بشن من ازدواج کردم تمام خواستگارام میپرن

- به درک !!

صدای پای مرضیه شنیده شد. دامون سریع بطرف تارا پرید واورا در آغوش کشید وبوسه ایی روی گونه تارا کاشت. تارا سعی میکرد دامون را به عقب هل بدهد، ولی با باز شدن در دست نگه داشت وسر دامون را در آغوش کشید ولبخندی زد. مرضیه با دیدن تارا و دامون در آغوش هم لبخندی زد. دامون گفت :

- قهوه ها را بیار جلو !

- چشم آقا !

دامون روی تختخواب نشست یکی از قهوه ها را برداشت ویکی دیگر را به تارا داد وگفت :

- بخور عزیزم ...

تارا دلخور از حرفهای دامون به اجبار قبول کرد . وقهوه را سرکشید .

***

تارا صبح با آلرام گوشی بیدار شد. خواست به تنش کش وقوسی بدهد ولی خودش را در آغوش دامون دید . غر زنان آرام دامون را کنار زد وخودش را از آغوش دامون بیرون کشید. از تخت پایین آمد و روی دامون را با ملافه کشید و بطرف حمام رفت. حمام کرد با عجله موهایش را خشک کرد مانتو شلوار پوشید به دامون نگاهی انداخت که هنوز در خواب بود. انگشترش را بیرون آورد وروی میز گذاشت. در حین گذاشتن انگشتر روی میز صدایی بلند شد. تارا بطرف در رفت که صدای دامون را شنید .

-انگشترتو دستت کن !

تارا لرزید با تعجب گفت :

- ببینم تو پشت سرت چشم داری ؟!

- - همینکه گفتم !

تارا باالتماس گفت

- خواهش میکنم دامون !قرار گذاشتیم کسی نفهمه من ازدواج کردم .خواهش میکنم .

دامون عصبانی ملافه را کنار زد واز تختخواب پایین آمد. تند وتیز بطرف انگشتر رفت وانگشتر را برداشت و بطرف تارا رفت و با حالت بسیار عصبی انگشتر را در انگشت تارا کرد وگفت :

- شاید این فیلم ماهها طول کشید تو بیمارستان به همه میگی که ازدواج کردی.

اشکهای تارا بی اختیار روی صورتش ریخت.

-ولی قرامون این نبود ...ولی خودت گفتی یه ماه طول میکشه بعدش من ...

دامون اجازه نداد که تارا به حرفش ادامه بدهد فریاد زد :

- اینو تو گوشت فرو کن تو حالا شوهر داری وحق نداری به کسی فکر کنی ...اون فرزام ویاشار بی همه چیز باید بفهمند که تو ازدواج کردی ...وای به حالت اگر بفهمم انگشتر از انگشتت بیرون اومده انگشتاتو دونه دونه خورد میکنم ... فردا صبح باید اونا از ماجرا باخبرشده باشن ... من فردا صبح منتظر تلفن اون دوتا عوضی هستم .

تارا اشکهایش را پاک کرد و سکوت کرد به انگشتر خیره شد دامون گفت :

- بگو چشم!

تارا مکثی کرد و ابرویش را بالا فرستاد سپس به چشمهای دامون خیره شد وبا کنایه گفت:

- چشم جناب اخمو خان

تارا عصبانی در را باز کرد وبیرون رفت

***

تارا سوار بر ماشین رحمان به فکر فرو رفته است نگاهی پر از غیظ به رحمان می اندازدوتکانی به سرش داد. رحمان بدون اینکه به طرف تارا برگردد گفت :

- چیزی شده ؟ احساس میکنم ناراحتی .

تارا نارحت چشمهایش را بست وسرش را تکان داد وگفت :

- فکر نمیکردم تا اینجا پیش برم ...من رسما شدم زن دامون . از من چیزهایی میخواد که قرار نبود .

- مگه این بده ؟....تو بالاخره با یکی ازدواج میکردی.

- ولی آخر این ازدواج معلومه چی میشه ...اخرش جداییه !

- سعی کن جدا نشی .

لبخندی کم رنگ اما پر تمسخر روی لبهای تارا نشست.

- میشه بگی چطوری ؟!

رحمان خنده ایی کرد.

- تو یه زنی ....شوهرتو عاشق خودت بکن

تارا برای لحظه ای چشمهایش را روی هم قرار داد وبغض کرد با حالتی گرفته به رحمان خیره شد.

- نمیخوام با کلک جلو برم ...نمیخوام تمام عمرم فیلم بازی کنم ...میخوام خودش عاشقم بشه ...دوستم داشته باشه ...

- خیلی سخت شد ...دامون خان اهل این کارا نیست .

تارا سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

- اگر عاشق بشه حتما این کارایی را که گفتم میکنه ...من زرنگ بازی بلد نیستم ...بلد نیستم مثل دخترای دیگه عشوه بیام ...همینم که هستم .

ماشین رحمان مقابل بیمارستان ایستاد وبه تارا نگاهی انداخت .

-سعی خودتو بکن. دامون مرد زندگیه.

-بداخلاقه.

-شما هم لج بازی کردی. اون تشنه محبته.

تارا بدون جواب دادن از ماشین رحمان پیاده شد وبطرف بیمارستان قدم برداشت و وارد بیمارستان شد. به انگشتر خیره شد خواست انگشتر را از انگشتش بیرون بیاورد ولی به یاد حرفهای دامون افتاد و این کار را نکرد وداخل ساختمان بیمارستان شد

تارا برای دیده نشدن انگشتر دوجفت دستکش پلاستیکی در دست دارد و با ترالی از یکی از بخشهای بیماران بیرون آمد وترالی را گوشه ایستگاه پرستاری گذاشت و بطرف نیلوفر رفت.وبه دستی که انگشتر دست داشت نگاهی انداخت ونگین انگشتر را بطرف کف دستش چرخاند نیلوفر نگاه گذرایی به تارا کرد وگفت :

-هنوز نتونستی طرف رو ضربه فنی بکنی؟تارا پوزخند صدا داری زد.

-نه بابا!محبت سرش نمیشه. هرچند منم محبتی در حقش نکردم.

- قضیه ازدواج تو رو، وقتی رفتیم خونه به فرزام ویاشار میگم ...مطمئنم فردا صبح بدجوری حالشون گرفته میشه .خدا خودش بخیر کنه.

تارا آهی کشید ومغنه اش را صاف کرد.

- دامون عوضی، تمام قرارها رو زیر پاش له کرد.

- تو هم که از اول هیچ علاقه ایی به فرزام نداشتی که .

- درسته ولی ...ولی باهاش ازدواج میکردم .دوسم داره.

- بدون عشق وعلاقه ؟

تارا به انگشتش نگاهی انداخت وبه یاد دامون افتاد .

- ناراحتم نیلی ...نمیدونم آخر وعاقبتم با این شوهر گنده دماغم چی میشه .مجبورم میکنه تمام پل های پشت سرم را خراب کنم ...دیگه فرزام هم پرید ،خدا میدونه فردا که زنش اومد چه بلایی سرم میاد .

- نمیدونستم آخرش اینطوری میشی تارا !بخاطر اون ناصر پدر سگ تو چه مخمصه ایی افتادی .

در این موقع یاشار مردی سی وپنج ساله قد بلند وچهارشانه وبا رنگ پوست برنزه با چشمان درشت قهوه ایی وابروهای بهم پیوسته با لباس اتاق عمل، خنده بر لب به نیلوفر وتارا نزدیک شد. تارا با دیدن یاشار

احساس کرده لرزه بر اندامش افتاد.او قدرت رویارویی با یاشار را نداشت. اخم ریزی کرد وغر غر کنان بطرف انتهای سالن رفت. یاشار با تعجب به نیلوفر نزدیک شد و درحالی که به رفتن تارا نگاه میکرد گفت :

- این دیونه چشه ؟...چرا فرار کرد ؟

نیلوفر نگاهی به رفتن تارا کرد وگفت :

- حتما نمیخواد ببینتت.

یاشار گفت :

- منو!؟ کار خدا را ببین دخترا دارن بخاطرم میمیرن این ازم فرار میکنه.

- خب تو هم دست از سرش بردار!

- نمیتونم ...من بخاطر این با بهترین دوستم فرزام بهم زدم ....با خانواده ام درگیرم

- مگه خانواده ات نمیخوانش ؟؟!!!به این خوشگلی !

-مادرم دختر دایی را برام درنظر گرفته بخاطر این مخالفن .

نیلوفر پرونده را سرجای خودش گذاشت وگفت :

- از من میشنوی برو دنبال دختر دایی .

یاشار با تعجب به نیلوفر نزدیک شد وگفت :

- یعنی زن فرزام میشه ؟!!

- من اینو نگفتم ...ولی بنظر من زن هیچکدومتون نمیشه ....رفتارش اینطور نشون میده .

- چیزی بهت نگفته ؟

نیلوفر با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت وگفت :

- هیچی .

- دروغ میگی !

نیلوفر سرش را تکان داد ودستکش به دست کرد وبدون جواب دادن وبطرف اتاقی رفت .

ساعت شش عصر نوشین مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد ونارا حت به پرستارها خیره شد رو به یکی از پرستارا کرد وگفت :

تارا آریا اینجاس ؟

پرستار که درحال نوشتن پرونده بیماری بود گفت :

بله خانوم رفتن سرم بزنن بیان ،الان میاد .

نوشین دلهره داشت، انگار چیزی اورا ناراحت کرده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و با استرس به رفت وآمد کارکنان بیمارستان خیره شد. در این حین دستی روی شانه اش نشست . سریع برگشت .تارا را مقابلش دید با ناراحتی به تارا خیره شد .تارا ترسید احساس کرد ناصر همه چیز را لو داده است و سریع دستش را عقب کشید وگفت :

- چی شده خاله ؟ناراحتی !

نوشین بغض کرد وبطرف تار رفت واو را در آغوش کشید وگفت :

- تو چرا به من فکر نمیکنی دارم از غصه میمیرم ....شب خواب مامانتو دیدم .

تارا ونوشین از هم جدا شدند و تارا کمی خیالش راحت شد. نوشین اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- مامانت نگرانت بود گفت تارا ناراحته چرا اونو تنها گذاشتی ؟....تارا برگرد به خونه وبا ما زندگی کن ....منظورم اون اتاق نیست بیا خونه خودم .

تارا پوزخند تلخی زد و دوباره نوشین را بغل کرد وخوشحال از اینکه ناصر چیزی بروز نداده گفت :

- خیالت راحت جای منو خوبه خاله جون ...اینطوری راحترم ، تو هم میایی منو میبینی ،دیگه چی میخوای ؟

- من ناراحتم ....آخه چرا رفتی ،ناصر هم ناراحته ! خیلی هم ناراحته.

تارا وقتی اسم ناصر را شنید عصبی دست به مغنعه اش کشید و در دلش چند فحش داد وگفت :

- خیالت راحت من جام خوبه ....نگران نباش خاله خوشگل من !

صبح فردا تارا ونیلوفر درحال عوض کردن یونیفرم بیمارستان هستند و یونیفورم را داخل کمد گذاشتند .
تارا مانتو شیکی که صبح در تن داشت را پوشید نیلوفر گفت:

- تو جلوتر برو من وقتی فرزام و یاشار به خونه شون رسیدن خبر میدم .

- موقع رانندگی بهشون نگو ..خدای نکرده تصادف میکنن . خدا کنه به گوشیم زنگ نزنن دامون به اسم اینا حساسیت پیدا کرده

نیلوفر خندید وگفت:

- چرا ؟... نکنه خبراییه ...شاید عاشقت شده

- نه بابا! از ایندشانسای خرکی ندارم .بابا این یارو اصلا قلب نداره ،تازه اخلاق نداره که ...

تارا خندید وبا لحن شوخی ادامه داد.

- من کمی ...یه ذره ...یه مقدار خیلی کوچولو موچلو عاشق این دایناسور شدم ...نمیدونی چه اخم جذابی داره بی معرفت ! گاهی عاشقش میشم گاهی ازش بدم میاد .

نیلوفر چشمکی زد وگفت :

نه زیاد هم بی احساس نیست برات گوشی وگردنبند گرفته خواسته دلتو بدست بیاره .

-نه بابا فیلمش بود .داره بخاطر خلاصی از دست زنش هرکاری میکنه و منو هم وادار میکنه که قید همه رو بزنم .

نیلوفر خندید وگفت :

- چند روز پیش که با زانو زدنش بدجوری حالشو گرفتی استاد

تارا خندید وگفت :

- وقتی یادش می افتم خنده ام میگیره ...کاش بودیو قیافه اش را میدی

اخم های تارا تو هم رفت وگفت :

- از عکس العمل یاشار وفرزام میترسم بنظرت چی میشه ؟

***

صبح ساعت هشت ونیم وارد اتاقش شد . به طرف تختخواب نگاهی انداخت . دامون هنوز خواب بود. به صورت دامون دقیق شد. وقتی میخوابید جذابیتش بیشتر میشد. گوشی را روی پا تختی گذاشت و مانتو را از تنش بیرون آورد وداخل حمام رفت. دامون از خواب بیدارشد و با شنیدن صدای آب دوش وسوسه شد که از لای در به تارا نگاه کند ، ولی خیلی زود پشیمان شد دستی به پیشانی اش کشید ولبخندی زد . روی تختخواب نشست .که صدای گوشی تارا بلند شد. نیم خیز دستش را دراز کرد وگوشی را برداشت . به صفحه گوشی نگاه کرد .اسم یاشار روی آن افتاده بود .دامون نفس عمیقی کشید وگوشی را باز کرد واز روی تخت پایین پرید . قبل از جواب دادن صدای فریاد همراه بغض یاشار به گوش رسید :

-تو لیاقت منو نداشتی ...نامزد کردی ؟؟...خاک تو سر من که یه ساله خودمو علاف تو کردم با بهترین دوستم بهم زدم ،چون عاشقت بودم ،حالا تو رفتی نامزد کردی ؟!...دیگه نمیبخشمت ...اون روز رو میبینم که به پام افتادی وعین سگ واق واق میکنی که ببخشمت.

دامون صدایش را صاف کرد وگفت :

- درست حرف بزن آقا !!

یاشار مکثی کرد وقتی فهمید گوشی تارا دست یک مرد ناشناس است گفت :

- تارا ارزونی خودت حاج آقا ...من نخواستمش فکر میکنه تو از من بهتری

دامون فریاد زد :

-حالا که فهمیدی من از تو بهترم ... دیگه مزاحم تارا نمیشی.

گوشی قطع شد .دامون از اینکه تارا به حرفهایش گوش داده و انگشتر را از انگشتش بیرون نیاورده بود خوشحال شد . لبخندی از روی رضایت زد . گوشی در دست روی تختخواب نشست و به در حمام خیره شد. تارا با تنپوش حوله بیرون آمد. او کلافه وبی حوصله بود.با دیدن دامون سلام کرد وروی تختخواب نشست وبا کنایه گفت :

- خسته نباشم

دامون لبخنددکم رنگی زد وگفت :

-خسته نباشی .

تارا حوله کوچکی را دور موهایش پیچید ومتوجه گوشی اش دست دامون شد و واخم کرد

- گوشی من دست تو چیکار میکنه ؟

دامون لبخند تلخی زد و بلند شد ومکثی کرد.

- داشتم جواب خواستکارات را میدادم

تارا نگران بلند شد وگفت :

- وای زنگ زده بودند ؟!! کدومش!؟

- یاشار خان ! عاشق سینه چاک واحمق تو

تارا دستش را روی پیشانیش گذاشت وگفت :

- واااای ... این چه حرفیه اون عشق من نبود. دوستش نداشتم اصلا . اون یه دیونه تمام عیاره. نمیخوام با هیچکدوم حرف بزنم.

دامون با صدای بلند گفت :

- حق نداری باهاشون حرف بزنی ...الانم منتظر دومی هستم . ببینم حرف حساب اون چیه!

در این موقع پیامی از طریق تلگرام از طرف نیلوفر آمد. دامون پیام را باز کرد " به فرزام ویاشار گفتم خیالت راحت برو با شازده خوش بگذرون "وعلامت قلب وخنده گذاشت. تارا درحالی به گوشی نگاه میکرد گفت :

- کیه ؟؟

دامون پیام را خواند و گوشی را برداشت و گفت:

- تو کاریت به این کارا نباشه هرکی زنگ زد خودم جواب میدم. من میرم اتاق کارم اگر زنگ زد خودم جواب میدم .

" تارا سکوت کرد وگفت :

-لطفا ملایمتر

- چرا!! ؟

-من به یاشار از اول گفته بودم جوابم منفیه ولی اون خودش دست بردار نبود، ولی به فرزام هنوز جواب نداده بودم ...اون منتظر بود دامون پوزخندی زد وگفت:

- بهش میگم منتظرت نباشه !

- چرا ؟! تو که منو یه ماهه دیگه طلاق میدی. چرا میخوای همه چیز رو خراب کنی!؟

دامون لبخند تلخی زد لباسهایش را عوض کرد و بدون جواب دادن از اتاق خارج شد . تارا با انبوهی از غم واندوه ونگرانی به در خیره شد

دامون وارد اتاقش شد وعصبی گوشی را روی میز کارش گذاشت وبه گوشی زل زد بعد از نیم ساعت گوشی زنگ خورد واسم فرزام روی گوشی افتاد. در این موقع تارا وارد اتاق شد و نگران به دامون نگاه کرد. دامون ناراحت گوشی را باز کرد وگفت :

- الو ؟

صدای فرزام که میلرزید بعد از چند لحظه مکث آمد :

- من همکار تارا هستم میخوام با تارا صحبت کنم .

دامون محکم گفت:

- اگر همکارشی ، نباید با اسم کوچیک صداش کنی من ناراحت میشم

- جنابعالی ؟

دامون با صدای بلند گفت :

- من وشوهرشم ...ملکی .

- یعنی تا این حد ترس به جونش انداختی که خودش نمیتونه جواب تلفن‌هاشو بده؟ اصلا گوشی اون دست تو چیکار میکنه؟ مگه زمان عهد بوق داری زندگی میکنی!؟

تارا نگران به دامون خیره شده بود دامون سرخ شد دندانهایش را به هم فشرد وغرید

- فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه. اون زنمه اختیارش دست منه. در ضمن! نمیخوام مزاحمش بشی ...تارا منو انتخاب کرد اگر یه بار دیگه ،چه تو بیمارستان چه از طریق گوشی مزاحمش بشی بد میبینی!

فرزام کلافه وعصبی در حالی که صدایش می لرزید.

-فقط بهش بگو پنج سال منتظرش میمونم... من مثل خودش نامرد نیستم . نمیتونم فراموشش کنم. میدونم تارا اشتباه کرده و گرنه دوسم داشت. من این اشتباهشو میبخشم.

- خفه میشی یا بیام خفه‌ت کنم؟ !

فرزام با همان صدای لرزانش ادامه داد :

-تو شاید ده روزه تارا رو شناخته باشی ولی من دوساله باهاش نفس کشیدم، با عشقش خندیدم، گریه کردم من عاشقشم فهمیدی!

دامون عصبانی گوشی را خاموش کرد وخواست گوشی را به زمین بکوبد که تارا دست دامون را گرفت وگفت :

- تو رو خدا... دیگه اینو نشکن.

دامون عصبانی گوشی را روی مبل پرت کرد وبطرف پنجره رفت ونفسش را با حرص بیرون داد وگفت :

- همکارای احمقی داری خیلی با اطمینان حرف میزد.

تارا نفس راحتی کشید

-من هیچکدوم رو دوست نداشتم ...فقط بخاطر تنهاییم میخواستم زنش بشم تا از دست شوهر خاله نجات پیدا کنم.

حرفهای پر از عشق فرزام رو اعصاب دامون بی تاثیر نبود. عصبانی فریاد زد :

- برای چی به من توضیح میدی فکر میکنی برام مهمه میخواستی چه غلطی بکنی ؟!! این جوجه های عشق تو عین خودت احمقن.

تارا از کنایه ایی که دامون بهش گفت ناراحت شد . چند قدم جلو رفت وخشمگین فریاد زد :

-تو برای چی به فرزام جواب میدی مگه خودمم لالم ؟! خودمم میتونستم باهاش حرف بزنم. اگه یه بار دیگه دستت...

دامون سکوت کرد. تارا بطرف گوشی رفت وگوشی را برداشت وناراحت از اتاق خارج شد .

به محض اینکه تارا از اتاق خارج شد دامون مانیتور دوربین اتاق خواب را روشن کرد و تارا زیر نظر گرفت. او میترسید تارا با فرزام صحبت کند وخودش هم تعجب کرده بود چرا از صحبت آن دو واهمه دارد. . تارا وارد اتاقش شد موهایش را دوباره باز کرد تا خشک شوند ناراحت خودش را روی تخت انداخت وگفت :

- دیونه زنجیری ! احمق خودتی!

دامون با شنیدن فحش های تارا ، عصبانی مانیتور را خاموش کرد و با قدمهای بلند بطرف اتاق رفت و در را باز کرد و محکم به هم کوبید. بطرف تارا حمله کرد . تارا با دیدن عصبانیت دامون بلند شد وبا تعجب به دامون خیره شد دامون بطرف تارا حمله ور شد وخواست کشیده ایی به او بزند که پشیمان شد ودستش رو هوا خشک شد ودرحالی دستش میلرزید دستش را پایین آورد. تارا با تعجب پرسید

- خدای من! چی شده ؟؟!!

دامون عصبانی تارا روی تختخواب هل داد ودامون روی تارا خیمه زد وبا غیظ به او خیره شد و غرید :

- نمیتونی مثل آدم حرف بزنی ؟ ناراحتی جواب اون خواستگار اسکلت را دادم؟

تارا گیج به چشمهای سرخ دامون خیره ماند .

- چی میگی تو ؟!!

-وقتی قضیه منو افسانه تموم شد دیگه نمیخوام ببینمت !

" تارا بغض کرد ودامون را به عقب هل داد و گفت :

-اگر التماسم کنی هم نمی مونم . فکر میکنی خیلی خوشحالم که اینجام ؟؟ آره ...بعد از کار امروزت حق داری این حرفو بزنی . همه چی رو بهم ریختی. خیالت راحت شد!!!؟ من بخاطر پنجاه میلیون آینده ام را خراب کردم وتو بخاطر زنت بدبختم کردی ...من تنها پشیوانه ام رو از دست دادم . اگر به پامم بیوفتی تو این خراب شده نمی مونم وخدا خدا میکنم که قضیه تمام بشه واز دست تو راحت بشم .

دامون بلند شد فریاد زد :

آینده ات فرزام بود آره ؟؟

- آره یه سر پناه بود برام ...درسته فرزامو دوست نداشتم، ولی اون قلبش برای من میزد، دوسم داشت ...عاشقم بود بخاطر خودخواهی تو، امروز مجبور شدم بگم قید منو بزنه...

دامون عصبانی عرض اتاق را چند بار طی کردسپس بطرف تارا حمله کرد وفریاد زد :

- اسمشون نیار ! از اسمش متنفرم

تارا عصبی فریاد زد :

-برای چی؟ تو که دوسم نداری برای چی ازش بدت میاد. اصلاذبه تو چه!؟

دامون سکوت کرد واز خودش پرسید «برای چی؟ چرا تارا برام مهم شده»

تارا سکوت کرد وروی تخت دراز کشید وملافه را روی سرش کشید وشروع به گریه کرد دامون عصبانی بیرون رفت ودر را محکم بهم کوبید

تارا برای ناهار و شام پایین نرفت و وقتی مرضیه اورا برای ناهار وشام دعوت کرد سردرد را بهانه کرد. مرضیه هر بار برایش یک سینی غذا آماده کرد وبه اتاق او آورد ولی تارا از بس ناراحت بود اشتهایش کور شده بود . ساعت نه شب بیدار شد. از بی اعتنایی دامون نسبت به ناراحتی او دلگیر شده بود . به سمت سینی غذا نگاهی انداخت. احساس ضعف داشت یادش افتاد که نه صبحانه ونه ناهار ونه شام خورده است. چشمهایش از بس گریه کرده بود قرمز شده بودند. وبه خاطر آورد، وقتی دامون برای بردن او برای خوردن ناهار به اتاق آمد با دیدن چشمهای خون نشسته بدون هیچ حرفی رفت. وبه مرضیه سپرد مزاحم تارا نشوند . تارا به طرف سینی غذا رفت. غذا کاملا سرد شده بود، ولی با اشتها شروع به خوردن کرد. در حین خوردن بغض کرد واشکهایش بدون هیچ مقامتی روی صورتش ریخت وچند تا فحش را چاشنی غذایش کرد.

- خدا ازت نگذره . پدر سگ ...منو به چه کارایی وادار کرد ....بدبخت شدم رفت . حالا مش‌رحمان میگه عاشق این غول بیابونی بشو آخه این آدمه من عاشق این بشم ؟

تارا غذایش را خورد واشکهایش پاک کرد،، کنار پنجره به فکر فرو رفت و به بیرون خیره شد . در آن تاریکی شب همه چیز زیبا بود جز سرنوشتش. سپس خسته شد وبطرف رختکن رفت و لباس خوابش را تنش کرد و بیرون آمد و روی تخت نشست و به تاج تختخواب تکیه داد . گوشی را برداشت چند پیام از نیلوفر و یاشار و فرزام داشت پیام نیلوفر را باز کرد " تارا نبودی ببینی فرزام چیکار کرد اومده بود دم در من گریه کرد ترسیدم سکته بکنه آدرستو می خواست " تارا اخمی کرد میخواست پیام فرزام را باز کند ولی باز نکرد. گوشی را روی میز رها کرد و به فکر فرو رفت .از آینده مبهمش میترسید . ترس بیشترش بخاطر روبرو شدن

با زن دامون بود. او چطور با زن دامون روبرو شود و او چه عکس العملی خواهد داشت . نکند اورا به باد کتک بگیرد. به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت یک ربع به ده بود . دامون داخل شد مکثی کرد. تارا به صورتش دامون نگاه گذرایی انداخت. تارا احساس کرد آنچه عقلش میگفت وانچه قلبش میخواست تفاوت داشت. چرا در این برزخ گیر افتاده است. چرا نمیتواند درست فکر کند. نگاه های هردو با هم برخورد کرد، ولی سریع از هم چشم گرفتند. بطرف گوشی تارا رفت و گوشی را برداشت . تارا ناراحت گوشی را از دستش گرفت ولی دامون دوباره گوشی را از تارا گرفت وبه پیامها نگاه کرد . تارا ناراحت سرش را تکان داد وگفت :

- اینقدر برات مهمه که چک میکنی؟ نترس باهاش حرف نزدم. پیاما را باز نکن فکر میکنن من بازش کردم .

- چرا تو لیست سیاه نمیزاریشون. خوشت میاد التماست کنن وقربون صدقه ات برن؟

تارا از کنایه اش ناراحت شد ولی جوابش را نداد چون از غم آشکارش فهمید که نباید سر به سرش بگذارد.

- نمیخوام احساس کنن برام مهمن.

دامون پوزخند معناداری زد وبطرف رختکن رفت . لباسش را عوض کرد و با بالاتنه لخت ویک شلوارک برتن بطرف تختخواب رفت و دراز کشید و پشتش را به تارا کرد و گفت :

- اون چراغو خاموش کن

تارا با مکث گفت :

- مگه مرضیه نمیاد ؟

- میاد!

تارا موهایش را به پشت گوشش داد و گفت

- به درک ! زندگی من خراب شد فدای سرم ولی ...

- ولی چی ؟

تارا با تعجب گفت :

- نمیخوای به بازی ادامه بدی ؟

- نه برام دیگه مهم نیست ...خسته شدم ...با آوردن تو اشتباه کردم

- چرا ؟...چون خواستگار داشتم ؟

دامون سکوت کرد بعد از مکث بلندی گفت :

- اونا برام مهم نیستن ...بخواب میخوام بخوابم

به ساعت گوشی اش نگاه کرد زمان آمدن مرضیه بود . دستش را روی بازوی دامون گذاشت. گرمای دست تارا دامون را به خود لرزاند، اما بطرف تارا برنگشت. چشمهایش را محکمتر بست ونفسش را حبس کرد. تارا بعد از مکث کوتاهی گفت :

- زندگی من به هم خورد به درک ! ولی نمیخوام آرزوهای تو از هم بپاشه ....بهتره ادامه بدیم الان مرضیه میاد.

دامون بعد از چند لحظه مکث بطرف تارا برگشت و به صورت تارا خیره شد. یک دستش را زیر سرش گذاشت وبه معصومیت چشمان تارا خیره ماند. تارا لبخند تلخی زد وخودش را به دامون نزدیکتر کرد ولی دامون حرکتی نکرد. تارا لپ دامون را کشید و لبخندی زد وگفت:

- حالا لازم نیست عذر خوای کنی میبخشمت تو تقصیر نداری همه مردا حسودن ....الان جاسوس سر میرسه ها !

دامون بطرف تارا رفت ولی فقط به تارا خیره شد واخم کرد. تارا خندید و با انگشتهایش اخم دامون را باز کرد و گفت:

-اخم نکن دیگه دیگه راجبش حرف نمیزنیم ...من بعد از اتمام قضیه ،بدون اینکه تو بفهمی میزارم میرم. یه روز صبح وقتی چشماتو باز کردی میبینی دیگه تارایی نیست، برای همیشه میرم و هیچوقت منو نمیبینی.

دامون ناراحت پوزخند تلخی زد گفت :

- من عصبانی بودم ....یه چیزی گفتم.

-خب بلاخره این فیلم ما هم یه روزی تموم میشه وتو آزاد میشی ...

دامون به فکر فرو رفت. دلش با حرفهای تارا فرو ریخت. نکند برود غم تو صورتش موج زد بغض کرد،انگار دلش گریه میخواست تارا بطرفش رفت کنارش دراز کشید وسر دامون را در سینه خود فشار دارد و بعداز چند لحظه احساس کرد اشکهای دامون روی سینه اش لغزید. چشمهای تارا هم پر از اشک شد . مرضیه بدون در زدن داخل شد سینی را روی میز گذاشت وخارج شد ولی تارا ودامون به آن حالت به خواب رفتند .

صبح دامون از در آغوش گرفتن تارا احساس خوبی داشت او چندین سال بود که همچین احساسی نداشت ...بوی بدن تارا او را سرمست کرده بود. موهایش را نوازش میکرد ومیبوسید . او نمی دانست چه مرگش شده است. نمیتوانست مقابل این حس قوی ایستادگی گند .حس عجیبی که دلش نمیخواست باشد ولی بود . دامون تارا را بیشتر در آغوش کشید و بوی بدنش را به ریه هایش هدایت کرد . در این حین گوشی دامون زنگ خورد دامون از تارا جدا شد و به گوشی خیره شد ونجوا کنان گفت :

- مرضیه کار خودشو کرد ...

دامون گوشی را خاموش کرد وگوشی را روی میز پرت کرد وگفت:

- حالا میبینی !

تارا از خواب بیدار شد. بطرف دامون برگشت و گفت :

- صدای زنگ گوشی شنیدم مال من بود یا مال تو ؟

دامون نگاهی به صورت زیبای تارا انداخت وگفت :

- خودش بود .

تارا با تعجب نیم خیز شد .

- زنت بود ؟

دامون با سر تایید کرد تارا نگران بلند وروی تخت نشست وگفت :

- وای ....امروز میاد ؟!

- پس فردا .

- اگه منواینجا ببینه من چیکار کنم ؟

دامون سکوت کرد. خبر بازگشت افسانه ناراحتش کرده بود. اودر مقابل افسانه احساس عجز میکرد چون عکس‌العمل افسانه غیر قابل پیش بینی بود. به موهایش چنگی انداخت. تارا تا این حد دامون را آشفته ندیده بود. دامون بطرف پنجره رفت به بیرون خیره شد.

-باید تورا بغلم ببینه تا باور کنه ...

-مگه قراره شب اینجا برسه؟... دامون من میترسم نمیتونم این در لعنتی رو باز بزارم تا بیاد منو تو رو تو تختخواب ببینه.... نکنه خیال داری سینی قهوه رو بدی دست افسانه!؟

نگاه خشم آلوددامون اورا وادار به سکوت کرد.

-اون حتما با پلیس میاد. حتما شکایت میکنه .

تارا بلند شد. پاهایش را از تختخواب آویزان کرد و چنگی به لباس خوابش زد سپسبا دستش به صورتش زد ونگران و وحشت زده وگفت :

- وااای خاک به سرم! یعنی میرم کلانتری ؟...آبروریزی میشه ... دامون من از آبرو میترسم. اگه به گوش همکارام برسه من میمیرم!

-آره میریم کلانتری وشاید هم اگر صیغه نامه را نشون دادم نرفتیم .

تارا ترسیده وداخل اتاق با لباس خواب کوتاه اینطرف وآنطرف میرود. موهایش را به تندی پشت گوشش داد ونگران گفت :

- من نمیخوام پام به کلانتری باز بشه !

دامون نشست و با طعنه گفت:

- وقتی رفته بود گل وگلاب بیاری باید فکر اینجاهاشو میکردی .

-یعنی چی دامون؟ منم مجبور شدم ازدواج بکنم. تو به من راجب کلانتری نگفته بودی.

دامون فریاد زد :

-خفه شو ببینم چه فکری می تونم بکنم.

دامون خشمگین با اطرافش نگاهی انداخت وتارا از فریاد دامون ترسید وروی تختخواب نشست. دامون گفت

-فکر نمیکردم بیاد خونه!...حالا که میاد خونه حتما سر جنگ داره

-با کی؟

-خب معلومه با تو... با من... نباید کم بیاری

دامون در مقابل تارا رو زانو هایش نشست ودستهای تارا در دست گرفت.

-قول بده تنهام نذاری.

تارادستش را از میان دست دامون بیرون کشید و روی سینه اش گذاشت. قلبش بشدت میزد به صورت نگران دامون خیره شد

-میتونم بجنگم؟ یعنی من میتونم؟

-البته عزیزم. منم کمکت میکنم. همیشه طرف توام باور کن.

-اگه اون موفق شد چی؟

-من نمیذارم!

***

فرزام روی تختش دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش قرار داده به فکر فرو رفته بود اشکی از گوشه چشمهای زیبایش بیرون زد با عجله پاکش کرد و روی تخت نشست وکلافه چنگی به موهایش زد. نفسش را با حرص بیرون داد و سرش را تکان داد

-تارا این چه کاری بود کردی!؟

گوشی را برداشت شماره نیلوفر را گرفت بعد از چند لحظه نیلوفر جواب داد

- چی شده باز.... این پنجمین باره زنگ میزنی ها! خسته شدم فرزام !

-بگو چرا رفت؟ خواهش میکنم بگو بخاطر چی رفت؟ مگه من چم بود!؟

-چون لفتش دادی. اون گرفتار بود فرزام

-چرا بهم نگفت؟ میتونستم کمکش کنم.

نیلوفر آهی کشید ولبش را به دندان گزید.

- تو گفته بودی سه ماهه دیگه. اون نمیتونست منتظر بمونه ومجبور شد به عشق قدیمی ش جواب بده.

فرزام فریاد زد ومشتی به سرش کوبید

-عشق قدیمیش تا حالا کدوم گوری بود که من بی خبر بودم . نیلوفر من عاشقشم من حاضر بودم بخاطرش هر کاری بکنم! اون چطور تونست با من اینکارو بکنه؟

مادر فرزام که یک زن پنجاه ساله بود داخل اتاق شد و با تعجب به نعرهای فرزام گوش میداد. فرزام با شدت تمتم فریاد کشید :

-من برای رسیدن بهش هر کاری میکردم چرا بهم نگفت! چرا آخه؟؟!!

نیلوفر ناراحت من من کنان گفت :

-مشکلش خیلی بزرگ بود. دختره داشت دق میکرد. ازت ترسید. ترسید بهش تهمت ببندی.

-خدای من! من تهمت ببندم؟ من تارا رو میشناختم اون دختر پاکی بود.

-دیگه فراموشش کن. تارا هم با عشق وعلاقه خونه ملکی نرفته اون مجبور شده شاید هم دوام نیاورد.

-من پنج سال منتظرش می مونم به شوهر شم گفتم. تارا مال منه. عشق منه!

مادر به صورتش زد وگفت :

دیونه شدی. میخوای یه دختر بیوه بگیری؟ دخترای فامیل بخاطرت دارن زار میزنن!

فرزام گوشی را قطع کرد و کتش را برداشت و رو به مادرش ایستاد وگفت :همش تقصیر تو بود. چهلم داداشم گذشت ولی تو بخاطر حرف مردم نذاشتی. نمیبخشمت! هیچ وقت!

***

نیلوفر گوشی را قطع کرد و روی تختخوابش نشست و پیامی به تارا فرستاد «فرزام دیونه شده. خیلی ناراحته همش میپرسه چرا رفتی منم مجبور شدم گفتم گرفتار بودی ومجبور شدی عشق قدیمیتو انتخاب کنی. مجبور شدم تارا!»

گوشی نیلوفر دوباره زنگ خورد. اسم یاشار روی گوشی افتاده بود. نفسش را بیرون داد و نجوا کنان گفت : ای بابا! .

یاشار با صدای بلند گریه وضجه میکرد . او مثل بچه ها هق میزد.

-نیلوفر دارم دیونه میشم نمیتونم قبول کنم بخدا شوهرشو می کشم

-دیونه شدی؟!

-اره... بخدا دیونه‌ش بودم. دیونه خودش. دیونه حرف زدناش.،دیونه فحش هایی که میداد. من عاشقش بودم.

-ول کن دیگه رفت. تازه اون چند بار بهت گفت خیال ازدواج نداره تو احمق باورت نشد از بس از خودت مطمئن بودی. اون تو رو دوست نداشت پس برو به زندگیت برس.

یاشار درحالی که هق میزد فریاد زد :

-بهش بگو پیامامو باز کنه جواب بده

بگو میخوامش... میخوامش

-ای بابا!! چرا اینارو به من میگی مگه من ننه باباشم؟! ببین یاشار اون از اول هم قصد ازدواج با تو رو نداشت. حالا برو به زندگیت برس. اصلا برو دنبال دختر داییت. دیگه زنگ نزن مامانم ناراحت میشه

نیلوفر تماس را قطع کرد و ناراحت دوباره اس ام اسی برای تارا فرستاد «من از دست خواستگارهای تو چیکار کنم. پدرمو در اوردن گله گذاری رو برای من نگه داشتن یه جوابی به اونا بده بابا دارن دق میکنن الان یاشار زنگ زده بود مثل بچه ها گریه می کرد»

جواب تارا بعد از چند لحظه رسید « ولشون کن جوابشونو نده. منم نمیدم دیگه مابین منو و اونا همه چی تموم شده»

فردای آن روز

مرضیه در حال درست کردن ناهار بود به ساعت دیواری نگاه گذرایی انداخت .ساعت نه ونیم را نشان می داد. رحمان داخل شد وگفت :

- مرضیه یه چیزی بده بخورم .صبحانه نخوردم.

مرضیه بطرف یخچال رفت وگفت :

- دختره رفت سرکارش ؟

- آره چطور ؟ اسشم تارا خانومه نه دختره

مرضیه بعد از سبک سنگین کردن حرفش گفت :

- فردا که خانوم بیاد میخوام ببینم چه غلطی میخواد بکنه . خانوم یه روزه با تیپا میندازش بیرون .

- از کجا اینقدر مطمئنی ؟

- چون خانومو میشناسم

رحمان ریز خندید وگفت :

- پس خبرا رو بهش میرسونی

- مرضیه مکثی کرد وگفت :

- وا به من چه ! حتما کار اون خدمتکاراس. ولی خانوم خیلی خونسرده. حتما میدونه چیکار کنه.

- تو گفتی ومن باور کردم.

گوشی مرضیه زنگ خورد . گوشی را از روی کابینت برداشت

- سلام هامون خان شمایید؟

- شماره تلفن تارا رو میخواستم

- برای چی ؟

هامون با لحن بدی تشر زد.

- باید به شما توضیح بدم ؟

- من شماره شو ندارم فکر کنم رحمان داره

رحمان با تعجب به مرضیه نگاه کرد وسرش را تکان داد. مرضیه بطرف دیگری چرخید و گفت :

- نمیدونم کدوم بیمارستانه!

- مرضیه رو به رحمان کرد وگفت :

- کدوم بیمارستان کار میکنه تارا ؟

رحمان بلند شد وکنار مرضیه ایستاد وگفت :

- برای چی میخواد؟

مرضیه شانه هایش را به علامت نمیداند بالا انداخت رحمان گفت :

- بیمارستان قلب تهران

مرضیه گفته رحمان را تکرار کرد

-فامیلیش چیه؟

-نمیدونم هامون خان بزار از رحمان بپرسم

رحمان که با تعجب به مکالمه مرضیه نگاه میکرد گفت:آریا

مرضیه فامیلی تارا را گفت وگوشی را قطع کرد .رحمان گفت :

-برای چی میخواست ؟

- میخواست سراغ یه دکتر خوب برای پدر یکی از دوستاش بگیره

رحمان که حرف هامون را باور نکرده بود نگران به طرف میز ناهار خوری رفت .

***

تارا وارد بیمارستان شد . نگران به اطراف نگاهی انداخت تا از فرزام و یاشار خبری نباشد وقتی خیالش از نبود آنها راحت شد نفس راحتی کشید . دوان دوان بطرف رختکن رفت . وارد رختکن شد و در را بست و به در تکیه زد دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس نفس زد . سریع لباسهایش را عوض کرد . بعد از چند دقیقه بیرون آمد ودوباره به اطراف نگاهی انداخت و پشت پیشخوان پرستاری ایستاد. با دیدن نیلوفر نفس راحتی کشید و گفت :

- یاشار وفرزام نیستن ؟

- انگاری بدجوری حالشون گرفته شده، هیچکدوم رو ندیدم، حتما نیومدن .

- خدا راشکر ...نمیدونی با چه استرسی اومدم اینجا .

نیلوفر لبخندی زد و با سر پرستار بطرف بخش های بیماران رفت و تارا هم پشت سر آنها براه افتاد .ساعت چهار عصر است هامون مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد و با دیدن تارا لبخندی زد و گفت :

- به به تارا خانوم !

همه همکارهای تارا به هامون خیره شدند و از جذابیت او شگفت زده به هم خیره شدند .تارا با دیدن هامون تعجب کرد وگفت :

- به به آقای ملکی ! اینطرفا ؟!

- میشه باهاتون صحبت کنم ؟

-راجب چی؟

-یه کار مهم داشتم!

تارا مکثی کرد وکلافه نگاهی به همکارانش انداخت و دستی به مغنعه اش کشید وگفت :

- خواهش میکنم ...شما تشریف ببرید پایین سالن من میام .

هامون بطرف سالن بزرگ رفت و وسط سالن ایستاد و به رفت و آمد مردم نگاه کرد .

تارا نگاهی به نیلوفر کرد و گفت :

- میبینی شانس منو

- کیه این ؟

- داداش دامون ...ولی... نگاهش ...خیالش ...و قلبش هرز میره

ابروهای نیلوفر بالا پرید وبا تعجب سرش را تکان داد وگفت :

- یعنی چی ؟! نکنه اینم عاشقت شده ؟

تارا سرش را به نشانه تاسف تکان داد . نیلوفر گفت :

- تو که استاد زبون بازی هستی طوری نیشش بزن که تا یک ماه اسم خودشو فراموش کنه

- برم ببینم چیکارم داره قزمیت

تارا سوار آسانسور شد و به سالن طبقه پایین رفت .هامون وسط سالن ایستاده بود و با دیدن تارا لبخندی زد . تارا نزدیک شد

- خب فرمایش ؟

هامون دستی به موهای سیاهش کشید و دست به سینه ایستاد .

- وقتی بالا، سرت پایین بود فکر کردم از بوی عطرم متوجه حضور من میشی!

تارا پوزخند معناداری زد

- آره از بوی چاه فاضلاب متوجه شدم خودتی !

جفت ابروهای هامون بالا پرید وبا تعجب به تارا نگاهی انداخت وبا صدای بلند خندید . سریع دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- خیلی جالبه ! از داداشم تعجب میکنم

- چرا ؟

- چطور متوجه لفظ قلمت نشده .

- خب با دامون جونم که اینطور صحبت نمیکنم . من معمولا با بعضی ها که ازشون خوشم نمیاد اینطور صحبت میکنم .

زبان هامون بند آمده بود و خیره به تارا نگاه میکرد و در دل زیبایی او را تحسین کرد . تارا سرش را به نشانه علامت سوال تکان داد

- خب ؟چیکارم داری ؟

هامون لبخندی زد و گفت :

- بد اخلاق !...اومدم ببینمت چون شماره تلفنت را نداشتم گفتم حضوری ببینمت .

- خب دیدی، به سلامت!

هامون به اطراف نگاهی انداخت و گفت :

- میتونیم بریم حیاط ؟

- نه همین جا حرفاتو بزن برو ...وقت ندارم .

هامون نوک دماغش را خاراند و لبخندی زد و گفت :

- راستش من باورم نشده تو با داداشم ازدواج کردی، میدونم همه اینا یه فیلمه که داداشم از دست افسانه راحت بشه.

- هرجور دوست داری فکر کن ....اگر هم باور نداری، مدرک عقد را از داداشت بگیر بکن تو جفت چشات ...حالا میتونم برم ؟

- نه نمیتونی بری ...چون باور نکردم میخواستم پیشنهادی بکنم

- که بزارم برم ؟

- نه نمیخوام بری ... بیا پیش خودم . تو دامونو نمیشناسی اون قلب نداره کلا. یه آدم بی احساس واحمق !

تارا ناراحت شد به اطراف نگاهی انداخت با حالت تمسخر آمیزی گفت:

- این فداکاریت زخمیم کرد بخدا!

وسپس عصبی غرید :

حیف که اینجا همه جا دوربین داره وگرنه یکی میخوابوندم تو صورت کریه ت احمق .... حالا بزن به چاک نزار چاک دهنم باز بشه و مرده و زنده ت رو یکی کنم. و کاری نکن که این رفتار ابلهانه ات را برای دامون توضیح بدم حالا برو گم شو

هامون لبخندی زد و به صورتش اشاره کرد وگفت :

- تو به این صورت میگی کریه ؟ من از دامون خوشتیپترم دختر!

دامون. مکثی کرد و گفت:

- ولی از این می سوزم که چطور دامون با این اخلاق گندش سه تا زن خوشگل رو اسیر خودش کرد ولی من نتونستم؟!

-برای اینکه عرضه نداری... چون ذاتت بده!

هامون خندید وگفت :

-شاید... ولی این بار کوتاه نمیام. من برای اولین بار دلم برای کسی لرزید و اونم تویی!

- خیلی بی چشم ورویی ...برو گورتو گم کن عوضی ...اگر دامون بفهمه گردنتو میشکنه .

- چون من میدونم عقد نکردی این پیشنهاد رو دادم .

- غلط کردی تو! ...چون اگر بدونی که من زن دامونم خیلی پشیمان میشی .تا عصر عکس عقد نامه رو برات میفرستم قزمیت !

تارا عصبانی از هامون دور شد و هامون به فکر فرو رفت و نجوا کنان گفت :

- دیگه برای من فیلم بازی نکن خوشگله ...من خودم ختم روزگارم

هفت صبح شد. شیفت تارا تمام شده بود. او ناراحت از حرفهای هامون از پله های بیمارستان پایین آمد و بطرف ماشین رحمان که دم در منتظر او بود رفت وسوار شد . بعدا ازحرکت ماشین رحمان نیم نگاهی به قیافه درهم تارا انداخت و متوجه نارحتی او شد وگفت :

- با دامون خان دعوات شده ؟

- نه !

- ولی نارحتی !

تارا نفسش را بیرون داد وسرش را تکان داد و با لحن دلخور گفت :

- یه چیزی میگم به دامون نگو .

- خب ؟

- هامون اومده بود بیمارستان!

رحمان با تعجب به تارا نگاه کرد.

- هامون خان ؟!

- آره خود ناکسش

رحمان فرمان ماشین را محکمتر گرفت.

- آره صبح آدرسو بیمارستان را ازم گرفت خب حالا برای چی ؟

- پیشنهاد داد با اون برم عوضی.

- چی ؟!!! دیونه شده ؟!

رحمان متعجب به تارا خیره شد تارا به خیابان اشاره کرد وگفت :

- جلوتو بپا !

- عجب !

- خیلی عوضیه ...اصلا ازش خوشم نمیاد. روز اول هم یه چیزهایی گفت ولی من ترسیدم به دامون بگم .

- چیزی بهش نگو.وگرنه میونه شون بهم میخوره . هرچند قبلنا هم میونه خوبی با هم نداشتن

- پس برای چی اومده بود خونه ما ؟

- نمیدونم سال به سالم پیداش نمیشد . دامون خان میگفت اومده بود جاسوسی. حالا که خوب فکرشو میکنم میبنم اون بخاطر تو اومده بود .

***

تارا خسته وارد اتاق خوابش شد . به طرف دامون نگاهی انداخت وبا دیدن دامون لبخندی زد ونجوا کنان گفت :

- جذاب لعنتی !

آهی کشید وغم. گین مانتو را از تنش بیرون آورد وبطرف حمام رفت . بعد از دوش گرفتن لباس خواب پوشید وروی تختواب دراز کشید و پتو را روی خودش کشید وچشمهایش را به دامون که خواب بود دوخت و خیلی زود خوابید .ساعت نه ونیم با صدای بلند دامون که با تلفن صحبت میکرداز خواب پرید. بطرف دامون نگاهی انداخت وگوشهایش را تیز کرد

دامون عصبی پتو را از روی پاهایش کنار زد و گفت :

-زنگ زده بود ؟ خب چی گفت ؟

- بله قربان ...صداش میلرزید ولی چیزی بروز نداد. گفت فردا فرودگاه برم دنبالش تا بیاد خونه ...

دامون با تعجب گفت : میاد خونه ؟؟!! عجب رویی داره

-انگار بعله ...فکر کنم تارا خانوم یه مدت دراز مودنی شد ...باید به بازیتون ادامه بدین ...اگر بیاد خونه شروع میکنه به آزار واذیت.

دامون عصبانی دستی به صورتش کشید و گفت :

-به اینجاش فکر نکرده بودم ...

-یا میمونه وشما شاهد دعوا مرافه تاراخانوم وافسانه خانوم میشید یا خودتون افسانه را از خونه بیرون میکنید وصد میلیارد را با دستهای خودتون تسلیمش میکنید

-نصف دارایی من ؟!

- افسانه فکر میکنه داریتون فقط صدمیلیارده

- نمیتونم بیرونش کنم باید کاری کنم که خودش بزاره بره .حاضرم ده میلیارد بدم تا از دستش خلاص بشم!

- اون محاله بره ...پنج سال باهاش یه کلمه حرف نزدید نذاشت بره ...به تارا خانوم بگید به بازی ادامه بده ، نباید جا بزنه وگرنه افسانه خانوم متوجه همه چی میشه .

- حالا میگی چیکار کنم ؟؟

-راستی، از یه وکیل یه چیزی پرسیدم

- از وکیل خودم نباید میپرسیدی، چون اون همه چیز را میزاره کف دست افسانه.

تارا نیم خیز به مکالمه رحمان ودامون گوش میداد. دامون گفت :

-خب ؟

- ممکنه خانم بعدا به بهانه های مختلف پای پلیس را وسط بکشه . اگر شکایت کنه اولین کار اینه که، تارا خانوم رو می برن معاینه پزشکی و افسانه خانوم بفهمه که تارا خانوم هنوز دست نخورده اس، برای شما بد میشه و میفهمه که کلک زدین و همه این کارا یه بازیه.

در این موقع دامون به صورت زیبای تارا چشم دوخت ونیش خندی از روی عصبانیت زد وگفت :

- نمیزارم ...نمیزارم کار به اونجا ها برسه ... باید کارا خوب پیش بره ...نمیخوام بهانه دستش بدم و نمیخوام ببینمش ...هر کاری میکنم تا از دستش خلاص بشم.

دامون گوشی را قطع کرد و با عجله بلند شد و بطرف در رفت و در را باز کرد و بیرون رفت و در را محکم بهم زد طبقه پایین رفت تارا سرش را روی بالش گذاشت و به فکر فرو رفت .دامون بطرف آشپزخانه رفت . مرضیه در حال درست کردن غذا بود دامون لیوان ابی خورد وگفت :

-برای دوساعت خونه رو خلوت کنین به خدمتکارا هم زنگ بزن نیان.

-نصف دارایی من ؟!

- افسانه فکر میکنه داریتون فقط صدمیلیارده

- نمیتونم بیرونش کنم باید کاری کنم که خودش بزاره بره .

- اون محاله بره ...پنج سال باهاش یه کلمه حرف نزدید نذاشت بره ...به تارا خانوم بگید به بازی ادامه بده نباید جا بزنه وگرنه افسانه خانوم متوجه همه چی میشه .

- حالا میگی چیکار کنم ؟؟

-راستی ازیه وکیل یه چیزی پرسیدم

- از وکیل خودم نباید میپرسیدی، چون اون همه چیز را میزاره کف دست افسانه.

تارا نیم خیز به مکالمه رحمان ودامون گوش میداد. دامون گفت :

-خب ؟

- ممکنه خانم بعدا به بهانه های مختلف پای پلیس را وسط بکشه . اگر شکایت کنه اولین کار اینه که تارا خانوم رو می برن معاینه پزشکی وافسانه خانوم بفهمه که تارا خانوم هنوز دست نخورده اس، برای شما بد میشه ومیفهمه که کلک زدین وهمه این کارا یه بازیه.

در این موقع دامون به صورت زیبای تارا چشم دوخت ونیش خندی از روی عصبانیت زد وگفت :

- نمیزارم ...نمیزارم کار به اونجا ها برسه ... باید کارا خوب پیش بره ...نمیخوام بهانه دستش بدم ونمیخوام ببینمش ...هر کاری میکنم تا از دستش خلاص بشم

دامون گوشی را قطع کرد و با عجله بلند شد وبطرف در رفت و در را باز کرد وبیرون رفت ودر را محکم بهم زد طبقه پایین رفت تارا سرش را روی بالش گذاشت وبه فکر فرو رفت .دامون بطرف آشپزخانه رفت . مرضیه در حال درست کردن غذا بود دامون لیوان ابی خورد وگفت :

-برای دوساعت خونه رو خلوت کنین به خدمتکارا هم بگو نیان.

مرضیه نگران پرسید:

- چرا آقا ؟!اتفاقی افتاده ؟؟...

دامون چشم غره ایی به مرضیه کرد و بدون جواب دادن به طبقه بالا رفت و وارد اتاق شد. به ترا که چشمهایش را بسته بود نگاهی انداخت .چند دقیقه مقابل پنجره ایستاد وقتی از رفتن مرضیه خیالش راحت شد بطرف در رفت ودر اتاق را قفل کرد .

تارا منظور دامون را گرفت وچند قدم عقب رفت وگفت:

- اگر دست بهم بزنی فریاد میکشم .

- پس صد میلیون را آماده کن ...میدونی اگه ازت شکایت کنم آبروت میره ؟ تازه هرچقدر دلت میخواد داد بکش کسی خونه نیست .

تارا فریاد زد:

- اون رحمان عوضی گفت فقط نقش بازی کنم نه چیز دیگه ایی .

-زر زیادی نزن تو زن منی من قانوا شوهرتم .

تارا بطرف در رفت که در را باز کند ولی در قفل بود دامون خندید وگفت :

- هر چقدر میخوای داد بزن کسی خونه نیست فقط منو ...تو !

تارا لرزان به دامون خیره شد وبطرف دامو ن رفت وپاهای اورا گرفت والتماس کنان گفت :

- خواهش میکنم ...تو رو خدا ...من ..من آرزوها دارم اگر این کارو بکنی تمام آرزوهای منو زنده بگور میکنی تو بخاطر پنجاه میلون تمام وجود منو داری ازم میگیری !

. دامون خنده تلخی زد وگفت :

- آرزوت اون خواستگار عوضیته ؟

-وقتی افسانه طلاق گرفت همه چی بین منو تو تموم میشه ...بهت قول میدم نزدیک فرزام هم نرم خودت میدونی که همه چی بین منو اون بهم خورده .. فقط اینو ازم نگیر ...آخه تو به من قول داده بودی

- من الان مجبورم. چرا درک نمیکنی . تو به من قول دادای کمکم کنی

- اینجوری ؟!تو هم به من قول هایی داده بودی . خواهش میکنم دامون . خواهش میکنم

دامون فریاد زد :

- لعنتی تو درحال حاضر زن منی من بخاطر این مشکلم میخوام که رسما زنم بشی وگرنه من با تو کاری نداشتم ...تو قول دادی تا آخر با من باشی پس باید کمک کنی

تارا وحشت زده به دامون که به او نزدیکتر میشد خیره شد .بطرف کاناپه فرار کرد وبالشت های کاناپه را بطرف دامون پرت کرد . وفریاد زد :

- نمیزارم ...تو قول دادی .

- دامون جا خالی میداد وبطرف تارا حمله ور شد ولی تارا زرنگتر بود وجا خالی میداد ودور تادور اتاق میدوید وفریاد میزد . دامون در یک حمله تارا گرفت ونقش بر زمین کرد . دامون در یک آن لباس خواب تارا پاره کرد و اورا بغل کرد روی تختخواب پرت کرد وخشمگین به تارا خیره شد . ترا هق میزد ودامون بی تفاوت در حال در آوردن لباسهایش شد.

***

ظهر شده است تارا درحالی که یک تی شرت سفید ویک شلوار راحتی بر تن دارد روی تخت دراز کشیده است وگریه میکند بعد از چند دقیقه با گریه بلند میشود وروی تخت می نشیند وبه در خیره میشود سپس به ملافه خونی خیره میشود وگریه اش بیشتر میشود در این موقع دامون با پیراهن سفید ویک شلوار مشکی پارچه ایی وبا در دست داشتن یک نایلون مشکی وارد اتاق شدوبا اخم به تارا نگاه کرد بطرف ملافه رفت وملافه خونی را داخل نایلون مشکی رنگ گذاشت وگفت :

-نباید کسی اینو ببینه

تارا ناراحت بطرف رختکن رفت ولباسهایش را عوض کرد دامون به تارا خیره شد ورفتار اورا زیر نظرگرفته بودو از غمی بودن او ناراحت است وگفت :

- بیا برای ناهار صبحانه هم که نخوردی

تارا لباسهایش را پوشید یک تاب سفید که با گیپور ترکیب شده بود ویک شلوار نود سانتی زرشکی رنگ . وگفت :

- نترس به بازی کثیفم ادامه میدم .

مرضیه با تعجب بطرف دامون برگشت و نگران پرسید:

- چرا آقا ؟!اتفاقی افتاده ؟؟...

- یه مهمون دوساعته دارم . نمیخوام کسی ببینتش، وکیل جدیدمه .

مرضیه از شنیدن حرفهای دامون نگران شد و با خود فکر کرد که دامون در حال طراحی نقشه جدید است وبایددبه افسانه گزارش بدهد. زیر اجاق گاز را خاموش کرد .

- ولی ناهارو چیکار کنم ؟

- دوساعت دیرتر میخوریم .

مرضیه بطرف اتاقی رفت وبا لباسهایش را عوض کردوبیرون آمد. وسط سالن ایستاد وگفت :

- مطمئنید برم ...برای پذیرایی کمک نمیخواین ؟

دامون چشم غره ایی به مرضیه کرد و بدون جواب دادن به طبقه بالا رفت و وارد اتاق شد. به تارا که چشمهایش را بسته بود نگاهی انداخت .چند دقیقه مقابل پنجره ایستاد، وقتی از رفتن مرضیه خیالش راحت شد بطرف در اتاق رفت ودر اتاق را بدون اینکه تارا متوجه بشود قفل کرد . دامون قهوه اش سرد شده اش را سریع سرکشید ونفسش را بیرون داد و به تارا خیره شد و لبخند کم رنگی زد. چند لحظه مکث کرد . تارا چشمهایش را باز کرد و نگاهی به دامون انداخت

-سلام!

دامون با تکان دادن سرش سلام داد

تارا بلند شد و روی تختخواب نشست خمیازه ایی کشید وبه بدنش کش وقوسی داد سپس بطرف رختکن راه افتاد، که دامون مقابل تارا ایستاد و دست تارا را گرفت وبوسه ایی کف دست تارا کرد و یک دست دیگرش را میان موهای سیاه تارا برد ونوازش کرد و گفت :

- موهات خیلی قشنگن عین خودت.

تارا با تعجب به دامون نگاهی انداخت وتک خنده ایی کرد. اولین بار بود که دامون از او تعریف می کرد. دامون با انگشت شسصتش گونه تارا را نوازش کرد.

-بشین میخوام باهات حرف بزنم . خیلی مهمه!

تارا با تعجب کنار تختخواب نشست و دامون کنارش نشست و دوباره موهای تارا را نوازش کرد و گفت :

-میدونستی اگر زنم ازم شکایت کنه اول تورا میبرن معاینه پزشکی . اینکه هنوز دست نخورده ایی یا نه ؟

تارا خجالت کشید موهایش را از میان دستهای دامون بیرون کشید و صورتش را بسمت دیگری گرفت و گفت :

-بالاخره زنتم دیگه !

- درسته زنمی ! ولی اونوقت افسانه ول کن نیست ، باز میشه وبال گردنم ...اون طلاق نمیگیره ونقشه ام نقش برآب میشه .همه زحماتم به باد میره .

تارا عصبانی بلند شد وفریاد زد :

- خب میگی چیکار کنم ؟ هرکاری گفتی کردم ! دیگه چیکار میتونم بکنم!؟

دامون بلند شد و بطرف تارا رفت وغرید :

-صدبار بهت گفتم سر من داد نزن ! فقط گوش کن !

تارا ناراحت بطرف رختکن رفت که دامون مانع شد و و مقابلش ایستاد.

- انگار اون شب حالت خیلی بد بود که متن قرار داد را نخونده امضا کردی ؟

تارا با تعجب به دامون خیره شد و یک قدم عقب تر رفت و با حالت سوال سرش را تکان داد . دامون ادامه داد:

- قرداد اینه که اگر بزنی زیر همه چیز منظورم رابطه واینا ....باید صد میلیون به من برگردونی.

تارا با تعجب گفت :

-چی ؟؟!!!

-شنیدی چی گفتم دیگه لازم نمیبینم دوباره تکرارش کنم .

تارا سرخ شد وچشمهایش از حدقه بیرون زد و لرزشی در بدنش هویدا شد . او منظور دامون را گرفت وچند قدم عقب رفت وگفت:

- اگر دست بهم بزنی جیغ میکشم .

دامون پوزخندی زد چند قدم جلوتر رفت .

- پس صد میلیون را آماده کن ...میدونی اگه ازت شکایت کنم آبروت میره ؟ تازه هرچقدر دلت میخواد داد بکش کسی خونه نیست .

تارا فریاد زد:

- اون رحمان عوضی گفت فقط نقش بازی کنم نه چیز دیگه ایی .

***

-زر زیادی نزن تو زن منی من قانوا شوهرتم . اینو تو جفت گوشات فرو کن !

تارا لرزان بطرف در رفت. دستگیره در را پایین داد که در را باز کند ولی در قفل بود دامون محکم خندید وگفت :

- هر چقدر میخوای داد بزن کسی خونه نیست فقط منو ...تو !

تارا لرزان به دامون خیره شد و بطرف دامون رفت ودر مقابل دامون زانو زد. پاهای او را گرفت و التماس کنان گفت :

- خواهش میکنم ...تو رو خدا ...من...من آرزوها دارم اگر این کارو بکنی تمام آرزوهای منو زنده بگور میکنی تو بخاطر پنجاه میلون تمام وجود منو داری ازم میگیری !به منم فکر کن. من به تو پناه آوردم ،قرار شد در مقابل طلاق زنت، تو پناهم باشی تو هم کمکم کنی. الان تو با این کارت با ناصر چه فرقی داری!؟

دامون عصبی دستی به پشت گردنش کشید.

-منو با اون یکی نکن!

- ولی منم آرزوها دارم.

. دامون خنده تلخی زد.

- آرزوت اون خواستگار عوضیته ؟

-وقتی افسانه طلاق گرفت همه چی بین منو تو تموم میشه ... تو طلاقم میدی. بهت قول میدم نزدیک فرزام هم نرم، خودت میدونی که همه چی بین منو اون بهم خورده. اون دیگه محاله بطرف من بیاد... فقط اینو ازم نگیر ...آخه تو به من قول داده بودی .

دامون به یاد حرفهای فرزام افتاد که گفت «پنج سال منتظر تارا خواهد ماند.» عصبی بطرف تارا حمله کرد واز بازوی تارا گرفت و گفت

-کم از رفتن بگو!

دامون تارا به عقب هل داد و غرید :

- من الان مجبورم. چرا درک نمیکنی . تو به من قول دادی کمکم کنی .این چند روزه با اینکه زجر میکشیدم به خاطر قولی که بهت داده بودم بهت نزدیک نشدم! ولی الان قضیه فرق میکنه.

- نه دامون !تو هم به من قول دادی . خواهش میکنم دامون . خواهش میکنم

دامون فریاد زد :

- لعنتی من بخاطر این مشکلم میخوام که رسما زنم بشی وگرنه من با تو کاری نداشتم ...تو قول دادی تا آخر با من باشی پس باید کمک کنی.

تارا وحشت زده به دامون که به او نزدیکتر میشد خیره شد .بطرف کاناپه فرار کرد و پشت کاناپه قرار گرفت وبالشت های کاناپه را بطرف دامون پرت کرد . و فریاد زد :

- نمیزارم ...تو قول دادی . من نمیزارم !

- دامون جا خالی میداد و بطرف تارا حمله ور شد ولی تارا زرنگتر از دامون بود و دور تا دور اتاق میدوید و مثل آهویی که از دست صیاد در حال گریز باشد از روی تختخواب ومبل بالا وپایین میپرید و دامون را حسابی خسته کرده بود و فریاد میزد . فرار تارا از دست دامون بشدت دامون را گیج کرده بود . دامون عصبانی شد و رگ گردنش متورم شد در یک حمله تارا گرفتار کرد و با یک ضربه به صورتش نقش بر زمینش کرد . دامون در یک آن لباس خواب تارا تکه پاره کرد و اورا بغل گرفت روی تختخواب پرت کرد

وخشمگین به تارا خیره شد . تارا هق میزد و والتماس میکرد و دامون بی تفاوت به التماس ها وگریه های تارا در حال در آوردن لباسهایش شد و روی تارا خیمه زد

- نمیزارم نقشه مو خراب کنی !

**

مرضیه بمحض اینکه از در خارج شد. شماره ایی گرفت

-سلام خانوم. اگر مساعدین یه زنگی بزنین

مرضیه گوشی را قطع کرد و به رفتن ادامه داد بعد از چند لحظه زنگ گوشی مرضیه شنیده شد.

-چه خبر مرصیه؟

صدا صدای گیرای یک زن بود

-سلام خانوم الان دامون خان منو برای دوساعت بیرون کرد!

-برای چی؟

مرضیه به پشت سرش نگاهی انداخت

-خانوم!دامون خان گفت میخواد یکی رو ببینه که دوست نداره کسی اونو ببینه.

-کی؟

-وکیل جدیدش!

- چاخان کرده. میدونم دروغ میگه. اون به وکیلش اطمینان داره. دیگه چی؟

از اون دختره چه خبر؟

- رسما شده زن دامون خان! یه عشوه خرکی میاد بیا وببین!

- اگر کار دوستم اینجا تموم بشه فردا اونجام. یه عشوه ایی نشونش بدم که اسمشو از دیگران بپرسه. برو به کارت برس.

ظهر شده بود. تارا در حالی که یک تی شرت سفید و یک شلوار راحتی بر تن داشت روی تختخواب نشسته است و گریه میکرد. بعد از چند دقیقه با گریه بلند شد چند قدمی راه رفت سپس دوباره روی تخت نشست و به در خیره شد . سپس به ملافه خونی خیره شد و گریه‌ی مظلومانه دوچندان شد .سوگواری تارا بخاطر از دست رفته هایش ادامه داشت و چشمهایش را بست و هق زد. دامون برایش یک صبح جهنمی ساخته بود و آتش زده بود به تمام آرزوهایش. تارا دیگر برای خود آینده ایی نمی دید در یک روز تمام آینده اش دود شد رفت هوا.

در این موقع دامون با پیراهن سفید و یک شلوار مشکی پارچه ایی که پوشیده بود و با در دست داشتن یک کیسه پلاستیک مشکی، وارد اتاق شد و با اخم به تارا نگاه کرد و عصبی و تهدید وار داد زد :

- تا کی میخوای گریه کنی ؟ تو به عواقب کار فکر کردی؟ من بهت توضیح دادم مجبور بودم.

- نمیبخشمت ...تو از ناصر هم بدتری . من بهت اعتماد کرده بودم .

تارا هق زد و بطرف پنجره رفت . دامون کیسه پلاستیک را عصبی روی تختخواب پرت کرد و خونسرد که انگار اتفاقی نیافتاده است آمرانه گفت :

- بس کن دیگه . نزار مرضیه بو ببره اونا فکر میکنن ما خیلی وقته با همیم .دوس ندارم این ادا و اطفار رو ببینم.

تارا اهمیتی به حرفهای دامون نداد.

- تو بخاطر خودت منو داغون کردی ویرونم کردی .

-آرزوت همکار عوضی‌ت بود؟

-چرا همه چی رو به فرزام ربط میدی!؟

دامون ناراحت به فکر فرو رفت و چند قدمی به تارا نزدیک شد. از بازوی تارا گرفت و دست پشت گردنش گذاشت و سرش را به سینه اش چسباند.،ولی تارا خودش را به تندی از آغوش دامون بیرون کشید بطرف حمام رفت . بغض کرد پشت به دامون کرد و با کنایه گفت

- نترس آقای خودخواه! از این به بعد دیگه هیچی برام مهم نیست از خودم قطع امید کردم . من سوختم. بخاطر این بازی کثیف پنجاه میلیون ازت پول گرفتم . نترس به بازی کثیفم ادامه میدم .

تارا داخل حمام شد و دامون مکثی کرد سپس بطرف ملافه رفت و آن را داخل کیسه پلاستیک انداخت و داخل کمد دیواری جاسازی کرد .

نیم ساعت بعد تارا لباسهایش را عوض کرده بود و یک بلوز زرشکی یقه باز و شلوار نود سانتی سفید پوشیده بود و غمگین روبروی میز آرایش ایستاده و به آینه خیره شده بود . دامون داخل شد پشت سر تارا ایستاد خواست تارا را در آغوش بگیرد تا کمی از ناراحتی تارا بکاهد اما تارا دامون را پس زد و او را به عقب هل داد.

- تنهام بزار!

دامون لبخند تلخی زد به حالت دستوری گفت:

- کمی آرایش کن ،چشات از بس گریه کردی کاسه خونه . بیا پایین در مورد ماه عسل پیش اونا صحبت میکنیم .

تارا ریمل را از روی میز برداشت دامون بطرف در رفت و مکثی کرد وآمرانه گفت گفت :

- قربون صدقه یادت نره.

تارا پوزخند تلخی زد. نگاه عاقل اندر سفیهی به دامون انداخت.

- مادرت عقده‌یت کرده ؟

- منظورتو نمیفهمم!

تارا در حین ریمل زدن گفت :

- مشخصه مامانت هیچوقت قربون صدقه ات نرفته که اینطور تشنه قربون صدقه رفتنی .عقده شده برات!

دامون اخم ریزی کرد وبه فکر فرو رفت و بدون جواب دادن بیرون رفت . تارا ناراحت نجوا کنان گفت :

- عقده ایی کله خراب!

تارا مقابل آینه ایستاد و کمی آرایش کرد و بسمت در رفت و ایستاد. مکثی کرد و در را باز کرد و خارج شد. آرام آرام بطرف پله ها رفت. دامون با دیدن تارا از روی مبل بلند شد و بطرف او رفت و او را در آغوش کشید و در گوش تارا نجوا کرد .

- حالت چطوره ؟

تارا خیلی سرد دامون را در آغوش کشید . مرضیه که تارا زیر نظر گرفته بود با دیدن رنگ پریده تارا گفت :

- خانوم حالتون خوب نیست انگار؟

تارا نگاه بدی به مرضیه انداخت و سکوت کرد دامون لبخندی زد.

- سر ماه عسل دعوامون شد . من میگم آمریکا! ولی تارا ترکیه رو ترجیح میده .

- جفت ابروهای مرضیه بالا پرید . دو خدمتکار که لباسهایشان پوشیده بودند وقصد رفتن داشتن با شنیدن این حرف با تعجب به هم نگاه کردند ومات ومبهوت به تارا که غمگین بود انداختند. مرضیه از شنیدن حرف دامون به هم ریخت با حرص گفت :

- من فکر کردم بخاطر آمدن خانوم جون ناراحتن .

رگهای گردن وپیشانی دامون بیرون زد و رنگش کبود شد. نعره ایی زد و انگشتش را به نشانه تهدید بطرف مرضیه گرفت و فریاد زد :

- آخرین بارت باشه پاتو از گلیمت درازتر میکنی . افسانه نه برای من مهمه ونه برای تارا!!

مرضیه ترسید دستش را روی سینه اش گذاشت و با لرز گفت :

- ببخشید منظوری نداشتم آقا !

- چرا مشخصه با منظور حرف زدی! فکر نکن چون افسانه پشتتو گرفته هر غلطی خواستی بکنی و اینو بدون بعد از رفتن افسانه جایی اینجا نداری. اگر کارتو دوس داری حق نداری تو زندگی من سرک بکشی!! ازدواج مجدد من به هیچکس مربوط نیست من با عشق تارا انتخاب کردم.

تارا بغض کرد بطرف دامون رفت و او را در آغوش کشید و گفت :

- ولشون کن اعصابتو خراب نکن عزیزم . هیچکس نمیتونه منو تو رو از هم جدا کنه .

دامون آرام شد و از حرکت تارا خوشحال شد . دست تارا گرفت و بطرف میز غذا خوری رفت و فریاد زد

- ماکارونی پختی ؟میدونی که تارا ماکارونی خیلی دوس داره .

مرضیه که از صدای بلند دامون ترسیده بود با لرز گفت :

- بله آقا !

خدمتکارا با شنیدند حرفهای دامون سریع از عمارت بیرون رفتند.

تارا دستش به موهای بلندش کشید و بدون نگاه کردن به دامون سرد و خشک گفت :

- عزیزم بهتره ماه عسل را بریم ترکیه

دامون قاشق را بطرف دهانش برد وگفت :

دامون از اینکه دید حال تارا کمی بهتر شده است خوشحال گفت :

-هرجا تو بگی عزیزم

تارا آهی کشید و گفت :

ولی نظر تو هم برام مهمه عزیزم .

-من فقط گوش به اوامر توام .

تارا پوزخندی زد وبه ماکارونی خیره شد . غذای مورد علاقه اش بود ولی اشتها نداشت . دامون سریع بشقاب تارا را پر از ماکارونی کرد و با اشاره چشم و ابرو به تارا فهماند که غذایش را بخورد . تارا شروع کرد به خوردن بعد از دوسه قاشق گفت :

- نمیدونم چرا اشتها ندارم

- مرضیه پوزخندی زد وبطرف آشپزخانه رفت و این پوزخند از چشم دامون دور نماند وفریاد زد :

-مرضیه! انگار نگرفتی من چی گفتم!

تارا به پوزخند مرضیه اهمیتی نداد ولی غمگین شد و فهمید مرضیه مطمئن هست که افسانه اورا از عمارت بیرون خواهد کرد، درحالی که همه چیزهای با ارزشش را از دست داده بود. احساس کرد میخواهد بالا بیاورد. دست روی سینه اش گذاشت ونگاهی به نگاه نگران دامون انداخت

- میرم اتاقم بخوابم سرم درد میکنه

دامون دستش را روی دست تارا گذاشت ولبخندی زد . تارا بطرف پله ها رفت واز پله ها بالا رفت وداخل اتاق خوابش شد ونفسش را بیرون داد وبه در تکیه داد .بغض کرد وبه اتفاق صبح فکر کرد. چند قطره اشک روی صورتش دوید ولی با پشت دست پاکشان کرد. گوشی در دستش لرزید . او جرات نگاه کردن به صفحه گوشی را نداشت . گوشی را روی تخت پرت کرد .وخودش را هم روی تختخواب انداخت . زنگ گوشی قطع

نمیشد . بی حوصله به صفحه خوشی خیره شد وبا دیدن اسم ناصر نگران دستش را روی دهانش گذاشت وروی تختخواب نشست ودوباره وگوشی را روی تخت پرت کرد وبه پتوی روی تخت چنگی زد ودندانهایش را به هم فشار داد وغرید :

-عوضی!!!

دوباره به گوشی خیره شد بعد از چند لحظه زنگ پیامکی شنیده شد به پیامک خیره شد از طرف ناصر بود "اگر جواب ندی به خاله ات همه چیز را میگم ...میگم که تو دست از سرم بر نمیداشتی تو بودی که منو از راه بدر کردی " تارا با دستهای لرزان به صفحه گوشی خیره شد و گوشی دوباره زنگ خورد .تارا درحالی که به لباسش چنگ انداخته بود گوشی را باز کرد وفریاد زد :

- کثافت چرا دست از سرم برنمیداری ...

صدای دو رگه ناصر شنیده شد گفت :

- فکر میکنی نمیدونم کجایی ؟ سه روزه دارم تعقیبت میکنم ...شدی دختر شاه پریون. حالا دیگه به کاخ نشینان بله میدی ؟...راننده شخصی ! عمارت! ...تو اونجا چیکار داری؟ ...نگو که شوهر کردی وگرنه خاله ات همه چی رو متوجه میشه . اگر پای کسی وسط باشه بیچارت میکنم.

تارا درحالی که میلرزید ورنگ به رخساره نداشت فریادزد :

- به تو ربطی نداره ...اصلا برو به خاله بگو این تویی که از اون خونه پرت میشی بیرون !

ناصر با صدای بلند خندید وگفت :

- انگار نوشین چیزی بهت نگفته ...من خونه بنام خودم کردم !

تارا با تعجب فریاد زد :

- کلاه بردار کثافت !! ازت متنفرم!

در این حین دامون داخل اتاق شد وگفت :

- اینجا چه خبره ....چرا داد میزنی

ناصر صدای دامون را شنید وفریاد زد :

- اون کی بود ؟...بگو اون کی بود ؟!!

تارا گوشی را قطع کرد و آن را روی تختخواب پرت کرد و از روی تختخواب پایین پرید . عصبی دستی به پیشانی اش کشید وگفت :

- شوهر خاله ام! ناصره ...! اینجا را پیدا کرده ...تهدیدم کرد که اگر شوهر کرده باشم همه چی را به خاله ام میگه !

دامون بطرف تارا قدم برداشت، ولی تارا دو قدم عقب رفت وسرش را تکان داد .دامون ایستاد و دستی به موهایش کشید و گفت :

- نترس ! حالشو میگیرم که عشق و عاشقی از سرش بپره. هنوز منو نمیشناسه.

- چطوری آخه ...اگه بگه چی ؟ جواب خاله نوشین مو چی بدم ...حتما پیش خودش فکرای بد بد میکنه .دامون من نگرانم.

گوشی تارا دوباره زنگ خورد. تارا با عجله به صفحه گوشی خیره شد و با دیدن اسم ناصر روی صفحه گوشی با بغض گفت :

- خودشه!

دامون چند لحظه با خودش فکر کرد وگفت : بهش بگو الان میایی بیرون ...باهاش یه قرار بزار سر خیابون اونجا خلوتره .

- شاید اونجا نباشه

- امتحان کن

- بعدش چی ؟

- تو قرار بزار تا بهت بگم

تارا گوشی را برداشت و جواب داد :

- کجایی ؟

ناصر فریاد زد :

- اون کی بود ؟!

- تو بگو کجایی تا بیام بهت توضیح بدم

- نزدیک کاخی که تو توش هستی

- برو سرخیابون تا من بیام

- برای چی ؟

- برو اونجا. نباید این ورا تو رو کسی ببینه. برو تا برات همه چی را توضیح بدم

ناصر نگران مکثی کرد وگفت :

- زودتر بیا منتظرتم .

***

ده دقیقه بعد تارا درحالی یک مانتوی کرم رنگ جلو باز پوشیده ویک شال مشکی بررسر کرده بود، از دروازه بزرگ عمارت بیرون زد. داخل کوچه به تندی بطرف خیابان قدم برمی داشت. نگران به اطرافش نگاهی انداخت .کوچه خلوت بود . تارا خشمگین به سرعت قدمهایش اضافه کرد به نفس نفس زدن افتاده بود. نگران از رفتار پیش بینی نشده ناصر فکر می‌کرد. از دور متوجه ماشین ناصر شد ،کمی مکث کرد وایستاد تنش لرزید ، ولی دوباره به طرف ماشین براه افتاد نزدیک شد. ناصر عصبی از ماشین پیاده شد وبطرف تارا خیز برداشت. خواست با تارا سیلی بزند که تارا جا خالی داد. ناصر فریاد زد :

- دختره هرزه ! اون کی بود ؟ وای بحالت اگر بفهمم با اینو اون رابطه داری!

تارا با فاصله از ناصر ایستاده بود تمام تنش از وجود خشم وعصبانیت میلرزید، به اطرافش نگاه گذارایی کرد وگفت :

- شوهرم ! ...ازدواج کردم .

ناصر برای چند لحظه شوکه شد وسکوت کرد و رنگ صورتش قرمز شد وفریاد زد :

- تو .تو چه غلطی کردی ؟؟

تارا دندانهایش را پر حرص فشار داد وفریاد زد :

- نا مرد !من ازدواج کردم برو گمشو!

- تو غلط کردی ! مگه من میزارم !من یکساله فقط به تو فکر کردم.

- برو از خاله ام خجالت بکش ....اون بخاطر عیب وایرادات بازم با تو موند

- اگه دلش بچه میخواد از خدامه بزاره بره ...من نمیخوامش من تو رو میخوام !

- ازت متنفرم آشغال

ناصر بطرف تارا حمله کرد و تارا چند قدم عقب تر رفت ،که در این موقع ماشین رحمان با نگهبان در مقابل پای ناصر ترمز کرد و سریع پیاده شدند و بطرف ناصر حمله کردند و شروع کردند به کتک زدن ناصر. رحمان با ضربه های محکمی صورت ناصر را نوازش میداد ونگهبان با مشت و ضربه پا به بدنش می زد . تارا که ترسیده بود فقط نظاره گر بود وخوشحال به کتک خوردن ناصر نگاه می کرد .

تارا سریع به اطراف نگاهی انداخت و از ناصر ورحمان دور شد و دوان دوان بطرف عمارت راه افتاد .

***

تارا وحشت زده وارد سالن عمارت شد و بطرف پله ها خیز برداشت .مرضیه که صورت نگران و پریده تارا را دید با نگاهش اورا دنبال کرد و با تعجب بطرف گوشی رفت و سریع شماره ایی گرفت :

- سلام خانوم

- سلام مرضیه ...چه خبر ؟

مرضیه درحالی که اطراف را میپایید گفت :

- خانوم جون الان تارا سراسیمه اومد رفت بالا رنگش مثل کج سفید شده بود وخیلی عصبانی!

- آقا کجاس ؟

مرضیه به قابلمه روی اجاق گاز نگاهی انداخت و گفت :

- بالاس، اتاق کارش . ولی نمیدونم تارا چرا تنهایی رفت بیرون و نگران برگشت ! اولین باره اینطوری دیدمش ...منتظر خبرهای دیگه باشید .

- راستی من امروز نمیام ولی تو چیزی بهشون نگو خودم خبر میدم .

- باشه خانوم جون .

تارا وارد اتاق شد و دامون پشت سرش از اتاق کارش بیرون آمد . و وارد اتاق شد تارا که نفس نفس میزد تارا خودش را روی تختخواب رها کرد .دامون بهش نزدیک شد و کنار تختخواب نشست . تارا گفت :

- اگه بره شکایت کنه چی ؟

- شکایت کنه ...اون مزاحمت بود، به درک، هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

تارا بلند شد و عرض اتاق را طی کرد ونگران به دامون خیره شد . دامون مچ دست تارا را گرفت و گفت :

- خونسرد باش ...صداشو ضبط کردی ؟

- آره !

تارا دستش را از میان دستهای قوی دامون بیرون آورد و گوشی را بطرف دامون گرفت و دامون صدای ناصر را چک کرد و اخمی کرد وگفت :

- نامرد ! ...عیبو ایرادش چیه ؟

- بچه دار نمیشه ...ولی خاله ام دوستش داره اصلا براش بچه مهم نیست .پونزده ساله !

دامون غمگین شد وبه فکر فرو رفت وگفت :

بنظرت عشق مهمتر از بچه اس ؟

تارا پوزخندی زد و گفت :

- تو هم تو این موقعیت چه چیزایی میپرسی ...خب معلومه که عشق مهمتره !

دامون لبخندی زد و بطرف تارا رفت تا اورا در آغوش بگیرد تارا عقب رفت و گفت :

- افسانه این موقع ساعت نمیاد که داری فیلم بازی میکنی !

دامون یک قدم عقبتر رفت و ناراحت به تارا خیره شد و گفت :

- فیلم نبود ...انگار یادت رفته منو تو زن وشوهریم .

- ولی قراره ادای زن وشوهر های عاشق را در بیاریم !

- خیلی خب حالا ...اگه امشب افسانه بیاد برامون مشکل میشه چون اگه ناصر بره شکایت کنه باید بریم کلانتری ....نمیخوام افسانه از وجود ناصر چیزی بدونه چون بر علیه تو استفاده میکنه .

تارا با تعجب مقابل دامون ایستاد و گفت :

- واقعا میاد اینجا ؟!!!

- شاید هم نیاد

دامون از آمدن افسانه به عمارت چیزی به تارا بروز نداد وتارا را بیخبر میگذارد تا نگرانش نکند. تارا عصبی روی کنار تختخواب نشست و گفت :

اگه بیاد خیلی بد میشه ...من نمیخوام ببینمش ...من ...من شوهرشو ازش گرفتم ...خجالت میکشم .

- بس کن ! اینقدر خودتو سرزنش نکن ....انگار من عاشق سینه چاک افسانه بودم وتو گولم زدی! من از افسانه متنفرم ،من خودم ازت خواستم بیایی.

تارا نگران به دامون خیره شد

***

تارا ورحمان ودامون گوشه کلانتری ایستاده اند ونوشین وناصر با سر باند پیچی شده ودست شکسته و آتل بسته شده ،روبروی آنها ایستاده اند نوشین درحالی که گریه میکند بطرف تارا رفت و به صورت تارا تف انداخت وعصبانی فریاد زد :

- پس من تو آستینم مار پرورش میدادم ؟...تو چطور روت میشه تو چشای من نگاه کنی ؟...من که عین مادر برات مادری کردم .الان خونه کی را ویرون کردی ؟

تارا درحالی که سرخ شده بود به دامون نگاهی انداخت و گفت :

- خاله باور کن در مورد من دروغ گفته من ثابت میکنم ....من بخاطر تو از خونهت بیرون اومدم .

نوشین با دستهای لرزان روسریش را درست کرد وفریادزد :

- خفه شو ...من شوهرمو خوب میشناسم پونزده ساله که دارم باهاش زندگی میکنم .ولی تو را نشناخته بودم.

رحمان ودامون به هم نگاه کردند رحمان رو به نوشین انداخت و گفت :

- پس خوب نشناختی !

نوشین بطرف رحمان برگشت وفریاد زد :

- تو یکی خفه شو لندهور عوضی ،تو شوهر منو به این روز انداختی.آشغالهای عوضی

دامون فریاد زد :

- بهتره درست حرف بزنی خانوم فقط به احترام زنمه که چیزی بهت نمیگم ....تو اول برو در مورد شوهرت خوب تحقیق کن بعدا ازش جانبداری کن .

- در این حین صدای مامور نیوری انتظامی به گوش رسید :

- شاکی ناصر روحی

مامور بطرف رحمان رفت وگفت :

- شماها هم بیایید تو !

دامون و رحمان وتارا پشت سر ناصر و نوشین داخل اتاق سرگرد کریمی می روند

ناصر به محض اینکه وارد اتاق شد به رحمان اشاره کردو گفت :

- آقا من از این آقا شاکیم ببینین منو به چه روزی انداخته !

سرگرد نگاهی به رحمان کرد وگفت :

- شما اعتراف میکنید که ایشون رو مورد ضرب وشتم قرار دادید ؟

رحمان نگاهی به ناصر که با تمسخر به او نگاه میکرد، کرد و گفت :

- بله من زدمش ! چون مزاحم همسر آقای ملکی میشد این چندمین بارشه . خانوم آقای ملکی بارها بهش تذکر داده بود ولی هر بار مقابل بیمارستان مزاحم ایشون میشدن .خانم ملکی رو بارها تهدید کرده بود.

سرگرد با تعجب گفت :

- بیمارستان ؟!

- ایشون پرستارن قربان!

- نوشین با نفرت به تارا که ناراحت سکوت کرده بود نگاه کرد.

سرگرد نگاهی به نوشین کرد و رو به ناصر گفت :

- همسرتونه ؟

- بله،قربان زنمه وخیلی هم دوستش دارم .

ناصر به تارا اشاره کرد.

-ولی این خانوم نمیذاشت.

سرگرد نگاهی به تارا ناراحت به آتها نگاه میکرد کرد و گفت :

- پس چرا مزاحم زن مردم میشدی ؟

- در این حین تارا ودامون ورحمان به هم نگاه کردند ودامون سرش را تکان داد..ناصر مکثی کرد وگفت :

- دروغ میگه قربان این خانوم خواهر زاده همسرمه ،من کاری به کارش نداشتم ...این خودش بود که دست از سرم برنمیداشت . میخواست زندگی منو به هم بریزه واین نقشه رو کشید .

تارا بغض کرد وگفت :

- آقا بخدا دروغ میگه ...من میتونم ثابت کنم . سه ماهه خونمو کرد تو شیشه مجبور شدم از خونه‌ش فرار کنم . آخه مستاجرشون بودم .

سرگرد گفت : کجا مورد ضرب وشتم قرار گرفتین ؟

رحمان به تارا اشاره کرد وگفت :

- سر خیابان منزل این خانوم ! چون با تو تلفن تهدیدش کرده بود اگر نیاد همه چیز را به خاله اش میگه البته .

- سرگرد رو به ناصر کرد وگفت :

- اونجا چیکار میکردی ؟

- ناصر مکثی کرد وگفت :

- خودش منو اونجا کشوند وگرنه من خونه شو نمیشناختم که .

دامون گوشی را از جیبش بیرون آورد وگفت :

- - قربان مدرک ما اینجاست .وقتی دیدم هی زنگ میزنه وتو کوچه ما است به زنم گفتم بهش بگو بیاد سر خیابون .اونم اومد .

سرگرد گوشی را گرفت ودوباره به دامون داد وگفت :

- لطفا خودتون بازش کنید

- دامون صدای ضبط شده را پخش کرد و رنگ ناصر از شنیدن صدای خودش پرید ونگران به نوشین خیره شد .نوشین شوکه به ناصر نگاهی انداخت . ناصر شرمنده سرش را پایین انداخت . نوشین با کیفش محکم به سر ناصر زد وفریاد زد :

- - آشغال عوضی !! حیف این همه سال به پات سوختم ...تو حتی خونه منو از چنگم در آوردی ...تو چطور تونستی به من خیانت کنی ؟ مگه من زن بدی برات بودم ...منو تو که مشکلی نداشتیم من به هر ساز تو رقصیدم آخرش تو با من اینکارو کردی نامرد! ؟اونم با خواهر زاده من! ؟

مامور، نوشین را از ناصر جدا کرد ونوشین بطرف تارا رفت وشرمنده به تارا نگاه کرد و او را در آغوش کشید وگفت :

- منو ببخش عزیزم ...منو ببخش !

تارا با بغض نوشین را در آغوش کشید وبه همراه نوشین گریه کرد .

***

تارا ونوشین روی تختخواب دونفره در اتاقی دیگر عمارت نشسته اند ونوشین گریان به حرفهای تارا گوش می داد. بعد از شنیدن قصه تارا گریه اش بیشتر شد وگفت :

- بمیرم الهی بخاطر اون ناصر عوضی تو چه مخمصه ایی افتادی ...من نتونستم ازت مواظبت کنم تارا ،منو ببخش! من چقدر احمق بودم ومتوجه نگاه هیز ناصر به تو رو نشدم!

- خودتو سرزنش نکن ...تو که تقصیری نداشتی، ما هم بخاطر مزاحمت تو بخاطر خونه ازش شکایت کردیم دیگه چی میخوای ؟

- دیگه پول به چه دردم میخوره من بدبخت شدم تارا .... من ناصر رو دوست داشتم. الان کجا برم خونه دادشم هم نمیتونم برم تبریزه ...اونجا هم خودشون مشکلات خودشون رو دارن.

تارا نوشین را در آغوش کشید.

- خاله نمیخواد جایی بری ، من با پولی که دامون داده یه آپارتمان اجاره کردم الان هم خالیه فردا میبرمت اونجا ومنتظر من باش، تا این بازی منم تموم بشه

- نوشین با تعجب گفت :

- پس دوستت چی میزاره من اونجا بمونم ؟

- من دروغ گفتم با همکارم اجاره کردم .اون خونه متعلق به منه ...منو تو میتونیم با هم زندگی کنیم. نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره خاله جون، بعدا هم برات یه شوهر تپل ومپل پیدا میکنم ...خوشگلی عین خودم حتما خواهان زیاد پیدا میکنی

نوشین درحالی که اشک میریخت خندیدوگفت :

- چه حرفتا میزنی دختر من غلط بکنم شوهر کنم .

- خاله تو هنوز خیلی جوونی ...همش سی و پنج سالته ...سعی کن این حرفایی که زدیم به گوش خدمتکارای اینجا بجز رحمان درز نکنه، اینجا همه سایه منو با تیر میزنن.

- خیالت راحت تارا جان پاشو برو بخواب من حالم بهتره ...دست آقا رحمان هم درد نکنه که حال ناصر را جا آورد .

تارا خندید وموهای خاله اش را بوسید وبه شوخی گفت :

- تو نگران هیچی نباش تا آخر عمر نوکرتم خاله .

تارا بطرف در اتاق رفت ودستگیره را گرفت نوشین گفت :

- ببخش این سوال رو ازت میپرسم ...الان تو کجا میخوابی ؟

تارا مکثی کرد وشرمنده گفت :

- پیش دامون ...حالا دیگه من زنشم خاله !

نوشین با تعجب به تارا خیره شد و گفت :

- یوقت نذاری بچه دار بشی ، بعدا برات دردسر میشه. تو که تا آخر عمر با این مرد نمیخوای که زندگی کنی !

تارا بطرف نوشین رفت وگفت :

- اگه اون بخواد باهاش میمونم .

- یعنی دوستش داری ؟!

تارا غمگین نگاه گذرایی به نوشین انداخت وبیرون رفت. نوشین کنار تختخواب نشست وآهی کشید وگفت :

- خدا ازت نگذره ناصر این دختر را به چه روزی انداختی میون هوا و زمین گیر افتاده !

تارا بطرف اتاقش رفت ودر را باز کرد وبه دامون که روی تختخواب به تاج تختخواب تکیه داده بود نگاهی انداخت دامون نیم خیز شد وگفت :

- حالش چطوره ؟

تارا آهی کشید وگفت :

- خوب نیست همش گریه میکنه ...از فردا باید بره دنبال کارهای طلاق ! ولی خوشحالم که خاله فهمید شوهرش چه گوهیه .

دامون با شنیدن فحش ،ابروهایش را بالا داد وگفت :

- اصلا دوست ندارم به کسی فحش بدی از بد دهنی بدم میاد.

- به این ناصر بی وجدان هرچی بگی کمه نمیدونی خاله ام چقدر خوش اخلاقه چقدر قربون صدقه اون عوضی میرفت .

دامون پوزخندی زد وگفت

- پس خوشبحال ناصر... من با پول هم نتونستم تو رو وادار به قربون صدقه کردن کنم

تارا به شوخی خندید وگفت :

- ای بی وجدان کم قربون صدقه ات رفتم ؟

- دامون لبخند کوتاهی زد وگفت :

- لباساتو عوض کن وبیا الان به قول تو جاسوس سر میرسه

تارا بطرف رختکن رفت لباسهایش را عوض کرد ولباس خوابش را پوشید وروی تختخواب خوابید و ملافه را تا گردن روی خودش کشید و پشت به دامون کرد . دامون با تعجب گفت :

- چرا پشت بهم کردی ؟

تارا خندید وگفت :

- بزار امشب مرضیه خوشحال بشه .

دامون از پشت سر تارا رابغل کرد و گفت :

- نه بنظر من بهتره یه مدل دیگه مارا ببینه .وحالش بد جوری گرفته بشه

- چطوری ؟!

دامون موهای تارا نوازش کرد و گفت :

- مثل مدل صبح !

خنده روی لبهای تارا خشگید وناراحت ضربه ایی با آرنجش به دامون زد وگفت :

- کور خوندی !

دامون باسرعت از بازوی تارا گرفت واورا بطرف خود برگرداند وروی او خیمه زد و لبخندی گفت :

- تو من زن وشوهریم آ

تارا پوزخندی زد با صدای بلند گفت :

- زن وشوهر الکی !

دامون چشمکی زد وبا انگشت اشاره اش موهای ریخته شده روی صورت تارا کنار زد وگفت

- نه دیگه از امروز واقعی شدیم .

- چرت نگو دامون ....اگر دست بهم بزنی فریاد میزنم

- انوقت برای خودت بد میشه ...خاله ات میشنوه

- - تو ..تو ...

دامون لبهایش را روی لبهای تارار گذاشت واجازه نداد که به حرفهایش ادامه بدهد .

***

مرضیه روی مبل خانه اش نشسته است وبه در اتاق پسرش نگاه میکند که بیرون نیاید . نفسش را بیرون داد وبا دست، خودش را باد زد وشماره افسانه را گرفت .صدای اس ام اسی از طرف افسانه شنیده شد " میرم اتاقم بهت زنگ بزنم "

مرضیه هم بطرف اتاقش رفت و در را بست و گوشی را روی تختخواب انداخت و منتظر روی تختخواب نشست و شروع به غر زدن کرد

- آخه چه موقع رفتن به ترکیه بود خانوم جون ! وای خدای من! آقا خجالت هم نکشید .

گوشی مرضیه زنگ خورد مرضیه با عجله و دستهای لرزان گوش را باز کرد

- سلام خانوم جون خوبی ؟

- بنظرت باید خوب باشم ؟

- الهی بمیرم خانوم!

- خب بگو چی شده ؟

مرضیه نفسش را بیرون داد وگفت :

- خانوم زودتر خودتونو برسونید همین روزا دختره حامله میشه !

- چی ؟!!!چی داری میگی ؟ دامون که مردانگی نداره . بخاطر همین ازش شکایت میکنم وتمام اموالشو میگیرم.

- خانوم امشب یه صحنه ایی دیدم کاش قلم پام میشکست و نمیرفتم اتاقشون . کی گفته آقا مردونگی نداره؟! من امشب دیدمشون .

افسانه سکوت کرد مرضیه نگران گفت :

- خانوم جون ؟!

افسانه با بغض وعصبی گفت :

اگر حامله بشه با همین دستام بچه شو از شکمش بیرون میکشم . هنوز منو نشناختن !

***

صبح زود تارا لباس خواب پاره شده اش توسط دامون را از روی زمین برداشت و لبخندی زد و داخل کمد انداخت و بطرف حمام رفت. بعد از یک دوش گرم سریع موهایش را خشک کرد و مانتو شلوار جدیدیش را پوشید و بطرف در رفت دامون نیم خیز شد و با یک چشم بسته گفت :

- کجا ؟...امشب باید باشی، افسانه میاد .

تارا سرش را تکان داد نفسش را بیرون داد و به دامون نگاهی انداخت و گفت:

- ساعت شش مرخصی میگیرم ...من باید برم آپارتمانم رو به خالهم نشون بدم بعدا میرم بیمارستان.

دامون فقط به رفتن تارا نگاه کرد و لبخندی زد سرش را روی بالش گذاشت و به فکر فرو رفت و خوشحال بود که مرضیه حتما گزارش مفصلی از صحنه دیشب تارا و او را به افسانه داده است .

تارا و نوشین و رحمان داخل ماشین نشسته اند وبطرف منزل تارا حرکت میکنند . نوشین از آینه جلو ماشین متوجه نگاه خیره رحمان شد. سرخ شد و گفت :

- ببخشید آقا رحمان ! دیروز من حرفای زشتی به شما گفتم، واقعا عذر میخوام .

رحمان لبخندی زد و دستی به پشت گردنش کشید و گفت :

- مهم نیست اون موقع شما عصبی بودین ...درک میکنم .

تارا که صندلی جلو نشسته بود گفت :

- دامون به آقا رحمان سپرده برات وکیل بگیرن، لازم نیست خودت بری دادگاه و اینا ...بخاطر این مدرک حتما طلاقتو ازش میگیرم خاله، البته با مهریه . مجبوره خونه رو بهت برگردونه ...تو نگران هیچی نباش ....عصری هم خرید میکنم میارم برات .

رحمان سریع گفت :

- تارا خانوم شما به کارتون برسید من خرید میکنم من وقتی شما را رسوندم حتما میرم دنبال خرید ...امشب افسانه میاد شما باید آماده بشید .

نوشین ناراحت گفت :

- الهی بمیرم برات عزیزم خدا از ناصر نگذره ...تو رو به چه کارایی وادار کرد .

- تارا سکوت کرد به رحمان نگاهی انداخت وسرش را تکان داد .

تارا و رحمان مقابل بیمارستان داخل ماشین نشسته اند. رحمان پوفی کرد و گفت :

- هامون به اجبار شماره تلفن تو رو ازم گرفت ...اینقدر هم گفتم تو قانونا زن دامونی باور نکرد! یه کاری کن یه عکسی از عقد نامه ات براش بفرستی .

- وای نه ...حالا چیکار کنم ؟...گوشیم همش دست دامونه . اگر هامون زنگ. بزنه دامون دیونه میشه!

- نتونستم کاری بکنم خیلی سمجه ...اون باور نکرده که تو ودامون ازدواج کردین فکر میکنه دارین فیلم بازی میکنین ...ازت خوشش اومده ،بد جوری هم .

- من چطوری عکس بگیرم اون تو کمده و کلیدش دست دامون .

- یه کلکی جور کن بهش بگو میخوای به دوستت نشون بدی چون اونم باورش نشده !

- تارا سرش را تکان داد و نفسش را بیرون داد و گفت :

- الان با چه رویی با یاشار وفرزام روبرو بشم ؟دارم سکته میکنم .دامون بخاطر زنش تمام آرزوهای منو از بین برد نمیدونم بعد از جدایی چه غلطی بکنم ...همه میفهمند که من چیکار کردم .

- شاید هم جدا نشدین !

تارا پوزخندی زد و گفت :

- نمیتونم که خودمو گول بزنم ...دامون یه آدم بی احساسه وبخاطر این مسئله، سعی میکنم وابسته اش نشم ...همش خودمو راضی میکنم که باید این جدایی را تحمل کنم .

- مگه شما دوستش دارید ؟

تارا به روبرو نگاه کرد و سکوت کرد و دست بطرف دستگیره برد ودر را باز کرد و پیاده شد . رحمان لبخندی زد و بعد از مکث بلندی حرکت کرد .

تارا به بیمارستان رسید. سالن بیمارستان را رصد کرد و متوجه شد که از فرزام و یاشار خبری نیست با احتیاط بطرف آسانسور رفت که یک مرتبه فرزام مقابل او پیچید و روبروی او ایستاد و خشمگین به چشمهای تارا خیره شد . تارا با دیدن فرزام دستش را روی قلبش گذاشت وهینی کشید و هراسان گفت :

- بسم الله ...

فرزام درحالی که خشمگین به اطراف نگاه میکرد و دندانهایش را میسایید و رگهای گردن و پیشانی‌اش بیرون زده بود با کنایه غرید :

- به به عروس خانوم !!... با آقا دوماد جدید خوش میگذره ؟

تارابدون جواب دادن راهش را کج کرد وبراه افتاد. دوباره فرزام کلافه مقابل او ایستاد و گفت :

- خجالت میکشی ؟

-چرا باید خجالت بکشم من کار غیر قانونی نکردم.

-از من ! روت میشه به من نگاه کنی؟

- چرا باید از تو خجالت بکشم ؟...مگه وعده وعید داه بودم تو خواستگاری کردی ولی من جواب نداده بودم .

فرزام عصبانی غرید و گفت :

ولی من دوساله به عشق تو سوختم و ساختم، به امید اون روز که بهم جواب بدی ...زنم بشی ... عروسم بشی... من تو خانواده خودم اسم تورو با افتخار جار زدم، همه در مورد تو میدونستن... انوقت تو رفتی با ملکی عروسی کردی، دوسش داشتی یا مایه دار بود.،خوش تیپ بود ؟

تارا آهی کشید وگفت :

- عشق اولم بود ...دوسش داشتم .پنج سال پیش عاشقش بودم.

-پس این آقا تا این مدت کدوم گوری تشریف داشتن!!

-خارج از کشور!!

فرزام با بغض غرید وبا بغض گفت :

-وقتی جواب بله رو بهش دادی به من فکر نکردی، که دوساله به عشق تو دارم میمیرم ؟!

تارا بدون جواب دادن به راهش ادامه داد. نزدیک آسانسور رسید تارا درحالی که از ترس به خود میلرزید سوار آسانسور شد وفرزام هم وارد شد. یک طبقه بالا نرفته بودند که فرزان دگمه را زد وآسانسور ایستاد. تارا فریاد زد

-چی از جون من میخوای؟ من دوست نداشتم فرزام.

چشمهای فرزام پر از اشک شد چانه اش لرزید وزمزمه وار گفت :

-باور نمیکنم پس چطور ملکی که قالت گذاشته بود رو دوس داشتی.

تارا سرش را تکان داد.

-تو خوب بودی من لیاقت تو رو نداشتم. تو لایق بهترین هایی

- ولی تو بهترین من بودی. من عاشقتم تارا!

تارا دگمه را زد وآسانسور حرکت کرد. از آسانسور پیاده شد وبسمت ایستگاه پرستاری رفت وفرزام پشت سر او حرکت میکرد .در این حین یاشار ظاهر شد. یاشار ناراحت به فرزام نگاهی انداخت و با صدای بلند ی که همه بشنوند گفت :

- به به عروس خانوم!!! آقا دوماد چطورن ؟پس بهتر از منه ؟ منی که همه دخترا واسم میمیرن !

نیلوفر مقابل یاشار ایستاد وگفت :

- تمومش کن یاشار! اینجاش نیست .

-باید جواب پس بده ...اینجا سر دو نفر و شیره مالید و رفت پی کارش ...فکر میکنی من از حقم میگذرم ؟

تارا فریاد زد :

- کدوم حق !!... من که ردت کرده بودم ... چند بار بهت گفتم خیال ازدواج ندارم ولی تو عین گاو فکر میکردی عاشقتم .دوست نداشتم . بفهم دوست نداشتم !

- ولی من فکر کردم داری ناز میکنی.

تارا غرید او باید حرفهایی میزد که دل یاشار وفرزام از او سرد بشود. باید قلب آنها را میشکست. باید آب پاکی رو رو دستشان می ریخت. چون بعد از جدایی از دامون دیگر دوست نداشت آن دو سراغی از او بگیرند. چون نمیتوانست اجازه بدهد که شکست اورا ببینند. دست به کمرش زد وبا صدای بلندگفت :

- برای تو ؟! تو بیجا فکر کردی !من ازت بدم میاد.از غرورت بدم میاد . از قیافهت بدم میاد . من از خوش تیپی تو بدم میاد . بسه یا بگم بازم ؟

در دل تارا غوغایی بود واز شکستن غرور آن دو مرد احساس پوچی میکرد واز خودش متنفر شد و شکست را در چشمان به خون نشسته آن دو مرد عاشق دید . در این موقع چند بیمار و همراهان بیمار از اتاق بیرون آمدند نیلوفر گفت :

- اینجا جاش نیست برید سرکارتون !همه اومدن بیرون .

یاشار ناراحت سرش را میان دستهایش گرفت و بغض کرد . نیلوفر بطرف تارا رفت وگفت :

-ولش کن اونم ناراحته ! دوست داشت

- گناه من چیه که دوستشون نداشتم . چرا منو محاکمهم میکنن

فرزام با بغض گفت:

- من ول کن نیستم تارا . میدونم که دروغ میگی. تو. دوسم داشتی نمیتونی با من این کارو بکنی . من اجازه نمیدم منو مسخره کنی . باید به من توضیح بدی ... هرچند دوسال هم توضیح بدی برام کافی نیست

تارا خشمگین فریاد زد :

- دوستت نداشتم .نیلوفر میدونه . دوستت نداشتم من تو رو برای یه سرپناه میخواستم . اگر هم جواب میدادم فقط بخاطر این میخواستم زنت بشم . پس برو اینقدر منو زجر نده!

- پس چطور به مردی که پنج سال پیش ولت کرد و رفت جواب بله دادی ؟من بدتر از اون بودم ؟

- چون دوسش داشتم . دامون هر کاری هم با من کرده باشه بازم دوسش دارم .

نیلوفر تارا به اتاق رختکن هل داد و با اشاره دست به فرزام گفت برین سرکارتان .

تارا سکوت کرد و با دست چپش به مغنه اش دستی کشید و انگشترش خودنمایی کرد . فرزام و یاشار به انگشتر تو دست تارا خیره شدند و بغض کردند و سرشان را تکان دادند و رفتند .ولی یکساعت یکبار فرزام و یاشار مقابل ایستگاه پرستاری ظاهر می شدند وغر میزدند وهرچی ناسزا بود به دامون وتارا میدادند . تارا بخاطر آبروی خودش سکوت کرده بود و آرام اشک می ریخت.

اون روز تارا ساعت شش ، با یک دنیا غم و اندوه مرخصی گرفت و به عمارت برگشت . و ناراحت داخل اتاق شد و زد زیر گریه ومادرش را صدا زد.

- مامان! کجایی؟ من چیکار کنم؟ داره قلبم میترکه مامان!!

دامون داخل شد وقتی اشکهای تارا را روی صورتش دید با تعجب گفت : چی شده ؟

تارا اشکهایش را پاک کرد و برای اینکه دامون متوجه کارهای فرزام و یاشار نشود گفت :

-هیچی ...یاد مامانم افتادم .یا داداشم !

دامون محکم گفت :

- دروغ میگی!! حتما بیمارستان اون دوتا مزاحمت شدند

تارا سکوت کرد و بغض کرد بعد از چند لحظه گفت :

- آبررو ریزی شد کل بیمارستان فهمید .

" دامون عصبانی عرض اتاق را طی کرد وگفت :

- جوابشون رو دادی ؟

- آره ...ولی یاشار ...اون آبرو برام نذاشت ...ده بار اومد ایستگاه پرستاری، پیش همکارام سکه یه پولم کرد . همه فهمیدن ازدواج کردم .

"دامون عصبانی فریاد زد :

مگه ازدواج کردن بده ؟

ازدواج منو تو از بد هم بدتره . آخرش جداییه. من با چه رویی برم بگم ازدواج ما یه ازدواج یه ماهه بود؟ میفهمن صیغه شدم

دامون سکوت کرد. دست در جیب چند قدم بطرف پنجره بزرگ اتاق برداشت . با خود فکر کرد که جواب تارا به چه شکلی بدهد تا او را آرام کند، ولی جوابی پیدا نکرد. عاجزانه سرش را تکان داد و روبروی تارا ایستاد و اخم عمیقی کرد .

- گوشیتو بده ببینم !

تارا نگران گفت :

- میخوای چیکار ؟!

دامون فریاد زد :

-تا نرفتم سراغش، سرشونو از تنشون جدا نکردم گوشیتو بده

تارا با تعجب به دامون خیره شد . در دلش غوغایی به پا شد . از غیرتی شدن دامون خوشحال شد، ولی لرزشی در بدنش ایجاد شد. احساس کرد فشارش افتاد با ترس و لرز گوشی‌اش را به دامون داد .دامون عصبی روی لیست مخاطب ها رفت و شماره یاشار را گرفت بعد از چند بوق یاشار جواب داد

-چیه پشیمون شدی تارا ... عشق من ؟!

دامون فریاد زد :

- زر زیادی نزن! تارا بجز من عشقی نداره. من تنها عشقشم.

تارا با شنیدن حرفهای دامون قند تو دلش آب شد . به چهره جذاب دامون خیره ماند، چقدر این چهره جذاب و دوست داشتنیه. او عشق را درچشمان به خون گرفته دامون دید اما دامون حاضر نبود عشقش را بروز بدهد.

-...ببین یارو ...کاری نکن که بیام لهت کنم ...اگه فقط یه بار دیگه تو بیمارستان مزاحم زنم بشی بد جوری حالتو میگیرم ...جنازه تو تحویل خونواده ات میدم ... اگر یه بار دیگه مزاحم زنم بشی میکشمت .

دامون سریع قطع کرد واجازه نداد که یاشار جواب بدهد . سریع شماره فرزام رو گرفت و بعد از چند بوق فرزام جواب داد :

بله ؟

دامون فریاد زد :

-بله وزهرمار!! ...به چه حقی جلوی زن منو گرفتی بازخواستش کردی ؟...مگه بهت نگفتم دیگه مزاحم زنم نشی ؟

فرزام بغض کرد.

- دیگه نمیشم ولی منتظرش میمونم من نمیتونم فراموشش کنم .اون منو دوست داره اینوبفهم!

دامون عصبانی نعره زد و رنگ صورتش سرخ شد. تارا مقابل دامون ایستاد و انگشتش را روی لبهای دامون گذاشت وآرام نجوا کرد.

-یواش مرضیه شنید!

ولی دامون خیلی عصبی بود فریاد زد.

- عوضی اگر دوست داشت که کنارت بود!دفعه بعد دیگه باهات حرف نمیزنم بلکه با ماشینم لهت میکنم پس بهتره فراموشش کنی .

دامون گوشی را قطع کرد وعصبی به تارا خیره شد . تارا از خشم دامون ترسید یک قدم به عقب قدم برداشت

-برای چی اینجوری نگام میکنی ؟..منم به قدر کافی ناراحتم ....من ...من باید جواب منفی به فرزام میدادم، ولی ندادم ...راست میگه دوسال منتظرم بود

دامون با خشم نفسش را بیرون داد فریاد زد

-تو دوستش نداشتی تو فقط دنبال یه سرپناه بودی اینو یادت نره !

تارا سکوت کرد و صورتش را بسمت دیگری گرفت و لبخندی زد . بطرف تختخواب رفت و نشست و گفت

-اگر یه وقت ازت پرسیدن چطور آشنا شدین ؟ گفتم پنج شش سال پیش منو تو عاشق هم بودیم . تو رفتی خارج

دامون فریاد زد :

-غلط میکنن که میپرسن . به اونا چه ربطی داره ؟

- چرا داد میزنی مرضیه میشنوه...

دامون بطرف پنجره چرخید. تارا من من کنان گفت :

خب... خب حالا ربط داره دیگه ...مجبور شدم دروغ بگم !...میخواستی چیکار کنم ؟

دامون نفسش را بیرون داد با کنایه گفت :

-تو دروغ گفتن استادی که !

- میخواستی چی بگم ؟...بگم که آقا میخواد زنشو طلاق بده از من بعنوان طعمه استفاده کرده ؟

دامون ناراحت دستهایش را داخل جیبش گذاشت وکلافه به تارا که ناراحت تو فکر بود خیره شد ...او تارا را برای همیشه نمیخواست ولی الان دلش نمیخواست کسی مزاحم او شود. دیدن مردهای غریبه اطراف تارا او را بشدت عصبی میکرد. احساس کرد نمیتواند نبود تارا را تحمل کند.

تارا کلافه مانتو شلوارش را در آورد بطرف حمام رفت بعد از یک روز کاری سخت یک دوش حسابی بگیرد. گوشی اش را روی میز آرایش گذاشت و غمگین داخل حمام رفت .دامون روی کاناپه نشست و ناراحت به در حمام خیره شد و به فکر فرو رفت .او از حضور افسانه دل نگران بود و نمیدانست چه عکس العملی در برابرش بگیرد .چطور او را تا حد مرگ ناراحت و عصبی بکند . چطور اورا فراری بدهد . آیا حضور تارا اورا عصبانی خواهد کرد وبه خانه پدرش خواهد رفت ؟این فکرها مدام در فکرش موج میزد و قلبش را به تپش وا میداشت . دراین حین چند پیام به گوشی تارا آمد .دامون احساس کرد پیامک ها از طرف یاشار وفرزام است عصبی با قدمهای محکم بطرف گوشی رفت وگوشی را باز کرد با دیدن پیامی عاشقانه از طرف یک ناشناس به فکر فرو رفت و چشمهایش را ریز کرد و در جواب پیام نوشت "شما ؟"خیلی سریع پیام آمد " هامون " دامون با تعجب به فکر فرو رفت ونوشت " کدوم هامون بجا نمیارم ؟"

دامون با ابروهای گره کرده به صفحه گوشی خیره شد و به طرف کاناپه رفت و آرام نشست ومنتظر ماند. از دیدن پیام عاشقانه به هم ریخته بود وکنجکاو. احساس کرد ضربان قلبش بیشتر شده است. با خود فکر کرد اگر کار یاشار یا فرزام باشد حتما باید به بیمارستان برود وحال آن دو را بگیرد ونجوا کنان گفت :

-عوضی ها. فردا نشونتون میدم

پیام آمد. دامون با دستهای لرزان صفحه گوشی را باز کرد " همون هامون خوش تیپه که اومد بیمارستان تا تو رو زیارت کنه عزیز دلم! " دامون ناراحت نفسش را حبس کرد و یک دفعه بیرون داد وبا دستهای لرزان تایپ کرد " درست حرف بزن کدوم هامون ؟" وبه صفحه گوشی چشم دوخت. جواب داده شد " فکر نمیکردم عشق من تا این اندازه خنگ باشه ...کمی اون سلول های خاکستری را بکار بنداز . با اون ربون تندت بهت نمیاد خنگ باشی "دامون از جا به تندی برخواست و عصبی به به در حمام خیره شد. بلند شد و با قدمهای بلند بطرف حمام رفت که پیامی آمد " اگر تنهایی زنگ بزنم ؟"دامون سریع تایپ کرد " بزن من منتظرم " گوشی تارا بعد از چند دقیقه زنگ خورد و دامون سریع باز کرد اما سکوت کرد. هامون ذوق زده گفت :

- بنظرم دختر عاقلی بنظر میرسی برای چی اینقدر ازم آدرس خواستی خوشگله ؟ یعنی تو هامون خوش تیپ رو فراموش کردی؟

دامون سکوت کرده بود و چشمهایش را ریز کرد و با تعجب به صدا گوش میداد هامون دوباره گفت :

- - تارا خانوم .من میدونم تو زن دامون نیستی ...دامون یه احمقه عرضه نداره زندگیشو کنترل کنه من خوشبختت میکنم. اون حتی نمیتونه زندگی به او خوبی رو اداره کنه.

دامون وقتی متوجه شد صاحب صدا هامون برادرش است فریاد زد :

- تو چی زری زدی ؟ کثافت آشغال . با چه جراتی مزاحم زن من شدی احمق!!!!

دامون از عصبانیت سرخ شده بود وچشمهایش بیرون زده بود. فریاد میزد وعرض اتاق را طی میکرد . هامون سریع قطع کرد ولی دامون شماره واقعی هامون را گرفت ولی جواب نداد .دامون گوشی را روی مبل انداخت و بطرف حمام رفت در حمام را بشدت باز کرد ودر به دیوار برخورد کرد وصدای ناهنجاری بلند شد . فریاد زد :

- تارا بیا بیرون ببینم ...عجله کن !!!

تارا که زیر دوش بود ترسید وهینی کشید .

- چی شده ؟ نمیبینی دارم دوش میگیرم ؟

دامون دوباره در را به دیوار کوبید وفریاد زد :

-بیا بیرون گفتم!

-ای بابا! بزار دوش بگیرم

- بیا ببینم هامون چی میگه ...تو با همون رابطه داری ؟

تارا بطرف در رفت وپشت در ایستاد وآب صورتش را با دستش گرفت وگفت :

- چی ؟!

دامون بیشتر فریاد زد :

- هامون زنگ زده بود !

تارا ترسید و به دامون خیره شد وسکوت کرد .با عجله تنپوش حوله ایی قرمز رنگش را پوشید و بیرون آمد و با حالت عصبی پلک زد.

- هامون زنگ زده بود ؟...ب ...به من ؟!...برای چی ؟

دامون که خیلی عصبانی بود محکم از بازوی تارا گرفت و وکشان کشان بطرف تختخواب برد وروی آن پرت کرد وتارا روی تخت خواب افتاد ولی سریع بلند شد.

- تقصیر من این وسط چیه ؟

دامون چنگی به موهای خیس تارا انداخت ومحکم کشید و دندانهایش را به هم فشار داد فریاد زد :

- تو با هامون رابطه داری ؟! میدونستم جنس همه تون خرابه!!

تارا بخاطر کشیده شدن موهایش جیغی زد.

- درست حرف بزن ...من چیکار دارم به اون احمق!!! اونه که دست از سرم برنمیداره.

- دروغ میگی ؟

- از رحمان بپرس ...اون همه چیز رو میدونه!

دامون موهای تارا را ول کرد ودوباره او را روی تختخواب پرت کرد و با سرعت بسمت گوشی رفت وگوشی را برداشت و خارج شد ودر را محکم به هم کوبید . تارا نگران به رفتن دامون خیره شد و نجوا کنان گفت :

- خره ! آدم نیستی که...

دامون پله ها را دوتا دوتا طی کرد. و وارد سالن شد. مرضیه از دیدن قیافه خشمگین دامون هینی کشید ودستش را روی دهانش گذاشت. دامون سریع بطرف در رفت وخارج شد . با رفتن دامون حس کنجکاوی مرضیه گل کرد. مرضیه سریع بطرف در رفت و در را باز کرد تا بتواند حرفهای دامون را بشنود .

دامون با قدمهای بلند بطرف منزل کوچک گوشه حیاط رفت و فریاد زد:

- رحمان !....رحمان !

رحمان بعد از شنیدن صدای بلند دامون سریع بیرون آمد وگفت :

- قربان خبریه ؟!...چی شده ؟

دامون بدون مقدمه یقه رحمان را گرفت وبه عقب هل داد و فریاد زد :

- تو از رابطه تارا با هامون خبر داشتی ؟

رحمان که ترسیده بود مکثی کرد.

- رابطه ایی نبوده ....حداقل از طرف تارا خانوم! هامون دست بردار نیست انگار

دامون یقه رحمان را ول کرد خشمگین فریاد زد.

- منظورت چیه ؟...چرا بهم نگفتی ؟تو برای چی حقوق میگیری هان ؟که ازم پنهون کنی ؟

رحمان صاف ایستاد وگفت :

- عذر میخوام قربان ...موضوع حساس بود .ترسیدم بین شما وهامون خان اتفاق بدی بیوفته! تارا خودش هامون رو دکش کرد. حالا چی شده مگه؟

دامون گوشی را به رحمان نشان داد وگفت :

- شماره تارا رو کی بهش داده ؟

رحمان مکثی کرد وسینه اش را صاف کرد

- قربان مجبورم کرد! گفت ازش در مورد عقد موقت سوال میپرسه که آیا شما وتارا خانوم. واقعا زن وشوهرید! منم مجبور شدم شماره رو بدم وگرنه روح تارا خانوم خبر نداره.... باهاش که دعوا نکردی؟ اون دختر گناهی نداره!

دامون عصبی دستی به گردن وصورتش کشید وگفت :

- پس قضیه بیمارستان چیه ؟

رحمان از آرام شدن دامون کمی خیالش راحت شد.

- تارا خانوم گفت که هامون رفته بود بیمارستان ...از تارا خوشش اومده ولی تاراخانوم بدجوری حالشو گرفته بود

دامون نفس راحتی کشید وگفت :

- پس برای همینه تارا از هامون دل خوشی نداره ....پس این آمدنو رفتاناش بخاطر تاراس ؟!

- بله قربان ....اون باورش نشده شما زن وشوهرید شاید اگر باورش بشه از رفتارش پشیمون بشه.

دامون با قدمهای بلند بطرف ماشین رفت وگفت :

- بیا بریم

- کجا ؟

- خونه مادرم !

رحمان بازوی دامون را گرفت و بطرف خودش کشید.

- ولی من الان دارم میرم دنبال افسانه خانوم !

رحمان تن صدایش را آرامتر وکمتر کرد وادامه داد :

- لطفا بیایین خونه من ...خواهش میکنم

رحمان سرش را بطرف گوش دامون نزدیک کرد وگفت :

- مرضیه گوش ایستاده !

دامون دستهایش را به کمرش زد و عصبانی در جایش میخکوب شد و به طرف عمارت نگاهی انداخت ومرضیه را دید.

- باید حق هامون را بزارم کف دستش .اون به چه حقی مزاحم زن من شده؟ باید یه گوشمالی حسابی بدم

رحمان دهانش را نزدیک گوش دامون برد وگفت :

- ولی الان وقتش نیست ...میخواهین تمام نقشه ها خراب بشه ....شما واسه امشب نقشه ها کشیدین .فردا میریم دنبالش ...الان شما باید حاضر بشید من تا یک ساعته دیگه افسانه خانوم را میارم .

دامون از مقابل مرضیه که کنار آشپزخانه ایستاده بود گذشت وبطرف پله ها رفت. بعد از رفتن دامون مرضیه با عجله پیامی به افسانه فرستاد «متوجه شدم گلوی هامون پیش تارا گیر کرده،، دامون فهمید وقیامتی به پا کرد» ولی جوابی نداد مرضیه نجوا کرد :

-حتما تو هواپیما س.

دامون وارد اتاق خواب شد وبه تارا که هنوز با تنپوش حوله ایی قرمز رنگ روی تختخواب نشسته بود نگاهی انداخت آب از سر وصورتش میچکید وغمگین به فکر فرو رفته بود .هردو در سکوت به هم خیره شدند دامون بسمت تارا رفت وچنگی به موهای خودش زد وغرید :

- تو چرا راجب هامون چیزی به من نگفتی ؟!چرا نگفتی اون بیشرف مزاحمت میشه ؟

تارا اخمی کرد وگفت :

- من یه مدت دیگه میرم نخواستم بین وتو برادرت کدورتی پیش بیاد .

دامون ناراحت از حرفهای تارا فریاد زد :

- کمتر این جمله رو تکرار کن ...میرم میرم !

تارا سکوت کرد وبطرف دیگری نگاه کرد در دلش غوغایی بود . از این همه تعصب وغیرت دامون جا خورده بود . ازدواج آنها صوری است ولی دامون درست مثل همسر واقعی رفتار میکرد مانند کسی بود که اورا واقعا تصاحب کرده بود. دامون درحالی که حرص میخورد بطرف پنجره رفت ومقابل پنجره ایستاد ودستهایش را داخل جیبش کرد وگفت :

- پاشو به خودت برس تا یه ساعت دیگه پیداش میشه

تارابا تعجب گفت :

- مگه میاد اینجا ؟

دامون بدون نگاه کردن به تارا گفت :

- آره ...به رحمان گفته بره دنبالش

- واای خدای من ... گفتی شاید بیاد

- ترسیدم استرس بگیری برای همین نگفتم

- دامون من میترسم ...مگه از دست تو عصبانی نیست برای چی میاد اینجا آخه ؟

-حتما نقشه ایی داره ولی تو به بازیت ادامه بده حتی جلوی چشم اون بیشتر قربون صدقه‌م برو ...منم میرم

- بیچاره دق میکنه که !

-بزار دق کنه ...بزار بره .

- نکنه بمیره ؟

- اون برای اموال من دندون تیز کرده نترس نمی میره. من میشناسمش

-مگه مهریه اش تمام اموال توعه؟

- آره

-مگه دیونه بودی ...چرا اینکارو کردی ؟!

- مادرم این کار و کرد تا طلاقش ندم .

تارا نگران بطرف حمام رفت وصدای سشوار بلند شد وبعد از چند دقیقه بیرون آمد وبا دیدن دامون کنار پنجره پی به غم بزرگی که دامون را کلافه کرده بود برد . کاش میتوانست این مرد غمگین را شاد کند ولی راهی نبود. تارا آهی کشید بطرف لباسها رفت و گفت :

- عذر خواهی نمیکنی ؟

دامون سکوت کرد .غرورش اجازه نمیداد که اشتباهش را بیان کند .تارا به دامون نگاهی انداخت و گفت :

- ولی من بخاطر کشیدن موهام نمیبخشمت خیلی دردم اومد .

-تو بخاطر پنهون کاری مقصری، باید بهم میگفتی. اگه میگفتی من محال بود بزارم اون احمق بیاد خونم.

دامون بطرف کمد رفت وگفت :

- لباس بازتری انتخاب کن وآرایش کن .

تارا با حالتی تمسخر آمیز گفت :

- دیگه امری ندارید ؟اصلا چطوره بهش بگم حامله ام ؟

- حق نداری در مورد بچه چیزی بگی ...پیش هیچ کس

- وا ...چرا ؟!!!

دامون جواب تارا را نمیدهد و از اتاق خارج میشود . تارا پوزخندی میزند ولی خیلی زود حالت صورتش تغییر میکند ونگران به آینه میز آرایش خیره میشود ودستش را روی قلبش می گذارد

یک ساعت بعد تارا با آرایش زیبایی که به زیبایی او افزوده بود و یک تاب یقه باز زرشگی ویک شلوار کوتاه چسبان پوشیده بود وموهای پر کلاغی ولختش را را دم اسبی بسته بود. مقابل پنجره ایستاده بود ونگران به بیرون خیره شده بود .در این حین دامون داخل شد وبطرف تارا رفت ودست اورا گرفت وناراحت گفت :

- بریم پایین الان میاد.

تارا نگران گفت :

- میترسم دامون ...من دارم کار اشتباهی میکنم ؟

- نه ...تو داری به من کمک میکنی چون من ازت خواستم، تو بزور وارد زندگی منو افسانه نشدی

تارا کمی آرام گرفت با تردید از روی تختخواب بلند شد و دست دامون را محکم گرفت و فشار داد وبطرف در رفتند دامون موهای تارا را نوازش کرد.

- خودتو نباز عزیزم...اون سعی میکنه تو رو عصبانی کنه که باید این کار برعکس بشه .

- دست خودم نیست خیلی میترسم.

آنها بطرف در رفتند و از اتاق خارج شدند و با آرامش از پله ها پایین رفتند و لبخند اجباری روی مبل نشستند . تارا کنار دامون نشست و سرش را روی سینه دامون گذاشت و بازوانش را دور کمر دامون حلقه بست . دل تارا و دامون مثل سیر وسرکه میجوشید وهردو استرس شدیدی داشتند تارا ضربان قلب دامون را که به تندی میزد را میشنید ولی دامون سعی میکرد از نگرانی وحال بد خود چیزی بروز ندهد . تارا زیر

چشمی به مرضیه نگاهی انداخت وبا دیدن لبخند تمسخر آمیز مرضیه ،از لج مرضیه و سرش را بیشتر روی سینه دامون فشار داد.

دامون به ساعت دیوار نگاهی انداخت و سرش را ناراحت تکان داد . صدای ماشین رحمان شنیده شد که در حیاط عمارت پارک شد . بدن تارا به لرزه افتاد وبا نگرانی به چشمهای سیاه دامون نگاه کرد ونجوا کنان گفت :

- خیلی میترسم!

دامون سر تارا بوسید وآرام گفت :

- نترس عزیزم من پیشتم.

صدای قدمهای که معلوم بود کفش پاشنه بلند بر پا دارد شنیده شد . صدا نزدیک ونزدیکتر میشد مقابل در صدا متوقف شد و در باز شد . تارا سرش را میان سینه دامون پنهان کرده بود میترسید به طرف در نگاه کند .ضربان قلب هردو بالا رفته بود.صدای قدمها نزدیکتر شد و وسط سالن متوقف شد زنی سی ساله با موهای طلایی که از زیر شال مشکی رنگش بیرون زده بود وقدی حدود صد وشصت سانتی متر وکمی تو پر وزیبا ایستاده بود . او افسانه بود . تارا وحشت زده و با چشمهای دریده سرش را از روی سینه دامون کمی بلند کرد و با تعجب به افسانه خیره شد .افسانه با دیدن تارا در آغوش دامون اخم غلیظی کرد وچند قدم جلوتر آمد وپوزخند صدا داری زد .تارا ترسید به دامون نگاهی انداخت ومیخواست از آغوش دامون بیرون بیاید و فرار کند که دامون مانع شد و بازوی تارا را سفت چسبید . افسانه درحالی که سعی میکرد خودش را کنترل کند با رنگ و رویی سرخ شده روبروی دامون و تارا ایستاد وبه تارا خیره شد وسپس رو به دامون که خونسرد موهای تارا را نوازش میکرد کرد وگفت :

- به به مهمون جدید! معرفی نمیکنی آقا ؟

دامون جواب افسانه را نداد وصورتش را بطرف دیگری گرفت. افسانه یک قدم هم نزدیکتر شد تارا مثل بید میلرزید سرش را داخل سینه دامون بیشتر جا داد واز نگاه کردن به افسانه واهمه داشت .افسانه با چشمهای از حدقه در آمده دو قدم جلوتر آمد لبخند تلخی زد وبه تارا که وحشت زده اورا نگاه میکرد نگاهی انداخت وروبه دامون گفت :

-تبریک میگم آقا !! ... بالاخره کار خودتو کردی؟ نقشه جدیده؟! صورتشو نمیبینم از بس ترسیده... صدای تق تق دندوناشو میشنوم.... آخی....کوچلو ترسیده! ... بنظر میاد خوشگله ...ولی ...ولی با این کارا من طلاق بگیر نیستم ...امیدوارم خانم کوچلو بتونه منو تحمل کنه ...دارم ترس را تو وجودش میبینم .

تارا دامون را بیشتر در آغوش کشید وگفت :

- دامون بریم اتاقمون !

دامون سر تارا را نوازش کرد وگفت :

- ما چرا بریم ...اون میره... اینجا خونه منه

افسانه باصدای بلند گفت :

-خونه تو!؟ شاید هم بزودی به اسم من شد

افسانه نفسش راذبیرون داد وفریاد زد :

رحمان ! چمدونا را ببر بالا...مرضیه تو هم برام یک قهوه درست کن میخوام اینجا بشینم وفیلم جدید ومسخرهو کمدی را ببینم. میخوام ببینم چطوری این گربه ملوس دمشو میذاره رو کولش ودر میره . من تا صبح بهش فرصت میدم تا چمدوناشو ببنده

دامون فریاد زد :

- - مسخره خودتی وجد آبادته !تو فکر میکنی ازت ترسیدم . اگر میترسیدم عشقمو نمی آوردم اینجا .اینجا خونه منه وهرکاری دلم خواست میکنم!

دامون در حالی که خشم تمام وجودش را گرفته بود نفسی تازه کرد و انگشت اشاره اش را بعنوان تهدید بطرف افسانه گرفت وفریاد زد :

- خوب تماشا کن ...این زنمه، تارا، خیلی خیلی دوستش دارم .عاشقشم حالا فهمیدی ؟اگر بخوای حرفی یا حرکتی علیه تارا بکنی با من طرفی ...این تویی که باید دمتو بزاری رو کولت بری نه تارا !...پس بهتره مواظب حرفات باشی.

افسانه لبخند تلخی زد و سپس بلند قهقه زد بطوریکه صدای قهقه های افسانه کل عمارت را در بر گرفت.

- من تحملم زیاده آقا !!! فکر کنم تو این پنج سال بهش پی بردی . من حالا حالا ها هستم

-:آره میدونم تو این پنجسال بهم ثابت شده که بخاطر پول وثروتم. با اینکه محل سگ بهت نمیزاشتم هنوز جیکت در نیومده ولی الان وضعیت فرق میکنه ...من تارا رو دارم ...زنم ...عشقم .بشین وتماشا کن.

افسانه بار دیگر قهقه زد.

-تو وعاشقی ؟!!!! فکر میکنی باور کردم که دوستش داری !من تو رو خوب میشناسم .تو اهلش نیستی .

- میخوای باور کن میخوای نکن ...قبل از ازدواج احمقانه منو تو، تارا تنها دلخوشیم بود و تو این پنجسال فقط به اون فکر کردم فقط به تارا .

تارا با تعجب نگران به حرفهای دامون وافسانه گوش میداد.

افسانه پوزخندی زد وگفت :

-خواهیم دید کی تحمل میکنه من یا به قول خودت عشق شش ساله ات .

افسانه نیش خندی زد و بطرف پله ها رفت .تارا به گریه افتاد از حرفهای افسانه ترسیده بود و فهمید که دوران روزهای خوش تمام شده است وباید تا زمان طلاق افسانه را تحمل کند دامون که متوجه وحشت تارا شده بود آرام در گوش تارا گفت :

-قوی باش تا من کنارتم هیچ غلطی نمیتونه بکنه ...تو فقط مواظب خودت و اتاقمون باش . وقتی رفتی بیرون در این اتاق را قفل کن ....راستی اگر عکس شش سال پیش را داری بیار بدم فتوشاپ کنن تا مدرکی داشته باشیم ....بزار همه فکر کنن شش سال پیش منو تو با هم بودیم ومن به دروغ بهت گفتم میرم خارج.

تارا با سر تایید کرد .دامون به مرضیه که درحال چیدن بشقابها روی میز بود نگاهی انداخت ونزدیک گوش تارا گفت :

- میخوام صدای خنده های تو وشوخی هات با صدای بلندتر باشه ...یادته اون روز بخاطر زانو زدن من خندیدی همانطور بخند تا افسانه از شنیدنش زجر بکشه.

تارا سرش را به نشانه مثبت تکان داد وآرام گفت :

-از شوهر خاله ام هم ترسناکتره ...انگار نباید من روز خوش ببینم .

دامون نجوا کنان گفت :

-همه چی خیلی زود تموم میشه اون طاقت نمیاره مطمئن باش.

تارا نگران وناراحت لبش را به دندان گزید ونگران به پله ها خیره شد

افسانه دوباره به سالن آمد اینبار لباس تنگ وبازی را پوشیده بود وآرایش مختصری کرده بود . نگاه گذرایی به تارا کرد وبا حالت تمسخر آمیز روی مبل نشست وبه تارا خیره شد .مرضیه باسینی قهوه بطرف افسانه

میرود وقهوه تعارف میکند .افسانه قهوه را برداشت ونگاه خیره ایی به دامون که سرش را روی سر تارا گذاشته بود کرد وگفت :

- این تریپ ها بهت نمیاد آقا ،بهتره خودت باشی ...من از این فیلم ها زیاد دیدم.

دامون پوزخندی زد وگفت :

- تو داری دامون واقعی را میبینی کسی که پنج سال تو عشق تارا سوخت ودم نزد ...

افسانه از ناراحتی با یک حرکت قهوه را سرکشید ونفسش را با بیرون داد وبا صدای بلند رو به مرضیه گفت :

-شام حاضره ؟

مرضیه به افسانه نگاه گذرایی انداخت وگفت :

-بله خانوم

دامون گفت :

-غذای مورد علاقه تارا را پختی ؟

افسانه پوزخند صدا داری زد . مرضیه گفت :

-بله ماکارونی پختم همراه با ...

دامون فریاد زد : بقیه اش برام مهم نیست ...نمیخوام تارا بدون شام بخوابه .

تارا سرش را از روی سینه دامون برداشت وبه صورت دامون خیره شد وگفت :

- من میرم اتاقم دستامو بشورم

تارا بلند شد وبدون نگاه کردن به افسانه بطرف پله ها رفت وافسانه با نگاهش تارا را دنبال کرد و سرش را تکان داد وگفت :

- آقا ؟...این دختره کوچکتر از این حرفاس ...از کجا پیداش کردی ...خوب بلده رل بازی میکنه . اگر هنرپیشه میشد حتما اسکار میگرفت ...من میدونم این نقشه ها مال خودت نیست .

دامون بدون جواب دادن به افسانه بطرف پله ها رفت.

- تارا وارد اتاق شد. به در تکیه زد ودستش را روی سینه اش گذاشت زمزمه وار گفت :

-چه وحشت ناک! حالا چیکار کنم خدایا!؟

وبا عجله وبا دستهای لرزان درا قفل کرد وکمی خیالش راحت شد ونفسش را بیرون داد. بلافاصله چند ضربه به در زده شد . تارا دستش را روی قلبش گذاشت وهینی کشید با صدای لرزان گفت :

- کیه ؟!

دامون سریع گفت :

-منم در باز کن.

تارا در را باز کرد و دامون داخل شد و بطرف تارا رفت و صورت تارا با دستهایش قاب گرفت.

- الان میریم پایین . مرضیه برات ماکارونی پخته . با اشتها میخوری و طوری رفتار میکنی که اصلا اتفاقی نیافتاده ، بدون اینکه به افسانه توجهی کنی راحت غذاتو بخور. اگر بفهمه تو ازش ترسیدی میتونه بازیت بده ...پس زرنگ باش ...قربون صدقه هم میریم تا مرز سکته افسانه !

تارا بشدت ترسیده خودش را بغل دامون پرت کرد و با لرز گفت :

- نه نمیخوام کسی را بکشم .بخدا من دارم سکته میکنم.

- نترس! اگه نکشی کشته میشی ...منظورم کشتن نیست . اگر اونو فراری ندی ،مجبورت میکنه که فرار کنی.

دامون پیشانی تارا را بوسید واز خودش جدا کرد

- حالا کمی روژ قرمز بزن و منو پیش اون ببوس!

تارا آرام بطرف میز آرایش رفت و مقابلش نشست ، ونگران به دامون خیره شد .

...مرضیه به افسانه نزدیک شد وبه پله ها نگاهی انداخت تا ازنیامدن دامون مطمئن شود ونجوا کنان گفت :

-دیدی گفتم خانوم ...از مرز لیلی ومجنون گذشتن هر شب بغل هم عشق بازی وسرو صدا که نگو .

افسانه به ته فنجان قهوه اش نگاهی انداخت ناراحت گفت :

- خفه شو دیگه !

افسانه پوزخند تلخی زد

- من اگه از عهده یه دختر خیابونی بر نیام افسانه نیستم. میبینی میفرستمش دوباره گوشه خیابونا .

مرضیه سکوت کرد و سری تکان داد و شروع به چیدن بشقابها روی میز غذا خوری کرد .بعد از چند دقیقه دامون درحالی که دست تارا را گرفته بود از پله ها پایین آمدند .تارا هنوز چند پله به آخر مانده بود، چشمش به افسانه افتاد که با نفرت به او خیره شده بود . مکث کرد، دستش لرزید.قلبش دوباره به تپش افتاد. دامون متوجه ترس تارا شد و دست تار را محکمتر گرفت وپایین آمدند .افسانه آرایش واندام زیبای تارا از نظر گذراند وپوزخند صدا داری زد و بطرف میز غذا خوری رفت . دامون و تارا طرف دیگر میز ، درست روبروی مرضیه نشستند. تارا به دیس پر از ماکارونی نگاه کرد ولبخند کم رنگی زد. مرضیه نوشابه ها را در لیوانها ریخت. دامون بشقاب تارا پر از ماکارونی کرد وگفت :

- -بخور عزیزم میدونم ماکارونی دوست داری عشقم!

تارا از طرز حرف زدن دامون لبخندی زد وصورت دامون را بوسید که روز قرمز رنگ به صورت دامون مالیده شد وتارا لبخندی زد وخواست با دست پاکش کند که دامون مانع شد وگفت :

- بزار باشه جای لب هاتو دوس دارم.

مرضیه وافسانه به هم نگاه کردند افسانه یک ابرویش را بالا داد گفت :

- خوب بلدی فیلم بازی کنی آقا!! نمیدونستم بازیگری هم بلدی... تو که منو خوب میشناسی، فکر میکنی بهم برخورد ؟.نه! اگه ناراحت میشدم همون روز اول که بهم خبر دادن یه دختر خیابونی رو آوردی تو خونه از ترکیه میومدم . میبینی که خونسردم . چون میدونم که اگه به بازیت ادامه بدی باید از این خونه بری !باید کارخونه هاتو دو دستی تقدیم من کنی.،پس بهتره به این بازی مسخره خاتمه بدی.

دامون عصبی پوزخندی زد و برای اینکه لج افسانه را در بیاورد، صورت تارا را با دستهایش قاب کرد و لبهایش را روی لبهای تارا گذاشت وشروع به مکیدن کرد . افسانه از دیدن این صحنه برخورد لرزید و ضربان قلبش بالا رفت . رنگش سفید شد و قاشق از دستش افتاد احساس دردی در قلبش کرد و دستش را روی قلبش گذاشت و بیهوش روی زمین افتاد .دامون وتارا وحشت زده به افسانه خیره ماندند تارا وحشت زده بلند و فریاد زد :

- دامون افسانه مرد !!!

***

اوراژانس بیمارستان مملو از آدمهایی که بنوعی درگیر بیماری قلبی وغیره بودند بودند. همراهان بیمارا نگران اینطرف وآنطرف میرفتند.

افسانه بدون هیچ حرکتی روی تخت دراز کشیده بود و به چشمهای دکتر خیره شده بود .او بشدت ترسیده بود . دکتر در حال معاینه بود و دو پرستار درحال زدن آنژکت وصل کردن وکارهای اورژانسی دیگر بودند .دکتر روی صندلی مقابل دستگاه اکو نشست و درحال اکو از قلب افسانه بود .

دامون و پدر ومادر افسانه و برادر کوچکش تیرداد که بیست وهفت ساله است وبسیار خوش قیافه وقد بلند ، در سالن اورژانس نشسته اند . تیرداد نگاه غضبناکی به دامون انداخت وسرش را تکان داد .تیرداد بلند شد و دو قدم بطرف دامون خیز برداشت .پدر افسانه که مردی شصت ساله بود مقابل تیرداد ایستاد. تیرداد فریاد زد

- بابا بزار حقشو بزارم کف دستش ! باید تاوانشو بده!

دامون نیم نگاهی به تیرداد کرد بطرف دیگری خیره شد تیردا فریاد زد :

- افسانه خط قرمزه منه ...میدونستی ؟...اگه سگ مصبی مثل تو بخواد ناراحتش کنه ،با هزار روش سامورایی دهنشو سرویس میکنم فهمیدی ؟

تمام رگهای دامون برجسته شده بود ودندانهایش را بهم فشار میداد با انگشت اشاره تهدیش کرد وفریاد زد :

- خفه شو عوضی ! هیچ میدونی با کی داری حرف میزنی ؟تو غلط میکنی

تیرداد فریاد زد :

- بفهم پا رو دم کی گذاشتی ....بدبختت میکنم ...رفتی سر خواهر من هوو آوردی ؟!

تیرداد عصبی تر شد و به دامون حمله کرد ولی رحمان مقابل تیرداد ایستاد وبا انگشتش به نشانه تهدید به تیرداد اشاره کرد که از دامون دور شود . تیرداد عصبی دو قدم به عقب رفت رنگ صورتش قرمز شده بود با لحن بدی تشر زد :

- دامون !

دامون بدون نگاه کردن به تیرداد بطرف دیگر رفت و به دیوار تکیه داد و با بی محلی به تیرداد ،او را بیشتر عصبانی کرد . تیرداد با قدمهای بلند و محکم بیرون رفت دامون به رحمان گفت:

- برو خونه مواظب تارا باش این پسره غول بیابونی دیونه اس میره سراغ تارا .

رحمان پشت سر تیرداد از سالن خارج شد

با رفتن رحمان ، مادر افسانه که گوشه ایی ایستاده بود با گریه بطرف دامون رفت.

- خیلی بی چشم و رویی دامون! چطور تونستی به دخترم خیانت کنی ؟مگه افسانه چی کم داره هان ؟.. تو از عموت خجالت نکشیدی رفتی سراغ یه زن دیگه؟ ...همش دوازده روز تو رو تنها گذاشت . تو از نبودش سوءاستفاده کردی.

دامون جواب مادر افسانه را نداد ودستهایش را به بغلش زد و یک پایش را به دیوار تکیه زد و سرش را بطرف دیگری گرفت . پدر افسانه که تا این مدت سکوت کرده بود با بغض روبروی دامون ایستاد و کشیده محکمی به صورت دامون زد ولی دامون حرکتی نکرد فقط دستهایش را داخل کتش کرد و با خشم به عمویش خیره شد .

- برات متاسفم ...این بود جواب خوبیهای من ؟! اگه نمیخواستی چرا اومدی خواستگاریش ؟

- دامون عصبانی فریاد زد :

- دوستش نداشتم!! نمیخواستمش!! مادرم اومد خواستگاری، من یه بار هم نیومدم خونه شما ! یادتون رفته ؟

دامون بعد از گفتن حرفهایش بطرف دیگری رفت . دامون چند قدم اینطرف و آنطرف رفت و با تعجب به عمویش خیره شد و گفت :

- یعنی تو این مدت افسانه از روابطمون چیزی به شما نگفته بود!؟ عمو! احترام زیادی به شما قائلم، ولی دیگه به اینجام رسیده. من با دختر شما رابطه ایی هم نداشتم که از رفتنش سوءاستفاده کنم!

در این موقع نگاه های همه به یک طرف متمایل شد و مادر دامون با یک ماتنو خاکستری بلند وارد سالن اورژانس شد ، با دیدن دامون نگران بطرف او رفت وگفت :

-چی شده؟ افسانه چشه ؟

مادر افسانه گریان بطرف خاتون رفت و فریاد زد :

- پسرت سر دخترم هوو آورده ...سر افسانه خوشگلم !...

خاتون خودش را به بی اطلاعی زد و با تعجب به دامون خیره شد و گفت :

- زن عموت چی داره میگه ...هوو ؟!

دامون از اینکه مادرش را خودش را با آن راه زده بود خنده اش گرفت پوزخند صدا داری زد، سرش را تکان داد .عصبی چند قدم اینطرف وآنطرف رفت وغرید :

- مادر هرچی میکشم از دست تو وعمو میکشم ...بابا پنج سال پیش بهت التماس کردم من افسانه رو نمیخوام ...دوستش ندارم ...حالا اینم نتیجه اش، من یه نفر دیگه رو دوست داشتم، ولی نذاشتی حرف بزنم !

مادر با تعجب گفت :

- ولی اون موقع تو کسی را دوست نداشتی ...تازه چند ماه بود که دختر عمه ات ولت کرده بود و رفته بود پاریس.

دامون درحالی که دستهایش را مشت کرده بود با غیظ به مادرش خیره شد وفریاد زد :

- تو از من پرسیدی تو اون چند ماه من دوباره عاشق شدم یا نه ؟...مامان من افسانه رو نمیخوام وحالا بخاطر اون قرارداد احمقانه ات نمیتونم تقاضای طلاق بدم و افسانه هم نمیخواد طلاق بگیره ...میگی چیکار میکردم هان ؟ من کلافه ام ...تو این پنج سال با روح و روان من بازی کرد ، چطوری باید بهش میفهمندم نمیخوامش ....هزار باز بهش گفتم برو ولی نرفت .فقط بخاطر عمو کتکش نزدم چون چاره ایی نداشتم!

خاتون ناراحت به مادر افسانه که گریه میکرد وسپس به عمو نگاهی کرد وگفت :

- حالا اون زن احمق کیه که جای عروس منو گرفته ؟تو فکر میکنی دست هر دختر خیابونی رو میتونی بگیری بیاری خونه؟

دامون از اینکه مادرش نقش خود را خوب ایفا میکرد لبخند تلخی زد ونگاه عاقل اندر سفیهی به مادرش انداخت .

- تارا ....عشق من ! از خودمم بیشتر دوستش دارم تازه اون دختر خیابونی نیست تحصیل کرده اس پرستاره! عاشقشم مامان .حاضرم بخاطرش بمیرم .

عمو فریاد زد :

- خجالت بکش ...حداقل پیش ما نگو ...

دامون نفسی تازه کرد وبی اراده گامی به عقب برداشت وگفت :

- عمو من دخترتو دوست ندارم ، حاضرم ده میلیارد بهش بدم تا بره تقاضای طلاق بده . نه اون داره از زندگیش لذت میبره نه من! ...من تو این پنج سال دستمم بهش نخورده ...اصلا باهاش حرف نزدم ....شما که نمیخواین دخترتون بیش از این زجر بکشه ؟

- خاتون شرمنده به عمو ومادر افسانه خیره شد وبطرف دامون رفت وکشیده محکمی بهش زد وگفت :

- فردا میری اون دختره رو از خونه ات پرت میکنی بیرون !

دامون دستی به صورتش کشید وتلخ مادرش را نگاه کرد وگفت

- محاله مادر من ...! من عاشق تارام، اگه اون بره من میمیرم ...این بار میخوام زندگی کنم .میخوام از زندگیم لذت ببرم ....پنج سال تو عذاب بودم بسمه ...هیچ به دل زخمی من فکر کردی ؟به پسرت ؟تو همش به فکر افسانه بودی .چرا افسانه از من مهمتره هان ؟!چی بین شما وعمومه که اون قرار داد رو نوشتین ومن الاغ امضا کردم!؟

خاتون از نگاه پر خشم دامون لرزید و ناراحت به پدر افسانه نگاه کرد وناراحت وشرمنده سرش را تکان داد .

-درست حرف بزن بی تربیت! ما خوشبختی شما را میخواستیم

دامون غرید :

-اینجوری!؟ من باید چطوری میگفتم که نمیخوامش.

روبه مادر وپدر افسانه کرد

-نمیخوامش... دوستش ندارم!

***

تارا داخل سالن پذیرایی نگران اینطرف وآنطرف میررود و آرام اشک میریزد و مرضیه ناراحت وعصبی به تارا خیره شده است تارا با بغض گفت :

- نمیخواستم بلایی سرش بیاد ...اون نباید بمیره ...اگه بمیره خودمو نمیبخشم.

مرضیه روی مبل کنار پنجره نشسته بود و دست در بغل به تارا که عین مرغ سرکنده بال بال میزد نگاه میکرد . پوزخند تلخی زد و گفت :

- خانوم طاقت نمیاره ...اون آقا را خیلی دوست داشت و تو همه چیز و خراب کردی .

تارا با صدای بلندتری گریه کرد و روی مبل نشست و سرش را میان دستهایش گرفت وگفت :

- حالا چیکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟

مرضیه دماغشو بالا کشید.

-دیگه کاری نمیشه کرد. تو. نباید زن یه مرد متاهل میشدی.

در این حین در حیاط عمارت باز شد تارا بلند شد و به دقت به بیرون خیره شد ومرد ناشناسی را دید که با عجله بطرف ساختمان عمارت می آید مرضیه نگاهی به بیرون انداخت وهینی کشید

- وای خدای من! برادر افسانه خانومه !تیرداد !خیلی عصبانیه!

افسانه سریع رو به تارا کرد فریاد زد :

- برو تو اتاقت . حتما اومده سراغ تو !

تاراوحشت زده به محض شنیدن اسم برادر افسانه با سرعت بطرف پله ها دوید . داخل اتاق شد و در اتاق را قفل کرد و پشت تاج تختخواب پناه گرفت . شماره دامون را با عجله گرفت و در حالی که نفس نفس می زد گفت :

- دامون برادر افسانه اینجاس من میترسم ! مرضیه میگه ممکنه منو بزنه !

- نترس عزیزم الان رحمان میرسه !

.تیرداد عصبی داخل شد رو به مرضیه کرد و نعره زد :

- کجاس اون کثافت ؟!

مرضیه التماس کنان گفت :

- آقا تیرداد برو عزیزم دامون خان بفهمه خون به پا میکنه!

تیرداد فریاد زد :

- غلط می کنه مرتیکه پفیوز ....حالاسر خواهر من هو میاره ؟ نشونش میدم... کجاس اون هرزه ؟

تیرداد خشمگین به بالای پله ها نگاهی انداخت و با قدمهای بلند بطرف پله ها رفت و مرضیه پشت سر تیرداد به راه افتاد . تیرداد با مشت و لگد به جان در اتاق افتاده بود و هم زمان فریاد زد

- هرزه! بیا در و باز کن وگرنه درو میشکونم !!.

مرضیه میخواست جلوی تیرداد را بگیره فریاد زد

- آقا تیرداد الان اقا میرسه عصبانی میشه ...بیا برو خونتون.

تیرداد فریاد زد : آقا غلط میکنه!اینا باعث شدن خواهرم رو تخت بیمارستان جون بده !

تارا با شنیدن حرف تیرداد به صورتش زد وگفت :

- یعنی مرد ؟؟!!!

تارا بطرف حمام رفت و داخل شد و در حمام را قفل کرد . دراین حین تیرداد با لگد های محکم به در زد ودر با صدای ناهنجاری باز شد وداخل اتاق شد و به اطراف نگاهی انداخت و فریاد زد :

- کجایی هرزه!! تو باعث مرگم خواهرم شدی ..می کشمت.

مرضیه با ترس به تیرداد خیره شده بود و جرات حرف زدن ندارد .

تیرداد بطرف در حمام رفت دستگیره را چند بار بالا وپایین کرد . در قفل بود فریاد زد :

تو که اینقدر میترسیدی غلط کردی اومدی شدی هوی خواهرم .

تیرداد وبا چند لگد در حمام را شکست ودر را باز کرد وبه تارا که گوشه حمام ایستاده بود و مثل بید میلرزید خیره شد . تیرداد با دیدن زیبایی تارا برای چند لحظه مکث کرد و با چشمانی به خون گرفته و

کنجکاو به تارا خیره شد . ولی وقتی به یاد خواهرش افتاد بطرف تارا هجوم برد و عصبی از موهای تارا گرفت وکشان کشان بطرف اتاق برد وروی زمین اتاق پرت کرد و فریاد زد :

- تو ...پس تویی که زندگی خواهرمو بهم زده ؟

تارا با التماس گفت :

- خواهش میکنم من کاری نکردم ...منو دامون شش سال پیش همدیگر و دوست داشتیم ...نمیدونستم زن داره ! نمیخواستم برای خواهرتون اتفاقی بیوفته!

مرضیه خودش را به تارا رساند و مقابل تیرداد ایستاد و گفت :

- آقا تیرداد اگر دست بهش بزنی آقا خون به پا میکنه ... بیا برو شر به پا نکن ! رو تا خانوم خیلی حساسه.

- تیرداد پوزخندی زد و گفت :

- پس دامون شش سال پیش عاشق این خوشگله شده بود ...حق داره خوشگله ! ولی چون زن داشت نباید باهاش ازدواج میکرد! نباید خواهر منو ناراحت میکرد .

تارا از فرصت استفاده کرد و روی زمین خزید و یکهو بلند شد و بسمت دراتاق دوید ومرضیه مقابل تیرداد ایستاد تا مانع شود، ولی تیرداد مرضیه را هل داد و مرضیه نقش بر زمین شد .تارا خودش را به پایین پله ها رساند و تیرداد پشت سر او دوید که یک دفعه تیرداد با مشت رحمان نقش بر زمین شد وروی پله ها افتاد .رحمان تیرداد را بلند کرد و چند مشت دیگر به او زد وتیرداد گیج روی مبل افتاد .رحمان بطرف تارا که وحشت زده به آنها خیره شد بود نگاهی انداخت وگفت :

- صدمه ایی بهت نزده که ؟

در حالی که چشمان تارا از وحشت بیرون زده بود، با تکان دادن سرش به رحمان فهماند که اتفاقی نیافتاده است .رحمان از یقه تیرداد گرفت و کشان کشان او را به سمت در خروجی برد ودر را باز کرد وبه بیرون هل داد، وبه نگهبان سپرد که اورا بیرون بندازد ودر را بست و برگشت مرضیه از طبقه بالا پایین آمد و گفت :

- به خداا قلبم اومد تو دهنم ...خدا راشکر اومدی ...حال افسانه خانوم چطوره ؟

تارا نگران گفت :

- نمرده که ؟

افسانه فریاد زد :

-خدا نکنه زبونتو گاز بگیر دختر!

رحمان خشمگین رو به مرضیه کرد.

-مواظب حرف زدنت باش. بفهم با کی داری حرف میزنی!

رحمان با اشاره چشم و ابرو به تارا اشاره میکند

- حالش بد نیست.،داشتن معاینه اش میکردند ...انگار یه حمله قلبی خفیف بوده که ردکرده .

- تارا ناراحت روی کاناپه نشست وبا بغض گفت :

- بخدا دلم نمیخواست اینجوری بشه ...نمیخوام اتفاقی براش بیوفته ...

- رحمان نگاهی به مرضیه کرد وگفت :

- - تقصیر تو نبود که ...خودش باید درک میکرد ومیرفت، ولی برگشت ....اون با برگشتنش باید عواقب کار را هم میچشید که چشید .

مرضیه گفت :

- پس تقصیر کی بود ....خوب معلومه تقصیر توعه

رحمان فریاد زد :

- مرضیه مواظب رفتارت باش ...حالا تارا خانوم خانوم این خونه ان .چرا تو نمیگیری!؟

سه ساعت بعد

تارا غمگین درون اتاق خوابش روی تختخواب دراز کشیده بود و دستهایش را روی سینه اش قفل کرده بود و نگران به فکر فرو رفته بود. در این حین کسی در را هل داد تارا فریاد کشید :

- وای رحمان !!...بازم اومد !!! کمک !!

صدای دامون آمد که سعی میکرد تارا را آرام کند :

- منم تارا ...دامون ! منم داد نزن!

تارا به محض شنیدن صدای دامون ساکت شد وبطرف در رفت

ومبل را به عقب هل داد ودر باز شد تارا با دیدن دامون بغض کرد وبا گریه گفت :

- چرا دیر کردی ؟! اومد اینجا، خیلی ترسیدم ...خدا راشکر رحمان رسید ...وگرنه منو کشته بود .

دامون میخواست تارا در آغوش بگیرد وقتی حال پریشان تارا را دید دست نگه داشت ودوقدم عقب رفت گفت :

- نگران نباش فردا حسابشو میرسم ...غلط کرده دست رو تو بلند کرده .

- نه ...نرو سراغش ...میترسم بلایی سرت بیاره ....

دامون از اینکه تارا نگران او شد لبخند کم رنگی زد و مکثی کرد و گوشی را از جیبش بیرون اورد و شماره تیرداد را گرفت ولی تیرداد جواب نداد.

تارا جلوتر رفت و از آستین دامون. گرفت

-ولش کن اونم بخاطر خواهرش عصبانی بود

-غلط کرده باید حساب پس بده. طرف مقابلش من بودم نه تو! نترس .

تیرداد جواب نداد. دامون دوباره شماره ایی را گرفت. تارا گفت با کی داری تماس میگیری؟

-هامون!!

تارا با لحن التماس گونه ایی گفت :

- ولش کن ...اون برادرته یه عکس از عقد نامه براش بفرست، اگر متوجه بشه که ما زن وشوهریم حتما پشیمون میشه

- نه اون باید بفهمه وقتی من انگشت گذاشتم روی تو و اگر عقد نامه ایی هم در کار هم نباشه ؛ نباید به تو چپ نگاه کنه .

- دراین حین تلفن تارا زنگ خورد. تارا به شماره نگاه کرد وگفت :

- نمیشناسم !این کیه این وقت شب!؟

دامون خواست گوشی را از تارا بگیرد ولی تارا اجازه نداد، بلافاصله گوشی را عقب کشید و گفت :

- بزار ببینم کیه ،نترس منو از پشت گوشی نمیخورن .

- دامون با دلخوری به تارا نگاهی انداخت وسرش را تکان داد ودوقدم از او دور شد تارا گوشی را باز کرد وگفت :

- الو ؟

صدای هامون شنیده شد .تارا با شنیدن صدای هامون سرش را تکان داد و در حالی که حرص میخورد گفت :

- چی میخوای!؟ ...انگار تو حرف حالیت نیست . بابا دست از سر کچل من بردار.

دامون سرش را به نشانه علامت سوال تکان داد وگفت :

- کیه ؟

تارا جواب دامون را نداد ولی دامون بزور گوشی را از دست تارا گرفت و روی اسپیگر گذاشت . هامون گفت:

- اولش یه ندایی بده که گوشی دست خودت نیست ...بابا من چطوری بگم که ازت خوشم اومده ؟ من میدونم تو داری فیلم بازی میکنی .من دامون رو میشناسم اهل عشق وعاشقی نیست .

دامون عصبانی شد دستهایش را مشت کرد و چنگی به موهایش کشید تارا لحنش را عوض کرد وعصبانی فریاد زد :

- هششششش... یواشتر !ببینم تو حرف آدمیزاد حالیته خره ؟ بابا من زن داداشتم !عوضی ! هیچ میدونی برای کی داری عر میزنی!؟ میخوای عقد نامه را نشونت بدم ؟...قطع کن عکسشو برات بفرستم کثافت!

تارا قبل از اینکه دامون گوشی را از او بگیرد ، قطع کرد و گوشی را پشت سرش گرفت وعصبی گفت :

- اون عقد نامه را بیار یه عکس براش بفرستم تا این سریش دست از سر کچل من برداره .

دامون درحالی که رنگ صورتش بشدت قرمز شده بود فریاد زد :

- غلط میکنه عوضی !

- بزار خیالش راحت بشه من حوصله شو ندارم هی بهم زنگ بزنه و یه مشت چرت وپرت تحویلم بده !

دامون بطرف در رفت تارا مقابلش ایستاد دامون فریاد زد :

- حقشو میزارم کف دستش! نامرد!

-ولش کن دامون! بزار عکسو بفرستم براش، اگر دوباره مزاحم شد انوقت برو سراغش .

دامون دستی به صورتش کشید ورش راذبه نشانه تاسف تکان داد و مکثی کرد. ونفسش را به حرص بیرون داد ،سپس بطرف پا تختی رفت و کلیدش را از جیب کتش بیرون کشید و در کشو را باز کرد وعقد نامه را بیرون آورد . تارا شماره هامون سیو کرد و سپس با عجله سراغ تلگرام رفت پی وی هامون را پیدا کرد وعکسی از عقد نامه گرفت و فرستاد و دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس راحتی کشید. تصویر خیلی سریع سین شد.

- ببین دید. الان عین سگ پشیمونه .

- اون همیشه حسودی منو میکرد .فکر نمیکنم پشیمون بشه. من اونو میشناسم عاشق زنهای خوشگله.

تارا از تعریف غیر مستقیم دامون جا خورد. او تا بحال در مورد زیبایی تارا چیزی نگفته بود و طوری رفتار میکرد که او هم یک زن عادی هست. روی تخت نشست و گفت

- حال افسانه چطوره ؟

- بد نیست ....سکته خفیف ...ولی حالش خوب بود. مادرش پیشش موند .

- خدار شکر حالش بهتره ...این دفعه میزاره میره .

- نه نمیره ...من میشناسمش ...پنج سال نه بهش نزدیک شدم و نه باهاش هم کلام شدم، ولی یه روز هم این خونه را ترک نکرد

- مگه پول چقدر ارزش داره که هم داره تو رو اذیت میکنه هم خودشو؟ ...پنج سال زمان کمی نیست ...من آرامش را به همه چی ترجیح میدم ....آرامشی که تو این سالها نداشتم .

دامون به در شکسته نگاهی انداخت سپس به در حمام و سرش را به نشانه تاسف تکان داد وگفت :

- فردا میگم دوتا در محکمتر برای اتاق وحموم بیارن .

دامون مبل را سرجای خود گذاشت وبه تارا که روی تخت نشسته بود وزانوهایش را بغل کرده بود و هنوز میلرزید خیره شد و گفت :

- پس فردا نرو سرکارت . چند روز مرخصی بگیر. میترسم این پسره بیاد سراغت .

- نمیتونم مرخصی بگیرم . این ماه ده روز مرخصی بودم با رحمان میرم و برمیگردم. اگر اومد به حراست خبر میدم.

دراین حین صدای پیامکی آمد دامون بلند شد و عصبی گوشی را از میان دست تارا قاپید وبه پیام خیره شد وبا صدای بلند تلفظ کرد

- منو ببخش ....حالا با چه رویی به صورت دامون نگاه کنم ....چرا زودتر نگفتی ؟

تارا پوزخندی زد وگفت :

- انگار داداشت مغز خر خورده چندین بار بهش گفتم ما عقد کردیم.

دامون با گوشی تارا به هامون زنگ زد وهامون سریع جواب داد :

- سلام عزیزم ! میدونستم بهم فکر میکنی!

دامون فریاد زد :

- یه بلایی سرت بیارم که جوجه مرغای آسمون بحالت زار بزنن !

هامون گوشی را قطع کرد ودامون گوشی را روی تختخواب پرت کرد .

- فردا میرم سراغش! حقشو میزلرم کف دستش

***

افسانه در اتاق تک نفره وخصوصی بستری شده وبه خواب رفته بود. مادر افسانه روی کاناپه گوشه اتاق دراز کشیده و نگران به فکر رفته بود . تیرداد ناراحت وخسته با صورتی کبود وارد اتاق شد. مادرش با دیدن تیرداد سریع بلند شد وبا صدای آرام طوری که افسانه بیدار نشود گفت :

- کجا رفتی تو؟سه ساعته که رفتی ! چرا اینجوری شدی!

تیرداد سکوت کرد وبه افسانه نگاهی انداخت و گفت :

- حالش چطوره ؟ دکترا چی گفتن ؟

مادر افسانه که منیر نام داشت با بغض گفت :

- یه حمله خفیف ! بیچاره دخترم چه روزایی را تحمل کرده ....نگو تو این سالها اصلا با دامون هم کلام نشده ...حتی دستش به دستش نخورده .

رگ گردن تیرداد بیرون زد وصورتش سرخ شد و گفت :

- برودببین کی رو آورده تو خونش مردک کثافت! یکی رو آورده تو خونه که صدبرابر افسانه خوشگل تره، یه دختر جوون بیست وسه چهار ساله چشم ابرو مشکی!

منیر دستش را روی دست دیگرش زد وگفت :

- وای بحال افسانه چطوری تحملش میکنه ؟

- باید طلاق بگیره مامان وگرنه از اینی که هست بدتر میشه ...محاله دامون اون دختره رو ولش کنه .

صدای افسانه بلند شد که با بغض گفت :

- من طلاق نمیگیرم ...من انتقام میگیرم

منیر بطرف افسانه رفت وبه صورت غمگین او خیره شد وبا بغض گفت :

- بیداری عزیزم ؟!

افسانه تکانی به خودش داد بطرف تیرداد برگشت و با ناله گفت :

- پس گفتی که اون صد برابر من خوشگله ؟! هر کی میگه تو اقلا نگو احمق جون .

تیرداد سرش را پایین انداخت وگفت :

- ببخش افسانه جون ....از دهنم در رفت ...ولی اون ....اون خوشگله محاله دامون ولش کنه .

افسانه پوزخندی زد وگفت :

- منم از نازنین خوشگلترم پس چرا منو پس زد؟ ...اون به خوشگلی اهمیت نمیده من دامونو میشناسم .اونو آورده تا منو از خونه بندازه بیرون ....ولی ...ولی من طلاق بگیر نیستم . ترکیه بهم خبر دادن دامون دوباره ازدواج کردن. نیومدم چون براش نقشه ها کشیدم. میندازمش به گدایی!

تیردادبا تعجب گفت :

- زده به سرت ؟....میخوای خودتو بکشی ...ببین با یه بوسه به چه وضعی افتادی چطور تحمل میکنی که تو یه اتاق ...

مادرش فریاد زد وحرف تیرداد را ناتمام گذاشت وفریاد زد :

- کافیه پسر !! افسانه مریضه !

تیرداد عصبی وکلافه دستی به موهایش وپشت گردنش کشید ونگاهی پر غیظ به مادرش انداخت وگفت :

- خودت میری میبینیش اونوقت به من حق میدی .پس قبل از اینکه افسانه دوباره برگرده تو اون خونه دست دختر تو بگیر ببر خونه خودمون .ببین صورتمو !

منیر به صورت تیرداد خیره شد و با تعجب گفت :

- الهی بمیرم چی شده؟!!

- اون رحمان بی همه چیز که همیشه پیش پای من راست و دولا میشد، با مشت زد تو صورتم. بخاطر اون دختره!

افسانه ناراحت گفت :

- حسابشو میرسم

تیرداد عصبی گفت :

- تو هم نمیتونی کاری بکنی اون از دامون نره خر دستور میگیره .

***

صبح تارا از خواب بیدار شد. نیم خیز شد و به دامون که خواب بود نگاهی انداخت . چهره جذاب دامون برای تارا که به او علاقمند شده بود شیرین ترین چهره دنیا بود .عشق دامون روز به روز در رگهای تارا جاری میشد و هر روز بیشتر از دیروز عاشقش میشد . ولی جرات بیان نداشت چون میدانست دامون به او علاقه ایی ندارد . تارا دوباره سرش را روی بالش گذاشت و به صورت دامون خیره شد. دامون در خواب هم ابروهایش را گره زده بود و موهای زیبا وسیاهش روی پیشانیش افتاده بود .نگاه تارا نگران شد . به یاد افسانه و صورت زیبایش افتاد، او حالا با دیدن زیبایی افسانه احساس حسادت میکرد .سرش را تکان داد وبا خود آرام گفت :

- دیونه شدی دختر ...زن واقعیش اونه نه تو ...تو یه مدت اینجا مهمونی .

تارا بلند شد وکنار تخت نشست و وپاهایش را از روی تختخواب آویزان کرد وبه فکر فرو رفت و ناراحت به آینده مبهمش فکر کرد .او نمیدانست حالا با آمدن افسانه چه برخوردی با دامون وافسانه داشته باشد .برای چند لحظه، زمین خوردن افسانه از نظرش گذراند واحساس گناه کرد و دستش را روی قلبش گذاشت ونجوا کنان گفت :

- تو چیکار کردی دختر ؟!

صدای دامون تارا را به خود آورد. تارا نگاه گذرایی به پشت سرش کردو گفت :

- بنظرت این بازی تا کی ادامه داره ؟

دامون نیم خیز شد وسرش را تکان داد وگفت :

- چته امروز ؟...همش با خودت حرف میزنی !

تارا بلند شد بطرف حمام رفت خواست در حمام را باز کند ایستاد ومکث کرد بدون نگاه کردن به دامون گفت :

- داره خسته کننده میشه ....من ...من عذاب وجدان دارم ...نمیتونم ادامه بدم .اگه افسانه میمرد اونوقت من چه خاکی به سرم میکردم ؟

دامون با تعجب بلند شد و روی تخت نشست و گفت :

- تو پنجاه میلیون ازم گرفتی انگار یادت رفته ؟

- برای کشتن پنجاه میلیون نگرفتم آقا!! ...شاید اومد خونه بازم سکته کرد اونوقت من چطور خودمو ببخشم برو باهاش صحبت کن یه جوری دکش کن بره نه با این کارا

دامون فریاد زد :

- میگی چیکار کنم ؟...پنج سال کافی نبود ؟...پنج ساله باهاش حرف نزدم ...محل سگ بهش نذاشتم دیگه چیکار کنم ؟

- تارا بسمت دامون برگشت ونگاهش را از نگاه غضبناک دامون دزدید

- کارات کافی نبود ...چندتا کشیده میخوابوندی زیر چشش تا بفهمه دست بزن هم داری تا بزاره بره ....

- بخاطر عموم نتونستم

- پس با عموت صحبت کن ...بگو که جون دخترش در معرض خطره ....بگو اون نمیتونه منو تحمل کنه تا طلاق دخترشو بگیره ومنم راحت بشم .

دامون با تعجب گفت :

- مگه اینجا بهتدبد میگذره ؟چی شده باز دم از رفتن میزنی ؟ نکنه اون دوتا عوضی بازم رفتن تو جلدت ؟

تارا بطرف دامون رفت و به چشمهای سیاه دامون خیره شد وگفت :

- اونا را ول کنه دیگه . هرچی بین منو اون دوتا بود تموم شد یادت رفته تو تمومش کردی ! من دارم عذاب میکشم ...بابا داشتم یه نفرو میفرستادم سینه قبرستون !

- عذاب ؟! ...من فکر کردم اینجا داره بهت خوش میگذره !

- تارا پوزخند صدا داری زد وسرش را تکان داد ونگاه عاقل اندر سفیهی به دامون انداخت .

- چرا این فکر و کردی ؟...چون لباسهای رنگارنگ میپوشم ؟یا غذا هایی که تا به عمرم نخوردم را میخورم ؟ دامون ! این را دوست ندارم ...من آرامش میخوام فقط آرامش ....حالا که افسانه اومد بیشتر ناراحتم بعد از اون اتفاق همش باید به این فکر کنم که بخاطر من می افته میمیره ومسببش هم منم .اون قلبش رو از دست داد .

- به درک که از دست داد!! بره گم شه من نمیخوامش !

دامون و تارا هر دو سکوت کردن .دامون ملافه را کنار زد و بطرف تارا رفت تا بغلش کند ولی تارا دو قدم عقب رفت وگفت :

- خواهش میکنم نیا ....تو با این کارا نمیدونی چه ضربه ایی به من میزنی !

- چی ؟...ناراحت میشی ؟

چی ؟...ناراحت میشی ؟

- آره ...برو کنار برم حمام .

دامونبا تعجب به تارا خیره شد و کنار رفت و تارا با اخم داخل حمام شد ودر ا محکم بست ولی به علت خراب بودن در بسته نشد .دامون بطرف تختخواب رفت وخودش را روی تختخواب نشست وسرش را میان دستهایش گرفت . او از ناراحتی تارا ناراحت بود .او ترس رفتن تارا را داشت

***

نوشین درحال تمیز کردن گرد گیری آپارتمان تارا است وغمگین روی کاناپه کهنه نشسته بود وبه فکر فرو رفته بود . با دلی شکسته بطرف پنجره خیره شد واشکی از میان پلکهایش بیرون جهید. در این موقع گوشی او زنگ میخورد . بطرف میز تلویزیون رفت وگوشی را برداشت وبه صفحه گوشی خیره شد واخم کرد. اشکش را با عجله پاک کرد وگوشی را باز کرد وفریاد زد :

- اگه فقط یه بار دیگه بهم زنگ بزنی میام قنادی آبروتو میبرم کثافت آشغال ....کم بهت محبت کردم ؟ من که همش مثل پروانه دورت میگشتم پس تو چی میخواستی ؟

- منو ببخش نوشین ...من اشتباه کردم !

- مگه بچه ایی که اشتباه کنی چهل سالته ....تو غلط کردی که اشتباه کردی !

نوشین بلافاصله گوشی را قطع کرد وگوشی را روی کاناپه پرت کرد. در این حین زنگ آپارتمان زده شد و نوشین فکر میکند که ناصر پشت در است دمپایی را از پایش بیرون آورد ودستش گرفت و در را به تندی باز کرد ودمپایی را بالا برد . با دیدن رحمان دم در هینی کشید ودمپایی را روی زمین انداخت رحمان با تعجب گفت :

- اینجا مزاحم داری ؟!

نوشین سرش را تکان داد و گفت :

- ببخشید ...من فکر کردم ناصره ...هی تند تند زنگ میزنه اعصابموخرد میکنه .

رحمان ابروهایش را در هم کشید وگفت :

- نگران نباشید وکیل شما پی گیر کارهای شما هست با صدایی که ازش ضبط کردیم مجبور میشه که زودتر طلاقت بده

- خدا کنه .

- نوشین ورحمان به هم خیره شدند نوشین لبخندی زد وگفت :

- شما اینجا کاری داشتید ؟

رحمان که تازه به خودش آمده بود چند پلاستیک حاوی خوراکی به نوشین داد وگفت :

- گفتم لازمت میشه برات خرید کردم

- خیلی زحمت کشیدین ولی زیاده من همش یه نفرم

رنگ و صورت رحمان سرخ شد لبخندی زد.

- خواهش میکنم ...

نوشین که چیزی به خاطر آورد گفت :

- از تارا چه خبر ؟

- رحمان سکوت کرد و به نوشین خیره شد وگفت :

- احساس میکنم داره اذیت میشه ...

- فداش بشم ...خدا از ناصر نگذره ببین بیچاره دختر تو چه مخمصه ایی افتاد !

رحمان دستی به ته ریشش کشید و گفت :

- احساس میکنم تارا عاشق دامون شده. ولی نمیگه. تو دلش سنگینی میکنه.

تارا وارد اتاق شد و قفل در جدید را امتحان کرد . در را بست و بسمت کاناپه رفت . بالش مبل را جابجا کرد و زیر سرش گذاشت و دراز کشید . گوشی را باز کرد و شماره نیلوفر را گرفت بعد از چند بوق نیلوفر جواب داد

- به به دختر خوشگل تهرون ... چی شده باز سراغ فقیر فقرا رو گرفتی

تارا اخمی کرد و آهی کشید و گفت :

- نیلی ناراحتم ...میترسم زنش بیاد بیمارستان آبرو ریزی کنه . اگه بیاد چیکار کنم؟

- نترس بابا! نمیاد اون که حالش خوب نیست حتما دکتر بهش استراحت داده .

تارا سر جایش نشست وگوشی را روی اسپیکر گذاشت وشروع کرد به بافتن موهایش

- میدونی نمیخوام مشکلی براش پیش بیاد، میترسم بمیره اونوقت خونش می افته گردن من! نمیتونم خودمو ببخشم .

- نترس آدما بدا دیر میمیرن

- شاید هم آدم بده نیست .

- بابا پنج سال شوهرتو عذاب داده ها !

تارا مکث کرد وگفت :

- نیلی ...خیلی ناراحتم ....نبایددااینطور می شد، من فکر میکنم عاشق دامون شدم ...وقتی میبینمش قلبم میاد تو دهنم .

دامون از مانیتور به گفته های تارا گوش داد وبا شنیدن اینکه تارا عاشق او شده است نفس راحتی کشید و لبخندی زد وبه صندلی چرخ دار تکیه داد ودستهایش را قفل کرد وزیر چانه اش گرفت . تارا دوباره گفت :

- میدونم که به اینجا تعلق ندارم ...ولی دست خودم نیست ...هر بار که بهم نزدیک میشه، عذاب میکشم وبا هر نزدیک شدنش بیشتر وابسته اش میشم ...برای همین نمیخوام دیگه دستش به دستم بخوره . کاش میشد تو یه اتاق جدا گونه بخوابم .

دامون مانیتور را خاموش کرد چشمهایش را بست ولبخندی زد واز اتاق خارج شد.

* * *

دامون وارد حیاط منزل مادرش شد . به اطراف نگاهی انداخت . سگ هامون تنها اطراف حیاط پرسه میزد، با دیدن دامون به طرف دامون آمد . دامون نوازشش کرد و با قدمهای بلند بطرف ساختمان قدم برداشت . داخل سالن شد و فریاد زد :

- هامون ! هامون !

خدمتکار هراسان نزدیک شد

- سلام دامون خان! چی شده؟

- هامون کجاس ؟

- فکر کنم تو اتاقشه !برم صداش کنم؟

دامون بدون توجه به سوال خدمتکار، پا تند کرد و دوان دوان بطرف پله ها رفت و سریع خودش را پشت در اتاق هامون رساند و دستگیره را با خشم گرفت وبالا وپایین کرد . در بسته بود . دامون فریاد زد

- در باز کن عوضی ! گردنتو میشکنم!

در اتاق مادرش باز شد ومادرش نگران بطرف دامون رفت وگفت :

- چه خبره دامون چی شده ؟چرا داد و بیداد راه انداختی؟

رگهای گردن دامون متورم شده بود وچشمانش به خون نشسته بود فریاد زد :

- تو نمیدونی هامون پشت سر من چه نقشه هایی میکشه ؟

- نقشه ؟! منظورت چیه ؟

دامون لگد محکمی به در زد و در با صدای وحشتناکی باز شد و به دیوار برخورد کرد . هامون کنار تختخوابش وحشت زده ایستاده بود . دامون بطرف هامون حمله کرد مادر خودش را ما بین هامون ودامون انداخت وفریاد زد :

- چی شده ؟!

دامون مادرش را به کنار هل داد و از یقه هامون گرفت و عقب عقب برد وبه دیوار کوبید ومشت محکمی به زیر چشم هامون کوبید مادر فریاد زد :

- دامون !!

هامون روی زمین افتاد دامون بلندش کرد و دوباره مشت دیگری به صورتش زد. هامون به شدت با دیوار برخورد کرد. هامون بلند شد و دامون را به عقب هل داد

- چه خبر ته احمق چرا میزنی ؟ مثل آدم حرف بزن!

مادر دستش را روی قلبش گذاشت و روی تخت نشست هامون فریاد زد :

- ببین حال مامان بد شد !

دامون دو قدم عقب رفت نگاه گذرایی به خاتون کرد وفریاد زد :

- این عوضی راه وبیراه مزاحم زن من میشه اگه یه بار دیگه مزاحم تارا بشی این دفعه بدجوری حالتو میگیرم کاری میکنم تا یه ماه تو رو تخت بیمارستان بیوفتی .

خاتون با تعجب به هامون خیره شد

- چی ؟! هامون ؟!تو!؟

دامون یقه اش را درست کرد ونفسی تازه کرد وبه هامون نگاه بدی کرد وگفت :

- آره پسر کوچلوت مزاحم زن داداشش میشه . خجالت هم نمیکشه

هامون سکوت کرده بود و ناراحت به خاتون خیره شده بود خاتون سرش را تکان داد وگفت :

- راس میگه هامون ؟

- هامون سرش را پایین انداخت و بعد از مکث بلندی گفت :

- من فکر کردم دارن فیلم باری میکنن باورم نشد که زن وشوهرن .باور کن مامان

دامون فریاد زد :

-تو غلط کردی فکر کردی!

خاتون غز زنان گفت :

- خدا از اون دختره نگذره که نیومده زندگی همه رو خراب کرده.

دامون سرش را تکان دادوغرید :

-این چه حرفیه. تقصیر تارا این وسط چیه. من دوستش داشتم ودارم وکسی حق نداره مزاحمش بشه یا مقصر قلمدادش کنه.

خاتون بلند شد نفسش را بیرون داد

- میام میبینمش

دامون نگاه بدی به هامون انداخت وگفت:

-تنها بیا. این دیگه هیچوقت خون من نیاد.

***

افسانه غمگین روی تخت بیمارستان نشسته است و به مانیتور نگاه گذرایی انداخت و آه کشید. همه چیز عادی بنظر میرسید منیر ناراحت و نگران به افسانه خیره شده بود و سرش را آرام تکان داد . دکتر میانسالی با موهای جو گندمی به همراه تیرداد وارد اتاق شد .دکتر شروع به پرسیدن چند سوال مربوط به اوضاع جسمی و روحی افسانه کرد و سپس معاینه قلبش را شروع کرد و گفت :

- فردا مرخصی ...حمله خفیف بود وخدا راشکر آنچنان آسیبی به قلبت وارد نشده فقط از هیجان واسترس دوری کن ...جاهایی نرو که ناراحتت کنه سعی کن آرام باشی و بیخودی عصبانی نشی.

افسانه، نگاهی غم انگیز به تیرداد کرد و سرش را آرام تکان داد و لبخند کم رنگی به دکتر زد . دکتر گفت :

- فردا نسخه تون رو میدم پرستار براتون بیاره .سعی کن داروهاتو به موقع بخوری . اگر کاری داشتی به خودم زنگ بزنید

دکتر بیرون رفت تیرداد لبخندی زد و گفت :

- دیدی که دکتر چی گفت ...استرس برات سمه .

افسانه بدون مقدمه گفت :

- دامون نیومده ؟

تیرداد سکوت کرد. افسانه متوجه شد که از دامون خبری نیست وبی خیال او شده است. گفت :

- دختره پرستاره بیمارستانه قلب تهرانه ... اسمش تارا آریاس.

تیرداددنگاهی به منیر کرد وسرش را به نشانه تاسف تکان داد.

- خب که چی!؟

- میری و بیمارستان آبروشو میبری. باید همه همکاراش بفهمن با من چیکار کرده!

تیرداد عصبانی شد و سرش را تکان داد.

- ببینم تو نشنیدی دکتر چی گفت ؟.. عصبانیت برات ضرر داره خانوم ...ولش کن اون دختره رو ...بابا به چه زبونی بهت بگه برو؟ ...مگه تو غرور نداری ؟ولش کن .پنج سال صبر کردی بست نبود!؟

افسانه بغض کرد و گفت :

- دامونو بدبختش میکنم بعدا میرم.

- چطوری میخوای بدبختش کنی هان ؟...میکشیش ؟...زنشو میکشی ؟...میخوای قاتل بشی و بقیه عمرتو تو زندون بگذرونی ؟...کمی عاقل باش ! اگه برای اموالش دندون تیز کردی بی خیال شو. بابامون خدا را شکر ده برابر اون ثروت داره. تو بخاطر چندر غاز میخوای خودتو به کشتن بدی!؟

افسانه حوصله نصیحت های تیرداد را نداشت.

- میری بیمارستان ؟

تیرداد عصبانی فریاد زد :

- افسانه خواهش میکنم! منو. درگیر ماجرای خودت نکن!

افسانه عصبانی غرید :

-میری یا نه!؟

***

تارا با ترس و لرز از حضور افسانه، داخل ساختمان بیمارستان شد و بطرف آسانسور رفت. دکمه را زد و متظر ماند . در حین انتظار به اطرافش نگاهی انداخت . چیز مشکوکی نبود. در آسانسور باز شد سریع خودش را داخل آسانسور انداخت و دکمه حرکت را زد . چشم هایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد

- خدایا خودت به دادم برس ! خدا اینجا نیاد خواهش میکنم!!

از آسانسور خارج شد و با قدمهای بلند بدون اینکه به کسی نگاه کند بطرف رختکن رفت . در رختکن را بست به در تکیه داد ونفسش را بشدت بیرون داد سریع سر کمدش رفت و لباسهایش را عوض کرد و با احتیاط در را باز کرد و نیلوفر را دید بطرفش دوید و او را در اغوش کشید و گفت :

- دارم سکته میکنم نیلی ...اگه بیاد اینجا چیکار کنم ؟

نیلوفر سر تارا را نوازش کرد و گفت :

- نمیاد نترس ! داری سکته میکنی ها ...اگه میترسی بهتره به این بازی خاتمه بدی جون تو در خطره تارا !

- نمیتونم ...نمیخوام تنهاش بزارم ...اون داره زجر میکشه ...تمام زندگیش رو هواس ...نمیتونم تنهاش بزارم .

- به فکر خودت باش دختر !

- نمیتونم نیلی ...اون به من احتیاج داره ... دوسش دارم.

تارا از نیلوفر جدا شد وگفت :

- خدا کنه یاشار وفرزام نیان اصلا حوصله متلک هاشونو ندارم.

نیلوفر به پشت سر تارا نگاهی انداخت و با اخم گفت :

- سلام آقا!! امری بود؟

- چشمهای تارا از وحشت گرد شد و جرات نگاه کردن به پشت سرش را نداشت تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد ودستهایش یخ کرد و خودکار از دستش افتاد . او مثل مجسمه خشکش زده بود ونفسش بالا نمی آمد . نیلوفر با اخم گفت :

- خب یاشار خان چیکار داشتی ؟

تارا از شنیدن اسم یاشار نفس راحتی کشید و ناراحت بطرف یاشار برگشت و چشم غره ایی کرد و سرش را تکان داد و به طرف بخش بستری ها رفت . یاشار درحالی که به رفتن تارا نگاه میکرد وگفت :

-من میدونم همین روزا طلاق میگیره وبرمیگرده پیش خودم ، اون مال منه !

نیلوفر چشمهایش را در حدقه چرخاند و پرسی:

- قبولش میکنی ؟

- البته ...خیلی دوستش دارم !

- ولی شوهرش هم دوستش داره ...فکر نکنم طلاق بده .

- من یه احساسی دارم ...احساس میکنم که خیلی زود طلاق میگیره . احساس من هیچوقت دروغ نمی گه.

- خدا نکنه ...چه پسر بدی شدی ...دختره بیچاره گناه داره .

یاشار سرش را تکان داد وبطرف انتهای سالن رفت، بعد از رفتن یاشار تارا بطرف نیلوفر آمد ونیلوفر را در آغوش کشید.

-زهرم ترکید! برای یه لحظه فکر کردم داداشه

در این موقع دکتر جوانی جراح ارتوپدی بنام فرازی به تارا و نیلوفر نزدیک شد. او مردی بسیار خوش پوش وخوشتیپ بود . پشت پیشخوان ایستاد . نیلوفر سلام داد وتارا چون فکرش مشغول بود متوجه آمدن دکتر نشد. دکتر نگاه عاشقانه ایی به تارا انداخت وگفت :

- خوبید خانم آریا ؟میشه یه لحظه باهاتون صحبت کنم؟

فرازی چند قدم از پرستاران دور شد

تارا به خودش آمد و بطرف فرازی رفت ومقابلش ایستاد و سلام داد دکتر نوک دماغش را خاراند و گفت :

- خانم آریا فردا ناهار وقت دارید ؟

تارا با تعجب به نیلوفر نگاهی انداخت و برای اینکه دکتر متوجه انگشترش بکند دستی به صورتش کشید گفت :

- نه متاسفانه کار دارم !

- فقط دوساعت وقت میبره .

تارا به اطراف نگاهی انداخت و سپس به دو پرستار دیگر که به دهان او چشم دوخته بودند نگاهی انداخت و گفت :

- باور کنید خیلی دلم میخواست ولی آخه نمیتونم ...خونه باید برم .

تارا اجازه گرفت و برای فرار از دست فرازی بطرف بخش رفت ودکتر با تعجب به نیلوفر نگاهی انداخت، خندید و بسمت نیلوفر رفت و گفت :

- فکر نمیکردم جواب رد بده .

نیلوفر لبخندی زد وگفت :

- آخه این روزا کمی درگیره .

- آهان ...روز خوبی داشته باشید

دکتر از ایستگاه دور شد تارا دوباره به ایستگاه پرستاری برگشت و گفت :

- این دکتره انگار متوجه انگشترم نشد. به هر کی میرسه پیشنهاد میده....وای خدای من ...الان نوبت فرزامه .

هردو خندیدند وهمدیگر را نیشگون گرفتند که تیرداد مقابل انها ظاهر شد . تارا با دیدن تیرداد شوکه شد و وحشت زده به تیرداد خیره شد و خشکش زد . بسختی آب دهانش را قورت داد . نیلوفر با دیدن تیپ عالی تیرداد لبخندی زد و گفت :

- کاری داشتین آقا ؟

تیرداد نگاه غضبناکی به تارا انداخت و گفت :

- به به خانم آریا! همسر گرامی شوهر خواهر بنده !

دوتا پرستار ونیلوفر خیره به تارا نگاه کردند. تارا عقب عقب رفت و به دیوار برخورد کرد و به دیوار تکیه داد. تیرداد پوزخندی زد وبا صدای بلند گفت :

- چیه حالت بد شد ؟...به دوستان نگفتی که هووی خواهر من شدی وخونه خرابش کردی ؟

همه دستهایشان را روی دهانشان گذاشتند وبه تارا خیره شدند در این موقع دکتر فرازی و فرزام نزدیک شدند دکتر گفت :

- مسئله ایی پیش اومده ؟

تیرداد عصبانی گفت :

- نه قربان اومدم هووی خواهرمو ببینم، انگار هیچی به کسی نگفته که یه خانواده را ویران کرده !

فرزام جلوتر آمد وگفت :

- چی ...چیکار کرده ؟

تیرداد با صدای بلند فریاد زد :

اومده شوهر خواهر منو از راه بدر کرده وخواهرمو روانه بیمارستان کرده ...شوهر خواهرمو از چنگ خواهرم در آورده . الان خواهرم بخاطر سکته قلبی بستریه!

تارا سرش گیج وبه دیوار برخورد کرد ولیز خورد وروی زمین افتاد . دکتر با تعجب به تارا خیره شد فرزام بطرف تارا رفت. تمام ورگهای صورت و پیشانی اش بیرون زد. چشمانش به خون نشست فریاد زد :

- تارا تو چطور روت میشه بیایی بیمارستان؟ تو چطور یه خونواده را بدبخت کردی؟ باورم نمیشه! . تو بخاطر یه مرد زن دار منو ول کردی !؟درسته ؟ . یعنی من از اون کمتر بودم ؟من که تا حد مرگ دوستت داشتم!

نیلوفر که متوجه حال خراب تارا شد فریاد زد :

- خفه شو عوضی! یکی به حراست خبر بده !بیاد جلوی این یارو رو بگیره!

فرزام از دو طرف بازوی تارا گرفت و فشار داد و فریاد زد:

- به من جواب بده تارا ...راس میگه ؟.

اشکهای تارا صورتش را پوشاند و داد وفریاد تیرداد وفرزام را نمیشنید انگار گوشهایش کر شده بودند .

***

تارا در رختکن روی نمیکت نشسته بود وسرش را به دیوار تکیه داده بود و آرام اشک می ریخت . نیلوفر داخل شد و به تارا نگاهی انداخت وسرش را تکان داد و گفت :

- بسه دیگه اینقدر غصه نخور پاشو برو خونهت .

تارا بغض کرد وگریه اش بیشتر شد وهق زد وبا ناله گفت :

- خونه ؟! کدوم خونه ؟خونه ایی که متعلق به من نیست ؟...دارم سکته میکنم نیلو ! من خودمو بخاطر پنجاه میلیون فروختم !

تو مجبور بودی تارا !تو که عاشق چشم وابروی دامون نشده بودی که !

- من باعث بدبختی زنش شدم ....سکته کرد ...برادرش حق داره بیاد اینجا . اونا عصبانین ...من بد کردم ...حالا همه در مورد من بد فکر میکنن.

- نیلوفر کنار تارا نشست وگفت :

- پاشو برو. رفتم برات مرخصی ردیف کردم. امروز وفردا را خوب استراحت کن .

تار خسته وناراحت بلند شد و لباسهایش را عوض کرد واز رختکن خارج شد . در میان راه یاشار مقابلش ایستاد وعصبانی غرید :

- تو باید از خجالت بمیری ...تو یه مرد زن دار رو به من ترجیح دادی مگه من چیم از اون کمتر بود ؟...من که عاشقت بودم ...دوستت داشتم ....بخاطر تو توروی خانواده ام ایستادم .

نارا غمگین بدون نگاه کردن به یاشار بطرف آسانسور برداشت یاشار پشت سر تارا راه میرفت وغر غر میکرد :

- حالا بکش ...آبرویی دیگه برات نمونده ...خوشحالم که اون پسره اومد ولوت داد .

تارا عصبانی بطرف یاشار برگشت وگفت :

- میدونی دوست داشتن یعنی چی ؟

- البته که میدونم !

- دوستش داشتم ...عاشقشم ...حالا برو گمشو !

- یاشار ایستاد وتارا به راه خودش ادامه داد یاشار فریاد زد :

- میبینیم آخرش طلاقت میده ....تو آخرش مال خودمی !

فرزام که از دور نظاره گر بحث تارا با یاشار بود بغض کنان بطرف انتهای راهرو رفت

***

تارا بغض کرد و گریه اش بیشتر شد و هق زنان گفت :

- خونه ؟! کدوم خونه ؟خونه ایی که جایی برای من نیست ؟...دارم سکته میکنم نیلی ! من خودمو بخاطر پنجاه میلیون فروختم !

- تو مجبور بودی تارا !تو که عاشق چشم و ابروی دامون نشده بودی که !

- من باعث بدبختی زنش شدم ....سکته کرد ...برادرش حق داره بیاد اینجا . اونا عصبانین ...من بد کردم ...حالا همه در مورد من بد فکر میکنن.پس فردا چطوری با چه رویی بیام اینجا!؟

- نیلوفر کنار تارا نشست وگفت :

- پاشو برو. رفتم برات مرخصی ردیف کردم. امروز و فردا را خوب استراحت کن .

تارا خسته و ناراحت بلند شد و لباسهایش را عوض کرد و از رختکن خارج شد . در میان راه یاشار مقابلش ایستاد و با چشم های برزخی وعصبانی نگاهی کرد و غرید :

- باورم نمیشه تارا! ...تو یه مرد زن دار رو به من ترجیح دادی؟! باعث بدبختی یه خونواده شدی!؟ مگه من چیم از اون کمتر بود ؟...من که عاشقت بودم ...دوستت داشتم ....بخاطر تو تو روی خانواده ام ایستادم . با بهترین دوستم به هم زدم!

تارا غمگین بدون نگاه کردن به یاشار بطرف آسانسور رفت. یاشار پشت سر تارا راه میرفت و غرغر میکرد :

- حالا بکش ...آبرویی دیگه برات نمونده، خوشحالم که اون پسره اومد و لوت داد .

تارا عصبانی بطرف یاشار برگشت وبه چشمان سیاه واز حدقه در آمده یاشار خیره شد وگفت :

- میدونی دوست داشتن یعنی چی ؟

یاشار فریاد زد :

- البته که میدونم !

- دوستش داشتم ...عاشقشم ...حالا برو گمشو !

- یاشار ایستاد و تارا به راه خودش ادامه داد یاشار فریاد زد :

- میبینیم آخرش طلاقت میده ....تو آخرش مال خودمی !

فرزام که از دور نظاره گر بحث تارا با یاشار بود، بغض کنان بطرف انتهای راهرو رفت

***

تارا تا عصر همان روز در خیابانها گشت میزد . حوصله کسی را نداشت . دلش فرار میخواست . یه جای دنج که کسی اورا نشناسد .دنیا داشت با بی رحمی اورا زخمی میکرد وسرنوشتش به گونه ای بیرحمانه می نوشت . نمیدانست این وسط گناهش چیست . چطور میتوانست خودش را از دست ناصر رها کند تا به کسی صدمه نزند . فکر های عجیب وغریب رهایش نمیکرد و آخر سر خودش را مسبب این همه بدبختی میدانست . در این فکر بود که فردا با چه رویی به بیمارستان برود ونگاه های همکارانش را چطور تحمل کند . مخصوصا فرزام .

عصر با رنگ ورویی پریده به عمارت رسید . با قیافه ایی درهم و غمگین بطرف پله ها رفت . افسانه بالای پله ها منتظر او ایستاده بود . او با دیدن افسانه لرزشی در بدنش احساس کرد واحساس کرد حالا چطور از مقابل او رد شود؟ . ایستاد و سرش را پایین انداخت . بالاخره به خودش جرات داد و پله ها را بالا رفت که افسانه مقابل او ایستاد وبا نگاه برزخی به او خیره شد . تارا در سکوت به افسانه نگاه کرد . افسانه پوزخند صدا داری زد

- چیه پکری ! انگار تو بیمارستان یکی حالتو بد جوری گرفته . چشات قرمز شده ...گریه کردی ؟

تارا آهی کشید و سکوت کرد . افسانه با دستش شانه تارا گرفت

- بهتره هر چه زودتر گورتو گم کنی . اینجا جای تو نیست ....اگر به مال و منال آقا دل خوش کردی من میتونم بهت کمک کنم ...

تارا در سکوت به حرفهای افسانه گوش میداد . افسانه پوزخند زنان گفت :

- چقدر میخوای ؟ صدتا ؟با صدتا میتونی یه زندگی دیگه شروع کنی

تارا پوزخندی زد و یک پله دیگر بالا رفت . افسانه مقابلش ایستاد و با یک دست دیگر نرده ها را گرفت تا کاملا راه را برای تارا سد کند .تارا سرش را تکان داد، افسانه با عشوه گفت :

- دویست تا ؟

تارا دستش را بطرف بازوی افسانه برد

- ولم کن برم . من با تو کاری ندارم .

- تو ؟...تو که خونه خرابم کردی . قلبمو ازم گرفتی !

تارا شرمنده سرش را پایین انداخت .

- متاسفم . نمیخواستم بلایی سرت بیاد .حالا بزار برم

- تاسف تو حالا به چه دردم میخوره ؟

افسانه مکثی کرد.

- تو خوشگلی ، جوونی ! دامون سنش از تو خیلی بزرگتره بیا سیصد بگیر رو برو رد کارت!

تارا ناراحت اخم کرد وبه تندی دست افسانه را از نرده ها پایین زد ولی افسانه عصبی تارا را به عقب هل داد ولی تارا سریع از نرده ها گرفت وخودش را کنترل کرد که نیافتد .

در این حین دامون از اتاقش بیرون آمد با دیدن افسانه وتارا کنار هم تعجب کرد ونگاهش ما بین افسانه وتارا چرخید. با دیدن صورت بر افروخته تارا نگاهی غضبناکی به افسانه انداخت . تارا بدون هیچ حرفی پله ها را بالا رفت و داخل اتاقش شد و در را محکم بست . کیفش را روی تخت کوبید وشالش را از سرش کشید ومچاله کرد وروی زمین زد . روی تخت نشست وبغض کرد، دلش یک گریه حسابی میخواست تا با صدای بلند داد بزند واز بدبختی هایش بگوید . دامون داخل شد به قیافه درهم تارا خیره ماند

- مرخصی گرفتی ؟

تارا صورتش را بطرف دیگری چرخاند وسعی کرد دامون متوجه چشمهای قرمز او نشود

- آره ...حوصله نداشتم.

- افسانه چی میگفت ؟ تهدیدت کرد؟

- هیچی نگفت

دامون کنار تارا نشست و به صورت تارا دقیقتر شد.

- ناراحتی ولی! حتما یه چیزی گفته که ناراحت شدی.

تارا بلند شد بطرف کمد رفت، حوصله سوالهای دامون را نداشت. مانتو اش را در آورد وداخل کمد پرت کرد و در کمد را به شدت به هم کوبید وصورتش را میان دستهایش گرفت . دامون بلند شد وبسمت تارا رفت و دستهای را تارا گرفت تارا دامون را پس زد وگفت :

- راحتم بزار ...حوصله ندارم

- چرا چی شده ؟

- گفتم که هیچی ...فقط راحتم بزار میخوام بخوابم . خسته م!

دامون پوزخند تلخی زد

- یه اتفاقی بیمارستان افتاده که مرخصی گرفتی ؟

تارا نفسش را بیرون داد . بغض کرد صورتش را بطرف پنجره گرفت تا دامون متوجه اشکهایش نشود ولی موفق نشد دامون صورت تارا با دستهایش قاب گرفت

- داری گریه میکنی ؟...نکنه تیرداد اومده بیمارستان ؟

تارا بغض کرد و اشکهایش مانند باران بهاری شروع به ریختن کرد با صدای بلند گریه کرد وخودش را در آغوش دامون انداخت و هق زد و گریه اش بیشتر و بیشتر شد . دامون موهای تارا نوازش کرد و گفت :

- آرو عزیزم... گریه نکن... اگر تیرداد اومده باشه میدونم چه بلایی سرش بیارم ؟

- من با چه رویی برگردم بیمارستان؟ دیگه آبرویی برام نمونده .همه چی خراب شد .

دامون تارا را از خود جدا کرد و وبا دو انگشت شستش اشکهایش را پاک کرد و خواست بطرف در برود که تارا سریع خودش را به دامون رساند و روبروی او ایستاد

- خواهش میکنم نرو ...اون حق داشت ، عصبانی بود . من...من از سرنوشت خودم گله مندم . چرا نمیتونم یه روز خوش داشته باشم ؟ از وقتی که یادم میاد بدبخت بودم. یه روز خوش ندیدم. پدرم وقتی دوازده سالم بود رفت برادرم دوقلوم چهارسال پیش رفت و برنگشت وبعدش مادرم... آخه چقدر تنهایی ودربه دری؟

- خودتو ناراحت نکن . این مشکلات برای همه پیش میاد ولی من از تیرداد ناراحتم . اون نباید مشکلات ما را به بیمارستان میکشید. امروز بدجوری حالشو میگیرم .

تارا دوباره روی تخت نشست و پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت

- ولش کن . اونا حق دارن.

تارا عاجزانه نالید.

-میخوام برم خونه خالهم، امشبو اونجا بمونم.

دامون سرش را تکان داد و غرید :

- میخوای میدونو ترک کنی انوقت افسانه فکر میکنه ترسیدی!؟

دامون کمی فکر کرد و به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

- الان ساعته پنجه ، الان برو ساعت هشت رحمان میاد دنیالت .

دامون مکث کرد وروی تخت مقابل تارا نشست وموهای تارا را نوازش کرد

- نمیخوای که منو تنها بزاری ؟

تارا آهی کشید سرش را بلند کرد و با چشمهای به خون نشسته به چشمهای سیاه دامون خیره شد، لبخند تلخی زد

- تا زمانی که به من احتیاج داری ،تنهات نمیزارم... ولی الان به آغوش خاله ام احتیاج دارم

***

تارا کلید را از جیبش بیرون آورد و در را آپارتمانش را باز کرد . نوشین روی کاناپه دراز کشیده بود با دیدن تارا دستش را روی قلبش گذاشت وهراسان بطرف تارا دوید . با دیدن صورت رنگ پریده غمگین او، اورا به آغوش کشید وپیشانیش را بوسید . تارا بغض کرد وبا صدای بلند شروع به گریه کرد .نوشین با تعجب به اشکهای تارا خیره شد

- با دامون دعوات شده عزیزم ؟

تارا که هق میزد گفت:

- نه خاله ! من خیلی بدبختم . خیلی

- نگو تارا . آخه چی شده ؟

...بعد از یک ساعت تارا روی کاناپه نشسته و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. نوشین ظرف میوه روی میز گذاشت و بشقاب میوه را به دست تارا داد وگفت :

-بخور واینقدر هم خودخوری نکن... تو با دامون باش بالاخره افسانه میزاره میره.

تارا اشکهایش را پاک کرد .نوشین ادامه داد :

- حالا میخوای چیکار کنی ؟بنظرت بس نیست؟ اگر نمیتونی تحمل کنی ول کن بیا !به درک که زنش نمیخواد بره باید از اول به انتخابش دقت میکرد.

- نمیتونم خاله . دلم برای دامون میسوزه .

نوشین پوزخند صدا داری زد ونیشگونی از بازوی تارا گرفت.

- تنها دلسوزی ؟

تارا اخم کرد ومکث بلندی کرد نمیتواست جواب دهد . نوشین با زیر چانه تارا گرفت

- دوستش داری آره ؟

تارا سرش را تکان داد و آهی کشید

- همیشه فکر میکردم عشق یه حس احمقانه‌س و اونایی که عاشق میشن دیونه ان ، حالا من دیونه شدم ودیونه ی کسی که زن داره . و...

- بهش گفتی که دوسش داری ؟

- نه ! چون زن داره نگفتم . شاید آشتی کردن نمیخوام درحق افسانه بدی کنم .

- فکر نمیکنم اونا آشتی کنن پنج سال یه کلمه هم با هم حرف نزدن حالا بیان آشتی کنن ؟

تارا بلند شد بطرف آشپزخانه رفت .کنار سینگ ظرفشویی ایستاد ویک لیوان برداشت و شیر آب را باز کرد لیوان را پر کرد وآب خورد وچشمهایش را بست

- اگه بگم هم فایده ایی نداره

- چرا ؟!

- اون منو نمیخواد . چند بار رابطه داشتیم نه از من تعریف کرد ونه گفت دوستت دارم . پس براش اهمیتی ندارم

نوشین ناراحت بلند شد

- غلط کرده تازه از خداشم باشه . تهران بگرده خوشگلی مثل تورو پیدا نمیکنه ...ولی ...ولی من اون شب تو. کلانتری تو چشاش عشق رو دیدم.

- فیلمش بود . دلش یخ بسته از زن جماعت بیزاره.

تاریکی شب از راه رسید وسکوت مطلق تمام فضای عمارت را در بر گرفته بود. دامون و تارا، دست در دست هم و در کنار هم روی مبل دونفره نشسته بودن. دل هر دو مثل سیر و سرکه میجوشید ونگران بودند . تارا هنوز از اتفاق صبح غمگین وناراحت بود واخم ریزی داشت. . دامون انگشت شستش را زیر چانه تارا برد وصورتش را بطرف خودش برگرداند واخم ریزی همراه لبخند دلنشینی به تارا زد . تارا با لبخند کم رنگی جوابش را داد وآرام زیر گوش دامون گفت بطوریکه مرضیه نشنود.

- اشتها ندارم اصلا، من برم بالا؟

- این حرفو نزن . باید یه چیزی بخوری مطمئنم ناهار هم نخوردی.

دامون رو به مرضیه کرد

- سفره رو بچین !

- مرضیه نگاهی به بالای پله ها کرد وگفت :

- خانوم ومادرشون هنوز نیوندن که!

دامون اخم کرد وبا صدای بلند تشر زد

- به درک که نیومدن ! یالا شروع کن

- تارا با تعجب به صورت دامون خیره شد و گفت :

- وای نه ...مادرش هم اینجاس ؟

- به ما ربطی نداره اونا برام مهم نیستن تنها فقط تو برام مهمی.

تارا ازشنیدن حرفهای شیرین دامون گر گرفت ولبخندی زد. صدای پا از طبقه بالا امد . تارا ترسید خودش را به دامون چسباند ودامون یک دستش را روی شانه تارا انداخت و تارا بطرف خودش کشید وسرش را بوسید . منیر به همراه افسانه پایین آمدند .دامون سر تارا را دوباره بوسید . منیر با دیدن این صحنه ودیدن تارا در کنار دامون اخمی عمیقی کرد و بدون مقدمه گفت :

- قراره دختر من با این دختره تو یه خونه زندگی کنه ؟

افسانه لبخند زورکی زد

- برای من مهم نیست . من اصلا این دختره رو نمیبینم مامان

دامو بدون توجه به حرفهای منیر ودوباره دست تارا را گرفت منیر این بار فریاد زد :

میخوای دوباره دخترمو باز راهی بیمارستان کنی ؟

دامون سرش را تکان داد

- دخترتو ببر خونه خودت . من همینم که هستم اگر تحمل نداره بزاره بره .

افسانه دست مادرش را گرفت

- مامان خودتو کنترل کن دیگه برام مهم نیست .بشین غذاتو بخور

- منیر با بغض وکینه پشت میز نشست ونگاهی همراه تنفر به تارا انداخت . تارا که باز ترسیده بود با دستهای لرزان ویخ زده بلند شد و دست در دست دامون بطرف میز ناهار خوری دوازده نفره رفت و روبروی افسانه ومنیر نشست و سعی میکرد به منیر وافسانه نگاه نکند . افسانه پوزخندی زد

- مامان نمیبینی از ترس نمیتونه سرشو بالا بگیره ؟...همین روزاس که بره گورشو گم کنه !من این دخترای خیابونی رو میشناسم

تارا از شنیدن کنایه افسانه ناراحت شد وبه دامون نگاه کرد. دامون فریاد زد :

این تویی که باید کورتو گم کنی . تارا تا ابد جاش اینجاست . میخوای بمون میخوای برو!

دامون با دستش روی قلبش محکم می زند و به قلبش اشاره میکند.

سوپ را برای تارا کشید . افسانه خنده تلخی کرد . منیر فریاد زد :

دیگه نمیتونم تحمل کنم . دختر تو میخوای چیکار کنی ؟ پاشو بریم خونمون

- مامان دست از سرم بردار من روش خوبی برای دک کردنش دارم .

- دامون فریاد زد :

- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی. صحنه هایی از این بدتر شو میبینی

- رو به تارا کرد وگفت :

- غذاتو بخور عزیزم .

منیر در یک آن بلند شد وصندلی را به عقب هل داد وبطرف تارا حمله کرد . تارا جیغ کشید وخودش را در آغوش دامون انداخت. دامون سریع بلند شد منیر را به عقب هل داد و روی زمین ولو شد . افسانه فریاد زد :

- تو چطور جرات میکنی مامان منو بزنی ؟

دامون انگشتش را به نشانه تهدید بطرف منیر و افسانه گرفت

-آخرین باشه چنین حرکتی کردین، دفعه بعد تذکر نمیدم بلکه شکایت میکنم. تو خونه من حق ندارین به زنم توهین کنین.

منیر بلند شد وبا تعجب به دامون خیره شد .

رو به منیر کرد وگفت :

- احترام خوداتو نیگر دار اگر تحمل نداری برو خونتون عمو بیشتر از دخترت بهت احتیاج داره .

منیر بلند شد وبا تعجب به دامون خیره شد .

***

افسانه روی تختخواب دو نفره خود نشسته است وبه نقطه نا معلومی خیره شده وسکوت کرده است . منیر نگران از حال وروز افسانه، کنار تخت افسانه نشست.

- بیا بریم چند روز خونه ما بمون. اقلا بزار حالت خوب بشه بعدا بیا!

- نه نمیتونم، تا یه هفته هر دوتاشون رو میندازمشون بیرون . این خونه مال منه، من بیخود اون قرار داد رو ننوشتم

منیر سرشو به نشانه تأسف تکان داد.

- تو دیونه شدی افسانه!! این خونه به چه دردت میخوره هان!؟ مگه بابات نداره؟ خودتو بیشتر از این مریض تر نکن. قلبه ها! شوخی بردار نیست.

- خونه برام مهم نیست مامان ، فقط میخوام به خاطر اون پنج سال از عمرم که تو این خراب شدا هدر رفته، دامون رو به گدایی بندازم . کاری میکنم پول تو جیبی ش رو از مامان جونش بگیره. اون پنج سال بهم بی حرمتی کرد . پنج سال باهام یه کلمه حرف نزد ومن پنج سال حرص خوردم، شبها زیر لحاف گریه کردم . من چیم از اون دختره خیابونی کمتره ؟ باید دامون تاوانشو پس بده.

- منیر ناراحت سرشو تکان داد

- بخدا داری خودتو میکشی . تو طلاق بگیر، ببین چقدر برات خواستگار میاد پس عموت جهان هنوز بخاطر تو داره زار می زنه .تو به چی این دل خوش کردی ؟

- افسانه بغض کرد

- دوسش داشتم مامان! عاشقش بودم! دوسال هی خودمو لوس کردم براش، بهترین ها را پوشیدم هی به کارای مزخرفش لبخند زدم شاید به چشمش بیام ولی نشد که نشد. از اون موقع منتظر همچین حرکتیاز طرف دامون بودم تا منم برای انتقام وارد عمل بشم . من میدونستم آخر سر دامون میره زن میگیره . منم باید خونه خرابش کنم. اگر انتقام نگیرم این دلم آروم نمیشه.

***

تارا کنار تخت نشست وبه دامون که کنار پنجره ایستاده بود و به فکر فرو رفته بود خیره شد . دامون بطرف کشو کمد رفت و پاکت سیگاری بیرون آورد و سیگاری روشن کرد و میان لبهایش گذاشت. تارا باتعجب به او خیره شد بسمت او رفت و روبروی او ایستاد

- سیگاری هستی ؟!

دامون پک عمیقی به سیگار زد و دود سیگار را بیرون داد

- نه .وقتی ناراحتم یکی دود میکنم

تارا حوصله اش سر رفت

- از حضور افسانه ناراحتی؟ اگه اینجوره کاش یه خونه دیگه میگرفتی منو تو میرفتیم اونجا.

دامون پوزخندی زد

- برم که فایده ایی نداره .من میخوام حرصش بدم میخوام تو رو منو ببینه وکنار هم . تو آغوش هم. اینا داغونش میکنه

- ولی گناه داره دامون. اونوقت می افته میمیره.

-برام مهم نیست. خسته ام ازش. نمیدونم چرا نمیره؟

-ولی من میترسم .بیشتر از مادرش میترسم.

- من درکنارتم نترس . تو فقط به من نزدیک شو حرص بخوره

- میترسم ازش. تازه میترسم اتفاقی براش بیوفته باز .

دامون دود سیگار را بیرون داد

- سگ جونه طوریش نمیشه

تارا بطرف رختکن رفت لباس خوابش را پوشید وروی تخت نشست و روی پاهایش را با ملافه کشید وبه تاج تخت تکیه داد . تارا هنوز به صورت گرفته دامون خیره مانده بود .چشمان سیاه وبادامی اش وصورت جذاب مردانه اش او را وادار میکرد که چشم از او نگیرد وبیشتر و بیشتر به او نگاه کند .چقدر دلش میخواست آن قلب یخ زده دامون برای او بزند .

دامون آخرین پک را زد وسیگارا را داخل سطل آشغال انداخت و بطرف رختکن رفت و با بالا تنه برهنه و شلوارک برگشت و روی تخت نشست وبه تارا خیره شد . نگاههای هر دو تلاقی شد ولی تارا سریع نگاهش را دزدید . تپش قلبش بیشتر شد . نا خود آگاه دستش بطرف قلبش رفت احساس کرد قلبش میخواهد، سینه اش را بدرد وبیرون بیاید. طعم شیرین عشق تازه متولد شده داشت نگرانش میکرد واحساس میکرد عشق یک طرفه اش شکست خواهد خورد.

- اگر ناراحتی من روی کاناپه بخوابم . تازه دیگه مرضیه نمیاد .

دامون اخم ریزی کرد

- زده به سرت؟.

- تارا لبخندی زد و بسمت دامون خیز برداشت و ناخودآگاه صورت دامون را نوازش کرد و لبخندی زد دامون دست تارا را گرفت و روی قلبش گذاشت . تارا میخواست دل به دریا بزند وعشق بیصدای خودش را به معرض نمایش بگذارد. میخواست نقش یک بازجو را بازی کند واز عشقش اعتراف عاشقانه بگیرد.

- دامون ؟...تو تا حالا قلب برای کسی زده ؟

دامون نیم خیز شد وبه تاج تخت تکیه داد وکج خنده ایی کرد

- آره ...برای نازنین ! نامزدم بود قبل از افسانه . خیلی دوستش داشتم. عاشقش بودم ولی اون....

تارا از شنیدن اسم نازنین اخم ریزی کرد و پوفی کشید و مکثی کرد. سعی کرد آرام بماند

- خب بعد نازنین چی ؟

دامون مکثی کرد و به چشمهای تارا خیره شد و پوزخندی زد.

- آره دلم برای یه نفر میزنه . احساس میکنم نیمه گمشده مو پیدا کردم. ولی امیدوارم اونم منو دوس داشته باشه.

دامون چشمهایش را ریز کرد وگفت

- بنظرتو بهش بگم که دوستش دارم یا صبر کنم؟

تارا از شنیدن جملات عاشقانه دامون برای زنی که دوستش دارد، اخم عمیقی کرد .صورتش سرخ شد و خشمگین بلند شد ملافه را کنار زد و روی تخت کوبید چند قدم اینطرف و آنطرف رفت و دامون که متعجب به رفتار تارا، نگاه میکرد. تارا دستهایش را در هوا تکان داد و عصبی غرید:

- خب اونوقت چرا اون خانمی که قلبتون برام دام دام میکنه و عاشقش شدی رو نیاوردی تا نقش زنت رو بازی کنه ؟ ترسیدی بهش آسیبی برسه ؟... دلش بشکنه؟ یا دیواری کوتاهتر از من پیدا نکردی ؟

دامون لبخندی برلب داشت و به عصبانیت تارا خیره شده بود

- آخه تو احتیاج به پول داشتی!

تارا کمی صدایش را بالا برد

- شما پولدارا همتون فقط به فکر خودتونین .من احمق رو سپر بالای اون خانوم که دلت برات میلرزه کردی . خیلی نامردی دامون خیلی .

دامون پوزخندی زد و آتش حسادت را درچشمان تارا میدید. تارا ادامه داد

- من احمق رو بگو ...من ...من ...هیچی بابا . بالش منو بده برم رو کاناپه کپه مرگمو بزارم. دیگه با من حرف نزن!

تارا دستش را دراز کرد تا بالش را بردارد که دامون دستش را محکم گرفت

- تو چی ؟میخواستی یه چیزی بگی ؟

- ارزششو نداره بگم . بمحض طلاق سرکار علیه افسانه بانو ! من از اینجا گورمو گم میکنم وبرای همیشه میرم ! تا بری به اون خانومه که دلت براش بندری میرقصه برسی!

دامون دست تارا را محکمتر کشید و تارا با شکم روی تختخواب افتاد تارا با صدای بلند داد زد

- ولم کن . حوصله تو ندارم ازت بدم اومد... ولم کن!

- ولی تو در مورد اون خانوم که دلم براش میزنه نپرسیدی که کی هست . میخوای دستتو بزاری رو قلبم ببینی چه با شدت براش میزنه!

تارا عصبانی تر شد و فریاد زد

- به درک که میزنه! امیدوارم قلبت از حلقومت بزنه بیرون ...اصلا به من چه ها!؟

دامون محکم خندید وگفت :

- حسودیت شد ؟

- نه! چرا حسودیم بشه . منو تو فقط بخاطر ازدواج صوری کنار همیم، و خدا راشکر آنقدری کشته مرده دارم که غصه این چیزا را نخورم

دامون اخم ریزی کرد

- نگفتم در مورد کشته مرده هات حرف نزن ؟

- پس تو چرا میزنی؟ خجالت هم خوب چیزیه... پیش من میگه قلبش برای یکی میزنه !

دامون تارا را بیشتر بطرف خود کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

- ببین داره خودشو اینطرف و آنطرف میزنه

تارا ناراحت دستش را کشید و خواست بالش را بردارد که دامون از بازوی تارا کشید و تارا روی بدن برهنه دامون افتاد و دامون سر تارا را روی قلبش نگه داشت وگفت

- قلبم بخاطر تو میزنه دختر! قلب تو هم بخاطر من میزنه ؟

تارا از شنیدن جمله زیبای دامون با تعجب بلند شد و روی تخت نشست و به دامون خیره شد . او از خوشحالی زبانش بند آمده بود. نمیدانست در مقابل این حرکت و جمله زیبا چه جوابی بدهد ... مکث کرد که چشمانش پر از اشک شد

- دامون !! راس میگی ؟ قلبت بخاطر من میزنه ؟!چرا گولم زدی دیونه؟ بازیم دادی، من فکر کردم برای یه نفر دیگه میزنه!

دامون دست تارا گرفت دوباره روی قلبش گذاشت

- یعنی تا حالا متوجه نشدی ؟وقتی از فرزام می گفتی دیونه می شدم دختر !

- آخه ازبس مغروری بروز نمیدی که

- دامون دست تارا رو دوباره روی قلبش گذاشت

- صداشو نمیشنوی ؟از روزی که دیدمت قلبم برات میزنه .وقتی دیدمت تعجب کردم . زنی به زیبایی فرشتکان وصدایت چون آوای موسیقی دلنشین بود . لج بازی کودکانه‌ت شیرینتر بود ومنو بیشتر جذب کرد . اولش فکر کردم نمیتونم برای همیشه کنارت باشم ولی بعدا دیونه ات شدم. خیلی دوست دارم تارا... فکر نمیکردم بعد از نازنین دیگه عاشق بشم.

تارا دست دامون را گرفت و روی قلبش گذاشت

- باورم نمیشه دامون، که منو دوس داشتی ومن بیخبر بودم. فکر میکردم این عشق یک طرفه‌س ومن شکست میخورم

- دامون بلند شد وروی تخت نشست تارا روی پاهایش نشاند در آغوشش کشید وبرای چند دقیقه به همان منوال ماندند .

. تارا بعد چند دقیقه کمی از دامون فاصله گرفت

- تا ابد دوسم خواهی داشت ؟

- تا ابد عاشقت می مونم. تو هم عاشم باش

- من که میمیرم برات!

صبح فرزام از بیمارستان خارج شد وسوار ماشینش شد. داخل ماشین نشسته و درحال رانندگی بود. از آینه جلویی به عقب ماشین خیره شد. کسی از ماشین مد بالایی برایش چراغ میزند . به ماشین خیره میشود نا آشنا است .

- این دیگه کیه ؟

فرزام با احتیاط کنار میزند و داخل ماشین مینشیند و منتظر صاحب ماشین ماند و از آینه جلویی همانطو به ماشین مورد نظر نگاه کرد . فرزام با تعجب دید او همان مردی که صبح برای ریختن آبروی تارا به بیمارستان آمده بود هست . تیرداد ماشینش را کنار خیابان و پشت ماشین فرزام نگه داشت و از ماشین پیاده شد و با قدمهای آهسته بطرف ماشین فرزام آمد کنار ماشین ایستاد و با انگشتهایش چند ضربه به شیشه ماشین زد و اشاره کرد شیشه ماشین را پایین بکشد

- میتونم باهات صحبت کنم ؟

فرزام مکثی کرد او چه کاری با او دارد ؟

فرزام شیشه را پایین داد

- چیکارم داری ؟

- میخوام باهات صحبت کنم

- در مورد چی ؟

تیرداد به اطراف نگاهی انداخت

- توضیح میدم.

تیرداد در را باز کرد وروی صندلی جلو نشست .

- منو شناختی ؟

فرزام ناراحت صورتش را بسمت دیگری چرخاند

- آره

- پس میرم سر اصل مطلب!

فرزام گیج نگاهش کرد. تیرداد سینه اش را صاف کرد و گفت :

- من برادر افسانه ام . وتارا هم الان شده هووی افسانه، خواهر من!

فرزام ناراحت سرش را تکان داد و گفت :

- خب به من چه ربطی داره ؟

- به شما خیلی ربط داره . من الان ربطشو میگم .

- تیرداد نفس تازه کرد

- اونطور که دیروز صبح فهمیدم شما باید معشوقه تارا خانوم باشید

فرزام عصبانی شد وفریاد زد

- درست حرف بزن معشوقه یعنی چی ؟ من دوستش داشتم، قرار بود باهاش ازدواج کنم .

- خب چرا نکردین ؟

فرزام مشتی به فرمان کوبید وفریاد زد:

- به خودم مربوطه باید به شما توضیح بدم ؟

تیرداد سر ش را خاراند و دستی به صورتش کشید

- عذر میخوام نباید میگفتم معشوقه، همانطور که شما از دست تارا عصبانی هستید، منو خانواده ام هم عصبانی هستیم . اون مقابل چشمهای خواهرم شوهرشو بوسید و خواهرم طاقت نیاورد وراهی بیمارستان شد .

از شنیدن اینکه تارا شوهرش را بوسیده بود حال فرزام دگرگون شد وعرق سردی صورتش را پوشاند . از شنیدن حرفهای تیرداد حالش به هم خورد واحساس کرد که بالا می آورد. سریع از ماشین پیاده شد و بطرف جوب آب رفت و دستش را به درختی تکیه داد ودستش دیگرش را روی سینه اش گذاشت وعق زد . تیرداد هم پیاده شد و نگران گفت :

- ببخشید نباید میگفتم ولی ناچار شدم .

فرزام نفسی تازه کرد و گفت :

- چی میخوای ؟ من نمیخوام در مورد تارا چیزی بدونم

- ببین آمدن من بخاطر این نبود که حال تو رو بگیرم، میخوام کمکت کنم به تارا برسی .وما هم از شر تارا راحت بشیم.

فرزام با تعجب به طرف تیرداد برگشت

- چطوری ؟!

- اگه همکاری کنی خیلی زود میرسی

- من خیلی دوسش دارم و نمیتونم ناراحتش کنم. هنوز دوستش دارم.

تیرداد سکوت کرد ودوقدم بطرف فرزام برداشت

- برای رسیدن به معشوق باید جنگید !شما نمیخواین بخاطر دلتون کاری کنید ؟من احساس میکنم این دختره گیری پیش دامون داره که مجبور شده باهاش ازدواج کنه چون اصلا سنشون به هم نمیخوره. اگر قصدشون برای اینه که همیشه کنار هم باشن بعید میدونم اجازه بده که تارا کار کنه.

- آخه چه گیری ؟ من تارا رو میشناسم دختری نبود که بخاطر پول ومقام واینا خودشو بفروشه .

- انگار در مورد دامون چیزی نمیدونی اون خیلی پولداره . دوتا کارخونه فرش ماشینی داره . باغ ویلا عمارت ! ماشین های میلیاردی! اینو رو میدونستی ؟

- واقعا ؟!

- آره فکر نمیکنم هیچ دختری جواب نه بده.

فرزام بطرف ماشین رفت و پشت فرمان نشست و به بیرون خیره شد . تیرداد هم نشست وبه صورت گرفته فرزام خیره شد

- خب حالا قبول بخاطر عشقت بجنگی ؟

- اگر شوهرش همه اینا رو داره محاله طلاق بگیره. من چیکار میتونم بکنم وقتی اونو به من ترجیح داده؟

- تو قبول کن من میگم چیکار کن. اون طلاق نمیگیره ولی دامون طلاقش میده! . من اخلاق دامون رو میشناسم به شدت غیرتیه . کافیه تارا رو با یکی ببینه.

فرزام با تعجب به تیرداد خیره شد

تارا خوشحال روی تخت نشست و در حالی که هیجان زده بود به در اتاق نگاهی انداخت تا از نیامدن دامون مطمئن بشود. شماره ایی را گرفت بعد از چند بوق هیجان زده فریاد زد:

- سلام خوبی خاله ؟

نوشین با تعجب و نگران جواب داد :

- چی شده تارا ؟ناراحتی یا خوشحال ؟!

تارا که از خوشحالی یک جا بند نمیشد روی تختخواب چند بار بالا وپایین پرید وآخر سر از روی تخت بلند شد وکنار پنجره ایستاد و گفت :

- خاله میدونی چی شد ؟...دامون هم عاشق من بود! اون منو میخواد ...وای خاله نمیدونی چقدر خوشحالم!

نوشین بلند خندید

خدا را شکر عزیزم ...خیلی خوشحال شدم . همش میترسیدم بخاطر من برات شکست بخوری ...خیالم راحت شد.

- منم ...ولی یه چیزی ناراحتم میکنه ...میترسم آه افسانه منو بگیره خاله ...

- عزیزم تو که خودتو بزور به دامون غالب نکردی که ...اون تورا خواست . تازه دامون خان هم از زنش خوشش نمی اومده، پنج ساله که ازش دوری کرده ،تو وسط یه عشق آتشین نیافتادی عزیزم.

- در این حین دامون داخل اتاق شد وگفت :

- حاضر شو بریم حیاط کمی بغل وبوس کنیم. الان افسانه از پنجره داشت حیاطو میپاد . بزار حرص بخوره

- تارا با خاله اش خدا حافظی میکند رو به دامون کرد

- گناه داره دامون ولش کن خودش میزاره میره بخدا!

دامون بطرف تارا رفت او را در آغوش کشید وبوسه ایی روی پیشانی او کاشت

- تو چقدر دل رحمی . ولی نباید دلت برای اون بسوزه ....اونو من میشناسم اون از زمانی که من نازنین رو گرفته بودم به نازنین حسودی میکرد بعضی وقتا فکر میکنم افسانه نذاشت نازنین با من بمونه .

تارا به ناچار با دامون بیرون رفت

افسانه مقابل پنجره ایستاده بود وبا تیرداد با گوشی صحبت میکرد .

- قبول کرد ؟

- آره بابا از بس عاشق این دختره اس قبول کرد

- چه شانسی داره این دختره!

- تارا و دامون وارد حیاط سر سبز عمارت شدند و با هم شروع کردن به آغوش کشیدن هم . افسانه با دیدن آنها مکثی کرد و اخم عمیقی کرد . منیر کنار افسانه ایستاد ونگران به افسانه خیره شد .

- بیا بشین ولشون کن

- افسانه دوباره گوشی را به گوشش چسباند

- ببینم چیکار میکنی تیرداد!

افسانه تماس را قطع کرد وبا بازی تارا و دامون خیره شد

- انگار فکر میکنن من خرم ! دارن این کارو میکنن که منو رو حرص بدن .دامون فکر میکنه هنوز بهش احساس دارم نمیدونه که تو قلب من مرده

- منیر درحالی که استرس داشت گفت:

- - ولشون کن تو بفکر خودت باش

دامون وبطرف تارا رفت واورا در آغوش گرفت ودر هوا چرخاند وزیر چشمی به بطرف پنجره نگاهی انداخت و خوشحال بود که افسانه نظاره گر رفتار آنهاست .

***

تارا وارد ساختمان بیمارستان شد و با قدمهای بلند بطرف آسانسور قدم برداشت. دکمه آسانسور را زد که احساس کرد کسی کنارش ایستاد. وقتی برگشت با دیدن فرزام تعجب کرد مکثی کرد و منتظر آسانسور شد فرزام گفت :

- امروز باید باهات حرف بزنم

تارا جواب فرزام را نداد فرزام کمی نزدیکتر شد که تارا از او فاصله گرفت تاراغرید :

- برو کنار من با تو حرفی ندارم !

- ولی من دارم!

تارا عصبی بطرف فرزام برگشت و تشر زد

- کاری نکن که به حراست بیمارستان خبر بدم!

در آسانسور باز شد و تارا و بعد از او فرزام داخل شد تارا از تنها شدن با فرزام معذب شد، خواست پیاده شود که در آسانسور بسته شد .تارا عصبی به مقابلش چشم دوخته بود وفرزام با حالت التماس گفت :

- خواهش میکنم تارا . بزار حرفمو بزنم وگرنه دق میکنم

- تارا فریاد زد :

- بین منو تو که چیزی نبود که بخوای دق کنی . من به تو قول داده بودم ؟...نه چرا دست از سرم برنمیداری .. بابا من ازدواج کردم وشوهرمو خیلی دوس دارم

- در آسانسور باز شد تارا عصبی پیاده شد وبطرف ایستگاه پرستاری رفت، سپس سراغ اتاق رختکن رفت ودر را محکم بست. تارا با دیدن نیلوفر نفس راحتی کشید وبه نیلوفر خیره شد . نیلوفر نگران بسمت تارا رفت

- - چی شده تارا ؟

- فرزام بهم پیله کردم باهات باید حرف بزنم

- - نه !!

- آره منم نمیخوام باهاش حرف بزنم . چرا باورش نمیشه همه چی بین منو اون تموم شده .

- آخی ...دلم براش سوخت .

تارا بسمت کمدش رفت مانتو را در آورد ولبخندی زد

- راستی ...دامون هم گفتش منو دوس داره بعد از طلاق افسانه یه عروسی توپ میگیره.

- وای چه خوب ...تبریک میگم تارا بالاخره تو هم عاشق شدی

تارا مانتو را داخل کمد گذاشت ونیلوفر را در آغوش کشید

- نیلی خیلی خوشحالم انگار بدبختیام دارن تموم میشن . منم صاحب خانواده میشم .

شب تارا خسته پشت پیشخوان ایستاده و در حال نوشتن پرونده‌ی بیماری بود. فرزام مقابلش ایستاد. او با دیدن او سری تکان داد و ناراحت به فرزام خیره شد وعصبی غرید .

- چی میخوای . نمیخوام باهات صحبت کنم . اگه فکر میکنی چرا زن یه مرد متاهل شدم، آره من با یه مرد زن دار ازدواج کردم چون من شش ساله پیش عاشقش بودم، دوستش دارم

فرزام ناراحت دستی به موهای سیاهش کشید.

- من باورم نمیشه تارا ! تو چطور عاشق مردی شدی که یازده سال از تو بزرگتره تو اون موقع نوزده سالت بود اصلا میدونستی عشق یعنی چی!؟

- از کجا میدونی من یازده سال از اون کوچکترم ؟! مگه من چمه که نفهمم عشق وعاشقی چیه!

فرزام مکثی کرد و به چشمان سیاه تارا نگاه کرد. چقدر دلش برای این چشمان سیاه تنگ شده بود. چقدر دلش میخواهد یکبار دیگر به این چشمان زیبا خیره شود وبگوید عاشقش است. ولی دیگر این چشمها صاحب داشتن.

- تحقیق کردم . وفهمیدم اون یه میلیارده !

تارا ناراحت سرش را تکان داد وپوفی کرد

- فرزام خان من بخاطر پول زنش نشدم .

- پس برای چی زنش شدی ؟ نگو که عاشقش بودی. اون خیلی از تو بزرگتره .مردی مغرور وبی احساس !

- کی گفته اون بی احساسه ؟ !

- - تحقیق کردم !

- بیخود که تحقیق کردی . دامون بهترین مرد روی زمینه . مردی که به عشق خیلی معتقده . وخیلی هم با احساسه . هرکی گفته اون بی احساسه غلط اضافی کرده

فرزام به اطرافش نگاهی انداخت

- حالا فردا صبح وقت داری چند کلوم حرف بزنیم ؟

- هرچی میخوای بگی حالا بگو !

- الان نمیتونم، همش ده دقیقه وقتتو میگیرم

نیلوفر به آنها نزدیک شد .کنار تارا ایستاد . تارا ابروهاشو بالا انداخت

- نه نمیتونم . همه چی بین منو تو حتی دوستی هم، تموم شده دیگه نه تحقیق کن نه مزاحم من شو .

نیلوفر با تعجب رو به فرزام کرد وگفت :

- ول کن فرزام . این همه دختر خوشگل دوروبرت ریخته دست یکی رو بگیر خونت دیگه . تارا عروسی کرد و رفت.

فرزام عصبی به نیلوفر نگاهی انداخت و تشر زد

- دخالت نکن... مگه تو وکیل وصی تارا هستی ؟

نیلوفر سرش را تکان داد واز آنها دور شد .

صبح تارا از رختکن بیرون آمد وفرزام را کنار ایستگاه پرستاری دید ناراحت سری تکان داد و خواست ار کنار فرزام رد شود که فرزام بازوی تارا را گرفت

- خواهش میکنم تارا . من باید باهات حرف بزنم . خواهش میکنم . خیلی دلم گرفته، بزار ده دقیقه حرف دلمو بگم برای آخرین بار دیگه مزاحمت نمیشم .

تارا، نارحت سرش را تکان داد و بازویش را از میان دست قدرتمند فرزام بیرون کشید . وقتی به چشمان اشک آلود فرزام نگاه کرد، دلش برای فرزام سوخت . فرزام گفت :

- من تو پارکینکم تو ماشینم . تو هم بیا

- چرا اونجا ؟

- پنج دقیقه طول نمیکشه

فرزام از او دور شد وتارا به دور شدن او خیره شد . نیلوفر نزدیک شد

- مواظب خودت باش آ .نکنه کلک ملکی داشته باشه؟

-میشناسمش اهل کلک نیست.

پارکینک سکوت فرا گرفته است و تقریبا بیشتر همکاران تارا رفته بودن . تارا بطرف ماشین فرزام رفت وچند ضربه به شیشه زد و گفت

- همین جا بگو میخوام برم منتظرم هستن

- بشین تارا !

تارا سری تکان داد وچشمهایش را در حدقه چرخاند و روی صندلی جلو نشست . بدون نگاه کردن به فرزام گفت :

- بگو حرفاتو وقت ندارم

- فرزام کامل بطرف تارا برگشت وبه صورت زیبای او خیره شد ودر یک آن خیز برداشت وصورت تارا را قاب گرفت وبطرف خودش کشید ولبهای تارا را بوسید . تارا خیلی سریع خودش را عقب کشید و کشیده ای به صورت فرزام زد وفریاد زد

- کثافت احمق ! این چه کاریه .

تارا پیاده شد .غر زنان بطرف در خروجی دوید .

تارا سوار ماشین رحمان شد و از عصبانیت تمام بدنش میلرزید . رحمان با تعجب گفت :

- چرا رنگت پریده ؟چی شده ؟

تارا با دستهای لرزان شالش را درست کرد و سرش را تکان داد.

-نمیدونم چطور به این فرزام احمق بگم که من دوسش نداشتم وندارم . کثافت بیشعور منو کشونده پارکینک هی میگه بزار حرف آخرمو بزنم ولی احمق !

- ولی چی ؟

- هیچی ولش کن . با یه کشیده جوابشو دادم .

رحمان ناراحت غیرتی شد

- اگه بهت دست درازی کرده بگو برم حالشو بگیرم.

- جوابشو دادم . فکر نمیکردم همچین حرکتی بکنه . تا حالا نشناخته بودمش چه احمقیه!

رحمان عصبی وغر زنان از ماشین پیاده شد وبطرف بیمارستان حرکت کرد که ماشین فرزام از پارکینگ بیرون آمد و با سرعت از آنها دور شد.

دامون چشمهایش را بسته و به خواب عمیقی فرو رفته بود . صدای پیامک گوشی بلند شد . دامون بسختی چشمهایش را باز کرد و با چشمهای نیمه باز گوشی را از روی پا تختی برداشت ونگاهی به پیامک انداخت. ناشناس بود. با دیدن پیامک چشمهایش را باز کرد " عکسها را باز کن "دامون بلند شد و روی تختخواب نشست و پیامکها را باز کرد با دیدن تارا در ماشین فرزام تعجب کرد عکس دوم را نگاه کرد . فرزام در حال بوسیدن تارا بود .

. دامون با دیدن عکسها با تعجب ابروهایش را بالا داد، رنگ صورتش به کبودی زد. رگهای صورت و گردنش بیرون زد ونعره ایی سر داد و از روی تختخواب پایین پرید .چند قدم اینطرف و آنطرف رفت پشت سر هم نعره میزد، ناخودآگاه دستهایش را مشت کرده بود وبه در اتاق ضربه ایی زد. نمیتوانست آن چیزی را که دیده است را باور کند. عشق او در آغوش یک نفر دیگر! به در اتاق نگاهی انداخت، چرا آن یار بی وفا نمی آید، نکند دوباره تنهایش ادامه داشته باشد . به ساعت روی دیوار خیره شد انگار عقربه های ساعت هم با او سر جنگ داشتند و حاضر به حرکت نبودند.بطرف پنجره رفت و درحالی که نمیتوانست روی پاهایش بند شود، منتظر تارا ماند .

افسانه از شنیدن نعره دامون خنده بلندی سر داد . هیجان زده بالا و پایین پرید و در را باز کرد و دوباره به نعرهای دامون گوش داد و باز خندید. خندان کنار پنجره ایستاد و منتظر آمدن تارا و یه اتفاق خوش ماند

تارا ناراحت از ماشین پیاده شد. نمیدانست چطور با دامون روبرو شود. احساس حقارت وخیانت را داشت و با بی فکری هایش موجب اتفاق بد امروز شده بود. وارد ساختمان عمارت شد و ناراحت بطرف پله ها رفت برای چند لحظه مقابل در مکث کرد دستی به لبهای آلوده‌اش کشید باید قبل از بوسیدن دامون، لبهایش را آب بکشد. دستگیره را پایین داد و داخل شد و با دیدن دامون کنار پنجره تعجب کرد. سلام داد ولی دامون جواب نداد . تارا با تعجب بطرف دامون رفت و از پشت او را در آغوش گرفت که دامون بشدت تارا به عقب هل داد و روی زمین افتاد، با تعجب به دامون خیره شد.

- دامون این چه کاری بود ؟!

دامون گوشی را روشن کرد وعکسها را مقابل چشمان تارا گرفت . چشمهای تارا از حدقه بیرون زد . دامون غرید :

- توضیح بده!!

- تارا مانند بید لرزید من من کنان گفت :

- باشه توضیح میدم ...ولی الان با دیدن عکسا متوجه شدم برام تله گذاشتن.

دامون سیلی محکمی به صورت تارا زد وفریاد زد :

- داری گناه خودتو گردن اینو اون میندازی ؟

- نه دامون . بزار توضیح بدم . اون عوضی گفت بیا پارکینگ تا اخرین حرفمو بزنم دیگه بعد از این مزاحمت نمیشم ...من نمیدونستم ...یهو بهم حمله کرد

- تو غلط کردی رفتی پیش اون !چرا سوار ماشینش شدی ؟هان !!

اشکهای تارا روی صورتش دوید

- من اشتباه کردم نباید میرفتم نمیدونستم برام تله گذاشته ....فقط میخواستم از شر مزاحمتهاش راحت بشم گفت آخرین حرفمو میزنم .

- نباید میرفتی ... تو نباید میرفتی !!

تارا سرش را تکان داد

- آره نباید میرفتم تو درست میگی. حالا کی این عکسا رو فرستاده . باور کن این یه تله‌س!

- خفه شو !!!

دامون عصبی اینطرف و آنطرف میرود و روبروی تارا ایستاد وبا دستهای تنومندش تارا بلند کرد روی تخت هل داد.

-پشیمونم کردی . بعد از طلاق افسانه گورتو گم میکنی ! دیگه نمیخوام ببینمت!

دل دامون با زبانش یکی نبود. تارا گریان بلند شد بطرف دامون رفت.

- نه دامون این کارو نکن.،خیلی دوست دارم. به قران من فقط میخواستم از دست مزاحمتاش راحت بشم . گفت حرف میزنه. همش اصرار کرد، من احمقم دلم براش سوخت . نمیدونستم باور کن نمیدونستم همچین حرکتی میکنه کثافت. دامون خواهش میکنم، خیلی دوست دارم .منو تنها نذار !

دامون عصبانی بطرف حمام رفت و در حمام را بشدت به هم کوبید . میخواست زیر آب سرد کمی از گرمای این اتفاق داغ را کمتر کند. تارا روی تختخواب نشست وبا صدای بلند گریه کرد .

افسانه از شنیدن گریه های تارا ذوق کرده بود در را بست وخودش را روی تختخواب نرم و راحت خود رها کرد وخوشحال چشمهایش را بست . وزمزمه وار گفت:

-روزای خوش به پایان رسید خوشگله!

***

دامون در دفتر کارش نشسته وبا اخم به تابلوی روبرویی چشم دوخته بود . گوشی را روشن میکند و به عکسهای صبحی، که برایش فرستاده بودند خیره شد.ناراحت سرش را تکان داد وچشمهایش را بست. هنوز

بدنش گر گرفته است. دستی به عرق روی پیشانی اش کشید وگره کرواتش را شل کرد. چند ضربه به در زده شد رحمان داخل شد وبه قیافه درهم دامون نگاهی انداخت و بدون مقدمه گفت :

- نمیخوام از تارا خانوم حمایت کنم . ولی یه جای کار میلنگه ومشخصه کسی که این نقشه را کشیده میخواسته بین شما و تارا خانوم رو بهم بزنه . یکی داره از این موقعیت به نفع خودش سود میبره . یا فرزام همکار تاراست، یا افسانه خانوم !

دامون چشمهایش را باز کرد

- از وکیل پرسیدی چطور اقدام کنم ؟

- بله قربان . بسیار حرف منتطقی زد . ما میتونیم با گیر آوردن آدرس فرزام پی ببریم این نقشه توسط کی طراحی شده .

دامون ناراحت پیشانی اش را مالش داد

- اگر نقشه باشه بازم نمیتونم تارا رو ببخشم . نباید سوار ماشین اون عوضی میشد

- قربان اون برای اینکه از دست فرزام راحت بشه مثلا رفته صحبت کنه . فکر نمیکرده ...

دامون حرف رحمان را قطع کرد

- بازم نباید میرفت . کاش به من زنگ میزد.

- فرمایش شما درست. کاش زنگ میزد وخودش از این موضوع خیلی ناراحته و پشیمون. از اینکه شما بهش گفتی باید بره خیلی ناراحته.

- بهت گفت ؟

- ازم کمک خواست . دختر بیچاره از بس گریه کرده بود صداش در نمی اومد . خیلی دوستتون داره. نباید اینطور آنی تصمیم بگیرید. منو وشما همه جوانب رو سنجیده بودیم وتصمیم گرفتیم شما ازدواج مجدد بکنین. باید منتظر حمله های دیگه اوتا باشید وهر بار تارا خانوم رو مقصر ندونید. اونا با انداختن تارا خانوم تو تله میخوان به شما ضربه بزنن واین اصلا فراموش نکنید.

دامون ناراحت بلند شد وچند قدم بطرف پنجره برداشت . دستهایش را از پشت بهم قفل کرد و به فکر فرو رفت.

- آدرس خونه شو گیر آوردی ؟

- از دوست تارا خانوم پرسیدم تارا آدرس خونه رو نمیدونست.

دامون سرش را بالا وپایین کرد و از شنیدن این خبر احساس رضایت کرد.

- خوبه اگر خونه رو نمیشناخته پس تا حالا تارا باهاش ارتباطی نداشته .گردن فرزام خانو میشکنم ! تا بفهمه دست درازی چه عواقبی داره.

رحمان فهمید دامون از روی عصبانیت تارا را تهدیده کرده وهنوز به تارا حسی دارد.

***

فرزام عصبی ونگران مقابل پنجره ایستاده است و به فکر فرو. رفته است. گوشی او زنگ خورد . به گوشی نگاهی انداخت با مکث بلند بطرف گوشی رفت وباز کرد

- الو؟

- کارت عالی بود . از کله سحر تو خونه تارا جنگ وجداله حتما دختره کتک هم خورده . همین روزا طلاقش میده . من خوب میشناسمش دامون اگه بفهمه عشقش دست مالی شده، حتما دورش میندازه.

- اگر دوسش داشته باشه چی ؟

- دامون یه آدم احمق و بی احساسه . زن اولشو به راحتی طلاق داد در حالی که ادعای عاشقی میکرد . بی برو برگرد طلاقش میده.

- ولی من کار زشتی کردم . فکر میکنید اینطوری تارا زن من میشه ؟ نه نمیشه . از صبح هی زنگ زده من قطع کردم . جراتشو ندارم بهش جواب بدم و بگم میخوامشو بخاطر همین بوسیدمش . هرچی فحش بود برام پیام فرستاده

- اون آخرش مال خودته . باید به من یه چیزی بدی که دارم به عشقت میرسونمت .

فرزام گوشی را ناراحت قطع کرد و به پیامی که از طرف تارا آمده بود نگاهی انداخت "تو کثافت لیاقت منو نداشتی . اگر میدونستم برام تله گذاشتی تف مینداختمت تو صورتت !نامرد !. اگر دامون طلاقمم بده هرگز طرف تو نمیام . "

فرزام زمزمه کرد

- میخوامت تارا دست خودم نیست نمیتونم بغیر از تو به کس دیگری فکر کنم .

شب در منزل فرزام زده شد . مادر فرزام بطرف اتاق فرزام رفت

- مادر یه آقایی بیرون کارت داره ببین کیه

فرزام از شنیدن حرف مادرش شوکه شد . دلش گواهی بد میداد . قلبش شروع به تپیدن کرد ورنگ صورتش پرید . مادر، از دیدن رنگ پریده فرزام نگران شد.

- خبریه فرزام ؟ ...چی شده پسرم . از صبح پکری !

- نه مامان ....منتظر این آقا بودم

فرزام بطرف در رفت ودر را باز کرد . رحمان مقابلش ایستاد . فرزام به اطراف وماشین رحمان نگاهی انداخت

- شما را بجا نیاوردم !

مادر فرزام بیرون آمد و به رحمان نگاهی انداخت . رو به فرزام کرد

- مادر این کیه ؟

- مامان تو برو تو توضیح میدم.

- مادر فرزام داخل رفت وفرزام مقابل رحمان ایستاد وگفت

- - شما ؟

- من راننده دامون خان هستم . باید منو دیده باشی هر روز میام تارا خانوم را میارم میبرم !

- خب که چی ؟

- شما امروز صبح به همسر قانونی دامون ملکی دست درازی کردین . این تو قانون کشور ما مجازاتی داره میدونستی ؟

فرزام آب دهنش را فرو برد ومکثی کرد وگفت :

- دوسش دارم!

رحمان پوزخندی زد وبه اطراف نگاهی انداخت به طرف فرزام حمله کرد واز یقه فرزام گرفت و محکم به دیوار کوبید

- وقتی رفتی زندان آب خنک خوردی واز کار بیکار شدی اونوقت میفهمی چه گهی خوردی . تارا علیهت شکایت میکنه احمق جون، انوقت عشق وعاشقی از سرت میپره

فرزام زیر دستهای تنومند رحمان خفه میشد با چشمهای دریده گفت :

- اون اینکارو نمیکنه

رحمان غرید :

- اون بخاطر شوهرش هر کاری میکنه چون عاشق دامون خانه !

- فرزام بخاطر خفه شدن شروع به نفس نفس زدن کرد وبا دستهایش، دستهای مشت شده رحمان را گرفت . رحمان دستهایش را شل کرد وفرزام را به دیوار کوبید . رحمان صفحه گوشی را به فرزام نشان داد

- خوشبختانه به قدر کافی مدرک داری . همین عکسا محکومت میکنن

- رحمان پوزخندی میزند وبطرف ماشین میرود. فرزام نگران به رفتن رحمان خیره ماند و رحمان با ماشین از آنجا دور شد . فرزام به فکر فرو رفت ودوان دوان بطرف داخل منزلش رفت وداخل اتاقش شد . رنگ صورتش کبود شده بود وچشمهایش از حدقه بیرون زده بود.با دستهای لرزان، سریع گوشی را برداشت شماره تارا را گرفت. تارا فریاد زد

- چی میگی نامرد . ازت نمیگذرم... کثافت بیشعور، ازت متنفرم !

فرزام نگران التماس کنان گفت :

- تارا منو ببخش . نباید اون کارو میکردم، ناچار شدم، تو رو خدا ازم شکایت نکن.

تارا روی تختخواب نشست و گوشی دست دامون بود وروی اسپیگر قرار داده بود . تارا فریاد زد

- فکر میکنی به این آسونیه که منو بدبخت کنی ودر بری ؟ ازت شکایت میکنم . خونه خرابت میکنم .

رگهای گردن دامون بیرون زده بود و خشمگین به تارا واشکهایش نگاه میکرد . فرزام گفت :

- اگر بگم کی منو وادار کرد ازم شکایت نمیکنی ...اگر ازم شکایت نکنی میگم کی پشت این ماجرا کی بود .

- تارا و دامون با تعجب به هم نگاه کردند . تارا نزدیک دامون شد وسرش را به نشانه علامت سوال تکان داد. دامون با سر اشاره کرد که قبول کند .تارا گفت :

- باشه قبوله ...کی با من دشمنی داره ؟

فرزام مکثی کرد

- کاش قبول نمیکردم . گولم زد گفت اگه این کارو بکنم شوهرت چون خیلی غیرتیه طلاقت میده ومن صاحبت میشم

- خب کی ؟!

- اون نامرد ! همون مردی که اومد آبروتو تو بیمارستان برد . گفت برادر زن اولشم نمیدونم اسمش چی بود . یه مرد بیست وهفت، هشت ساله قد بلند وچشم رنگی .

- دامون وقتی فهمید پشت این قضایا تیرداد بود گوشی را قطع کرد عصبی بطرف در و بیرون رفت و در را محکم به هم زد . تارا پشت سر دامون دوان دوان رفت تا اورا از رفتن به منزل تیرداد منع کند . ولی دامون اول به اتاق افسانه رفت و با لگدی محکم در اتاق را شکست وداخل شد . افسانه روی تختخواب نشسته بود، با دیدن خشم دامون بلند شد وروی تختخواب نشست ولبخندی زد

- چیه با زنت دعوات شد ؟ من گفتم به دردت نمیخوره!

- خفه شو زنیکه احمق! ازت متنفرم . فکر میکنی با این کلکها زنمو طلاق میدم . این تویی که باید از اینجا بری نه تارا !

افسانه پوزخندی زد واز روی تختخوب بلند شد، مقابل دامون ایستاد

- کاش میدونستم تو از زنهای دست مالی شده خوشت میاد

- خفه شو ! اون داداش عوضیتو میکشم . فکر کرده به این راحتی میتونه ناموس منولکه دار کنه ؟.

دامون سیلی محکمی به افسانه زد وافسانه روی تخت پرت شد وبا دیدن خشم دامون خوشحال شد وشروع به خندیدن کرد . دامون سریع از اتاق بیرون وبطرف اتاقش رفت وکتش را برداشت تارا بازوی دامون را گرفت

- نرو دامون میکشتت! به پلیس خبر بده خودت نرو!

خون جلوی چشمهای دامون را گرفته بود وکبود شده بود. قلبش بشدت میزد. تارا به عقب هل داد و از اتاق خارج شد. تارا روی زمین افتاد و دامون سریع بطرف پله ها رفت و از عمارت خارج شد . افسانه بیرون آمد وبه تارا که روی زمین افتاده بود نگاهی انداخت و پوزخندی زد . چند قدم بسمت تارا برداشت و بالای سر او ایستاد. تارا سریع بلند شد و بدون توجه به افسانه، گوشی اش را برداشت و شماره ایی گرفت.

- رحمان خان برو دنبال دامون رفت سراغ تیرداد !

رحمان نگران پوفی کرد وگفت :

- الان میرم دنبالش. ولی نباید میذاشتی بره.

-نتونستم جلوشو و بگیرم!

افسانه از شنیدن اسم تیرداد نگران شد سریع بطرف اتاقش رفت و سریع شماره تیرداد را گرفت ولی گوشی تیرداد خاموش بود . افسانه نگران به مادرش زنگ زد ولی کسی گوشی را برنداشت . افسانه مثل دیوانه ها عرض اتاق را طی میکرد وغر میزد .

تارا وارد اتاق افسانه شد . افسانه با دیدن تارا چند قدم جلو آمد

- تو پرش کردی بره سراغ داداشم ؟

پوزخندی زد

- نه! ولی نقشه ات لو رفت . ومن تو رو بخاطر اینکار نمیبخشمت.

افسانه بطرف موهای تارا حمله کرد ومحکم کشید وغرید

- حالا حالا ها باهات کار دارم جوجه خوشگله!

تارا مشتی به شکم افسانه زد و افسانه موهای تارا را ول کرد و روی زمین افتاد وفریاد زد

- نمیبخشمت ! نمیبخشمت

افسانه بلند شد ودستی به شکمش کشید وپوزخندی زد :

- این منم که تو رو نمیبخشم . تو اومدی زندگیمو ازم دزدیدی.

- مگه تو زندگی میکردی بدبخت ؟!

تارا موهایش را مرتب کرد وبیرون رفت وداخل اتاقش شد ودر را قفل کرد . افسانه بطرف در حمله کرد وبا لگد ومشت به جان در افتاد . وفحشهای رکیکی می داد . بعد از یک ربع خسته شد بطرف اتاق خودش رفت وبه دستگیره در اتاقش نگاه کرد شکسته بود . کنار پنجره ایستاد

- دارم برات جوجه خوشگله!

***

دامون تو فکر این بود که چطور حال تیرداد را جا بیاورد تا دیگر قصد آبروی اورا نکند. او میدانست که تمام نقشه ها از گور افسانه بلند شده است . باید کاری بکند که ادامه نقشه ها را در نطفه خفه کند. تمام راه فکرش، مغزش سوت میکشد وبا سرعت تمام خودش را به عمارت رساند

ماشینش را جلوی عمارت بزرگ پدر افسانه پارک کرد وخشمگین پیاده شد بطرف عمارت قدم برداشت . چند مشت محکم به در زد. نگهبان با دیدن دامون در را باز کرد و دامون با قدمهای بلند بسمت ساختمان عمارت قدم برداشت وداخل شد .

تیرداد وخانواده در حال خوردن قهوه بودند با دیدن دامون با تعجب بلند شدند وبه هم خیره شدند منیر نگران گفت :

-برای افسانه اتفاقی افتاده؟

دامون بدون توجه به سوال منیر عصبی نعره ایی زد و بطرف تیرداد که مانند چوب خشکیده ایستاده بود،حمله کرد وتیرداد را زیر مشت ولگد گرفت . دامون با تمام قوا مشت را بر صورت تیرداد میکوبید وخون از دهان ودماغش بیرون زد. تیرداد عاجزانه مینالید وشوکه شده بود ونمیتوانست از خودش دفاع کند . منیر فریاد زد و به صورتش می کوبید. پدر افسانه بسختی دامون وتیرداد را از هم جدا کرد . دامون که بشدت نفس نفس میزد فریاد زد

- اگه یه بار دیگه بخوای، مزاحمتی برای تارا بوجود بیاری... ایندفعه زنده ات نمیزارم . فکر نکن با این کارات من ...تارا رو پس میزنم تا حد مرگ دوسش دارم پس بیخودی خودتو خسته نکن و دست آبجیتو بگیر بیار خونه تون ! تا خیال همه راحت بشه.

پدر افسانه رو به تیرداد کرد وگفت :

- چه غلطی کردی احمق ؟ مگه من نگفتم سربه سر این بی وجدان نذار

دامون انگشتش را به نشانه تهدید بطرف پدر افسانه گرفت

- عمو من بی وجدان نیستم، بی جدان پسرته که برای زن من نقشه میکشه... آخرین باره تذکر میدم ! اگه یه بار دیگه... به ناموس من انگ هرزه گی بزنه میکشمش .

دامون بدون اعتنا به پدر افسانه وتیرداد ومنیر، با قدمهای بلند، بطرف در خروجی رفت. تیرداد با دهانی خونی فریاد زد

- جوابتو میگیری دامون ! یه پدری ازت دربیارم بیا وتماشا کن . باید کاسه گدایی رو بدم دستت، فردا رو میبینم که اومدی دم در ما گدایی !

دامون سرش را تکان داد وبیرون رفت ومقابل در با رحمان روبرو شد . رحمان وقتی دامون را پریشان دید بطرف او دوید و بازو اش را گرفت . دامون کنار دیوار ایستاد و احساس کرد بالا می آورد وعق زد و محتویات معده اش را بیرون ریخت . رحمان نگران شد

- چیکار کردی با خودت ؟! برای چی بلند شدی اومدی؟بابا اینا ارزششو ندارن که اینجوری خودتو داغون کنی !

رحمان دستمالی از داخل ماشین آرود وبه دست دامون داد . دامون دهانش را پاک کرد دستهایش را به کمرش زد وچشمهایش را بست.

- میگه منو به گدایی میندازه ...اینا دست به یکی کردن مال واموال منو به تاراج ببرن . از اولم معلوم بود برای چی این قرارداد کوفتی را نوشتن و منه الاغ امضا کردم . همش تقصیر مادرمه.

رحمان ناراحت سرش را تکان داد

- نگران نباش شما به بازیت ادامه بده . افسانه بالاخره خسته میشه میره .

- دیگه یه بازی نیست . تارا واقعا زنمه ودوسش دارم، فقط میترسم سر تارا بلایی بیارن، امروز بخیر گذشت، فردا پس فردا چی ؟

رحمان سرش را تکان داد ودستی به ریشش کشید

- با تارا خانوم صحبت کن بیشتر مواظب باشه . بدون مشورت شما کاری نکنه . بهش بگو شاید بازم کلکی سوار کنن .

دامون سرش را بالا و پایین تکان داد و تایید کرد . گوشی دامون زنگ خورد اسم عشقم روی صفحه گوشی نمایان شد .

- تاراس، نگرانه.

دامون نفسش را بیرون میدهد وصدایش را صاف میکند .

- الان میام خونه .نگران نباش

دامون بخاطر اتفاق امروز با تارا سر سنگین وناراحت است وسریع گوشی را قطع میکند . دامون گوشی را داخل جیب کتش می‌اندازد و بطرف ماشینش میرود که گوشی دوباره یک تماس دیگر. دامون عصبی غرید :

- ای بابا ! ول کن نیست!

دامون به صفحه گوشی خیره شد وتعجب کرد

- خاتونه !. بهش خبر دادن میخواد نصیحتم کنه !

- دامون ناراحت سرش را تکان داد وگوشی را باز کرد

- الو !

خاتون نفسی بیرون داد

- کجایی دامون ؟

دامون در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست ودر ماشین را باز گذاشت . رحمان کنار در ماشین ایستاد . دامون گفت :

- چی شده زنگ زدی ؟

- پس فردا شب تولدمه !میخوام با افسانه بیایی.

- من با افسانه هیچ جا نمیرم خودت خوب میدونی من پنجساله با اون جایی نرفتم .

- دامون !

- اگر میخوای بیام باید به تارا زنگ بزنی.

خاتون ناراحت سرش را تکان داد

- مردم چی میگن ! میخوای فک وفامیل مسخره ت کنن؟

دامون خنده تلخی کرد .

- چرا مسخره؟! بزار همه بفهمن من زن گرفتم .

خاتون عصبی فریاد زد

- میخوای اون زنو بکشی . من بهش زنگ زدم گفتم تو و دامون دعوتین

- پس من نمیام، اصلا اینطوری بهتر شد نمیخوام صورت خبیث هامون رو ببینم . شاد باشید.

دامون گوشی را قطع کرد. رحمان گفت :

- اگه با افسانه خانم برید تارا خانمو از دست میدین.

- محاله با افسانه برم . اصلا نمیخوام برم.

- ولی بنظر من برید بهتره . یه ساعت بعد از رفتن افسانه خانم، همراه تارا خانم برید . بهترین موقعیته که همه رو ناراحت کنید . همه رو شوکه میکنید

دامون به فکر فرو رفت . به رحمان نگاهی انداخت و گفت :

- آفرین ...آره بهترین راه عصبانی کردن اونا . حتما عمو وزنمو هم هستن . حتی این تیرداد نره غول وکلی فک وفامیل .

- چه حالی میشن ! مخصوصا افسانه خانوم

***

افسانه از پله ها پایین رفت و وارد سالن شد . با دیدن تارا کنار پنجره اخمی کرد وپوزخند صدا داری زد . پشت تارا به افسانه بود وبا شنیدن پوزخند افسانه بی اعنتا به همان شکل ماند وحرکت نکرد .افسانه کنار تارا ایستاد وبا حالت تمسخر آمیزی گفت:

- مثلا نگرانی شی ؟

تارا سعی کرد جواب افسانه را ندهد وسکوت اختیار کرد . افسانه خنده مستانه ایی کرد ودستهایش را به هم زد وروی کاناپه افتاد. به قهه قهه زدنش ادامه داد . تارا ناراحت از صدای خنده های افسانه بازوانش را در آغوش کشید .وچشمهایش را بست . افسانه خنده هایش قطع کرد وگفت:

- مطمئن باش تیرداد الان حالشو جا آورده . الان با سرو صورت داغون میاد .

تارا نگران به افسانه خیره شد . افسانه وقتی نگرانی را در چشمهای تارا دید به خنده هایش ادامه داد . تارا سکوت کرد وباز از پنجره به بیرون خیره شد . افسانه بلند شد و پشت سر تارا ایستاد ویک تار از موی تارا گرفت وکشید .تارا دستی به موهایش کشید وغرید :

- سعی نکن به من نزدیک شی وگرنه بدجوری حالتو میگیرم .فکر نکن چیزی نمیگم ازت ترسیدم ! بهتره مثل یه خانوم رفتار کنی نه مثل یه احمق !

- مثلا چیکار میخوای بکنی ؟ میتونی منو بزنی ؟ منو از تو چاقترم میتونم یه لقمه چپت کنم.

تارا پوزخندی زد

- واقعا ؟...امتحان کن !اولی ...

- ولی چی ؟

- اگه من بردم دیگه اطراف من دیده نمیشی ...وزیپ دهنتو میکشی اصلا با منحرفم هم نمی زنی

افسانه تک خنده ایی کرد دستش را در هوا چرخاند

- باشه ولی ...اگه من بردم . بدون هیچ کاری راتو میکشی میری .

- یعنی ؟

- طلاق میگیری !

تارا پوزخندی زد وگفت من شرطمو عوض میکنم . اگه من بردم تو میزاری میری

افسانه دستهایش را به بغلش زد وگفت :

- باشه!

تارا وافسانه به چشمهای هم نگاه میکنن از هم فاصله میگیرند. هر دو گارد میگیرند ودستهایشان را باز میکنند .با قدمهای آهسته قدم برمیدارند .وچرخ میزنند . عمارت درسکوت خوف ناکی فرو رفته است . قلب هر دو بشدت میزند و هر دو رنگ باخته اند . در یک آن افسانه حمله میکند ولی تارا جا خالی میدهد . افسانه دندانهایش را به هم میساید ودوباره به تارا حمله میکند ولی تارا مانند آهو به اینطرف وآنطرف میپرد . افسانه گیج میشود . تارا در یک آن میپرد وموهای افسانه را چنگ میزند ومیچرخاند وروی زمین پرت میکند . افسانه روی زمین ولو میشود ویک دفعه آهی میکشد ودستش را روی قلبش میگذارد . تارا نگران به او خیره میشود

- چی شد ؟ قلبت گرفت ؟

- تارا به او نزدیک شد . افسانه از غفلت تارا استفاده کرد وموهای تارا را با دوستش گرفت وکشید تارا وقتی دید نمیتواند حرکتی بکند بازوی افسانه را گاز گرفت وافسانه موهای تارا ول کرد ومحکم روی بازو فشار دادوفریاد زد

- دیونه ! خون اومد .

- تارا پرید جلوتر از موهای افسانه گرفت وکشید . افسانه فریاد زد

- تسلیم .تسلیم ولم کن !

- در این حین دامون ورحمان داخل شدند وبا تعجب به تارا وافسانه خیره شدند . . رحمان بطرف تارا وافسانه دوید وآنها را از هم جدا کرد تارا نفس زنان گفت :

- دامون من شرطو بردم . افسانه گفت اگر ببازه میزاره میره .

تارا رو به افسانه کرد

- حالا گورتو گم کن !

- افسانه درحالی که نفس نفس میزد بلند شد سر و وضعش را کمی مرتب کرد وتک خنده ایی کرد

- - خواب دیدی خیر باشه خوشگله! من باهات شوخی کردم !

دامون سرش را تکان داد و رو به افسانه فریاد زد :

- اگه یه بار دیگه سر به سر تارا بزاری از خونه پرتت میکنم بیرون

افسانه چند قدم بطرف دامون برداشت وبا عشوه گفت :

- منم همینو میخوام .میخوام پرتم کنی تا قرداد را به اجرا بزارم. خودت می دونی بعدش چه اتفاقی می افته . می افتی به گدایی !

دامون عصبانی شد رگهای پیشانی وگردنش متورم شد لب پایینش را گاز گرفت وبا چشمهای برزخی رو به تارا کرد

- تارا بیا اتاقمون !

افسانه قهه قهه ایی سرداد

- برو تارا جون ! آخرین روزاییه که تو اون اتاق کپه مرگتون میذارین . همین روزا پرتتون میکنم وسط خیابون .

دامون دست تارا را گرفت وبطرف پله ها رفت افسانه فریاد زد

- دامون! بهتره درست وحسابی فکر کنی دیگه به این بازی ادامه ندی . کاری نکن که بعدا پشیمون بشی چون من خیلی دیر ودیر میبخشم .

دامون و تارا بدون اعتنا به تهدیدهای افسانه از پله ها بالا رفتند. تارا نگاهی به دامون کرد و دستش رافشار داد و لبخندی زد، ولی نگاه خشم آلود دامون اورا وادار به سکوت کرد. بعد از چند لحظه داخل اتاقشان شدند . دامون بمحض داخل شدن دست تارا را پس زد و بسمت پنجره رفت و ناراحت شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن اش. دست تارا درد گرفت و دستش را مالش داد وبه حرکات دامون خیره شد. تارا متوجه شد که دامون هنوز اورا نبخشیده است . دامون پشت به تارا کرده بود وبه فکر فرو رفته بود. اخمهای عمیق او حاکی از درد بزرگی بود که بر قلبش سنگینی می کرد وجرات فریاد زدن نداشت چون در اتاق روبرویی کسی بود که با نعرهای دردناک او خوشحال می شد . تارا بطرف دامون رفت واز پشت بغلش کرد وسرش را یه پشت سرش تکیه داد

-دامون اخم نکن تحمل بی اعتنایی تو رو ندارم

ولی دامون بی اعتنا دستهای تارا را از دورکمرش باز کرد وناراحت بطرف رختکن رفت و گفت :

- فردا گردن فرزام رو خورد میکنم . هنوز کارم تموم نشده .

تارا کنار در رختکن ایستاد.

- نمیخوای منو ببخشی؟

دامون شلوارش را عوض کرد وبا چشمان برزخی نگاهی به تارا کرد

- نه !

- دامون خواهش میکنم ! آخه تقصیر من این وسط چیه . من نمیدونستم ...

دامون سعس داشت تن صدایش را کنترل کند اما با صدای بلند گفت :

- تقصیر تو اینه که رفتی تو ماشین اون عوضی !! بدون اینکه به من خبر بدی. کافی بود فقط یه زنگ بزنی ولی نزدی!

- من میخواستم دیگه مزاحمم نشه من فکر کردم میخواد حر...

دامون حرف تارا را قطع کرد

- کافیه دیگه !نمیخوام از شاهکارت چیزی بشنوم ! بقدر کافی ناراحتم

دامون روی تختخواب رفت دراز کشید وپشتش را به تارا کرد . تارا که هنوز وسط اتاق ایستاده بود وغمگین به دامون خیره شده است وسرش را تکان داد وآهی بلندی کشید . بطرف رختکن رفت لباس خوابش را پوشید و کنار دامون خوابید . به دامون که بی حرکت دراز کشیده بود نگاه گذرایی انداخت. با خود فکر کرد خوشبختی او یک روزه بود و با ندانم کاریهایش خوشبختی را به گند کشید چرا تا این حد نادان وزود باور است . بسمت دامون غلت خورد و در یک ان بطرف دامون رفت واورا از پشت محکم در آغوش گرفت

- تو رو خدا بزار همینجور بمونیم .منو از خودت دور نکن اشتباه کردم . ببخش! خواهش میکنم ببخش ! خیلی دوست دارم دامون!

دست دامون روی دست تارا نشست و خواست دستش را پس بزند ولی با شنیدن التماسهای او حرکتی نکرد واجازه داد تارا همانطور اورا در آغوش داشته باشد .

***

صبح ساعت هشت، تارا خمیازه کشان از خواب بیدار شد. بطرف جای خواب دامون چرخی زد . از دامون خبری نبود . تارا نیم خیز شد و با تعجب به اطراف اتاق نگاهی انداخت .روی تخت نشست.

- دامون ...!دامون... !

ولی از دامون خبری نبود . تارا از تخت پایین پرید، بطرف سرویس بهداشتی رفت، ولی دامون آنجا هم نبود . سرش را تکان داد و بسمت گوشی اش رفت وسریع شماره ایی گرفت . ولی کسی جواب نداد . نگران شد دوباره شماره را گرفت ولی باز کسی جواب نداد . تارا نگران با دستهای لرزان شماره رحمان را گرفت . بعد از چند بوق رحمان جواب داد

- بعدا میام توضیح میدم.

تارا فریاد زد

- برای دامون اتفاقی افتاده ؟!

- نه!

گوشی قطع شد . تارا نگران سراغ لباسهایش رفت .سریع لباسهایش را عوض کرد بدون شانه کردن موهایش با حال پریشان در باز کرد و سریع از پله ها پایین رفت وخودش را به آشپزخانه رساند .مرضیه در حال تمیز کاری آشپزخانه بود. تارا نگران مقابل مرضیه ایستاد

- دامونو ندیدی ؟

مرضیه نگاهی به موهای پریشان تارا انداخت سرش را تکان داد

- نیم ساعت پیش با رحمان رفتن

- - کجا رفتن آخه ؟

- نمیدونم ولی آقا عصبانی بود!

در این حین افسانه درحالی آرایش غلیظی کرده بود، از پله ها پایین آمد و به موهای بهم ریخته و پریشان تارا، نگاهی انداخت وپوزخندی زد

- تو خونه خودمم آسایش ندارم ...چیه سر صبحی صدات انداختی رو سرت ؟

تارا بدون توجه به غرغرافسانه بطرف در رفت وبه بیرون نگاهی انداخت . افسانه با دیدن نگرانی در چهره تارا، پوزخند صدا داری زد وبه مرضیه نگاهی انداخت ومرضیه هم لبخندی زد .

- بابا لازم نیست برای من که ختم روزگارم فیلم بیایی . برو به خودت برس شوهر جونت اگه اینجوری ببینتت عقش میگیره. حالم ازت بهم خورد!

تارا از شنیدن حرفهای افسانه ناراحت بود . چشمهایش را بست وبطرف افسانه برگشت با حالت تمسخر امیزی گفت :

- میبینی که من طبیعی بدون آرایشم خوشگلم . همه چی من طبیعیه . رنگ موهام . رنگ صورتم . من هنوز مثل شما سراغ بوتکس واین جور کارا نرفتم تا بزور خودمو خوشگل کنم. به خودت یه نگاهی بنداز.صورتت بوتاکسه. ابروهات تتو، موهات رنگ. شده دیگه چی... آهان، خط چشمات هم تتو

- هرچقدر خوشگل باشی به پای من نمیرسی عزیزم !

تارا محکم خندید وبا کنایه گفت :

- پس به این نتیجه میرسیم که دامون به عشق اهمیت میده تا خوشگلی .پس براش اهمیتی نداشتی . نه خوشگلیت نه خودت. دامون عاشق منه عزیزم .! الانم که دامون نمیتونه بیرونت کنه بخاطر مال واموالشه واون قرار داد مسخره اس! نه بخاطر خوشگلیت!

افسانه خوشحال از اینکه با قراردادش حال تارا ودامون را گرفته با لبخندی گفت :

- پس باید منو تحمل کنید تا اینجا رو مال خودم نکنم جایی نمیرم.

تارا مکثی کرد وبه فکر فرو رفت . به یاد حرصی که دامون از حرفهای افسانه می خورد افتاد وگفت :

- بیا منو تو یه شرطی بزاریم .

افسانه نگاهی به مرضیه کرد که تماشاگر حرفهای آنها بود.

- شرط؟ تو، تو شرایطی نیستی که برای من شرط و شروط بزاری

تارا خنده پر تمسخری زد

- میخوام خوشحالت کنم دیونه! وهمینطور میخوام دامون از دست قرداد لعنتی خلاص کنم! چون تحمل غصه هاشو ندارم.

- خب ؟

تارا دستهایش را به بغلش زد به مرضیه وافسانه نگاهی انداخت مکث کوتاهی کرد وگفت:

- من از اینجا میرم، بشرطی که تو هم قرداد رو فسخ کنی!

افسانه بلند خندید و با حالت تمسخر آمیزی گفت :

- از اولش هم میدونستم اومدن تو یه بازیه!

-نه عزیزم بازی نیست منو دامون عاشق همیم ولی تو نمیبینی. خب قبول میکنی؟

- فکر میکنی من خرم! بعد از رفتن تو وفسخ قرارداد منو طلاق میده که!

- ببین بعد از فسخ قرار داد قرار داد مال واموال، یه قرار داد دیگه ایی بنویس که هیچوقت نتونه طلاقت بده، میشی وبال گردنش! تو. که اوستای قردادی! اون بشرطی تو رو طلاق میده که من دوباره برگردم ، چون بغیر از من نمیتونه زن دیگه ایی رو دوس داشته باشه. منم که دیگه برنمیگردم خیالت راحت .چطوره؟

افسانه تک خنده ایی کرد

- تو. گفتی ومنم باور کردم ، منم احمق نیستم خوشگله! . این حرفا بهت نیومده جوجه! برو جلوی پنجره منتظر شوهر جونت باش .

تارا نگاه عمیقی به افسانه کرد وسرش را تکان داد

-خوبی بهت نیومده!

سپس بطرف پله ها رفت و داخل اتاقش شد وبه نگران به در تکیه داد .

مرضیه گفت :

- خب خانوم امتحانش میکردی شاید راس بگه بره و برنگرده ؟ تازه اگه شرط میذاشتین که شما را به هیچ وجه طلاق نده دیگه موندنی میشدین ودامون خان هم دیگه هیچوقت طلاقتون نمیداد

- چقدر ساده ایی مرضیه ! اون میخواد سر من کلاه بزاره وگرنه میدونم دامون منو نمیخواد واگر طلاقم نده ولی میره یه زن دیگه میگیره، فکر میکنی بودن تارا یا یه نفر دیگه به حال من فرقی میکنه!؟ . تازه الان دیگه طلاق برام مهم نیست. فقط میخوام دامون رو به گدایی بندازم!

- ولی اون گفت بخاطر دامون خان ! شاید خیلی دوسش داره که اینو گفت.

- بس کن مرضیه . حالم از عشق وعاشقی این دوتا بهم میخوره ...نفهمیدی دامون کدوم جهنم دره ایی رفت ؟

- نه عصبی با رحمان رفتن.

سه ساعت بعد دامون داخل عمارت شد تارا که کنار پنجره ایستاده بود با دیدن دامون خوشحال فریاد زد و بالا پرید وافسانه از صدای جیغ تارا ترسید و به هوا پرید ودستش را روی قلبش گذاشت .

-دختره دیونه قلبم اومد تو حلقم!

تارا بطرف بیرون دوید . دامون با دیدن تارا عصبی به او خیره شد ولی بخاطر حضور افسانه دست تارا را گرفت وداخل ساختمان عمارت شدند . افسانه با دیدن دامون پایش را روی یک پای دیگرش انداخت ودستهایش را قفل کرد و با عشوگفت

- نبودی ببینی زنت چیا میگفت ...مگه نه مرضیه ؟شما که گفتین عاشق همین!! دختره شش ساله به پای تو مونده!!

تارا ودامون به هم خیره شدند .

افسانه تک خنده ایی کرد وگفت :

- هیچکس مثل من وفادار نیست آقا! میخواد ترکت کنه !میخواد تنهات بزاره!

تارا از تعجب هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت وعاجزانه به دامون نگاهی انداخت و گفت :

- نه ! اینطوری نبود . چرا برعکس میگی؟ من گفتم اگه ...

دامون حرف تارا قطع کرد وعصبی گفت :

- مهم نیست بریم بالا عزیزم !صحبت میکنیم

تارا، ناراحت نگاه بدی به افسانه انداخت به همراه دامون بطرف پله ها رفت وارد اتاقش شد . دامون عصبی به عقب هلش داد وگفت :

- چی میگفت اون ؟

تارا مکثی کرد ناراحت به رفتار دامون غرید:

-اینطوری کنار منی؟ چرا هلم میدی اول گوش کن بعدا عکس العمل نشون بده!

دامون سعی میکرد تن صدایش را آرام کند غرید :

-توضیح بده گفتم

تارا ناراحت دستهایش را به بغلش زد وسرش را بطرف دیگری چرخاند.

- براش شرط گذاشتم اگر اون قرار داد را فسخ کنه بزارم برم تا تو راحت بتونی طلاقش بدی .

- تو غلط کردی شرط گذاشتی .

- من ...من بخاطر تو ...

دامون عصبی از بازوی تارا گرفت وفشار داد وغرید:

- نمیخوام بخاطر من هر کاری بکنی کارات بقدر کافی ناراحتم میکنه، تو فقط مواظب رفتارت باش کافیه

تارا سرش را به زیر انداخت وناراحت زیر چشمی به دامون که عصبی بود نگاهی انداخت وپرسید

- کجا رفته بودی ؟

دامون بعد از مکث بلندی گفت :

- به خودم مربوطه

تارا غمگین روی تخت نشست وبا انگشتهایش مشغول بازی شد .دامون کنار پنجره ایستاد و آه بلندی کشید. بابا انگشتهایش پیشانی اش را فشار داد سر درد عجیبی داشت سرش را تکان داد و گفت :

- یه لباس مناسب پیدا کن برای فردا شب

- مگه فردا شب چه خبره ؟

دامون بسمت کمد دیواری رفت باز کرد وجعبه سیگار را برداشت وسیگاری روشن کرد ومیان لبهایش گذاشت

- خونه مادرم !

تارا ناراحت بلند شد

- وای من نمیام ...نمیخوام با اون داداش عوضیت روبرو بشم.

- ولی باید بیایی ...میخوام همه بدونن من وتو ازدواج کردیم .

تارا ناراحت خودش را روی تخت خواب رها کرد

- حالا به چه مناسبت ؟

- تولد مادرمه!

تارا بلند شد ونشست وبا تعجب خنده ایی کرد

- وا..! مادرت برای خودش جشن تولد میگیره ؟!!!

دامون ناراحت از خنده او با کنایه گفت :

- ایرادی داره ؟

تارامن من کنان شانه هایش را بالا انداخت

- آخه من تا حالا ندیدم برای یه پیر زن تولد بگیرن

دامون پوزخند تلخی زد

- خب ایندفعه ببین

تارا بطرف دامون رفت ولبخندی زد

- تو چه ماهی بدنیا اومدی عزیزم؟

دامون جواب اورا نداد وپشت به تارا کرد. تارا پشت سر او ایستاد

- هنوز از من دلخوری دامون ؟.

- نباشم ؟ زن منو وسط پارکینگ. بوسیدن!

- نه ...من که گناهی نداشتم . مگه من خواستم اینطوری بشه

دامون پک عمیقی به سیگار زد وسرش را بالا داد وبه شیشه پنجره فوت کرد. یاد کتکهایی که فرزام خورده بود افتاد. به مشتش نگاه کرد سر بند تمام انگشتهایش متورم و قرمز شده بود. اگر دست او این‌طور بود، چطور فرزام توانسته بود بعد از هر مشت باز هم عشق تارا را فریاد بزند؟

او فریاد می‌زد و دامون محکم‌تر می‌کوبید، به چانه‌اش، گونه‌اش، دهانش و هر جایی که جلوی دستش بود و او با پوزخند و منگ شده از ضربه باز هم تارا را صدا می‌زد و دامون محکم‌تر می‌کوبید. صدای فرزام ضعیف تر شد، ولی هنوز هم نام تارا روی لب هایش بازی می‌کرد که دامون دستش را انداخت و...

تارا برای سومین بار گفت :

- دامون! ...دامون تو چته ؟ چرا جواب نمیدی!؟

دامون به خودش آمد با چشم های به خون نشسته به انگشتهایش نگاهی انداخت ، رد خون دهان و دماغ فرزام بر روی آنها مانده بود وخشک شده بود. سعی کرد دیگر به کتک هایی که جان وتن فرزام را یه رقص در آورد بود فکر نکند. سیگار را نصفه نیمه خاموش کرد و داخل زیر سیگاری انداخت و بطرف سرویس بهداشتی رفت .دستهایش را شست و بیرون آمد . تارا هنوز وسط اتاق ایستاده بود و نگران به دامون که اصلا حوصله حرف زدن نداشت خیره شده بود دامون بطرف تارا رفت

- بهتره یه لباس خوب انتخاب کنی میخوام جلب توجه کنی

- من لباس باز دوس ندارم

- منم نگفتم باز . خوب باشه ...داری ؟

تارا بطرف کمد دیوار نگاه کرد وشانه ایش را بالا انداخت

- نه ندارم . من لباس مجلسی نخریدم که.

دامون سرش را تکان داد و دستهایش را به کمرش زد

- پس اون هم پول خرج کردی برای چی بود ؟

تارا با بی قیدی شانه ایش را بالا انداخت

- خب من لباس خونه و پالتو و مانتو گرفتم ...من نمیدذونستم که قراره برم تولد !

دامون به نشانه تاسف سرش را تکان داد

- حاضر شو با رحمان برو خرید.

تارا بطرف دامون رفت ودستهایش را دور گردن دامون انداخت وبا عشوه گفت :

- دوست دارم با شوهرم برم .

دامون به چشمهای زیبای تارا خیره شد. دلش میخواست آن چشمها ی سیاه و زیبا را ببخشد وبوسه ای روی لبهای قلوه ایش بکارد ولی اون هنوز از دست ندانم کاری تارا عصبانی بود. او میخواست تارا را تنبیه کند تا بی گدار به آب نزند وتنهایی تصمیم نگیرد. دستهای تارا را از دور گردنش باز کرد و خودش را رها کرد

- من نمیتونم . برو بخر بیا من باید برم یه جایی... تازه افسانه نفهمه ما میریم تولد . میخوام یهویی بریم اونجا حال همه رو بگیرم . خاله تو بهانه کن و لباس رو بزار تو ماشین بمونه بعد رفتن افسانه میاریمش . ما بعد از شام میریم خونه مامانم

-ولی فردا شیفتمه!

دامون بدون اینکه به تارا نگاه کند

- چهار ساعت مرخصی بگیر یا یکی را پیدا کن بزار جات.

-مرخصی نمیدن دیگه

دامون دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد

-نمیدوتم یه کاری بکن

تارا غمگین به او خیره شد وفهمید هنوز اورا نبخشیده است . ناراحت گفت :

- تو خونه نمیمونی که؟

- نه! ...چرا میپرسی ؟

من من کنان گفت :

- نم... نمیخوام با افسانه تنها باشی

دامون عصبی سرش را تکان داد و گفت:

-پنج سال باهاش تنها بودم مگه اتفاقی افتاده که حالا بیفته!؟

دامون بیرون رفت و تارا نگران به در خیره شد . احساس حسادت داشت تارا داغون میکرد . میترسید افسانه با دروغهایش وکارها وعشوه هایش اورا بطرف خود بکشاند . بعد از چند لحظه کشیده ای به خود زد دستش به صورتش کشید ونجوا کنان کفت :

- تارا تو از زندگیت چی میخوای... چرا عاشق شدی دیونه؟ تو که آدمای عاشق را مسخره میکردی! این چه بلاییه که سر خودت آوردی... کاش عاشق نمیشدم. اگر عاشق نمیشدم سعی نمیکردم این دوتا رو از هم جدا کنم.. وای خدایا چیکار کنم؟!

***

افسانه روی تختخوابش دراز کشیده بود و یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته بود. گوشی را در دستش میچرخاند و به سقف چشم دوخته بود . گاهی به صفحه گوشی خیره میشد و گاهی بی خیال میشد . او منتظر تلفن کسی بود .بعد از چند دقیقه گوشی زنگ خورد . افسانه سریع روی تخت نشست و تماس را برقرار کرد .

- خب چه خبر ؟

صدای تیرداد شنیده شد پوفی کرد

- تو با این گند کارایات آخرش سرمو به باد میدی . تا چند سال میخوای دامونو تحمل کنی؟

- احمق جون! بعد طلاق تارا یه پدری ازش در میارم بیا وببین

-این کارا عاقبت نداره ها!

- خب حالا !

- این آخرین بارمه که بهت کمک میکنم . منو درگیر کثافت کاریهای خودت نکن

افسانه چشمهایش را در حدقه میچرخاند وزیر لب فحشی میدهد

- خفه شو! میگی یا قطع کنم ؟

تیرداد مکثی کرد و دستی به صورتش کشید .

- اون آقاهه در مورد تارا تحقیقاتی کرد وشجرنامه شو بیرون کشید . دختری از یه خونواده درب وداغون و بدبخت! باباش یه مغازه اجاره ایی کوچلو کبابی داشت که وقتی تارا دوازده ، سیزده سالش بوده در اوج نداری

میمیره ...مادرش مجبور میشه خیاطی کنه تا زندگیشون بچرخونه. داداشش که برادر دوقلو تارا بوده سه سال پیش رفته ترکیه مانکن بشه که یه سر وسامونی به زندگی خونواده‌ش بده که گم وگور میشه وتا حالا خبری ازش نشده و مادرش اهل اورمیه که چهار ماه پیش بخاطر سرطان در اوج بدبختی که سه سال درگیرش بوده میمره که تو این سالها تارا با بدبختی تمام کار میکرده و درس میخونده و هم از مادر مریضش مراقبت میکرده! می مونه خودش که در خدمت دامون خانه! باید فهمید چطور اینا با هم آشنا شدن. حتی اون فرزام از آشنایی اینا بی خبره، فقط تا این حد خبر داره، قبل از ازدواج تو دامون عاشق هم بودن.

- خب ؟

تیرداد نفسی تازه کرد

- بعد فوت مادرش خونه خاله‌ش رو کرایه میکنه البته بدون کرایه دادن، که شوهر خاله بهش نظر پیدا میکنه وعاشق تارا میشه، بعدش نمیدونم چی شده با دامون ازدواج میکنه

- شوهر خاله‌ش کیه ؟

- قنادی داره یه مرد خوشتیپ وبد جوری خاطر خواه تارا، از قضا دامون فهمیده تارا رو میخواد و زدن دستشو نصفه و نیمه شکوندن ولی تازه گج دستشو باز کرده

- خب ؟

- با طرف حرف زدم قرار شد همکاری کنه

افسانه خنده ایی سر داد وخوشحال گفت :

- مثل اون نامزد سابق بی چشم رو نباشه زود همه چی رو لو بده؟

-نه فکر نمیکنم. این طرف در آرزوی یه بار بوسیدنه تاراس تا گفتم میخواد چه کاری بکنه کم مونده بود ذوق مرگ بشه

-این دفعه دیگه حتما کارم میگیره ... اگه دامون تارا بدون لباس تو بغل اون مرد ببینه بی برو برگرد طلاقش میده

- افسانه این کارا عواقب بدی داره آخه به چی اون خونه دل بستی . بابا ده برابر اون ثروت داره .

افسانه پوزخند تلخی زد :

میخوام انتقام اون پنج سال رو بگیرم . تو نمیدونی با بی محلی های دامون من هر روز مردم وزنده شدم چه ضربه ایی به من زد .حتی جواب سلامم رو نمیداد

- چرا تو این سالها نگفتی ؟

افسانه بغض کرد وروی تخت دراز کشید وبه سقف چشم دوخت

- چون دوسش داشتم

- اگه به موقع طلاق گرفته بودی الان یه بچه هم کنارت داشتی . الانم دیر نشده اگر این کلکت گرفت زودتر طلاق بگیر که جهان منتظرته.

نیم خیز شد وپوزخندی زد :

- جهان ؟! اون یه دیونه تمام عیاره ... نمیخوامش. اجازه نمیدم سگ در خونم باشه چه برسه زنش بشم!

تیرداد نفسش را بیرون داد

- سه برابر دامون مال واموال داره به چی این بدبخت میگی دیونه .اگر دیونه هم باشه دیونه خودته .حاضره برات هر کاری کنه

- پس اونم بیار بازی . بگو اگه کمکم کنه حاضرم زنش بشم

تیردا با تردید پرسید :

- زنش میشی ؟

افسانه خندید

- گفتم بازی دیونه!

- دیونه ایی بخدا ...حالا از کجا معلوم دامون زنش هم با خودش بیاره جشن تولد مامان جونش ؟

- من میدونم میاره .

***

تارا ورحمان مقابل در آپارتمان نوشین هستند. رحمان عرق پیشانی اش را با دستمال پاک کرد

- اگه دامون خان بفهمه بیخبر اومدیم اینجا ناراحت میشه !

- ای بابا مگه اسیر آوردین! . بگو خرید زودتر تموم شد اومدیم یه سر بزنیم . خودش که نمیاره اقلا خودم بیام .از وقتی خالهم طلاق گرفته نیومدم ببینمش.

- ای بابا! طوری میگی از وقتی طلاق گرفته نیومدی، آدم فکر میکنه چند ماهه! همش یه روزه طلاق گرفته!

- حالا !در بزن

رحمان دستی به یقه اش زد ومرتب کرد وموهایش را با دستش شانه زد. دستی به صورتش کشید وصدایش را صاف کرد واز جیبش اسپری عطری کوچکی بیرون آورد وروی لباسهایش زد. تارا با دیدن رفتار رحمان مشکوک به او خیره شد ولبخندی زد.

- باید برای خالهم یه شوهر خوب گیر بیاریم

رحمان عصبی شد ورنگ صورتش سرخ شد به تارا نگاهی انداخت

- حالا چه عجله اییه ...اجازه بدین مهر طلاق خشک بشه!

تارا نگاهی متعجب به رحمان انداخت آیا او از نوشین خوشش آمده که سریع نسبت به ازدواج او جبهه گرفت؟ تارا را مصمم بر این کرد که کمی سربه سر او. بگذارد

- وا پس خالهم تنها بمونه به این خوشگلی ؟...نه من باید یه آقای خوش تیپ براش پیدا کنم . دلم نمیاد خالهم تنها بمونه، خیلی زجر کشیده، همیشه تنها بود اقلا ازدواج کنه چند تا بچه بیاره از تنهایی بیرون بیاد.

رحمان عصبی از حرفهای تارا چند ضربه به در زد. صدای گرفته نوشین شنیده شد . در باز شد . تارا نگاه غمگین و حال پریشان نوشین را دید تعجب کرد و سریع در آغوش نوشین پرید. نوشین بغض و شروع به گریه کرد تارا سر نوشین را بوسید.

- خاله جون فدات بشم چی شده ؟...تو که باید خوشحال باشی از اون نامرد طلاق گرفتی !

نوشین از آغوش تارا بیرون آمد بطرف کاناپه رفت و نشست. رحمان داخل شد و در را بست . نوشین با بغض گفت :

- بهترین سالهای زندگیمو پیش اون بودم . من ...من دوستش داشتم تارا . هیچوقت فکر نمیکردم بهم خیانت کنه . با اینکه بچه دار نمیشد ولی بازم دوسش داشتم هیچوقت این مسئله بچه رو به روش نیاوردم که نکنه ناراحتش کنم. همیشه سعی داشتم براش بهترین باشم ودر کنارش باشم، ولی...

تارا بغض کرد کنار نوشین نشست واورا دوباره بغل کرد

- اینجوری گریه میکنی خودمو مقصر میدونم خاله . من نباید میمودم خونه شما، خدا منو لعنت کنه!

نوشین اشکهایش پاک کرد

- نه عزیزم تو که مقصر نیستی، خودش اعتراف کرد که تو این سالها اصلا علاقه ایی به من نداشت. هیچوقت دوسم نداشت.

رحمان که هنوز ایستاده بود صدایش را صاف کرد.

کاش زودتر متوجه می شدین که علاقه ایی به شما نداره . زندگی کردن کنار کسی که علاقه ایی به آدم نداره خیلی سخته مثل الان دامون خان . پنجسال زجر کشید . همه خودش در عذاب بود هم افسانه!

نوشین اخمی کرد

- یعنی ناصر در کنار من زجر میکشید ؟

تارا چشم غره ایی به رحمان رفت رحمان برای اینکه جمله اش را درست کند با عجله گفت :

- نه نه منظورم این نبود . منظورم اینه که شما زجر کشیدین . حتما درطول این سالها ازش کم محبتی دیدین، بی توجهی دیدین، رفتارهایی با شما شده که ناراحتتون میکرده و از همه مهمتر عشق را تجربه نکردین!

وقتی رحمان از عشق گفت به چشمهای سیاه و زیبای نوشین چشم دوخت ولی نوشین سریع نگاهش را دزدید.

- آره درسته خیلی کم محبتی وبی توجهی دیدم . ولی من همیشه کوتاه میومدم . بهش محبت میکردم

رحمان نیش خندی زد

- حیفه خانمی مثل شما کنار همچین آدم بی احساسی باشه زندگی با همین محبتها زیباتر میشه شما پونزده سال هیچ لذتی از زندگی نبردین

تارا از شنیدن حرفهای احساسی رحمان نیش خندی زد و لبش را گاز گرفت ولبخند محوی زد و به صورت سرخ شده رحمان نگاه کرد، انگار منتظر چنین فرصتی بود تا احساس اش را بیان کند. نوشین که تازه متوجه سرپا ایستادن رحمان شده بود بلند شد

- ببخشین تو رو خدا اصلا حواسم نبود شما سرپا موندین ...بفرمایید بشینین

- خواهش میکنم شما راحت باشین باید زودتر برگردیم .دامون خان نمیدونه که ما اینجا اومدیم

نوشین بطرف آشپزخانه رفت وگفت :

- امشب شام مهمون منید

تارا بلند شد بطرف نوشین رفت

- نه خاله نمیتونم بمونم . میدونی که هنوز درگیرم . بمونه برای یه روز بعد

نوشین وسط آشپزخانه ایستاد

- از فردا شاید برم خونه خودم ...مهریه ام همون خونه شد فردا میرم به اسمم بزنه

- اون که مال خودت بود!

- من احمق از بس بهش اعتماد داشتم، به اسمش کرده بودم

تارا آهی کشید، ونوشین را در آغوش کشید

- میرم ولی زود زود بهت سر میزنم . مواظب خودت باش ودر رو روی کسی باز نکن

رحمان بطرف نوشین رفت وبه چشمان سیاهش خیره شد ومکث کرد وگفت :

- تارا خانوم راس میگن اصلا در رو برای کسی باز نکنید . چون افسانه خانوم نقشه هایی دارن وباید احتیاط کرد ممکنه براتون دردسر درست کنن.

نوشین نگران به تارا نگاه کرد .گفت :

- نگران شدم ! تو رو خدا مواظب خودت باش !

تارا در حالی که به دل شکسته، نوشین فکر می کرد وارد عمارت شد . افسانه درحالی که رو مبل لم داده بود و مشغول خوردن قهوه بو د، لباس تنگ و بازی پوشیده بود که بیشتر نقاط بدنش را در معرض نمایش گذاشته بود، با آرایش غلیظ وتمام موهایش را باز گذاشته و روی شانه اش ریخته بود و روی مبل نشسته وپاهایش را روی هم انداخته ودر حال خوردن قهوه بود . دامون پشت به افسانه کنار پنجره ایستاده بود وبیرون خیره شده بود . تارا با دیدن دامون وافسانه در سالن احساس حسادتش بر افروخته شد نگاه تندی به افسانه انداخت و افسانه که متوجه حسادت او شد با عشوه بلند شد وبطرف تارا آمد.

- شوهر خوش صحبتی داری عزیزم. نمیدونستم دامون هم بلده حرفای عاشقانه بزنه! نبودی تارا جان ببینی . با دامون گل گفتیم و گل شنوفتیم قراره با هم بریم تولد مامان جونش... مگه نه دامون جان؟

دامون با تعجب به افسانه نگاهی انداخت. تارا از شدت عصبانیت سرخ شد به دامون خیره شد. دامون به نشانه تاسف سرش را تکان داد

- تو. مریضی یه سر برو دکترا!

بطرف تارا رفت ودست تارا گرفت وبطرف پله ها برد . تارا در حین بالا رفتن از پله ها، همچنان سکوت کرده بود و به صورت دامون نگاه نمیکرد . داخل اتاقش شد. به محض داخل شدن دست دامون را بشدت پس زد و وکیفش را روی تخت پرت کرد و بطرف تختخواب رفت وخودش را روی آن رها کرد.

- پس گل میگفتین و گل میشنیدین ؟

دامون لبخندی زد وسرش را تکان داد

- باورت شد ؟ من دو دقیقه هم نبود اومده بودم پایین ومنتظر تو بودم

- واقعا ؟ انتظار داری باور کنم؟

- البته! تو باید باور کنی چون هیچوقت بهت دروغ نگفتم.

-ولی گفت حرفای عاشقانه!

- خیلی ساده ایی که با چند تا کلمه اینجوری حال تو رو بهم ریخت خودت خوب میدونی من ازش بیزارم . اون میخواد ناراحتت کنه. تو مواظب باش.

حرفای دامون کمی خیالش را راحت کرد تارا نفس راحتی کشید مانتو اش را از تنش بیرون آورد و روی تختخواب پرت کرد

- این زن دیوانه اس!

- برای همین میگم مواظب خودت باش. اون ها میشه یه نقشه تو آستینش داره.

دامون بسمت کمد دیواری رفت، کشو کمد را باز کرد ویک جعبه سیاه رنگ مخملی بیرون آورد. دوقدم بسمت تارا رفت وجعبه را بطرف تارا گرفت. تارا با تعجب نگاه کرد

- کادوی مامانته ؟

دامون یک ابرویش را بالا داد

- نه برای تو !برای فرداشب نمیخوام چیزی از افسانه کم داشته باشی

جفت ابروی تارا بالا پرید لبخندی زد وبطرف دامون رفت به جعبه نگاهی انداخت ولبخندش پر رنگتر شد . دامون محو لبخند زیبای تارا شده بود یک قدم بطرف تارا رفت در جعبه را باز کرد . تارا بادیدن سرویس جواهرات هینی کشید ودو دستش را روی لبهایش گذاشت

- وای دامون چقدر خوشگلن !

- پسندیدی ؟

- آره خیلی خوشگله ... وای چرا زحمت کشیدی من طلا داشتم که

- اونا کافی نیستن .

تارا گردنبند را برداشت وگفت :

- گردنم بنداز ببینم بهم میاد

دامون گردنبند را روی گردن تارا انداخت وتارا مقابل آیینه ایستاد

- وای دامون خیلی قشنگه ممنون

تارا بطرف دامون برگشت و بازوانش را دور گردن دامون حلقه بست وبوسه ایی از گوشه لبهای او. گرفت وبه چشمهای دامون خیره شد

- منو بخشیدی ؟

دامون نگاه خیره ایی به تارا کرد . مکثی کرد سپس بازوان تارا را از دور گردنش باز کرد .

-وقتی بوسه اون مرد رو تجسم میکنم مغزم سوت میکشه

- یعنی نمیبخشی؟

-نه! هنوز ناراحتم

تارا بغض کرد

-پس دوسم نداری!

اگه دوست نداشتم بخاطر اون کارات پرتت کرده بودم بیرون

-خب ببخش! تحمل ندارم دامون. من ازت جواهرات نمیخوام من خودتو میخوام!

دامون سکوت کرد تارا غمگین به او خیره ماند . دامون بدون هیچ حرفی بیرون رفت .تارا متوجه شد او مردی کینه ایی هست ودیر میبخشد . ولی این وسط تارا تحمل دوری دامون را نداشت. گردنبند را عصبی از گردنش باز کرد و داخل جعبه انداخت .آهی عمیقی کشید وسرش را تکان داد . گوشی را برداشت وشماره ایی را گرفت

- رحمان خان میخوام با دامون صحبت کنی .منو ببخشه ...آخه گناه من این وسط چیه ؟

رحمان به دامون که کنارش ایستاده بود نگاهی انداخت . دامون با تکان دادن سرش به علامت سوال از رحمان پرسید با کی صحبت میکند . رحمان شانه هایش را بالا انداخت و گوشی را قطع کرد . دامون اینبار پرسید

- کی بود ؟

رحمان نگاهی به دامون انداخت وگفت :

- تارا خانوم!

- چیکار داشت ؟

- کمک میخواست . هنوز باهاش قهرین ؟

- دامون عصبی نفسش را بیرون داد

- چرا به تو زنگ زد ؟

- نمیدونم وقتی جایی گیر میکنه ازم راهنمایی میخواد والان کمک . اون دختر گناهی نداره .داره غصه میخوره

-چون دوسش دارم نمیتونم ببخشمش تو فکرم وخیالاتم هزار دفعه بوسه اون مرد رو تو مغزم اینور واونور کردم، چرا این اتفاق افتاد و به این نتیجه میرسم که مسببش بی احتیاطی تارا بود.

***

تارا در حالی که تاپ شلوار زیبایی پوشیده بود، تنها در اتاقش روی تختخواب نشسته بود واخم ریزی روی صورتش نقش بسته بود . دامون وارد شد و به تارا خیره شد .تارا ناراحت صورتش را بطرف دیگری چرخاند . دامون دو قدم بطرف تخت رفت

- پاشو بیا شام.

- نمیخورم !

- این اخم تخمت برای چیه من باید اخم کنم یا تو ؟

تارا سکوت کرد وسرش را تکان داد . دامون نفسش را بیرون داد.

- پاشو بیا نمیخوام با افسانه سر یه سفره باشم .حوصله متلکاشو ندارم . اون میخاد منو مجبور کنه که دست روش بلند کنم تا ازم شکایت کنه. هر یک دقیقه یه نقشه میکشه.

تارا کمی خودش را لوس کردبلند شد مقابل دامون ایستاد . بازوانش را دور گردنش او حلقه بست

- تا بوسم نکنی نمیام . من گناهی ندارم

دامون دست در جیب ایستاده بود سَرش را تکان داد

- چند بار بهت گفتم گناه تو خیلی سنگینه

- دامون خواهش میکنم ! اینطوری نمیتونم . تحمل اخم وتخم تو رو ندارم.

دامون دستهای تارا را از دور گردنش باز کرد

- بیا بریم پایین وپیش افسانه کمی هم بگو بخند تا حرص وجوش بخوره.

- چطوری بگم بخندم درحالی که ناراحتم ؟

دامون جواب تارا را نداد و دست تارا گرفت وبا خود بسمت بیرون اتاق کشید.

تارا طرف دیگر میز غذا خوری، روبروی افسانه نشسته بود . دامون ظرف غذای تارا را پر کرد

- بخور عزیزم .

- اشتها ندارم دامون

- ولی باید بخوری . نباید بدون شام بخوابی عزیزم!

تارا ناچارا قاشق را در دست گرفت افسانه کمی عصبی بود. تحمل حرفهای آنها را نداشت، ولی سعی دارد خودش را خونسرد نشان دهد

- برای فردا لباس داری تارا جون !

- تارا از سوال افسانه جا خورد. با تعجب به دامون نگاه کرد. دامون یک قاشق غذا در دهان می گذارد

- ما قرار نیست بریم تولد

افسانه پوزخندی زد قاشق را در هوا چرخاند

- مامان جونت ناراحت میشه دامون جون!

حال دامون از عشوه های افسانه به هم می خورد

- به خودم مربوطه

تارا یک قاشق غذا در دهان گذاشت .افسانه نگاهی به به لباسهای تارا انداخت

- خب اگه هم بیایین که نمیشه با این لباسهایی که از حراجی گرفتین بیاد . بهتره به فکر یه لباس بهتر باشی تارا جون !

تارا سرفه ایی میکند وبه لباسهای خودش نگاهی می اندازد

- از حراجی نگرفتم . ولی اگر هم گرفته باشم از لباسهای تو خیلی قشنگتره که تو تنت زار میزنن معلوم نیست جنسشون از چه اشغالیه.

افسانه از عصبانی کردن تارا خوشحال بود

- من معمولا خارجی میپوشم تمام لباسام خارجی با برندومارک های مشهور.

تارا پوزخندی زد

- تا تاکورا منظورته دیگه ؟!

افسانه نگاه برزخی به تارا انداخت

- ماشالله زبون نیست نیش ماره

دامون کلافه فریاد زد

- میزارین یه لقمه کوفت کنم ؟ ما قرار نیست تو تولد باشیم دیگه بحث لباس رو جمع کنید.

افسانه بیخیال قاشق را بطرف دهانش برد

افسانه بیخیال قاشق را بطرف دهانش برد

- اقلا کادوشو بدین من ببرم.

دامون سرش را تکان داد و قاشق را داخل بشقاب پرت کرد وفزیاد زد:

- لازم نکرده !خودم بهش میدم

دامون عصبی بلند شد وبه اتاق کارش رفت ودر را محکم بست ومانیتور را روشن کرد وروی صندلی لم داد وبه مانیتور خیره شد

افسانه قاشقی در دهان گذاشت بعد از قورت دادن غذا خنده بلندی کرد

- من میدونم شوهرت بخاطر تو گفت نمیام .ولی اون مجبوره با من بیاد.

تارا پوزخندی زد وبا اشتها قاشق را دردهانش گذاشت وبا عشوه گفت :

- اون بدون من جایی نمیره عزیزم ! چون من فردا شیفتمه اونم بخاطر من قید تولد مامان جونشو زده عزیزم. بهتره تنها تنها بری.

افسانه اخم ریزی کرد وبه فکر فرو رفت. میترسید نقشه هایش نقش بر آب شود.

تارا لباس خواب پوشیده وروی تختخواب به تاج تخت تکیه داده ومنتظر دامون نشسته بود. دامون ساعت یارده داخل اتاق شد بدون نگاه کردن به تارا به طرف رختکن رفت ولباسهایش را عوض کرد وباز بدون نگاه کردن به تارا روی تخت خزید و پتور و رو خود کشید . تارا ناراحت سرش را تکان داد

- کی میخوای منو ببخشی ؟. دارم اذیت میشم دیگه

دامون سکوت کرد وسعی میکرد خود را بی‌تفاوت نشان بدهد . تارا پشت سر دامون زیر پتو خزید واز پشت دامون را در آغوش کشید

- تو هر کاری هم بکنی من دوست دارم .الان تو همه کس منی . من که بجز تو کسی رو ندارم

تارا میخواست با مظلو نمایی احساس دامون را بر انگیزد ولی دامون سکوت کرده بود . تارا از پشت سر، سر دامون را وبوسید

- تا حالا عاشق نشده بود م . فکر میکردم عشق یعنی کشک ولی الان میفهمم که عشق چیه . هم شیرینه هم تلخ . وقتی بهم محبت میکنی شیرین ووقتی از م دور میشی تلخ .

- بخواب !

تارا لبخندی زد وگفت

- تا تو بسمت برنگردی وبه چشای من نگاه نکنی نمیخوابم

دامون حرکتی نکرد ومحکمتر دامون را در آغوش گرفت

- کاش برادرمم اینجا بود . خیلی همدیگه رو دوس داشتیم . میدونی برادرمو ومن دوقلو بودیم؟ خانواده ما دو قلو سه قلو زان . داییم سه تا بچه داره که سه قلو ان سه پسر تخس وشلوغ وهر سه ازم خواستگاری کردن

دامون ناراحت بطرف تارا برگشت وبا تعجب گفت :

- هر سه تا ؟!

تارا صورت دامون را با دستهایش قاب گرفت ولبخندی زد

- آره ...البته هر کدوم از پیشنهادی که به من دادن بی خبرن . همسن منن

- خب؟

- . یه خاله دارم پنج تا بچه داره و سه قلو ودوتا دو قلو.

- مادر من سه قلو بدنیا اورده بود منو داداشم ویه پسر دیگه که اونیکی موقع زایمان میمیره

- عجب ؟!

- آره . مطمطئنم شکم اولم سه تا بچه دارم پس آماده باش!

تارا با صدای بلند خندید ودستش را روی صورت دامون گذاشت واز گرمای صورت او گر گرفت . دامون از شنیدن حرفهای تارا سکوت کرد وبه خنده تارا خیره شد ودستش را روی دست تارا گذاشت وفشار داد . تارا صورتش را بهرصورت دامون نزدیکتر کرد

- من یه چیزی کشف کردم

- چی ؟

- این رحمان . عاشق خالهم شده

تارا اینبار قهقه زد ونمیتوانست خنده خودش را کنترل کند دامون با تعجب مکثی کرد

- رحمان ؟! نه بابا اهلش نیست

- چرا ؟! وقتی امروز رفتیم خونه خاله داشت بال بال میزد . نبودی ببینی چه حرکاتی میکرد. پشت در، یقه اش را درست کرد سرش و با انگشتاش شانه زد تازه عطرشو از جیبش در آورد به خودش زد.

دامون اخم عمیقی کرد

- مگه رفتین خونه خالهت ؟!

تارا از سوتی که داده بود نگران شد مکث بلندی کرد

- آره طلاق گرفته حالش خوب نبود

دامون عصبانی دستی به پیشانی اش کشید وغرید

- نباید به من میگفتی ...انگار تو دوست داری سرخود هرکاری بکنی !

تارا ترسید من من کنان گفت:

- عذر میخوام ! خرید طول نکشید من به رحمان اصرار کردم اخه حال خاله ...

- کافیه تارا! با این کارات عصبانیم میکنی.

دامون عصبی پشتش را به تارا کرد . تارا دست روی بازوی دامون گذاشت که دامون با تکان تندی دست تارا را پس زد . تارا غمگین نجوا کنان

- عذر میخوام باید میگفتم، فکر نمیکردم مهم باشه.

- همین فکری احمقانه رو کردی که فرزام اون بلا را سرت آورد .

***

تارا پشت پیشخوان ایستگاه پرستاری ایستاده بود ودر حال برسی پرونده ایی بود . احساس کرد کسی مقابلش و روبروی او ایستاد . سرش را با احتیاط بلند کرد با دیدن فرزام با صورت درب وداغون هینی کشید و یه قدم به عقب برداشت با چشمهای از حدقه در آمده به فرزام خیره شد. صورتش تمام کبود بود. ولبهایش زخمی شده بود. فرزام با نگاه برزخی به تارا خیره شده بود . هر دو سکوت کردند فرزام بعد از چند لحظه گفت :

- به شوهرت هم گفتم به تو هم میگم ...پنج سال منتظرت میمونم

تارا با مکثی بلند به اطراف نگاهی انداخت وبا حرص دندانهایش را به هم فشار داد وغرید

- بهتره نمونی ....اگر یه روز دامون منو نخواد هیچوقت به خاطر کاری که اون روز با من کردی سراغت نمیام.

فرزام یک قدم بطرف دیگر سالن برداشت ولی دوباره عقب گرد کرد

- تو چه بخواهی چه نخواهی من منتظر میمونم وآخرش مال خودمی.

فرزام با قدمهای بلند از او دور شد وتارا به حرفهای فرزام فکر می کرد . واعصابش به هم ریخت

نیلوفر دستکش در دست بطرف ایستگاه پرستاری آمد . تارا با تعجب گفت :

- فرزام تصادف کرده ؟

نیلوفر پوزخندی زد

- یعنی تو نمیدونی ؟

- نه !

- دیروز صبح شوهرت حالشو جا آورده !

- واقعا! ؟.. دست دامون درد نکنه تا این باشه زن مردمو نبوسه

-یعنی خوشحال شدی؟

-خب معلومه... بخاطر این احمق دامون با من قهره

نیلوفر لبخندی زد وتارا غمگین به نیلوفر خیره شد.

خدای من! پس برای این عصبانی بود ! پس هنوز عصبانیه ونمیتونه منو ببخشه. خیلی سر سنگین باهام حرف میزنه.

- خب براش سخته که زنشو یکی دیگه ببوسه . تحمل کن درست میشه

نیلوفر سرش را تکان داد وگفت

- راستی فربدی میگفت یه پسر جوان خوش قیافه دنبالت میگشت !

تارا صورتش را در هم کشید

- چی! ؟ ...نه تو رو خدا! دیگه تحمل یه آبرو ریزی دیگه رو ندارم . کدوم خری بوده ؟

- نمیدونم شاید متوجه نشده شوهر کردی اومده خواستگاری.

- فربدی چی گفته؟

- گفته امروز شیفته شه . شب رفتی ممکنه بیاد.

- تو رو خدا دست به سرش کن نیلی . دامون بشنوه دیونه میشه.

- باشه خیالت راحت .بهش میگم شوهر کردی ونمیخوای کسی را ببینی

- انگار اینطوری نمیشه من باید مسئله ازدواج رو علنی کنم

نیلوفر خندید وگفت :

- تو که حالا حالا ها خیال جشن گرفتن نداری تا خیال جوونای تهرون رو راحت کنی، بنظرم یه کاغذ بچسبون به مغنه‌ت و روش بنویس خواستگاران محترم ! من شوهر کردم خواهشا مزاحم نشوید

تارا ونیلوفر خندیدند

تارا در حال صحبت با یکی از همکارانش بود.

- لاله جون من ساعت یک اینجام .

- ببین تارا بیشتر از یک نمیتونم بمونم چون فردا خودم شیفتم

- قربونت برم . باور کن تا یک خودمو میرسونم . جبران میکنم عزیزم

لاله سری تکان داد و تارا در مقابل چشمان به خون بسته فرزام بوسه ایی به گونه لاله زد واز بیمارستان خارج شد .

رحمان کنار در بیمارستان داخل ماشین آخرین مدل منتظر تارا بود و تارا سریع سوار شد ورحمان حرکت کرد . تارا نگاهی به رحمان کرد وگفت :

- دامون چطوره ؟

رحمان سری تکان داد

- خوب نیست هنوز ازت ناراحته

- دارم دق میکنم ...تحمل قهر کردنشون ندارم . تازه با هم خوب شده بودیم والان احساس میکنم دوسم نداره !

- نه این فکر نکنین . اون دوست داره که ناراحته ...بهش فرصت بده با خودش کنار بیاد .

***

شب بعد از شام، افسانه با لباس سفید براقش که به تن داشت توجه همه را جلب کرده بود و موهایش را به طرز زیبایی درست کرده بود . هامون به افسانه نزدیک شد

- مثل آفتاب میدرخشی افسانه ...والا این دامون یه تخته ش کمه

افسانه پوزخندی زد و نگاهش را به نگاه پر از شیطنت هامون دوخت

- شنیدم تو هم عاشق شدی مارمولک !

- من ! نه بابا هنوز کسی نتونسته دل منو ببره. منم داداش دامونم دیگه دلمون یخ بسته.

افسانه جرعه ایی از نوشیدتی در دستش را خورد ونیش خندی زد

- ولی من یه چیزایی شنیدم قلب یخ بسته من!

هامون سکوت کرد وبه افسانه خیره شد . افسانه پوزخند پر تمسخری زد

- شنیدم تو هم عاشق تارا شدی؟انگار این دو داداش دیونه شدن

هامون از شنیدن این خبر شوکه شد . جرعه ایی از نوشیدنی را خورد به اطرافش نگاهی کرد

- کی گفته ؟

- کلاغا !خبر رسون خوبی هستن من از همه چی خبر دارم. تا مرضیه رو دارم غمی ندارم

هامون دستی به صورتش کشید و یک ضرب نوشیدنی را بالا کشید. چشمانش سرخ شد وبدنش گر گرفت

- خب ؟

- پس دروغ نبود ؟. امشب تارا مال خودت میشه ولی قول بده با ما رفت وامد نکنین دیگه نمیخوام ببینمش .دختره زبون دراز رو !

- پس تو رو هم نیش زده

هامون خندید وبه صورت ناراحت افسانه خیره شد

- آره ...من موندم چطور دامون عاشق این دختر بد دهن شده . همیشه دامون از آدمای بد دهن بدش میومد

هامون محکم خندید . نگاهی به اطراف کرد

- حالا از کجا میدونی که داداشم وتارا میان ؟

- من فکر نمیکنم من مطمئنم میان . دامون برای علنی کردن ازدواجش هر کاری میکنه تا منو خوار وخفیف کنه.

هامون دستش را روی سینه اش گذاشت ابرویی بالا داد

- دلم میخواد بجای اون مرتیکه باشم که قراره اون بلا را سر تارا بیاره .

افسانه محکم میخندد. وهامون عصبانی تر میشود افسانه دستش را روی شانه هامون گذاشت

- نترس با یه بار اتفاقی نمیافته . اخرش مال خودته ...در ضمن ممنونم که با ما همکاری کردی هرچند تو با گرفتن پول همکاری میکنی ولی بازم جای شکرش باقیه.

هامون لبخندی زد وافسانه به در بزرگ سالن خیره شد که مردی به قدی بلند برنزه با موهای قهوه ایی که از پشت بسته بود با کت وشلواری طوسی وپیراهنی مشگی به افسانه نزدیک شد

- مثل همیشه زیبا !

- افسانه نیش خندی زد ودستش را روی بازوی مرد گذاشت .

- ممنون جهان جان . تو همیشه منو زیبا میبینی از بس چشات خوشگله.

جهان از تعریف وتمجید افسانه به خود میبالد وتعظیم کوچکی مقابل افسانه میکند ودست افسانه را میگیرد وپشت دستش را میبوسد . گوشی افسانه زنگ خورد کمی از جهان فاصله گرفت وگوشی را باز کرد

- الو ؟

صدای تیرداد آمد

- درست حدس زدی الان تارا از بیمارستان بیرون آمد وسوار ماشین رحمان شد .

افسانه لبخندی زد و بدون خداحافظی گوشی را خاموش کرد نزدیک جهان شد

- امشب منتظر یه فیلم سینمایی هیجان انگیز باشید که کارگردانش خودمم.

چشمان افسانه برقی زد وبه چشمهای جهان خیره شد.

تارا مقابل آینه ایستاده وبه آرایش ولباسش خیره شده بود. از دیدن این همه زیبایی لبخندی کنج لبش نقش بسته بود . او با موهای بافته شده دو طرف سرش که از پشت با گیره طلایی بسته شده بود زیباتر شده بود . لباس براق وپولکی مشگی رنگش با صورت سفید مهتابیش هارمونی زیبایی به جلوه او بخشیده بود .دامون درحالی که کت وشلوار قهوهایی سیر وبا پیراهن کرم پوشیده بود پشت سر تارا ایستاد وبه تاراخیره شد . تارا خوشحال روبه دامون کرد وبازوانش را دور کمر دامون گره زد وسرش را روی سینه دامون گذاشت

- با من حرف بزن دامون ! بخدا طاقت ندارم .

دستهای دامون پیچک وار دور کمرش پیچید ومحکم به خود فشار داد وبوسه ایی روی موهای زیبایش نشاند

- عزیزم! خیلی خوشگل شدی

تلرا لبخندی زد وبیشتر خود را در آغوش دامون جا داد. دامون بوسه ای دیگر بر موهای سیاهش زد

ولی قول بده بدون هماهنگی من کاری نکنی

تارا سرش را از سینه دامون بلند کرد و به چشمان بادامی سیاهش خیره شد وذوق زده خوشحال بالا وپایین یرید وگونه دامون را بوسید

- قول میدم ...بدون مشورت کاری نکنم ...اصلا هرچی تو بگی

دامون خوشحال لبخندی زد وبا دستش موهای تارا را نوازش کرد

- حیف که نمیتونم اون لبهای خوشگلتو ببوسم چون رژت پاک میشه . ولی فردا صبح من میدونم وتو! تو همیشه باید مال من باشی.عشق من باشی. اجازه نمیدم کسی چپ بهت نگاه کنه

تارا سرخ شد وبا عشوه گفت

- فردا صبح عزیزم من درخدمتم.

دامون وتارا با صدای بلند خندیدند تارا گفت

...راستی اونجا منو تنها نذار نمیخوام با افسانه هم کلام بشم

- مطمئن باش تنهات نمیزارم!

- راستی با مامانت صحبت کردی ...نکنه اونجا منو ضایع کنه؟

- صحبت کردم الان ...اون کاری نمیکنه عزیزم. گفتم که کسی حق نداره بهت چپ نگاه کنه کسی حق نداره زیبای منو ناراحت کنه

تارا بطرف مانتو اش رفت وتنش کرد وشال سرخابی رنگی را روی سرش انداخت وگفت :

- نمیدونم چرا دلم شورمیزنه! مخصوصا هامون رو هم باید تحمل کنم.

- نگران نباش نمیزارم اونجا آب تو دلت تکون بخوره . اون نمیتونه از یک متریت رد بشه

دامون در راباز کرد وبه همراه تارا بیرون رفتند

***

دامون از ماشین پیاده شد ودر را باز کرد تا تارا هم پیاده شود . دامون رو به رحمان کرد

- جایی نرو تو حیاط باش میخوام مواظب باشی . معلوم نیست داخل چه اتفاقی بیوفته .

- چشم قربان .

تارا بازوی دامون را گرفت وبطرف داخل حرکت کردند. تارا داخل رختکن شد مانتو اش را بیرون آورد وشالش را هم داخل کمد گذاشت کیف دستی کوچکی که با کفشهایش ست کرده بود را برداشت وبیرون رفت . دامون کنار رختکن ایستاده بود با دیدن تارا بسمتش رفت .تارا بدستش را دور بازوی دامون حلقه کرد وبطرف سالن رفتند . صدای موزیک همه جا را پر کرده بود عده ایی دختر وپسر جوان وسط سالن با هم می رقصیدند .تارا ودامون با ورودشان توجه همه را به خود جلب کردند. زنها ومردان همه با تعجب به آنها خیره شده بودند . ودر گوش هم پچ پچ کردند . هامون با دیدن تارا به نفس نفس زدن افتاد ولیوان حاوی نوشیدنی را یک مرتبه بالا کشید که از دید افسانه پنهان نماند . جهان نگاهی به تارا کرد وسوتی کشید .

- عجب تیکه ایبه ! اینو از کجا گیر آورد!؟

افسانه دهانش را بطرف گوش جهان برد وگفت :

از همه شما مردا حالم بهم میخوره!

خاتون با دیدن تارا رنگش پرید از دوستان عذر خواهی کرد بطرف دامون رفت . نگاه برزخی به تارا انداخت وسر تا پای اورا انالیز کرد

- بالاخره کار خودتو کردی ؟

- گفتم که با تارا میام

خاتون عصبی نفسش را بیرون داد

- آبروی منو بردی پسر ! الان جواب فک وفامیل رو چی بدم؟

تارا به صورت آرام دامون خیره شد و دامون بدون توجه به غرغر های خاتون بطرف سالن قدم برداشتندوکنار میز دونفره ایستادند . تارا نمیتوانست به کسی نگاه کند . سرخ شده بود واسترس تمام بدنش را به لرزه انداخته بود . دامون متوجه استرس تارا شد دستش را گرفت و پشت دستش را بوسید

- نگران نباش به کسی توجه نکن .

- مردی قد بلند ولاغر اندام به همراه زنی جوان نزدیک دامون شد یعد از سلام واحوالپرسی گفت:

- دامون جان .خیلی وقته ندیدمت . کحایی مرد! اصلا تو مهمونیا نمی بینمت!

دامون دست مرد لاغر اندام را فشرد

- ساسان جان . درسته سه سالی میشه ندیدمت. حوصله مهمونیا رو نداشتم ولی الان فرق میکنه. الان دوست دارم بیام مهمونیا

دامون اشاره به تارا میکند.

ساسان نگاه خیره ایی به تارا کرد

- به به ...خانوم رو معرفی نمیکنی ؟

دامون صدایش را صاف کرد نگاهی عاشقانه به تارا کرد ولبخندی روی لبانش نقش بست.

- همسرم تارا . یه ماهه ازدواج کردیم

ساسان با تعجب به همسرش نگاه کرد و سپس لبخندی به تارا زد.

- مبارکه ! تبریک میگم

- ممنون

همسر ساسان اخم ریزی کرد وبا تعجب نگاهی به تارا کرد و گفت :

-کی از افسانه جون جدا شدین؟ من چیزی نشنیدم.

دامون از فضولی زن ساسان چشمهایش را در حدقه چرخاندوخشمگین به افسانه که مشغول دید زدن آنها بود نگاهی انداخت وگفت :

-بزودی جدا میشیم.

ساسان خنده ریزی کرد

- ایشالله خوشبخت بشین

ساسان از دامون خداحافظی کرد وبطرف جمع بزرگی که کنار هم ایستاده بودند و منتظر خبرهای ساسان بودند رفتند. خبر ها را رساندندو همه به تارا وافسانه خیره شده بودند وخیلی زود خبر ازدواج دامون وتارا در سالن پیچید . دامون احساس حسادت را در چشمهای مردان مجلس را بخوبی تشخیص داد وتنفر زنها از تارا. افسانه بیخیال در حال خوردن مشروب بود که تیرداد بیخ گوشش زمزمه کرد

- کافیه دیگه اینقدر نخور ... میخوای همه بفهمن ناراحتی.

- من که ناراحت نیستم. خیلی هم خوشحالم

- ولی قیافه ات اینو نمیگه از زور مستی رو پات بند نیستی!

افسانه در حالی که تکانهای ریز میخورد واین پا وآن پا میکرد، نگاهی به تارا کرد . در آن لباس مشگی بسیار زیبا شده بود . به سرویس جواهرات نگاهی انداخت عصبی زمزمه وار غرید

- امشب آخرین شب خوش بودنته تاراجون!!

همه فهمیدند که دامون تجدید فراش کرده است وهمه با تعجب سر تکان میدادند ، بعضی ها مسخره میکردند ، وخانم ها ناراحت بودند . پدر ومادر افسانه حرص میخوردند وسریع مجلس را ترک کردند . افسانه در مقابل نگاههای خیره مهمانها با قدمهای آرام بطرف تارا ودامون رفت . تارا گفت :

- وای داره میاد اینجا !

- نگران نباش خودم جوابشو میدم.

افسانه نزدیکتر شد لیوان پایه دارش را به لیوان تارا زد

- به سلامتی تارا جون ....خیلی خوشگل کردی بلا !

تارا ودامون با تعجب به هم نگاه کردند افسانه سرتاپای تارا را برانداز کرد وچشمکی زد.

- زیاد هم بی دست وپا نیستی . چه لباسی ، چه جواهراتی !.خب دامون وخرش کردی !

دامون دندانهایش را به هم فشرد نگاه گذرایی به اطراف کرد وغرید :

- بهتره عین آدم حرف بزنی . وگرنه اینجا یه کتک سیر میخوری.

افسانه نگاهی به اطراف کرد همه با تعجب به آنها خیره شده بودند وپوزخندی زد

- منم منتظر اون کتکه هستم . چرا معطلی دامون خان !!

تارا دست دامون را گرفت.

- ولش کن دامون . اینجا جای این حرفا نیست .

تیرداد کنار افسانه ایستاد وگفت

- کافیه افسانه ولشون کن اینا ارزش ندارن که داری با اون یکی بدو میکنی!

دامون خشمگین به تیرداد خیره شد

-دلت کتک میخواد؟

تیرداد پوزخند صدا داری زد وبی خیال از آنها دور شد.

هامون نزدیک شد دستش را بطرف دامون دراز کرد و منتظر ماند، ولی دامون حرکتی نکرد . هامون لبخندی زد با یک حرکت دامون را در آغوش کشید وبیخ گوشش پچ زد.

- اینجا جای اخم وتخم نیست و لااقل پیش مردم آبرو داری کن.

هامون دامون را ول کرد به تارا نگاهی انداخت

- سلام زندادش . خوبی

تارا چشم نازکی کرد وصورتش را بطرف دیگری گرفت

- خوبم اگه مزاحم نشی !!!

هامون نیش خندی زد وسر تا پای تارا را برانداز کرد ودر دل تحسین کرد واز آنها دور شد . تیرداد بطرف پخش اسپیکر رفت وصدای آن را بلند کرد . همه یواش یواش شروع به رقصیدن کردن . تارا لبخندی زد

- بریم برقصیم ؟

- تا حالا نرقصیدم .بلد نیستم

- چرا دامون ؟!

- منو بیخیال شو خودت برو برقص

تارا خوشحال کیفش را روی میز گذاشت و بطرف وسط سالن رفت وبا دخترها وجوانها شروع به رقصیدن کرد . جهان کنار دامون ایستاد لبخندی زد

- زندگی جدید خوش میگذره؟

دامون لبخندی زد وعاشقانه به تارا نگاهی انداخت وجهان رد نگاه دامون را تعقیب کردوپوزخندی زد. دامون گفت:

- عالیه

جهان لبخندی زد وگفت

- تبریک میگم ...بنظر منم آدم باید با کسی زندگی کنه که دوستش داره . من از همون اول زندگیت فهمیدم به افسانه علاقه ایی نداری.

دامون حوصله حرفهای جهان را نداشت ، چون میدانست برای فضولی کردن با او هم صحبت شده است . جهان به اطراف نگاهی انداخت با افسانه چشمکی زد .

- بریم بیرون صحبت کنیم مجلس زنونه اس و تا یه ساعت حتما بزن وبکوبه.

دامون به تارا که با یک دختر جوان میرقصید نگاهی انداخت.

- نه همینجا بهتره، نمیخوام تارا رو تنها بزارم

- زن ذلیل شدی ؟...اینجا سرو صدا اذیت میکنه. داره میرقصه انگار یه دوست دختر هم پیدا کرده.

دامون به هامون که که نگاهش به تارا بود و کنار تیرداد ایستاده بود نگاهی انداخت . میخواست خیالش از طرف هامون راحت باشد که مزاحم تارا نشود به خاتون نگاهی کرد که خشمگین به تارا خیره شده بود وجواب زنهای همسن وسالش را میداد .دامون به طرف در خروجی قدم برداشت وجهان پشت سر او رفت وچشمکی به تیرداد زد . و هنگام رفتن دو گیلاس مشروب از روی میز برداشت وبطرف در خروجی رفتند . دامون چون جلوتر حرکت می کرد وجهان پشت سر او، از فرصت استفاده کرد شیشه کوچکی از جیبش بیرون آورد وچند قطره داخل لیوان ریخت واز سالن خارج شدند و وارد حیاط عمارت شدند و کنار الاچیق ایستادند . جهان لیوان را بسمت دامون. گرفت.

- نمیخورم . خیلی وقته لب به مشروب نزدم

- حالا امشبو ناپرهیزی بکن، چیزی نمیشه که . نکنه از زن جدیدت میترسی!؟

دامونناراحت از متلکی که جهان گفت، با اکراه لیوان را گرفت و یک جرعه خورد . جهان لبخندی زد وگفت :

- حالا این خوشگله رو از کجا گیر آوردی ؟...آبجی نداره بشیم باجناق ؟

- قبل از ازدواج با افسانه با هم آشنا شدیم تقریبا بعد از طلاق نازنین ازش خوشم اومد، اون موقع که نوزده سالش بود یک دختر ساده وخوشگل!

- پس رفتی سراغش ؟

دامون انگشتهایش را به چشمانش زد وفشار آرامی داد

- آره ...دوستش دارم بعد از طلاق از افسانه عروسی میگیرم.

دامون دستش یه سرش کشید احساس کرد گر گرفته است صورتش سرخ شد . پشت گردنش را مالشی داد

- چرا همچین شدم ؟

- جهان با تعجب گفت :

- چطور شدی مگه ؟!

دامون نفس عمیقی کشید ولیوان از دستش افتاد وخودش در حال افتادن بود که جهان اورا میگیرد وکشان کشان بطرف صندلی های الاچیق میبرد وروی آن مینشاند ولبخندی میزند دامون با لکنت گفت :

- دا...دا...ره حالم بد میشه

- نترس بشین تا برم یکی رو خبر کنم .

جهان طوری دامون را روی نیمکت مینشاند که کسی شک نکند او بیهوش شده است . . دامون سرش را به نرده های آلا چیق تکیه داد وچشمانش را بست . جهان گوشی را از جیب کتش بیرون آورد

- افسانه دختره رو بفرس بیرون وصدای موزیک را بیشتر کن !

افسانه خوشحال تلو خوران لیوان نوشیدنی در دست بطرف تارا که با دختری در حال رقص بود رفت

- بیا برو بیرون ببن شوهرت چیکارت داره ؟

تارا ایستاد به جای خالی دامون نگاهی انداخت.

- دامون کجا رفته ؟

افسانه پوزخندی زد

- بیرونه ...انگار حالش بد شده ...به من گفت برم سراغش ولی من ازش بدم میاد . حوصله شو ندارم.

تارا نگران بطرف کیفش رفت که روی میز گذاشته بود . به اطراف نگاهی انداخت از دامون خبری نبود نگران بطرف در خروجی رفت. هوا سرد بود ولرزشی در بدنش احساس کرد. کنار در ایستاد به حیاط بزرگ نگاهی انداخت . متوجه دامون شد که زیر الاچیق نشسته است.قدمی بطرف دامون رفت که دستی روی دهانش نشست و او را کشان کشان بطرف طبقه پایین برد . تارا تقلا میکرد خودش را نجات دهد ولی مرد که صورتش را با ماسک پوشانده بود خیلی محکم تارا را از پشت در آغوش گرفته بود. تارا با پاشنه کفشش به ساق پای مرد تنومند زد. مرد آخی گفت ولی تارا را ول نکرد واو را داخل اتاق که بیشتر شبیه زیر زمین بود پرت کرد . و درش را بست . همه جا تاریک بود . تارا وحشت زده فریاد زد :

- کمک ...کمک دامون... دامون.... ! کجایی دامون .

رحمان در حیاط پشتی در حال خوردن میوه وشیرینی بود و مردی جوان کنارش نشسته بود وبا او خاطره مرور میکرد وقهقه میزدند. .رحمان به صدای موسیقی که کل آنجا را گرفته بود گوش داد.

- صدا خیلی زیاده . صدا به صدا نمیرسه

- همش یه شب عمو ...من خیلی دوس دارم باشم ولی نمیدونم چرا وقتی با دخترا روبرو میشم حالم بد میشه . عقم میگیره. بخاطر دوست دخترم که سه سال بازیم داد آخر سر با یکی پولدارتر از من رفت.

رحمان خندید وبا تعجب به مرد جوان خیره شد

- من تا حالا شما را ندیدم.

- از دوستان هامونم.

- تو که حالت بد میشه برای چی اینجایی ؟...بشین خونت جوون .وقتتو حروم نکن.

- مرد جوان خندید و گفت

- ماجرا داره عمو بشین برات تعریف کنم

رحمان بلند شد.

- من باید برم

پسر جوان از روی نیمکت الاچیغ بلند شد وبازوی رحمان را گرفت وفشار داد

- بشین عمو امروز یه نفر و پیدا کردم به حرفام گوش بده.

- ولی من نمیتونم بهتره حرفاتو به یکی از این دخترا بگی.

تارا وحشت زده در تاریکی به اطراف خیره شده بود که با صدای بم ناصر به خودش آمد به عقب رفت

- به به تارا خوشگله !

چراغ روشن شد وتارا با دیدن ناصر با نیم تنه برهنه ترسید وهینی کشید. و بطرف در دوید.

- کمک!! کمک!! دامون !

ناصر با صدای بلند خندید ودوقدم بطرف تارا آمد. با صدای دورگه ایی گفت :

- سرو صدا نکن عزیز دلم! شوهرت لالا کرده، تو امشب مال من میشی خوشگله !

تارا عقب عقب رفت به دیوار برخورد کرد وناصر نزدیکتر شد.

- بیا عزیزم . تو از اولش هم مال من بودی . تو نباید میرفتی، اگه نرفته بودی الان تو خونه من بودی نه اون بابا لنگ دراز... با این کار من، دیگه شوهر جونت طلاقت میده ومن خوشبختت میکنم . نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره

تارا فریاد زد وبطرف دیگری فرار کرد

- دامون ...دامون کمک . تور خدا کمکم کنید .

ناصر با صدای دو رگه ایی غرید:

- داد نزن کسی صداتو نمیشنوه . تو مال منی نمیدونی چقدر در آرزوی بوسیدنت بودم . امشب به آرزوم میرسم.

- تارا کفشهایش را از پاهایش بیرون آورد وبطرف ناصر پرت کرد وگوشه پیراهنش را بلند کرد و گرفت وبه گوشه دیگر اتاق دوید . . ناصر کمربندش را باز کرد تارا با دین حرکت ناصر بیشتر فریاد زد بطرف در رفت و به در کوبید

- کمک !! رحمان ...دامون !

ناصر از پشت بازوانش را پیچک وار کمر تارا حقله بست وبه خود فشار داد واورا از جا کند وبطرف تختخواب برد که تارا روی هوا دست وپا و فریاد میزند.

رحمان بطرف آلاچیقی که دامون نشسته بود میرود با دیدن دامون که به نرده های فلزی تکیه داده مکث کرد وایستاد دقیقتر شد . کسی آن اطراف نبود . دوان دوان بطرف او دوید با دیدن دامون در خواب تعجب کرد . بازوی دامون را گرفت وچند تکان به او داد وگوشش را روی سینه دامون چسباند ولی دامون به خواب عمیقی فرو رفته بود به اطراف نگاه کرد . صدای چند ضربه به در اتاقی که تارا آنجا بود شنید نگاه کرد. دامون را روی نیمکت خواباند بطرف در زیر زمین رفت. سرش را به در نزدیک کرد صدای فریاد شنید، با تعجب به دامون خیره شد . دوباره گوشش را به در چسباند . صدای تارا بود که کمک میخواست . رحمان ضربه شدید پا به در زد . ولی چون در آهنی بود نتوانست کاری بکند . رحمان به اطراف نگاهی انداخت کسی در آن اطراف نبود . رحمان دوباره با چند ضربه به در، در آهنین را کمی باز کرد وبا ضربه آخری در کاملا باز شد به دیوار برخورد کرد وصدای ناهنجاری بلند شد . مردی تنومند ماسک در دهان، پشت سر رحمان ایستاد. رحمان بطور غافلگیرانه مشتی به دهان مرد زد ومرد با یک ضربه تفریبا گیج شد . رحمان

داخل اتاق شد. ناصر را کاملا لخت وسط اتاق دید و تارا که لباسهایش نیمه دریده شد بود کنج اتاق گریه میکرد . تارا با دیدن رحمان فریاد زد

- رحمان کمک!!

رحمان به ناصر حمله کرد با ضربه های مهلک به جان ناصر افتاد وبه طور وحشتناکی به صورت وسر ناصر میکوبید . صورت ناصر غرق در خون شده بود وفریاد میزد ولی فریاد ناصر در میان موسقی بلند محو میشد . مرد ماسک به دهان داخل اتاق شد وبه رحمان حمله کرد وبا یک ضربه تنه اش، رحمان را به زمین زد . تارا از فرصت استفاده کرد وبه بیرون دوید که کنار در مرد ماسک به دهان او را گرفت ولباس تارا را درید. ولباس زیر تارا نمایان شد. تارا روی زمین نشست تا بدن و پاهایش معلوم نشود که رحمان بلند شد محکم مرد ماسک به دهان را به دیوار کوبید ومرد از هوش رفت . رحمان کتش را در آورد به تارا داد که گفت :

- بپوشش تا حال این عوضی را جا بیارم .

رحمان به واسطه آموزشهای رزمی که دیده بود همچنان ناصر را آماج مشتهایش قرار داده بود و او را بشدت مشت ومال میداد. تارا کنار در نشسته وگریه میکرد وصدای گریه اش در میان سر وصدا وموسیقی محو میشد. در این حین دامون در حالی که گیج میخورد کنار در ایستاد با دیدن تارا با لباس تکه تکه شده تعجب کرد، به رحمان که در حال کتک زدن ناصر بدون لباس بود خیره ماند .

ناصر تقریبا بی هوش شده بود . رحمان بطرف دامون رفت وگفت :

- یکی براتون پاپوش دوخته سریع برین تو ماشین تا من برم مانتو وشال تارا خانوم را بیارم

تارا در حالی که هق میزد گفت :

- با این لباس نمیتونم برم تا ماشین داره از تنم می افته... برو مانتومو بیار...

- رحمان از آنها دور شد . دامون گیج به ناصر حمله کرد وزیر مشت ولگد گرفت ولی ناصر بی حرکت شده بود تارا فریاد زد :

- ولش کن مرد .

دامون بطرف تارا رفت وفریاد زد

- اینجا چه غلطی میکنی ؟!

تارا در حالی که حق میزد

- افسانه گفت بیرون حالت خراب شده نگران شدم ببینم...

دامون فریادزد

- تو بیجا کردی اومدی بیرون ! مگه بهت نگفتم بدون اجازه من جایی نری!

- ولی اون گفت حالت بهم خورده دامون ! نگرانت شدم

دامون سرش را تکان داد

- بهت که دست نزده؟

تارا سرش را به نشانه منفی به دو طرف تکان داد

-اگه رحمان سر نرسیده بود هیچ معلوم نبود چه بلایی سرت بیاد . باید به پلیس خبر بدم.

رحمان سر رسید و حرف دامون را شنید

- قربان اینطوری نمیشه رفت اداره پلیس بریم خونه تارا خانوم لباساشو عوض کنه، اینا هم اینجان بیهوشن . کسی هم این اطراف نیست، بریم و برگردیم تا من به پلیس خبر بدم . رحمان مانتو را به تارا داد و صورتش را به طرف دیگری گرفت تا تارا راحتر مانتو اش را بپوشد . تارا لرزان مانتو را از روی لباس دریده شده پوشید وشال را روی سرش انداخت. دامون دست تارا را گرفت ومتوجه لرزش شدید دستهای تارا شد .وقتی به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد دلش برای او سوخت. اورا به آغوش کشید وپیشانی اش را بوسید ودست زیر زانواش برد واورا بلند کرد وبطرف در خروجی رفتند. رحمان کیف تارا را برداشت وپشت سر آنها براه افتاد.

تارا همانطور گریه کنان روی صندلی عقب در آغوش دامون بود ورحمان مشغول رانندگی بود . بدنش به شدت میلرزید وحالت تهوع داشت . رحمان ماشین را کنار خیابان نگه داشت تارا سرش را از پنجره بیرون برد وعق زد ومحتویات معده اش را بیرون ریخت . دوباره در آغوش دامون فرو رفت وبی حال سر روی سینه دامون گذاشت . دامون غرید

- نباید بیرون میومدی

تارا من من کنان گفت :

افسانه گفت حالت بد شده ومنو صدا میکنی . من ...من چه میدونستم برام پاپوش دوختن.

- خدمتش میرسم دیگه به اینجام رسیده

رحمان گفت :

- خودتون را کنترل کنید، خوتون بهتر میدونید اگر افسانه از شما بخاطر برخورددفیزیکی شکایت کنه خودکار وار همه اموالتون به نام اون میشه و افسانه هم همینو میخواد . میخواد شمار اعصبی کنه تا کتک بزنیش وبره شکایت کنه. وتمام اموال شما بره به نام اون . خواهش میکنم کار نسنجیده ایی نکنید.

دامون عصبی سرش را تکان داد به تارا که مظلوم در آغوشش جا گرفته بود نگاهی انداخت.

- تارا داره اذیت میشه . تارا داره تقاص همه رو پس میده وهمش برای اینه که منو عصبانی کنه . الان که رگشتم خونه مادرم حتما هامون هم با اینا دست به یکی بوده حتی جهان! میدونم چه بلایی سرشون بیارم.

تارا سرش را بلند کرد

- من تو خونه تنها نمی تونم بمونم میترسم. اول منو ببر بزار بیمارستان

- عزیزم تو حالت خوب نیست

تارا ناله ایی کرد

- نه اونجا خیالم راحتره . تو خونه نمیتونم بمونم تا اومدن شما یکی دوساعت طول میکشه

رحمان گفت :

- راس میگه . بره بیمارستان هم خیال شما راحتره هم خیال خودش صبح میرم دنبالش. اگر هم از کلانتری تارا خواستن من میرم دنبالش.

تارا بطرف دستشویی رفت و آرایش صورتش را شست . چشمهایش از بس گریه کرده قرمز شده بود . لباسهایش را عوض کرد ومانتو اش را پوشید . دامون بسمتش رفت واورا در آغوش کشید لرزش تن تارا را احساس کرد او هنوز مثل بید میلرزید

- منو ببخش که تورو تو این دردسر انداختم . تا صبح تحمل کن صبح میایی استراحت میکنی

- تو هم کاری به کار افسانه نداشته باش اون دنبال فرصته تا تو رو گیر بندازه

- باشه میگیرم میخوابم اگر خوابم بیاد ولی الان باید برم تکلیف اون عوضی را روشن کنم

- به پلیس خبر نده ...آبروم میره، انوقت باید برم کلانتری . نمیخوام پام اونجا باز بشه

- ولی اونا باید به سزای عملشون برسن

- خب مشخصه تمام این کارا از گور افسانه س . نمیتونیم چیزی را ثابت کنیم

- ناصر از گوهی که خورده حرف میزنه وهمه شونو لو میده!

- تارا ناله ایی کرد

- خدا کنه ولی بعید میدونم.

ماشین دامون کنار در بیمارستان توقف کرد . رحمان گفت :

- اینجا هم مواظب خودت باش به هیچکس اعتماد نکن

تارا سرش را به نشانه تایید تکان داد وپیاده شد قبل از اینکه در را ببندد دامون گفت :

- مواظب خودت باش صبح میبینمت.

تارا در ماشین را بست ودوان دوان بطرف بیمارستان رفت .

ساعت دوازه شب شده بود تقریبا بیمارستان خلوت بود با ورودش به داخل سالن با یاشار روبرو شد . مکثی کرد وراهش را بطرف آسانسور کج کرد . یاشار به دنبال تارا رفت تارا وسط سالن ایستاد وبا انگشتش اورا تهدید کرد وغرید

- اگه بهم نزدیک بشی جیغ می کشم، پس برو گورتو گم کن، دیگه دور وبر من پیدات نشه.!

یاشار ایستاد و با تعجب به تارا خیره شد وعلت عصبانیتش را نفهمید .تارا دکمه آسانسور را زد در آسانسور باز شد واو داخل شد ودر را بست . بعد از چند لحظه وارد طبقه سوم شد سریع بطرف رختکن رفت ودر را محکم بست . بغض کرد لحظه حمله ناصر را از نظر گذراند چه شب وحشت ناکی بود . ناصر وحشیانه

لباسهای اورا می درید وسعی داشت اورا ببوسد. او داشت زیر دستهای ناصر جان میداد وخدا را شکر کرد که رحمان به موقع رسید.

درحالی که میلرزید لباسهایش را عوض کرد ولی نتوانست بیرون برود . روی نیمکت نشست وبه دیوار تکیه داد. وهای های گریه کرد .

***

دامون ورحمان داخل حیاط عمارت خاتون شدند . تقریبا مهمانها رفته بودند . جهان که در حیاط ایستاده بود بطرف دامون رفت وبدون مقدمه گفت :

- هی دامون تو چت شد یهو ؟

دامون بدون معطلی مشتی حواله صورت جهان کرد وجهان روی زمین افتاد دامون فریاد زد

- عوضی احمق ! برام نقشه کشیدین ؟...فکر میکنی میزارم قسر در بری؟

- جهان بلند شد وتیرداد خودش را به جهان رساند وکمک کرد که از جا بلند شود تیرداد فریاد زد

- اوهوی یواشتر ! چه خبرته ؟

دامون درحالی که رگهای صورت وگردنش بیرون زده بود با نگاه برزخی خشمگین فریاد زد.

- تیرداد به وقتش حال تو وخواهر عجوزه تو میگیرم . حالا برای من پاپوش درست میکنی ؟ خدا را شکر رحمان به موقع رسید، اگر برای تارا اتفاقی می افتاد، بیچاره تون میکردم.

- چه پاپوشی ؟خواب دیدی خیر باشه تو حالت بهم خورد تقصیر ماست ؟

- خفه شو مرتیکه عوضی ! شما ها حال منو خراب کردین.

افسانه وخاتون بخاطر سرو صدا بیرون آمدند . افسانه به دروغ بغض کرد و روبه خاتون گفت :

- میبینی مامان جون! اون دختره جادوش کرده . اصلا دیونه اش کرده

دامون فریاد زد :

هامون کجایی بیا که گردنتو میشکنم تو هم با اینا همدست شدی کتکهای اون روزت بست نبود ؟

هامون بیرون آمد وخونسرد دامون را نگاه کرد . دامون بطرف اتاقی که تارا رو اسیر گرفته بودند رفت ودر را ولگد محمکی به در زد ودر اتاقک با شدت بازشد وبه دیوار برخورد کرد وچراغ را روشن کرد . خاتون با عجله نزدیک دامون رفت

- چی شده دامون زده به سرت ؟!

دامون با دیدن اتاق مرتب تعجب کرد وداخل اتاق را گشت اثری از ناصر نبود خاتون که با تعجب به رفتار دامون نگاه میکرد به طرف هامون رفت

- اینجا چه خبره ؟ دامون چشه ؟دنبال چی میگرده؟

دامون بیرون آمد یقه جهان را گرفت

- بگو چیکارش کردی ؟

- راجب چی حرف میزنی ؟

دامون ورحمان با تعجب به همه نگاه کردند .نمیتوانست این یک بازی باشد . آنها داشتند عقل وشعور دامون را به مسخره میگرفتند واورا دیوانه قلداد میکردند!

دامون نفسش را بیرون داد .نگاهی به همه انداخت

- بازی کثیفی را شروع کردین . تغاصشو پس میدین

رو به هامون وتیرداد وافسانه کرد

- میبینین چه بلایی سرتون میارم . تو هامون ! تو که از گوشت وخون من هستی تو چرا ؟ اون کارای زشتت کافی نبود حالا با اینا تو نقشه شون شریک میشی؟

هامون دستهایش را داخل جیبش گذاشت و یکی از ابروهایش را بالا داد

- نمیدونم در مورد چی حرف میزنی . کاری نکردم.

همه در سکوت به دامون خیره شده بودند که دامون عصبی با قدمهای بلند از عمارت خارج شد .

خاتون رو به هامون کرد

- دامون چش بود راجب چی میگفت ؟

هامون پوزخندی زد

- زده به سرش دیونه عوضی !داشت برای هدیه تولد تو نقشه میکشید. بخاطر اون دختره داره زمین وزمان رو بهم میدوزه. افسانه راس میگه، اون دختره جادوش کرده.

دامون عصبی وغر زنان، سوار ماشین شد ورحمان با سرعت از آنجا دور شد.

- دیدی با من چیکار کردن ؟تمام مدارک صحنه جرم را از بین بردن . خیلی حساب شده نقشه کشیده بودند

- دست همه شون تو یه کاسه س .از این به بعد باید بیشتر مواظب باشید . جون تارا در خطره . افسانه میتونه کارای خطرناکتری بکنه.

- اگه خونه را ترک کنم وبا تارا برم یه خونه دیگه، میتونه علیهم شکایت کنه اگر همه چیز علیه من باشه تمام اموالم رو از دست میدم.

- نباید بهانه دستش بدین .فقط دعا کنین بزاره بره.

- خیلی سخت شد. نمیدونم چرا دست از سرم برنمیداره .

- مشخصه که عاشقتونم نیست . داره انتقام میگیره

***

ساعت سه شب بود . تارا ناراحت وغمگین دستکش در دست وسرم را در دست بطرف اتاقی رفت .نیلوفر درحال نوشتن پرونده ایی بود . مردی قد بلند وبا چهره ایی زیبا درحالی که یک شلوار جین وتی شرت مشکی رنگ بر تن داشت به نیلوفر نزدیک شد

- سلام خانوم !

- نیلوفر بدون نگاه کردن به مرد جوان گفت :

- بفرمایید!

- ببخشید من با خانم تارا آریا کار داشتم، ایشون هستن؟

نیلوفر با تعجب به مردجوان خیره شد وسر تا پای او را برانداز کرد. چشمان سیاه مرد جوان جذابیت عجیبی به چهره اش داده بود. نیلوفر دستی به مغنه اش کشید وگفت :

- شما ؟

- من با ایشون یه صحبت خصوصی داشتم.

- ولی ایشون یه ماهه ازدواج کردن

مرد جوان با تعجب گفت :

- واقعا ؟!

- بله آقا دیگه مزاحم ایشون نشید دیگه!

- نیومدن امروز ؟

- نه نیومده.

مرد جوان ناراحت دستی به سرش کشید وپوفی زد

- میشه آدرس خونه شونو بدین ؟

نیلوفر عصبانی شد

- بابا بزارین این بچه زندگیشو بکنه . آقا شوهر کرد ورفت تموم شد.

- من باید باهاش حرف بزنم. یه کار مهم با ایشون دارم.

- آقا شوهرش بشدت غیرتی وحساسه دوست نداره زنش با مرد جماعت حرف بزنه .حالا بفرمایید.

مرد جوان مکثی کرد

- الان میرم ولی میام میبینمش

- آقای عزیز! کاری نکنید به حراست بیمارستان خبر بدم. بابا شاید حامله هم باشه بی زحمت مزاحم نشید.

مرد جوان با تعجب گفت :

- واقعا ؟!! عجب! ولی من قصد مزاحمت ندارم

- نیلوفر بشدت از دست مرد جوان عصبی شده بود بطرف اتاقی که تارا رفته بود، رفت ودم گوش تارا گفت :

- نیایی بیرون اون مرد جوان که دنبالت میگشت اینجاس .

- ای وای خدا مرگم بده فقط همینو کم داشتم یه جوری دکش کن بره

- باشه نگران نشو!

نیلوفر دوباره به راهرو برگشت، بطرف ایستگاه پرستاری رفت. ومرد جوان را که وسط راهرو ایستاده بود زیر نظر گرفت. . مرد جوان وسط راهرو ایستاده بود وبه اطرافش نگاه میکرد وقصد کرده بود تا تارا را ملاقات نکند بیمارستان را ترک نکند.تارا با احتیاط از گوشه بخش بیماران، راهرو رو دید زد. دلش مانند سیرو سرکه میجوشید از پشت سر مرد جوان را دید خودش را عقب کشید.،دوباره با احتیاط به مرد جوان خیره شد، مکثی کرد وبا دقت نگاه کرد از پشت در بیرون آمد وبا تعجب نگاه کرد برایش آشنا بود اشک در چشمانش حلقه بست . یک مرتبه مرد جوان بسمت تارا برگشت . تارا هینی کشید ودستهایش را روی دهانش گذاشت وبا تعجب دو قدم جلوتر رفت مرد جوان با دیدن تارا میخکوب شد .لبخندی روی لبهایش نقش بست بسمت تارا قدم برداشت . نیلوفر با دیدن این صحنه متعجب به تارا ومرد جوان خیره شده بود . اشکهای تارا روی صورتش دوید وفریاد زد

- تارخ !!!

مرد جوان که تارخ نام داشت با شنیدن صدای تارا بطرف تارا دوید وتارا را دریک آن در آغوش کشید.

تارا گریه میکرد ومدام صدای تارخ را بر زبان میراند تارخ گریه کنان اسم تارا را می آورد و دونفر پنهانی از این صحنه در آغوش کشیدن تارا وتارخ عکس وفیلم میگرفتند .

یک ساعت بعد

دامون روی تختخواب نشسته است وبه تاج تختخواب تکیه داده بود وبه فکر فرو رفته است . او دیگر از نقشه های شومی که افسانه میکشد وحشت کرده بود و میترسد اتفاقی برای تارا بیوفتد وتاراذبخاطر او صدمه ببیند . گوشی را روشن میکند وبه عکس تارا که به تازگی گرفته بود نگاه کرد ولبخندی زد وصفحه گوشی را بوسید هیچوقت فکر نمیکرد دختری تا این حد قلب او را تسخیر کند .او حاضر بود بخاطر تارا هر کاری بکند.

در این حین از یک شماره ناشناس عکس وفیلمی دریافت میکند . ملافه را کنار میزند وسریع فیلم را دانلود میکند با دیدن تارا در آغوش یک مرد جوان متعجب و عصبی میشود ورگهای گردنش بیرون میزند

- نه !باورم نمیشه

دامون نفس نفس میزند بلند میشود وروی تختخواب می ایستد روی زمین میپرد وسریع شماره تارا را میگیرد ولی تارا جواب نمیدهد . دوباره میگیرد صدای گریه تارا شنیده میشود دامون فریاد میزند

- بد نمیگذره که ؟...اون مرده کیه که تا خر خره رفتی تو بغلش

تارا هق زنان اشکهایش را پاک میکند ومکث میکند دامون بیشتر فریاد میزند تارا با بغض گفت

- دامون داداشم برگشته تارخ برگشته

دامون با شنیدن حرف های تارا مکثی کرد دستی به موهایش کشید

- داداشت ؟!

- آره داداشم .سه سال بود از هم بیخبر بودیم . نمیدونی چقدر خوشحالم دامون .

خیال دامون راحت شد نفس تازه ایی کشید

- خدا را شکر . خوشحال شدم . الان برام عسکتو فیلمتو فرستادن . پس هنوز آدمای افسانه اون اطرافن مواظب باش عزیزم . اصلا از بیمارستان خارج نشو فردا داداشتو بیار اینجا .

- امشب داداشم تو هتله . فردا میرم میارمش

- باشه هر طور که تو راحتی . فقط مواظب خودت باش چون افسانه همه جا آدم داره!

دامون نفس راحتی کشید وبه فیلم نگاهی دوباره انداخت .زمزمه وار گفت :

- داداشش هم عین خودش خوشگله !

دامون با خیال راحت سرش را روی بالش گذاشت وخوابید.

افسانه پشت در دامون ایستاده بود ومنتظر داد وفریاد دامون بود ولی از سر وصدا خبری نبود با تعجب بطرف اتاقش برگشت وشماره تیرداد را گرفت

- انگار برای دامون مهم نبود ! پس اون طرف برای دامون شناخته شده اس .

- یعنی فامیلشه ؟

- حتما ...تحقیق کن ببین کی بود.

تیرداد نفسش را بیرون داد

- افسانه تو رو خدا ولمون کن بزار بخوابم . دیشب از بس استرس داشتم الان تمام بدنم خسته وکوفته اس . آخرش هم نقشه مون نقش بر آب شد#

افسانه موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد

- با ناصر چیکار کردی ؟

- خونه منه، عوضی بی عرضه ! نتونست از عهده یه زن بر بیاد. آنقدر لفتش داد که رحمان سر رسید. الان باید کمی حالش خوب بشه تا بفرستم بره چند روزی یه جایی خودشو گم وگور کنه ....میدونم که دامون فردا صبح میره سراغش .

- خب حالا برو بخواب فردا ازت یه جواب در مورد اون یارو میخوام ....ببینم کی بود که دامون هیچ عکس العملی نشون نداد .

*

صبح ساعت هشت تارا وارد حیاط عمارت شد. با قدمهای آهسته بطرف ساختمان عمارت حرکت کرد و داخل شد . افسانه با دیدین تارا سریع لباس خواب توری پوشید بطرف اتاق دامون رفت در را باز کرد . دامون با دیدین افسانه متعجب به او خیره شد

- اینجا چیکار میکنی؟

-سلام دامون جون! منو صدا زدی؟

دامون حیرت زده به افسانه خیره شده بود.

- صدای قدمهای تارا از طبقه پایین شنیده شد . افسانه خودش را روی دامون پرت کرد که دامون اورا به عقب هل داد وفریاد زد

- - برو بیرون ...نمیخوام ببینمت ...برو گم شو !

افسانه سعی میکرد خودش را در آغوش دامون بیاندازد واورا در آغوش بگیرد ولی دامون اورا به عقب هل داد وفریاد زد .تارا از شنیدن فریاد دامون ایستاد وگوش ایستاد . او ناراحت و با سرعت از پله ها بالا رفت وخودش

را به اتاق رساند . با دیدن افسانه در لباس خواب ودامون که سعی داشت از دست افسانه فرار کند خونش به جوش آمد وفریاد زد :

- حالا وقتشه انتقام شب گذشته رو ازت بگیرم!

تارا بطرف افسانه حمله برد واز موهای افسانه گرفت وبیرون اتاق پرت کرد .و خودش را روی افسانه انداخت وشروع کرد به کشیدن موهای افسانه . دامون سعی میکرد آنها راز هم جدا کند اما تارا با مشت به جان افسانه افتاده بود . وصورت افسنه خونین کرد. دامون بالاخره تارا را از پشت بغل کرد وبطرف اتاق برد. افسانه سریع بلند شد خودش را از پله ها پایین انداخت وغلط خوران پایین پله ها رسید . صدای جیغ وفریاد افسانه کل عمارت را برداشته بود . دامون وتارا با تعجب به افسانه نگاه کردند . مرضیه داخل شد وبا دیدن سرو صورت خونین افسانه جیغ کشید . افسانه بسختی نشست وبا ناله گفت :

- زنگ بزن به پلیس . دامون داشت منو میکشت . منو از پله ها پایین انداخت .

مرضیه با دستهای لرزان با پلیس تماس گرفت.

- افسانه نیمه بیهوش روی زمین افتاد. دامون سریع لباس پوشید و به طبقه پایین رفت . رحمان سر رسید با دیدن این صحنه شوکه به دامون خیره شد. دامون، سریع کلید اتاق کارش را به رحمان داد وبا اشاره چشم وابرو به او حرفهایی زد که افسانه متوجه نشد .

ماشین پلیس سر رسید با دیدن افسانه روی زمین برای کمک بطرف او رفتند . دامون روبه مرضیه گفت :

- برو لباساشو بیار !

مرضیه بطرف پله ها دوید وبا مانتو شلوار وشال برگشت.

یکی از افراد پلیس با تعجب به افسانه ودامون نگاه کرد رو به افسانه کرد

- خانوم شما شاکی بودین

- افسانه درحالی که رمقی برجان نداشت

- آقای مامور این دونفر منو کتک زدند واز پله ها پرت کردند پایین .

تارا جلو آمد وگفت :

- من زدمش ! اصلا دست دامون بهش نخورده دروغ میگه ...داره فیلم بازی میکنه!

مامور پلیس نگاهی به اوضاع درب داغون افسانه انداخت.

- بنظر نمیاد فیلم بازی کنه این اوضاعش خیالی داغونه!

دامون دو قدم بطرف مامور بر داشت

- من ثابت میکنم که دروغ میگه.

- پس با من بیایید اداره پلیس اونجا حرفاتونو بزنید

- ❋

تارا و دامون یک طرف اتاق نشسته اند وافسانه وتیرداد وپدرش در طرف دیگر . تیرداد عصبانی فریاد زد:

- فردا که افتادی به گدایی انوقت دیدنیه . یه پدری ازت دربیارم بیا وببین حالا دست رو خواهر من بلند میکنی!؟

تارا پوزخندی زد

-این به اون در . دیشب شماها میخواستین حال منو دامون رو بگیرید ، امروز من حال آبجیتو جا آوردم تا آویزه ایی باشه که دیگه برای من نقشه نکشه.

تیرداد خشمگین به تارا خیره ماند وتارا بی خیال به طرف دیگری نگاه کرد تا از دست نگاه برزخی تیرداد در امان باشد .رحمان از را رسید واجازه خواست داخل شود . داخل شد وبطرف سرگرد رفت وگوشی را از جیب کتش بیرون آورد وبه طرف سرگرد گرفت

افسانه وتیرداد به هم خیره شدند دامون لبخندی زد وبه سرگرد که مشغول دیدین فیلیمی از دعوای تارا وافسانه بود نگاه کرد . سرگرد بعد از دیدن تمام فیلم رو به افسانه گفت :

- خانوم بخاطر تهمتی که به شوهرتون زدین ایشون میتونن از شما شکایت کنن

دامون لبخندی زد وگفت :

- اتفاقا شکایت میکنم

افسانه که کم آورده بود گفت :

- ولی زنش منو زد

- سرگرد گفت :

- بله ایشون بخاطر ضرب و شتم باید دیه به شما بپردازند که فردا پرونده برای برسی به داداسرا و قانون پزشکی میره ومیزان دیه رو برآورد میکنه واین خانوم تا زمان دادگاه به زندان موقت راهنمایی میشوند.

افسانه لبخندی زد وتارا نگران به دامون نگاه کرد دامون با اشاره دست به تارا فهماند که نگران نباشد . رحمان سندی را از کیفش بیرون آورد وروی میز سرگرد گذاشت.

- این هم سند آزادی تارا آریا !

سرگرد به سند نگاهی انداخت وچند ورق کاغذ نوشت و رو به دامون گفت :

- اگر شما از خانم افسانه ملکی شکایتی ندارید ایشون آزاد میشن

دامون سریع گفت :

- چرا دارم من شاکی ام!

سرگرد به افسانه که خشمگین به دامون نگاه میکرد انداخت

- - پس بفرمایید شکاییتون روتنظیم کنید و ایشون بعد از شکایت به زندان موقت منتقل میشن

تیردا با عجله گفت :

- سند میارم قربان

- شما تا سند بیارین ایشون به زندان موقت منتقل میشن

- قربان نیم ساعته میارم

دامون بیخیال بلند شد دست تارا را گرفت و بطرف در رفت افسانه غرید

- غیرتت این بود ؟

- برای تو غیرتی نمیشم . فردا تو دادسرا میبینمت

پدر افسانه ناراحت به دامون نگاهی انداخت سپس رو به افسانه کرد :

- خجالت بکش افسانه تو به دامون تهمت زدی حالا انتظار داری برات غیرتی بشه ...آخه تو چرا طلاق نمیگیری ...قول میدم یک سوم ثروتمو به اسمت بزنم

افسانه خنده تلخی کرد وپاسخ پدرش را نداد .

افسانه در اتاقش روی تختخواب منتظر نشسته بود وبه دیوارها نگاه می کرد. بعد از چند دقیقه مرضیه با سینی ویک فنجاق قهوه داخل شد . قهوره روی میز عسلی گذاشت و روبروی افسانه ایستاد

- خانوم میتونم برم ؟

افسانه بلند شد ورو در روی مرضیه ایستاد.

- از اونا چه خبر ؟

مرضیه پوزخندی زد

- صدای هر هر وکرکر شون از تو حموم شنیدم . صداشون تا بیرون میاد.

افسانه نیش خندی تلخی زد، بطرف پنجره رفت چشمهای کبود شده اش را بست . دستی که در حین افتادن از پله ها ضرب دیده بود را مالش داد و سپس دوباره، چشمهایش را باز کرد و بسمت مرضیه برگشت.

- خوب این در و دیوار رو تماشا کن، ببین چیز مشکوکی میبینی . فکر میکنم دامون همه جا دوربین کار گذاشته

- وا! چرا این فکر میکنین خانوم ؟!

- چون تمام نقشه هام نقش برآب میشه

مرضیه با تعجب به دیوارها نگاهی انداخت.

- من همیشه همه جا را خوب تمیز میکنم تا حالا چیزی ندیدم.

- ولی سالن و راه پله ها و آشپزخونه دوربین داره . دیدمشون

مرضیه به صورتش زد.

- وای خدا مرگم بده! حتما آقا منو وقتی به تارا خانوم فحش میدادم دیده

- شاید، ولی عکس العملی نشون نداده مامورلک! میخواد یه جا خفتمونو بگیره . امروز تو کلانتری متوجه شدم که تمام نقاط این خونه دوربین داره . پس اینجا رو خوب بگرد من دست وپام درد میکنه نمیتونم.

- چشم خانوم من برم شام رو آماده کنم خانوم امروز مهمون دارن

افسانه چشمهایش را ریز کرد

- خانوم!؟ اون هنوز خانوم این خونه نشده

مرضیه سرش را به زیر انداخت. افسانه ناراحت پرسید :

- مهمون؟! مهمونش کیه ؟

- انگار گفت داداشم وخاله ام .

- پس این خانوم داداش داشت ما بیخبر بودیم ؟فکر می کردم بی کس وکاره!

مرضیه شانه هایش را بالا انداخت وسرش را تکان داد

- از فردا حتما فک وفامیلیش میریزن اینجا

افسانه عصبی چند قدم اینطرف و آنطرف برداشت و دندانهایش را به هم سایید

- غلط میکنن میان اینجا . اگه من گذاشتم ! امروزو زهرشون میکنم.

مرضیه بطرف در رفت

- من برم شام وآماده کنم بیام خانوم جون شما استراحت کنید

***

تارا در حالی که تنپوش قرمز رنگ حمام تنش بود رو به دامون که سرش را سشوار میزد کرد

- تو برو دنبال داداشم رحمان هم بره دنبال خالهم.

دامون نگاه معنا داری به تارا انداخت ولبخندی زد .

- پس مشاور من ، رحمان خان عاشق شده!!!! واز خاله ت خوشش اومده ؟

تارا خندید وبطرف دامون رفت

- آره من کشفش کردم ...اگه بهش بگی که بره دنبال خاله نوشینم چه حالی میشه حتما از خوشحالی غش میکنه. بنظر من رحما کیس خوبیه برای خالم.

دامون تی شرت مشکی رنگش را پوشید ومقابل آینه ایستاد

- خدا کنه افسانه دعوا راه نندازه

- آره یادم نبود . منم به تارخ چیزی در مورد افسانه نگفتم . حتما ناراحت میشه

- چرا ؟

- بخاطر اینکه تو زن داری .

- افسانه که زن من نیست . من اونو بعنوان همسر قبول نکردم وتا حالا باهاش هیچ جا نرفتم . حتی تو این سالها، تولد مامانمم بخاطر افسانه نرفتم . دیشب اولین تولد بود که متاهلی با تو رفتم .

تارا بطرف سشوار رفت وآن را در دست گرفت

- اگه تونسته بودیم اونا را بگیریم تو از دست افسانه راحت شده بودی والان افسانه کنج زندون بود.

دامون چیزی به فکرش آمد

- راستی در مورد جزیات ازدواج مون چیزی به تارخ نگو . بگو همدیگه رو دوست داشتیم و ازدواج کردیم وشش سال پیش هم دوماه عاشق هم بودیم . همینو میگی. همون حرفایی که به همه گفتیم.

- چرا ؟ مگه داداشم غریبه اس ؟

- نه ولی برای احتیاط حالا نگو . بعد طلاق افسانه بگو.

تارا مکثی کرد سپس لبخندی زد

-داره خودمم باورم میشه که قبل از ازدواجت با افسانه تو من لیلی ومجنون بودیم. حالا دیگه احساس میکنم شش ساله عاشقت بودم

-شاید اون موقع من تو رو دیدم وبا دیدن زیباییت نگاهی بهت انداختم

تارا ودامون بلند خندیدند تارا بسمت میز رفت وسپس سشوار رو روشن کرد . دامون از پشت تارا در آغوش گرفت

- خیلی دوست دارم عزیزم . خوشحالم که با تو آشنا شدم منم احساس میکنم منو تو شش سال پیش عشق رو با هم تجربه کردیم. باید از رحمان خیلی خیلی تشکر کنم .

هر دو خندیدند.

***

تیرداد درحال شانه زدن موهایش است . بطرف میز ناهارخوری رفت وچند قاشق ماکارونی خورد . ناصر در حالی که میلنگد و صورتش کبود وسیاه شده بود ولبهایش ترکیده بودند بطرف تیرداد رفت . تیرداد با دیدین ناصر اخمی کرد و چینی به دماغش داد

- اشتهامو کور کردی با این قیافه ات ! میذاشتی میخوردم بعدا میومدی. عه عه!

- انگار شماها منو به این روز انداختین ها !تو اومدی زیر پام نشستی وگفتی بعد از اون ماجرا تارا مال من میشه.

- میخواستی طمع نکنی پیرمرد !فکر میکنی دختر به اون خوشگلی زن تو پیرمرد میشه ؟خودم میگرفتمش

ناصر لبخند تلخی زد

- ماشالله بزنم به تخته ...این دختره چقدر خواهان داره

- خب خوشگله باید هم طرفدار داشته باشه . اصلا تو برای چی عاشقش شدی؟ خب چون خوشگله!

- زن منم خوشگله .... ولی من عاشق تارا بودم چند ساله چشمم دنبالشه.

تیرداد خنده بلندی کرد.

- از عشق وعاشقی حرف نزن که حالم بهم میخوره ! تو رو چه به عشق وعاشقی پیرمرد ؟داشتی زندگیتو میکردی احمق! حالا شدی وبال گردن من! ولی مطمئن باش، وقتی پاتو از اینجا بیرون گذاشتی دامون گیرت میاره گردنتو خرد میکنه من میشناسم دامونو !

ناصر ناراحت روی صندلی نشست وسرش را تکان داد

- خدا میدونه چه به روز مغازم اومده . الان شاگردام درحال تاراجن

تیرداد خنده ای کرد وچینی به دماغش داد

- خسیس عقده ایی . اگر پول خرج تارا کرده بودی الان مال خودت بود خسیس! در آینده نزدیک میبینی، براش یه ماشین میگیرم تاتی تاتی میاد سراغ من. من اینجور دخترا رو خوب میشناسم

***

رحمان در ماشین را برای نوشین باز کرد . نوشین لبخندی زد وسوار شد . رحمان در را بست وسریع سوار شد وماشین را روشن کرد وبراه افتاد . در طول راه رحمان زیر چشمی به نوشین نگاه میکرد

- شما و تارا خانوم خیلی شبیه هم هستین.

نوشین لبخندی زد

- بله تقریبا شبیه همیم . منو خواهرم شبیه هم بودیم وتارا به مادرش رفته البته تارا از من خوشگلتره

- نه شما ...ش ...شما هم خیلی ...خوبین!

رحمان نتواست ادامه دهد ونتوانست به نوشین بگوید که خیلی زیباست حجب وحیا مانع شد . نوشین خندید

- نظر لطفتونه ...شما هم خوبین.

رحمان لبخند رضایتمندی زد

- ناصر که مزاحم نشده

- شماره شو تو لیست سیاه گذاشتم

هر دو خندیدند.

تارا بلوز صورتی زیبایی پوشیده بود که یکی از سرشانه هاش بیرون بود وشلوار سفید تنگ نود سانتی با یک جفت صندلی صورتی زیبا وموهایش را بافته بود ویک طرف شانه اش انداخته بود وکنار پنجره ایستاده بود ومنتظر دامون وتارخ بود

ماشین آخرین سیستم دامون در حیاط متوقف شد و تارخ به همراه دامون پیاده شدند. تارخ به اطراف نگاهی انداخت و لبخندی زد. افسانه در طبقه بالا از پنجره به تارخ نگاهی انداخت ولبخند تلخی زد

- خوش اومدی خوش تیپ خان !خوش تیپ؟ ...خیلی خوشنیپه!

تارخ وارد سالن شد تارا خودش را در آغوش او انداخت وگونه اش را بوسید

- داداش خوشگل خودم . وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود . هنوز باورم نشده برگشتی!

تارخ هم گونه تارا بوسید واو را در آغوشش فشرد

- خواهر خوب من . خوشحالم بازم میبینمت فکر نمیکردم تو رو وقتی ببینم که ازدواج کردی.

تارا دست تارخ را گرفت بطرف مبل دونفره برد و هر دو در آغوش هم روی مبل نشستند

هردو با هم حرفهایی زمزمه میکردند وبیشتر در آغوش هم می رفتند ودامون با لبخند تارا و تارخ را نگاه میکرد . در این حین افسانه در حالی که یک شلوار کوتاه وچسبان ویک تاپ کوتاه بالای ناف پوشیده بود از پله ها پایین آمد . دامون وتارا از دیدن افسانه اخم کردند ولی تارخ به احترام بلند شد وسلام کرد

- سلام خانم ملکی . حالتون خوبه ؟

افسانه بطرف تارخ رفت و با او دست داد وبه چشمان سیاه تارخ خیره شد مکث کرد ولبخندی زد

- من افسانه ام.

- من تارخ برادر دوقلوی تارا جون

افسانه لبخندی مصنوعی زد

- شبیه هم هستین

تارخ لبخندی زد

- ولی شما وآقای ملکی شبیه هم نیستید

افسانه خندید وبه دامون که اخم کرده بود نگاهی انداخت

- آخه ما خواهر وبرادر نیستیم .

تارا ودامون نگران به هم خیره شدند .افسانه لبخندی زد

- ما زن وشوهریم!

تارخ با تعجب به دامون وتارا نگاهی انداخت رو به افسانه کرد

- زن وشوهر ؟؟!!!

افسانه لبخند پیروزمندانه ایی کرد که پته دامون را روی آب ریخته است.

- بله زن وشوهر ...خواهرت اومد درست وسط زندگی منو دامون وزندگی منو نابود کرد.

دامون فریاد زد.

- خفه شو منو تو هیچوقت زن وشوهر نبودیم ونمیشیم.

تارخ با تعجب به تارا نگاه کرد

- تارا ؟ تو ...تو چیکار کردی دختر!؟

تارا بلند شد

- بشین توضیح میدم

افسانه پوزخند صدا داری زد

- - آخه چه تو ضیحی که شوهرمو ازم گرفتی !اینم از حال وروز من.

افسانه به کبودی ها ی صورت وبدنش اشاره کرد.

تارا رو به تارخ کرد

- منو دامون شش سال پیش همدیگه رو دیدیم وعاشق شدیم که این زن اومد وسط عشق ما دامون با اجبار با این ...

تارخ فریاد زد وحرف تارا را قطع کرد

- کافیه ! تو حق نداشتی بیایی وسط زندگی اینا !

تارخ رو به دامون کرد

- شما هم اگر زن دوم میخواستید قبل از ازدواج زن اولتون رو طلاق میدادید

دامون چشم غره ایی به افسانه کرد

- شش سال این خانوم را تحمل کردم ودیگه طاقت دوری نداشتم . واین خانوم هم نمیخواد طلاق بگیره پس بشینه زندگی منو تارا را تماشا کنه

- تارخ عصبانی بطرف در رفت که تارا دوان دوان مقابلش ایستاد

- نمیزارم بری . اگه بری من داغون میشم.

- پس پاتو از زندگی اینا بکش بیرون بیا با من بریم . یه زندگی تازه شروع میکنیم

تارا نگاهی به دامون کرد

- نه ...عاشق دامونم . دوسش دارم تارخ.

در این حین رحمان ونوشین داخل شدند نوشین با دیدن تارخ بغض کرد وبسمت تازخ دوید ومحکم اورا در آغوش کشید وشروع به گریه کرد

تارخ که عصبی بود گفت

- خاله کلید خونتو بده من برم . نمیخوام دیگه اینجا بمونم. چیزی که انتظارش را نداشتم شنیدمو ودیدم.

افسانه لبخند پیروزمندانه ایی زد.

- نوشین با تعجب با تارخ وتارا نگاه کرد تارخ فریادزد

- - خاله میای بریم یا برم هتل ؟

- نوشین با عجله گفت

- میام ...ولی چی شده ؟

- خودت بهتر میدونی .

تارخ و نوشین و رحمان که بخاطر برگشتن نوشین از همه بیشتر ناراحت بود بطرف در خروجی رفتند و تارا گریان وسط سالن ایستاد وبه رفتن تارخ خیره ماند. دامون بطرف تارا رفت اورا در آغوش کشید .

تارا در حالی که نفس نفس میزد، لبهایش لرزید با بغض واشک ریزان به افسانه نگاهی انداخت وسری تکان داد و سپس دوان دوان بطرف اتاقش رفت و داخل اتاقش شد. دامون از بحثی که میان وتارخ وتارا اتفاق افتاده بود ناراحت، چشم غره ایی به افسانه کرد وسرش را تکان داد. زبانش بی اختیار چرخید وفریاد زد :

- راحت شدی ؟ همینو. میخواستی آره!؟ ولی اینو بدون از حالا هیچ یک از اعضا خانوادەت حق ندارن پاشون بزارن خونه من! حتی مادرت!

افسانه پوزخند صدا داری زد وروی مبل نشست

- توقع شنیدن حرف حساب رو نداری!؟ من که چیزی نگفتم . واقعیت رو گفتم

- دامون بدون توجه به افسانه بطرف اتاقش رفت در را باز کرد داخل شد تارا روی تختخواب نشسته بود وگریه میکرد

افسانه لبخند کج ومعوجی زد وبه مرضیه چشمکی زد

-چطور بود کارم؟ خوب حالشو. گرفتم نه؟

مرضیه لبخندی زد وبه در دیوار نگاهی انداخت.

- نترس دوربینا ثبت میکنن ولی من نمیزارم بیرونت کنه پس بخند.

دامون کنار تارا نشست وموهای تارا را نوازش کرد تارا که هق می زد.

- باید برم با تارخ صحبت کنم . باید اون بدونه تو منو از دست ناصر نجات دادی وباید بفهمه منو تو همویگه رو دوس داریم. باید واقعیت رو بدونه.

- دامون دستی به پشت گردنش کشید وگفت :

- ناهار وبردار برو اونجا بخور منم میرم بیرون یه چیزی میخورم.

- تارا لبخندی زد ودامون را در آغوش کشید .

*

تارا وارد آپارتمان شد تارخ با دیدن تارا ناراحت بطرف اتاق رفت و در را محکم بست. تارا هم پشت سر او وارد شد. تارخ کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود. تارا دست تارخ را گرفت تارخ سری تکان داد.

- طلاق بگیر بیا تمام تلاشمو میکنم تا تو خوشبخت بشی بعدا یه شوهر درست وحسابی برات پیدا میکنم. میخوای به هووت هم خونه بشی!؟ اونی که من دیدم نمیزاره یه آب خنک از گلوت پایین بره

تارا لبخندی زد وگفت :

- اول حقیقت ماجرا بشنو بعدا تصمیم میگیریم.

تارا دست تارخ را گرفت و روی تختخواب قدیمی خودش نشاند و با دست دیگرش صورت تارخ را نوازش کرد و شروع کرد به گفتن حقیقت تلخی که با او مدتی همراه بود . تارخ بعد از شنیدن حرفهای تارا عصبی بلند شد بطرف سالن کوچک رفت وسر نوشین داد زد

- چرا مواظب اون شوهر احمقت نبودی چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟

نوشین ناراحت سرش را پایین انداخت

- درسته تقصیر منه ...من باید بیشتر دقت میکردم باید بیشتر به ناصر میرسیدم . ...من احمق فکر میکردم چون ناصر بچه دار نمیشه حق اعتراض نداره . من از خودم دورش کردم.

تارا نوشین را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید

- نه خاله تو مقصر نیستی . تارخ هم عصبی شد نتونست جلو خودشو بگیره یه چیزی گفت . این وسط به تو هم ظلم شد . کاش قلم پام می شکست وخونه شما نمی اومدم .منم مثل احمقها اوایل خیلی با ناصر شوخی میکردم من فکر میکردم جای بابامه .

- نوشین با بغض گفت :

- غصه نخور عزیزم .

تارخ فریاد زد

- مغازه اش همون جاس ؟

نوشیندفین فین. کنان گفت:

- نه یه مغازه بزرگتر گرفته.

- نرو تارخ . اونو رحمان بقدری کتک زده که تا یه ماه نمیتونه بیاد مغازه

- نوشین نگران گفت :

- مگه چی شده ؟رحمان وناصر کتک کاری کردن ؟چرا رحمان چیزی بهم نگفت ؟

تارا نفسش را بیرون داد به صورت نگران نوشین نگاهی انداخت .

***

تارا صبح مانتو شلوارش را تنش کرد کمی مقابل آینه به خودش رسید و به طرف بیمارستان براه افتاد . افسانه با دیدن تارا در حال رفتن سرکارش، بطرف گوشی رفت وشماره ایی را گرفت.

- تیرداد الان با رحمان رفت سرکارش میخوام تا فردا کارو یکسره کنی . دامون همیشه مخالف اینجور کاراس . میدونم که بشدت عصبی میشه.

- تو دیونه ایی افسانه !! میخوای من چیکار کنم ؟...بابا اگه گیر بیوفتم بخاطر دسیسه ای که چیدم جرمش حداقل چند سال زندانه

- آنقدر بهشون بده که برای همیشه خفه خون بگیرن . فردا صبح میخوام حال هردو گرفته بشه ....میدونم که تارا فردا صبح با نقشه من، قبض روح شده . آخ چقدر دیدنیه حالش.

تارا با تارخ در حال صحبت هستند. نیلوفر سر می رسد ونگاهی معنا دار به تارخ انداخت ولبخندی زد .تارخ نگاه نیلوفر را گرفت و پوزخندی زد . به تارا نگاهی انداخت . تارا معنی پوزخند تارخ را نمیفهمد . تارخ نفسی تازه کرد.

- بیا بریم مغازه ناصر رو بهم نشون بده

- ولش کن تارخ ! اون عوضی حتی ارزش کتک خوردن رو هم نداره . اون روز بقدر کافی کتک خورده.

تارخ ناراحت گفت :

- فقط یه ساعت یکی را بزار جای خودت زود برمیگردیم . اگه نیایی تنهایی میرم بدجوری هم حالشو میگیرم

- میخوای همش تو زندون باشی؟ اون دوسال بس نبود که تو زندونای ترکیه بودی ؟مامانم دق کرد میخوای منو هم دق بدی؟

تارخ بدون جواب دادن بطرف در آسانسور رفت . تارا وقتی دید او خیلی عصبانی هست، برای اینکه جلوی اتفاق را بگیرد ناراحت گفت :

- باشه میام ولی قبلش باید به دامون زنگ بزنم.

تارا داخل تاکسی نشسته و تارخ کنار مغازه ناصر ایستاده بود . تارخ با عصبانیت تمام داخل میشود وفریاد زد

- ناصررر!!! کدوم گوری هستی ناموس کش ! پدرتو در میارم.

یکی از شاگردان ناصر جلو دوید

- آقا ناصر دور روزه غیبش زده.

- تارخ حمله کرد به شیرینی داخل یخچال وهمه سینی های شیرینی ها را برداشت وبه زمین زد وداغون کرد . هرچی دم دستش آمد به زمین کوبید ومغازه را به هم زد وبیرون آمد . وبه همراه تارا داخل تاکسی نشستند . تارا از کاری که تارخ کرد خوشحال شد و بلند خندید . تارخ که عصبی بود به تارا نگاهی انداخت واو هم شروع به خندیدن کرد .

صبح فردا . تارا از بیمارستان تازه رسیده بود بعد از یک دوش گرم کنار دامون به خواب رفته بود که صدای اف اف شنیده شد . مرضیه بطرف در رفت

- کیه ؟

- محسن سیدی هستم با دامون ملکی کار داشتم لطفا در وباز کنید

- یک لحظه صبر کنید . مرضیه دوان دوان بطرف اتاق دامون و تارا رفت و چند ضربه به در زد . دامون خواب آلود بلند شد. در قفل شده را باز کرد

- چه خبره سر صبحی ؟

- یه نفر اومده با شما کار داره ؟

- کیه ؟

- نمیدونم آقا ، گفت محسن سیدی!

- - رحمانو بفرس سراغش ببین کیه

دامون در را بست به تارا که به خواب عمیقی رفته بود نگاهی انداخت لبخندی زد کنارش خوابید ودر آغوشش کشید وبوسه ایی روی پیشانی اش زد و چشمهایش را بست .

رحمان با محسن سیدی کنار در بزرگ عمارت در حال صحبت بود واخم عمیقی داشت بعد از چند دقیقه . رحمان با قدمهای بلند بطرف ساختمان عمارت قدم برداشت وداخل شد رو به مرضیه کرد وگفت :

- برو به آقا خبر بده که بیاد پایین

مرضیه سرش را تکان داد

- آقا که از کنار تارا خانوم جم نمیخوره بهش گفتم نیومد.

- حالا یه بار دیگه برو بگو . در ضمن بگو تارا خانوم هم بیاد پایین.

مرضیه بطرف پله ها رفت و چند ضربه به در اتاق را زد دامون در را باز کرد و ناراحت اخمی کرد

- چیه باز ؟

- آقا رحمان خان گفتن با تارا خانوم بیایین پایین .

دامون دستش به موهای پریشانش کشید

- باشه میام

مرضیه برگشت بسمت آشپزخانه ودامون تنها درحالی که یک تی شرت وشلوارک به پا داشت پایین آمد بسمت رحمان رفت

- چه خبره ؟

رحمان مکثی کرد ودستی به پشت گردنش کشید

- یه جواهر فروشی اومده میگه که تارا خانوم یه هفته پیش به اسم شما حدود هفتصد و پنجاه میلیون تومان جواهرات خریداری کرده وهنوز پولی نداده . به اعتبار شناختی که از شما داشتن تا حالا چیزی نگفتن .

- دامون با تعجب پرسید :

- - چی ؟...شوخی میکنی ؟!

در این حین افسانه از پله ها پایین آمد

- بالاخره اومدن دم در ؟ خوبه با پلیس نیومدن.

دامون که هنوز در شوک بود گفت :

- حتما اشتباهی رخ داده

افسانه لبخند مرموزانه ایی زد بسمت آشپزخانه رفت وکابینت را باز کرد

- اگه مرضیه ندیده بود نمیتونستی بفهمی که زن ندید بدیدت چه مارمولکیه . آورده اینجا قایم کرده

- دامون بطرف کابینت رفت وبا دیدن چند جعبه سرویس جواهرات تعجب کرد

افسانه پوزخندی زد

- دو سه روز پیش خواستم بگم ولی گذاشتم آقا هه با پلیس بیاد

دامون خشمگین به رحمان گفت :

- به آقا بگو بیاد تو .

بعد از چند لحظه محسن سیدی داخل شد و رو بروی دامون ایستاد

- آقا لطفا توضیح بدین که چطوری وبدون شناخت به اون خانوم جواهرات را دادی.

مرد نگاهی به افسانه ودامون کرد

- شش روز پیش خانوم زیبایی اومد وگفت از طرف شما اومده ومقداری جواهرات انتخاب کرد وگفت که شوهرم دامون ملکی فردا میاد تصفیه حساب . من شنیده بودم زن دوم گرفتین وخودش هم از داخل گوشیش عکس خودش وشما را نشون داد وشماره تلفنش داد . بهش زنگ زدم گفتم چرا پولو نمیاری گفتش هنوز جرات نکرده به شما بگه خودتون بیایین بگیرن ومنم مجبور شدم خودم بیام . آدرس اینجا را هم خودش داد.

دامون عصبی با تعجب به جواهرات نگاهی انداخت بسمت پله ها رفت . افسانه لبخند پیروزمندانه ایی زد .

دامون در را بشدت باز کرد بطرف تارا حمله کرد وتکان شدیدی به او داد وفریاد زد

- بلند شو ببینم !!!

- تارا خواب آلود چشمهایش را باز کرد ونگران به دامون نگاهی انداخت

- - چی شده دامون؟!

دامون فریاد زد بطوری تمام رگهای بدنش بیرون زد

- بیا خودت توضیح بده ...بازم خودسر رفتی کارایی کردی؟ ...چرا به من خبر نمیدی ؟

تارا بلند و روی تخت نشست دامون با لحن سرزنش باری فریاد زد

- - لباساتو عوض کن بیا پایین!

تارا که گیج میزد از تختخواب پایین آمد لباسهایش را عوض کرد دامون به تندی دستش را گرفت وبه طبقه پایین برد ومقابل مرد ایستادند

- این خانومه ؟

مرد نگاه خیره ایی به تارا زد

- سلام خانوم حالتون خوبه . خوشحال شدم باز شما را دیدم.

تارا گیج به به مرد مقابل خیره شد وسکوت کرد دامون دوباره فریاد زد

- خودشه ؟

- بله قربان

تارا با تعجب گفت :

- اینجا چه خبره!؟

- اینجا چه خبره ؟!

دامون با چهره بر افروخته، رو به تارا کرد.

- ایشون رو بجا آوردین ؟

تارا با تعجب به مرد نگاه کرد

- نه ! ایشون کین ؟

مرد لبخند مصنوعی زد .به دامون و رحمان نگاهی انداخت وروبه تارا کرد.

- خانم آریا! منو بجا نیاوردین ؟!

تارا گیج وحیرت زده به مرد مقابلش خیره شد.

- نه متاسفانه!

- دامون بشدت عصبانی بود ودستی به پشت گردنش کشید وبطرف جواهرا رفت وآنها مقابل چشمان تارا گرفت

- خوب نگاه کن، حالا یادت اومد !!!

تارا ناراحت عقب رفت.

ببینم شماها شوخی تون گرفته ؟! میگم من این مرد رو نمیشناسم اولین باره میبینمش واین جواهرات به من چه ربطی داره ؟

رحمان جواهرات را از دامون گرفت وروی میز گذاشت وگفت :

- این آقا میگن شما اومدین این جواهرات را ازش خریداری کردین وپولشو ندادین وآدرس دادین تا بیان از دامون خان بگیرن!

تارا با تعجب تک خنده ایی کرد

- شوخی تون گرفته! چرا باید اینکارو بکنم ؟

افسانه دستهایش را به بغل زد

- شوخی چیه ...مگه نمیبینی آقاهه اومده پولوشو میخواد ؟

تارا به چشمان سرخ بیرون زده دامون خیره شد.

- یعنی من رفتم از این آقا جواهرات گرفتم ؟!

افسانه نه تک خنده ایی کرد وروی مبل شست

- خودشو زده به اون راه .

- سیدی با تعجب گفت

- خانم آریا شما چطور منو یادتون نمیاد ؟ اون جواهراتو از من خریداری کردین وشماره تلفن خودتون رو به من دادین حتی آدرس اینجا رو ! اون جواهرات منه که شما خریدین

-من این جواهرات رو اولین باره میبینم.

- تارا خشمگین به افسانه خیره شد ومکث بلندی کرد یهو به طرف افسانه حمله کرد و فریاد زد

- باز نقشه جدیدیته ؟ من این آقا رو نمیشناسم تو اینو آوردی اینجا میدونم کار خودته

دامون از پشت تا را در آغوش گرفت واو را از افسانه دور کرد

سیدی ناراحت گفت :

- خانوم دارین به من توهین میکنین . نقشه چیه!؟ شما اومدین مغازه من. چرا خودتون رو زدین به اون راه؟ چطور منو فراموش کردین!؟

تارا در حالی که بغض کرده بود بطرف دامون رفت و بازوی دامون را گرفت

- باور کن دروغ میگن دامون ! من اصلا اینو نمیشناسم. تا حالا ندیدمش.

- دامون درحالی دندانهایش را به هم میسایید گفت :

- ولی میشناسم اینا آدم رو ایشون آدم معتبری هستن.

- تارا با صدای بلند گریه کرد.

- دامون بخدا دروغ میگن . من اولین باره این مرد و می بینم . اصلا من به جواهرات علاقه ایی ندارم چرا باید خودسر این کارو بکنم ؟

- دامون جواب تارا را نداد وبه رحمان گفت

- برو دسته چک منو بیار.

رحمان ناراحت بطرف پله ها رفت و تارا گریان روی مبل نشست و افسانه پوزخندی زد رو به دامون کرد.

- دختر میخواستی حداقل از یه خونواده سرشناس میگرفتی نه این گدا گشنه ها رو!

تارا همچنان التماس وگریه میکرد . نمیتوانست باور کند که دامون حرف او را باور ندارد و او را بعنوان یک خطا کار میبیند. سیدی گفت :

- خانوم عزیز من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم . همه منو به خوشنامی میشناسن من تا حالا کار خلافی نکردم دامون خان منو خوب میشناسن. ایشون وقتی الان منو دیدن به یاد نیاوردن ولی ایشون شش سال پیش مشتری خوب من بودن.

دامون با تکان دادن سر حرفهای سیدی را تایید کرد.

- رحمان با دست چک برگشت و دسته چک را به دامون داد دامون ناراحت وعصبی مبلغ را نوشت ودست سیدی داد و سیدی عذر خواهی کرد و رفت. دامون بطرف پله ها رفت وسریع بالا رفت داخل اتاق شد و عصبی در را محکم بست تارا بطرف رحمان رفت

- رحمان تو رو خدا برو یه تحقیق کن . باور کن من این کارو نکردم . آخه این همه طلا به چه دردم میخوره من بدون اجازه دامون کاری نمیکنم

رحمان ناراحت به تارا نگاه کرد

- خودتو ناراحت نکن حالا یه اتفاقیست افتاده . برو با دامون خان صحبت کن.

افسانه با صدای بلند خندید وبطرف پله ها رفت . تارا اشک ریزان وسط سالن ایستاد وهق هق گریه هاش کل عمارت را در بر گرفت .

بعد از یک ساعت تارا بطرف اتاقش رفت در باز کرد وداخل شد دامون سیگار در دست کنار پنجره ایستاده بود . تارا با بغض گفت:

- دامون ! خواهش میکنم یه تحقیقی بکن اینقدر منو محکوم نکن . من روحمم خبر ...

- خفه شو !نمیخوام صداتو بشنوم . تارا ناله کنان گفت :

- چرا باورت نمیشه ؟

دامون با قیافه حق به جانب رو به تارا کرد

- اگر افسانه میگفت باور نمیشد، ولی اون آقا مرد محترمیه اوم محاله دروغ بگه.

- خب انسانه شاید شیطون رفته تو جلدش...

- حرفای مادر بزرگا رو تحویل من نده!! کار بسیار بدی کردی حال پاش وایستا

- میگم من نکردم .من روحمم خبر نداره دامون برام خیلی مهمی باور کن بدون اجازه تو آبم نمیخورم .

- از چشم افتادی نه بخاطر پول اون جواهرات! فقط نمیتونم جلوی خودسریهای تو رو بگیرم . تو هم نمیتونی جلوی خودتو بگیری فقط بخاطر دک کردن افسانه مجبورم تحملت کنم . بعد از طلاق بزار برو نمیخوام ببینمت دیگه!

اشکهای تارا روی صورتش ریخت بطرف دامون رفت تا اورا در آغوش بگیرد ولی دامون اورا به عقب هل داد

- نمیخوام برو عقب .... دیگه برام مردی!

تارا با گریه گفت :

- ثابت میکنم من نکردم ولی اونوقت دیگه هر کاری کنی من پیشت نمیمونم . تا زمان اثبات حقیقت تو این اتاق میمونم.

- تارا روی تخت خواب نشست سپس دراز کشید وسرش را با ملافه کشید وبا صدای بلند گریه کرد .

دامون بطرف تارا رفت

- مادرم میخواد منو وتو رو ببینه . شب آماده باش بریم .

تارا ملافه را کنار زد

- من نمیام . با هرکی که نقشه میکشه برو!

- اگر تو رو نخواسته بود محال بود باهات جایی برم حیف بخاطر طلاق از افسانه گیر توام .

- تارا باصدای بلند گریه کرد وفریاد زد

- - به جون داداشم من اونا رو نخریدم . آخه چرا باورم نمیکنی ؟ چرا حرف غریبه ها را باور میکنی اما حرفهای منو نه ؟

- دامون دستش را روی گلوی تارا گذاشت وفشار داد

- برای اینکه تو خودسری . تو برای من هیچ ارزشی قائل نیستی .

- دامون تارا روی تخت هل داد ولباسهایش را عوض کرد وبیرون رفت . تارا بعد از چند یک ساعت بلند شد و گوشی اش را برداشت سریع شماره رحمان را گرفت .

رحمان داخل کارخانه با یکی از کارگرها مشغول صحبت بود با صدای گوشی بخاطر سرو صدا بطرف بیرون میرود

- بله تارا خانوم ؟

تارا بغض کرد با مکثی طولانی گفت :

- رحمان تو رو خدا کمکم کن . بخدا من اون کارو نکردم اصلا من با چه جراتی برم اون همه طلا بگیرم . باور کن تا حالا من طلا فروشی نرفتم .

- ولی تارا آقای سیدی آدم خوبیه محاله دروغ بگه!

- باور کنید منم دروغ نمیگم . آخه من چطوری ثابت کنم که من اونا رو نخریدم.

رحمان به فکر فرو رفت.

- ببین من میرم از مغازه های اطرافش یه تحقیقی میکنم

- چرا از اونا ؟

- دوربین مداربسته همه جای پاساژ رو نشون میده . اگر کار افسانه باشه، حتما یکی از کسانیکه با افسانه هم دستن اونجا رفت وآمد کرده ولی قبلش باید به دامون خان بگم.

- دامون که قبول نمیکنه.

- راضیش میکنم ....خب من باید برم

رحمان بسمت دفتر کار دامون رفت دامون ناراحت به مبل تکیه داده بود ودرحال سیگار کشیدن بود

رحمان سلام کرد وبه فضای دفتر وزیر سیگاری نگاهی انداخت.

- شرط میبندم یه پاکت سیگار کشیدی

- امروز اصلا حوصله ندارم . از تارا دیگه انتظار همچین جسارتی را نداشتم .

رحمان مکثی کرد

- شاید تارا خانوم درست میگه . نباید یکطرفه قضاوت کرد.

دامون دود سیگار را فوت کرد.

- من اون یارو رو خوب میشناسم زمان نامزدی منو نازنین چند بار رفتم پیشش همه به اسمش قسم میخورن خودشم سیده محاله دروغ بگه !

- اجازه بده یه تحقیق کنیم . میترسم ما اشتباه کنیم واین وسط تارا خانوم صدمه ببینه . بزار حداقل حقیقت حرفهای سیدی روشن بشه . انوقت براحتی میتونی با دلیل ومدرک تارا خانوم را محکوم کنی .

- دیگه برام مهم نیست !

- ولی اون خیلی ناراحته پشت تلفن گریه میکرد واز من کمک میخواست . اون دوستتون داره.

- - اگه دوسم داشت خودسر نمی رفت طلا فروشی .

- خواهش میکنم اجازه بدین تحقیق کنم

- نه ...ولش کن . اونچیزی را بفهم را فهمیدم ...دیگه نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم.

رحمان سری تکان داد وبیرون رفت ودامون پاهایش را روی میز گذاشت ودود سیگار را به بالا فوت کرد و آهی کشید .

***

ساعت دو بعد از ظهر است . دامون داخل سالن عمارت شد . افسانه به احترام بلند شد ولی دامون محل نمیگذارد . بطرف مرضیه رفت

- تارا غذا خورده ؟

مرضیه نگاهی به افسانه انداخت وگفت :

- نه آقا نخورده .

- براش غذا بردی ؟

- گفت نمیخورم

- غذا آماده کن خودم ببرم

افسانه پوزخند صدا داری زد

- خدا شانس بده اگه من همچین غلطی کرده بودم واویلا بود وخدا میدونست چه اتفاقی می افتاد . باید از اول بهت احترام نمیزاشتم تا بهم اهمیت بدی.

- دامون بدون نگاه کردن به افسانه رو به مرضیه گفت :

- - عجله کن!

- مرضیه سریع سینی غذا را آماده کرد ودست دامون داد . دامون با قدمهای بلند بطرف پله ها رفت وداخل اتاق شد . در وهله اول چشمش به جواهرات که روی میز توالت بود، افتاد سری تکان داد. سینی غذا روی میز گذاشت بطرف تارا رفت. نگاهی به او انداخت که ملافه را روی سرش کشیده بود . به تندی ملافه را کنار زد وخشمگین گفت :

- پاشو غذاتو بخور !

- تارا به همان شکل ماند بدون نگاه کردن به دامون

- - نمیخورم . میخوام بمیرم .

- وقتی رفتی خونه خودت اعتصاب غذا کن، من حوصله این کارای احمقانه رو ندارم.

تارا بلند شد روی تخت نشست موهایش را از صورتش کنار زد

- چرا نمیذاری رحمان یه تحقیقی بکنه چون میترسی برخلاف نظر تو ثابت بشه؟ من از اولم حدس زدم دوسم نداری، داشتی فیلم بازی میکردی تا به هدفت که طلاق افسانه‌س برسی.

دامون در سکوت به تارا خیره شد تارا با بغض گفت:

- باشه میرم ! برای همیشه محو میشم حتی اون پنجاه میلیونت رو بهت برمیگردونم . ولی بزار حقیقت رو روشن کنم . من این کارو نکردم . علاقه ایی هم به جواهرات ندارم . من میدونم این نقشه افسانه اس تا منو پیش تو خراب کنه

- کافیه دیگه حوصله تو ندارم . پاشو غذاتو بخور تا جون داشته باشی خونه مادرم دهنتو باز کنی و وراجی کنی صبحانه هم نخوردی .

- تارا نگاهی به سینی کرد سپس نگاهی به دامون کرد

- تو نگرانم بودی؟

دامون سکوت کرد. دلش نمیخواست تارا صدمه ایی ببیند ولی از یک طرف هم و نمیتوانست کار او را ندیده بگیرد. تارا اخم ریزی کرد.

-تو هم نخوردی !

- مهم نیست از دست تو آنقدری خوردم سیرم.

تارا بلند شد بطرف دامون رفت واو را از پشت در آغوش کشید وسرش را به پشت دامون تکیه داد . دامون حرکتی نکرد وچشمهایش را بست دستش را روی سینه خودش گذاشت . حسش به تارا را از دست نداده بود ولی عصبانی بود، ایندفعه نمیتوانست اورا ببخشد وتصمیم گرفته بود از او جدا شود . تارا بسمت جلو رفت ومقابل دامون ایستاد . صورتش را با دستهایش قاب گرفت

- فقط یه خواهش دارم

دامون سکوت کرد. وبه او خیره شد. تارا لبخند تلخی زد وبه چشمان بادامی ودرشت دامون خیره شد

- اجازه بده رحمان تحقیق کنه . بزار ثابت کنم کار من نبوده. باور کن تو چه بخواهی چه نخواهی میزارم میرم.

دامون به چشمهای زیبای تارا خیره شد وعشق را در چشمهایش دید . او عاشقانه اورا نگاه میکرد وبا نگاهش به او التماس می کرد که یک فرصت دیگر به او بدهد. دامون مکثی کرد .

- باشه، ولی اگه حق با من باشه چیکار میخوای بکنی ؟

تارا غمگین نگاهش کرد دستش را روی صورت نوازش بار به حرکت در آورد

- برای همیشه از دیدن این نگاهها محروم میشم، و... بعد طلاق افسانه میزارم میرم.

دامون ناراحت به صورت تارا خیره شد انگار دلش نمیخواست این جمله را بشنود میخواست تارا اصرار به ماندن بکند از او بخواهد اورا ببخشد

- عاشقت شده بودم

چشمهای تارا پر از اشک شد با بغض گفت :

- منم همینطور خیلی دوست دارم دامون حتی... حتی بیشتر از خودم.

سیبک گلوی دامون بالا وپایین شد. دستش را روی موهای تارا کشید. تارا اشکهایش را پاک کرد

-اگه حق با من باشه چی؟

- فکر نمیکنم

- اگه ثابت کردم حق با من بوده وهمه اینا یه نقشه از طرف افسانه بود چی ؟

دامون خیره به تارا آب دهنش را خورد

- معذرت خواهی!

تارا دستش را از روی صورت دامون کشید وتک خنده تلخی کرد

- دیگه معذرت خواهی کار ساز نیست دامون! نمیبخشمت، بمحض اینکه بفهمم تو اشتباه کردی میزارم میرم . دیگه منتظر نمیمونم افسانه طلاق بگیره

- - تو این کارو نمیکنی! چون دوسم داری!

- دیگه منتظر نمیمونم همیشه منو محکوم بکنی، خستهم کردی تحمل بی محلی واخم وتخمت رو ندارم. هربار که اتفاقی میافته تهدیدم میکنی که بزارم برم .اون چند بار هم چون دوست داشتم ،بخشیدمت

تارا بغض کنان بطرف کاناپه رفت ونشست وبه فکر فرو رفت ودامون نگران به تارا خیره شد .

***

ماشین دامون داخل حیاط عمارت خاتون شد .دامون پیاده شد . دامون برای باز کردن در ماشین، به آنطرف ماشین رفت که تارا خودش را در را باز کرد و پیاده شد. دامون ناراحت نگاهی به تارا انداخت

- صبر کن باز کنم . الان اون هامون عوضی داره نگامون میکنه .

تارا سکوت کرد ،چون حوصله نداشت با دامون صحبت کند . دامون بازواش را بطرف تارا گرفت وبه چشمان تارا خیره شد . تارا مکثی کرد سپس به اجبار بازوی دامون را گرفت وبسمت در ورودی براه افتادند .

دامون وتارا وارد شدند . کسی در سالن نبود . خدمتکار با عجله جلو دوید ومانتو شال تارا را گرفت . دامون نگاهی به یقه باز تارا انداخت واخم ریزی کرد

- اون یقه رو یه کاریش بکن زیادی بازه

تارا یقه اش را به عقب داد ومنتظر به پله ها چشم دوخت . بعد از چند دقیقه هامون همراه خانوم از پله ها پایین آمدند.تارا نگاه بدی به هامون کرد وصورتش را بطرف خاتون گرفت

- سلام خانوم !

خاتون نگاهی تحسین آمیز به تارا کرد.

- دامون همیشه از زنهای زیبا خوشش میومد. فکر کنم که موفق هم شده . سلام !

تارا لبخند محوی زد وبا تارا دست داد . هامون بطرف دامون آمد ودستش را بطرف دامون دراز کرد ولی دامون دست اورا پس زد، که از دید خاتون مخفی نماند و خاتون اخمی کرد . همه نشستند . هامون زیر چشمی به تارا نگاه میکرد ودامون متوجه نگاههای هامون شده بود ولی تارا به نگاه کسی توجهی نداشت وسرش را ناراحت پایین انداخته بود خاتون نگاهی به تارا کرد

- ناراحتی عزیزم ؟

تارا سری تکان داد

- نه ! حالم خوبه .

- خدمتکار با سینی شربت آمد . تارا لیوانی برداشت وروی میز گذاشت . اشتهاش کاملا کور شده بود احساس میکرد قلبش از دهانش بیرون خواهد زد نگاهای هامون وخاتون روی او سنگینی می کرد ولی جرات نگاه کردن به آنها را نداشت . دامون از جیبش جعبه طلایی بیرون آورد روی میز گذاشت.

- اون شب، شب تولد نتونستم کادو رو بدم.

- من بخاطر کادو اینجا دعوتتون نکردم . دعوتتون کردم تا ببینم آمدن تارا تو زندگی تو یه نقشه اس یا واقعا عاشق هم هستین ؟

دامون نگاه سردی به هامون انداخت.

- فکر میکنم هامون گفته منو تارا چند سال پیش عاشق هم بودیم . من بخاطر ازدواج اجباری با افسانه مجبور به ترک تارا شدم .بعدا پیداش کردم وباهاش ازدواج کردم

- به مال واموالت فکر کردی ؟ میدونی که افسانه کم نمیاره. اگر با آمدن تارا رفته بود مشکلی نبود، ولی اون هنوز تو خونه توعه یعنی به اموالت دندون تیز کرده!

- افسانه دیر یا زود خسته میشه . من محاله از تارا جدا بشم

تارا از شنیدن جملات عاشقانه دامون آهی کشید واشک تو چشمانش جمع شد غمزده به طرف پنجره نگاه کرد تا کسی متوجه اشکهای او نشود . ولی دامون خیلی زود متوجه شد ودست تارا را گرفت وفشار داد وسپس پشت دستش را بوسید .

تارا از نقش بازی کردن خسته شده بود . او مدام در رابطه با گذشته اش با دامون، دروغ میگفت ودروغ میشنید . میخواست فریاد بزند که با ایها الناس ما دروغ گفتیم... من دامون رونمیشناختم وبعد از دیدن دامون دلم لرزید وعاشق شدم . چرا هیچکس گرمای این عشق را نمی بینه وحتی صدای تپش های عاشقانه اش را نمی شنوه... چون او محکوم هست به زن دوم بودن؟

خاتون دوباره به تارا خیره شد واخم کرد

- اون شب شاداب تر بودی چرا غمگینی عزیزم ؟

تارا بغض کرد به دامون نگاهی گذرا انداخت واشکهایش روی صورتش دوید . دامون با دیدن اشکهای او ناراحت صورت تارا را با دستهای بزرگش قاب کرد وبه چشمان آشک آلودش خیره شد نگران پرسید :

- تارا عزیزم چی شده . کسی ناراحتت کرده ؟

تارا با حرفهای دامون بیشتر بغض کرد خواست فریاد بزند که تو از همه بیشتر ناراحتم کردی! چرا عشق لیلی وارش را نمیبیند که برای داشتنش بال بال میزند. دوستش دارد ونمیخواهد هر بار بخاطر نقشه های شوم دیگران از خانه رانده شود. ولی خفه خون گرفت وسرش را پایین انداخت

- نه کمی حالم خوب نیست.

- هامون با دیدن صورت غمگین تارا ناراحت بلند شد رو به دامون کرد

- حتما اذیتش کردی . دامون از اول هم بلد نبود محبت کنه . هنوز نفهمیده زنها زود میشکنن احتیاج به عشق ورزی دارند .

دامون عصبی بلند شد وبطرف هامون رفت

- تو وقتی زن گرفتی بهش انقدر محبت کن تا ذوق مرگ بشه . من عاشق تارام وتارا هم اینو خوب می دونه. الان تارا ناراحته فقط نه از دست من، بلکه از دست تو ....اون نمیخواست بیاد من مجبورش کردم .

خاتون ناراحت به تارا خیره شد وگیج پرسید :

- بین تو هامون چیزی هست ؟

تارا سرش را تکان داد

- نه ...

دامون فریاد زد

- چرا هست . این گل پسرت مزاحم زن من میشد .اذیتش می کرد .

خاتون با تعجب رو به هامون کرد

- هامون ؟! چی داره میگه ؟ تو دیونه شدی؟

هامون خشمگین بدون جواب دادن بطرف پله ها رفت وسریع بالا رفت .خاتون عصبی رو به تارا کرد

- تو با پسرای من چیکار کردی که اینا رو به جون هم انداختی!؟

تارا با تعجب به خاتون خیره شد سپس به دامون نگاه کرد دامون فریاد زد

- مادر من بهتره با زن من درست حرف بزنید . اون کاری نکرده چشمهای پسر کوچیکت هرز پریده. هر خوشگلی رو میبینه هوش از سرش میپره حتی فکر نمیکنه که طرف مقابلش ناموس برادرشه !

- هامون از طبقه بالا فریاد زد:

- سر مادر من داد نزن . من میدونم تو با تارا دارین فیلم بازی میکنید!

- هامون دوباره پایین آمد . دامون برای اینکه هامون را عصبی کند. بطرف تارا رفت ونگاهش کرد وتارا نگران به دامون خیره شد . دامون دست تارا گرفت وکشید وتارا به سینه ستبر او برخورد کرد . دامون ولبهایش را روی لبهای تارا گذاشت وشروع به بوسیدن کرد. ومحکم تارا در آغوش کشید . هامون وخاتون با دیدین این صحنه ناراحت شدند وهامون دستش را روی قلبش گذاشت وفریاد زد

- از خونه من برو بیرون !!!

- دامون از تارا جدا شد فریاد زد

- مانتو تارا بیار پریسا !!!

***

تارا با لباس خواب صورتی رنگش روی تختخواب نشسته بود وبه تاج تختخواب تکیه داده ودر تاریکی شب به فکر فرو رفته بود . دامون خوابیده وپشتش را به تارا کرده بود تارا بغض کرد

- اون بوسه هم مثل حرفات دروغ بود ؟

- دامون چشمهایش را باز کرد ولی سکوت کرد . تارا گریه اش گرفته بود و نمیدانست چطور خود را از دامی که افسانه پهن کرده بود رها کند .تمام شب فکرش در گیر بوسه ایی بود که دامون از او گرفت . با اینکه دامون از او سرد شده بود ولی بوسه دامون داغ بود وبا احساس . خیلی دوست داشت که دامون اعتراف کند که اور اباز دوست دارد . ولی دامون با پشت کردن به او تمام رویا های اورا آتش زد . تارا دراز کشید واشکهایش را پاک کرد .

- دامون دیگه دوسم نداری ؟

دامون همچنان سکوت کرده بود .تارا هق زد وبطرف دامون رفت واورا از پشت به اغوش کشید وبا صدای بلند گریه سر داد . دامون نمیدانست ادعای مرد جواهر فروش را باور کند یا گریه های تارا را . نفس عمیقی کشید وچشمهایش را بست .آرام اشک ریخت چون دیگر تحمل تنهایی را ندارد .

***

دامون در اتاق کارش نشسته ودرحال سیگار کشیدن بود . رحمان داخل شد ومتعجب به دامون نگاهی انداخت

- این همه سیگار ؟...میدونید که ضرر داره؟

- دارم دیونه میشم رحمان! تارا کار بسیار بدی کرده ولی ...ولی نمیتونم طلاقش بدم . بخاطر خرید جواهرات ناراحت نیستم . ولی بخاطر اینکه به من نگفته وسر خود رفته جواهر فروشی ناراحتم . بهش گفتم بعد طلاق افسانه بزاره بره !

- قربان شما چرا همچین حرفی زدین . انسان جایزالخاست . اون شاید یه خطایی کرده ولی مجازاتش طلاق نیست .

دامون بلند شد بطرف پنجره رفت ودستی به پشت گردنش کشید .

- شب گریه هاش قلبمو پاره کرد . من دارم بهش ظلم میکنم . صبح موقع رفتن به بیمارستان گفت کاش نمیدیدمت وعاشقت نمیشدم . اون دوسم داره ...ولی نمیدونم چرا خود سر رفت خرید کرد .

- من امروز میرم پاساژ انشالله که تارا بی تقصیره.

- گفت اگه بی تقصیر هم باشه میزاره میره از محکوم شدن خسته شده .

- ***

رحمان داخل پاساژ رفت از دور به جواهر فروشی سیدی خیره ماند به مغازه روبروی مغازه سیدی نگاهی انداخت .بطرف مغازه مورد نظر رفت . داخل شد صاحب مغازه بسمت رحمان آمد

- سلام آقا من در خدمتم

رحمان به مغازه سیدی نگاهی انداخت

- دروبین های شما مغازه آقای سیدی رو هم نشون میده ؟

مرد جواهر فروش به مغازه سیدی نگاهی انداخت

- بله نشون میده ...موردی پیش اومده؟

- بله یکی از فامیلای ما انگار از آقای سیدی خرید کرده ولی الانزده زیرش ومیگه سیدی دروغ میگه!

- نه آقای سیدی خیلی مرد شریفی هستش .

- منم نرفتم پیش سیدی، انگار اون روز دوربین هاش خراب بود من میخواستم فیلم هاتون رو مرور کنم ببینم اگر اومده برم پول آقای سیدی را بدم .

مرد مکثی کرد

- برای من مشکلی بوجود نیاره ؟

- نه مطنئن باشید

جواهر فروش مانیتور رو بسمت رحمان گرفت و تاریخ را پرسید از هفت روز پیش شروع کردند اما خبری نبود تا اینکه به دو روز گذشته رسیدند و ورحمان با دیدن تیرداد تعجب کرد .

- رحمان سریع گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد وفیلم را با اجازه صاحب مغازه داخل گوشی ریخت و از جواهر فروشی خداحافظی کرد و بیرون آمد . رحمان خودش را به ماشینش رساند سریع فیلم را برای دامون فرستاد . دامون فیلم را سریع دانلود کرد با دیدن فیلم تعجب ونگران شد . عصبی بلند شد عرض دفتر کارش را چند بار طی کرد در این فکر بود حالا با چه رویی به تارا بگوید که او بی تقصیر است وهمه اینها نقشه یک آدم بیمار بوده است. میدانست که با گفتن آن جمله قلب رئوف اورا شکسته بود ومحال است او را ببخشد . رحمان ناراحت تماس گرفت

- سلام قربان . فیلم اومد ؟

- آره دیدمش ...کارم سخت شد رحمان!

- ولی قربان قبل از اینکه به تارا از ماجرا سردر بیاره، بیایید یقه سیدی رو بچسبید . اصلا باورم نشد که سیدی دروغ گفته باشه

- الان کجایی تو ؟

- مقابل پاساژم

- میام اونجا!

دامون سریع کتش را پوشید واز دفتر کارش خارج شد . سوار ماشین شد وبا سرعت تمام حرکت می کرد. بعد از یک ربع مقابل پاساژ رسید . رحمان کنار در بزرگ پاساژ ایستاده بود با دیدن دامون سریع بطرفش رفت وگفت :

- لطفا خونسردی خودتون رو حفظ کنید . اگر با دعوا وجنجال پیش برید نمیتونید نتیجه ایی بگیرید شاید این دعواذبه ضرر ما هم تموم بشه.

دامون عصبانی گفت :

بخاطر اون جواهرات ناراحت نیستم که ...من دارم تارا رو از دست میدم . هیچ میدونی چیا بهش گفتم ؟ دلشو شکستم

- اشتباه کردین قربان . شما میدونید که حالا یه دشمن قوی دارید وهر بار با کلک تازه میاد جلو. نباید عجولانه تصمیم می گرفتین.

- اشتباه کردم رحمان! حالا نمیدونم چطوری از دلش در بیارم

- دختر با محبتیه حتما شما رو میبخشه

- نه ...گفته دیگه بخششی در کار نیست . اگه بره دیونه میشم . تازه داشتم از زندگیم لذت میبردم .

دامون با قدمهای بلند بطرف پاساژ قدم برداشت وبه مغازه سیدی که تنها نشسته بود نگاهی انداخت . داخل شد وسلام کرد سیدی با دیدن دامون نگران شد به پسر جوانی که داخل مغازه اشاره کرد که بیرون برود .مرد جوان بیرون رفت . دامون بدون مقدمه گوشی را مقابل چشمهای سیدی گرفت و فیلم را به سیدی نشان داد . سیدی از دیدن فیلم شرمگین سرش را پایین انداخت .دامون عصبی گفت:

- تو به یه آدم بیگناه تهمت زدی ...چقدر احمق بودم بخاطر اعتمادی که به شما داشتم که باورم شد و دل عزیزترین کسم رو شکستم!

- سیدی دستی به پشت گردنش کشید

- منو عفو کنید من مجبور شدم .

- با زن من چه پدر کشتگی داشتی ؟ تارا این همه التماس کرد حرف زد که توی عوضی رو. نمیشناسه ولی من باورم نشد!

- من زن شما را نمیشناسم فقط عکسشو تیرداد خان نشونم داد

- خب ؟

- تیرداد ازم آتو داشت . نمیدونم خبر دارید یا نه، زنم سه ساله مریضه ومریضی اش بدخیم . من احمق هم از مریضی اش سو استفاده کردم ومخفیانه زن دوم گرفتم درست مثل شما!

دامون عصبی صدایش را بلند کرد

منو مثال نزنید من زنمو دوست نداشتم ولی تو زن تو دوستش داشتی

- درسته دوستش داشتم ولی نمیدونم چی شد دوسال پیش خطا کردم وزن گرفتم . وزنم از آشناهای تیرداد خانه . اومد تهدیدم کرد که اگه این نقش را بازی نکنم همه چی را به زنم اولم بگه ...چون زنم مریضه نخواستم این دم آخری ناراحت از من از دنیا بره

- ولی تو الان ومجبورم میکنی که من به زنت همه چی رو بگم.

سیدی التماس کنان نالید

- نه آقای ملکی! این کارو نکنید . من الان عین سگ پشیمونم .هیچکس برای من پری دخت نمیشه . زن دومم فقط منو بخاطر پولم میخواست ولی پری دخت عاشقم بود والان تو بیمارستان بستریه وداره نفس های آخرشو میکشه

رحمان ودامون به هم نگاه کردن رحمان گفت

- شما بهترین مدرک ما هستین تا تیرداد را به زندان بندازیم

چشمهای سیدی پر از اشک شد.

- اگر من شهادت بدم تیرداد عکس زن دوم ومنو به زنم نشون میده . تورو خدا منو ببخشید غفوکنید

دامون ورحمان نا امید به هم نگاه کردند دامون گفت:

- تو زندگی منو خراب کردی . اگه تارا بره پدرتو در میارم که نتونی اینجا سرتو بلند کنی فقط دعا کن که زنم نره

- دامون عصبی بیرون آمد و وسط پاساژایستاد به اطراف نگاهی انداخت

- - حالا من چیکار کنم ؟ تارا میزاره میره.

- حالا که تا اینجا اومدی یه چیزی براش بگیر تا از دلش در بیاری

- با این چیزا خام نمیشه.

رحمان خندید

- هرچی باشه زنه و زنا عاشق طلا وجواهراتن.

- شرط میبندم هنوز به اون جواهراتی که سیدی داده نگاه هم نکرده

- براش حلقه ازدواج بگیرین ویکی هم برای خودتون

- دامون به فکر فرو رفت دستی به صورتش کشید چشمهایش را در حدقه چرخاند وآهی کشید بسمت مغازه سیدی رفت وعصبی پرسید :

- یه ست حلقه بده!

- سیدی که ترسیده بود بهترین حلقه ها را مقابل دامون روی میز شیشه ایی گذاشت . دامون دوتا حلقه ساده ولی شیک برداشت دسته چکش را بیرون آورد . سیدی گفت :

- این هدیه رو از من قبول کنید.

دامون عصبی غرید :

- هدیه تو ببر بده به زن دومت عوضی!!

سیدی سکوت کرد ودامون چک را نوشت وبه صورت سیدی پرت کرد وحلقه ها را برداشت وبیرون آمد .

- دامون شب به عمارت برگشت. افسانه مقابل تلویزیون وبی خیال نشسته بود با دیدن دامون پوزخندی زد

- داماد خان! چطوری با زن ندید بدیدت ؟دیدی چطور حالتو. گرفت؟!

دامون بخاطر زن اول سیدی سکوت کرد چون نمیخواست آخر عمری ناراحتش بکند و آتو دست افسانه بدهد.

- زن ندید بدید من صد تا می ارزه به تو حقه باز ! من با این کارا طلاقش نمیدم اگر تمام جواهر فروشی را میخرید باز عاشقشم.

افسانه پوزخند صدا داری زد :

- چی به خوردت داده که اینجور شیفته اش شدی!؟ کاش منم ازش یاد میگرفتم.

دامون بطرف اتاق خوابش رفت وناراحت روی تختخواب نشست وبه حرفهای تارا فکر کرد .

***

صبح فردا تارا درحالی که غم بزرگی در چهره اش دیده می شد، داخل اتاق خواب شد . با دیدن دامون که منتظر روی تختخواب نشسته بود تعجب کرد.

- سلام !

- دامون بلند شد بطرف تارا رفت و به او خیره شد ولبخندی زد ودر یک آن، تارا در آغوش گرفت وسرش را بوسید . تارا از رفتار دامون تعجب کرد دامون محکمتر تارا در آغوشش فشرد.

- منو ببخش . اون روز خیلی عصبانی شدم یه چیزی گفتم . فکر میکنم تا حالا فهمیدی که چقدر میخوامت. باور کن از ته دل نگفتم.

- تارا با اخم و ناراحت دامون را به عقب هل داد

- باید برم حمام!

دامون صورت تارا رو نوازش کرد وزیر چانه تارا گرفت

- اخم نکن . حالا من یه اشتباهی کردم یه چیز احمقانه گفتم

- رحمان رفت تحقیق ؟

- دامون سکوت کرد وبه چشمهای زیبا ومظلوم تارا خیره شد. تارا سرش را به نشانه علامت سوال تکان داد دامون اخمی کرد

- آره تحقیق کرد . ولی قبل از اینکه درمورد تحقیقات حرف بزنیم میخوام یه چیزی را ببینی .

- دامون بطرف کتش رفت و دو جعبه حلقه ها از از جیبش بیرون آورد و مقابل تارا ایستاد. در یکی را باز کرد وحلقه را بیرون کشید ودست تارا گرفت .. تارا دستش را کشید

- اول بگو چی شد ؟

- نه اول دستت کن تا بگم .تازه مهم نیست نتیجه چی شده مهم اینه که ما همدیگه رو دوست داریم .

- تارا اخم ریزی کرد دامون دوباره دست تارا را گرفت وحلقه را به انگشتش کرد ولبخندی زد

- میپسندی ؟

- تارانگاهی به انگشتر انداخت در عین سادگی بسیار زیبا بود به چشمهای دامون نگاه کرد

- خب نتیجه رو بگو.

دامون حلقه بعدی را دست خودش کرد با مکث بلندی گفت:

- تو حق داشتی . نقشه افسانه بود !

- رنگ صورت تارا برافروخته شد . اشکهایش در چشمانش جمع شد لبهایش شروع به لرزیدن کرد واشکهایش بی اختیار روی گونه هایش ریخت دامون به تارا نزدیک. شد تا او را در آغوش بگیرد ولی تارا به عقب رفت وحلقه وانگشتر تک نگین را از انگشتهایش بیرون کشید وروی میز آرایش گذاشت . درحالی که صدایش می لرزید.

- من میرم خونه خودم . وبهم فرصت بده تا وامم جور بشه پول پیش خونه رو بهت برگردونم

- - دیونه شدی تارا!

- نه اتفاقا سر عقل اومدم . بخاطر اینکه منو از دست ناصر نجات دادی ممنونم ولی دیگه اینجا جای من نیست. من اشتباه کردم که اومدم. فکر نمیکردم اینجوری هر دقیقه منو تهدید کنی به رفتن.

- پس دوسم نداشتی!؟

تارا با گریه گفت:

- عاشقت بودم ولی تو هر بار بخاطر خطای دیگران منو محاکمه کردی . هر بار ازت توهین شنیدم . هر بار منو از این خونه روندی

- معذرت میخوام تارا ...من اشتباه کردم .

- تارا بطرف کمد لباس رفت ومانتو زمان مجردی اش را برداشت وتنش کرد و بلوز وشلوار راحتی را هم داخل کیفش گذاشت وگردنبند را باز کرد روی میز گذاشت . دامون بطرفش دوید واورا محکم در آغوش کشید

- نه تارا اگه بری من میمیرم . منو تنها نذار عذر میخوام .جبران میکنم دیگه هیچوقت همچین اشتباهی نمیکنم

- تارا تقلا می کرد تا از آغوش دامون خودش را نجات دهد ولی دامون محکم اورا گرفته بود . بالاخره تارا، دامون را به عقب هل داد ودر را باز کرد ودوان دوان وگریه کنان بطرف پله ها دوید . دامون سریع لباسهایش را پوشید پشت سر تارا دوید وپشت سر تارا مدام اسم اورا داد میزد . افسانه در اتاقش را باز کرد با دیدن حال پریشان دامون خنده ایی کرد وخودش را روی تختخواب رها کرد و گوشی را برداشت و شماره ایی را گرفت بعد از چند بوق بدون مقدمه گفت :

- تارا رفت! فرار کرد! دامون باز مال من شد!

تارا گریه کنان سر کوچه عریض وبزرگ رسید . اشکهایش مانع دیدش شده بودند ودرست نمیتوانست مقابلش را ببیند . به اطرافش نگاهی انداخت تا سوار تاکسی شود ولی از تاکسی خبری نبود. ومسیرش را بطرفی کج کرد که ماشین دامون مقابل پاهایش ترمز کرد . دامون بوق زد ولی تارا محلش نذاشت. ومسیرش را عوض کرد ولی دامون ول کن نبود . هرجا که میرفت مقابل پاهایش ترمز میکرد . تارا فریاد زد :

- چی از جونم میخوای ؟مگه همینو نمیخواستی ؟ خب دارم گورمو گم میکنم دیگه!!

- دامون سریع پیاده شد بطرف تارا رفت واو را به زود در آغوش کشید وسپس در ماشین را باز کرد وتارا به داخل ماشین هل داد . تارا به شدت گریه میکرد . و با دستهایش صورتش را پوشانده بود . دامون پشت فرمان نشست و براه افتاد .

- مگه میزارم بری . تو مال منی . عشق منی . دوست دارم تارا! بخدا عصبانی بودم از دهنم در رفت . دیگه تکرار نمیکنم .

تارا سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و آرام اشک میریخت با بغض گفت :

- انگار من حق ندارم یه روز خوش ببینم . فقط دوازده سال از زندگیم خوشبخت بودم . وقتی که بابام زنده بود . هر روز با دوتا کباب میومد سراغم تا کبابها را نمیخوردم آروم وقرار نداشت . اون کبابها بهترین طعم رو داشتن چون با دستهای بابای زحمتکشم درست شده بودند

تارا هق زد . ودامون گوش میداد

- وقتی که رفت تمام دلخوشی های منو تارخ ومامانمو برد . مامانم شد نون آور خونه . آخ چقدر بدبختی کشیدیم مامان با هر جون کندنی بود خیاطی یاد گرفت . منم خونه رو آبو جارو میکردم ومامانم خیاطی . حالا الان . با دیدنت فکر کردم بدبختیام تموم شدن دیگه مرد مورد علاقه مو پیدا کردم عاشقت شدم ...عاشقم شدی ولی سر گناه دیگران همش من مؤاخذه میشم من توهین میشنوم، آخه این وسط گناهه من چیه!؟

دامون لبخند تلخی زد

- هرچی بگی حق داری . تنها چیزی که میتونم ازت بخوام اینه که منو ببخشی . بهت قول میدم دیگه تکرار نکنم، اگر تکرار کردم حق داری منو تنها بزاری .

- ولی دیونه من دوستت دارم .چرا فکر نکرده هربار طبق نقشه افسانه جلو میری؟

- حق با توعه... خیلی احمقم! الان بریم خونه نزار اون خوشحال بشه ...میخوام امروز بدترین روز زندگیش باشه ...اگه ازت پرسید بگو اگه جواهرات تمام دنیا رو هم بخرم دامون ککش نمی گزه فقط همینو بگو ...

تارا سکوت کرد و آخرین اشکهایش را پاک کرد و به نیم رخ دامون خیره شد چقدر این مرد را دوست دارد . با خود فکر کرد، اگر میرفت آیا میتونست دوری از دامون را تحمل کند ؟

دامون دستش را روی دست تارا گذاشت

- امشب میریم بیرون شام به حساب من برات از کبابهایی که بابات برات درست میکرده میخرم . منم خیلی ساله بیرون غذا نخوردم .

تارا در سکوت به دامون خیره شد ودامون از سکوت تارا لبخندی زد وماشین را بطرف عمارت هدایت کرد .

بعد از چند دقیقه به عمارت رسیدند . افسانه خوشحال مقابل میز توالت نشسته بود ودر حال آرایش کردن بود . با شنیدن صدای ماشین دامون سریع خود را کنار پنجره رساند با دیدن تارا ودامون ناراحت شد واخم کرد . بطرف در رفت و کنار در ایستاد و گوشهایش را تیز کرد .تارا ودامون خنده کنان از پله ها بالا می آمدند دامون لبخند زنان گفت :

- فردا به حسابت پول میریزم هرچی دلت میخواد برو بخر ...اون جواهرات هم خیلی قشنگن مبارکت باشه عزیزم

- افسانه ناراحت دستش را روی سینه اش گذاشت بطرف میزتوالت رفت وخشمگین به خودش در آینه نگاه کرد

- نمیزارم یه آب خوش از گلو تون پایین بره!

بسمت گوشی اش که روی تخت بود رفت . فکری کرد ولبخندی زد.

دامون گردنبند ی که تارا از گردنش را باز کرده بود دوباره گردن تارا انداخت وسپس انگشترها را به انگشتش کرد

- قول بده تو هر شرایطی انگشترها واین گردنبند را در نیاری .

تارا لبخندی زد به حلقه نگاهی انداخت

- خیلی قشنگه سلیقه خودته ؟

- آره عزیزم ...خوشحالم پسندیدی

دامون تارا را در آغوش گرفت وسرش را به سینه اش چسباند.

- منو ببخش عزیزم میدونم بد کردم ولی تو منوببخش.

- باشه ...بخشیدمت ولی دیگه تکرار نکن

- چشم ...حالا لباساتو عوض کن کمی بخواب واستراحت کن . منم امروز نمیرم شرکت پیشت میمونم شب هم میریم کبابی

هر دو خندیدند .محکمتر همدیگر را در آغوش گرفتند.

***

تارخ کنار خیابان ایستاده است وبه مغازه ناصر چشم دوخته بود . سیگاری روشن کرد وبه اطراف نگاهی انداخت . همه در حال رفت وآمد بودند. از دور متوجه مردی شد که کلاه بر سر و با یک پای لنگان به مغازه نزدیک شد . تارخ سیگار را نصفه نیمه زیر پایش انداخت و له کرد وبه مرد لنگان دقت کرد . مرد داخل مغازه شد ودر را بست . تارخ به عرض خیابان نگاهی انداخت وبسمت دیگر خیابان که مغازه ناصر بود رفت . کنار در ایستاد وگوشش را تیز کرد . صدای مردی که با صدای بلند حرف میز را شنید

- مگه نگفتم مواظب مغازه باشید برای چی سهل انکاری کردین . هیچ میدونین چقدر ضرر کردم. چرا گذاشتید بیاد توا؟

- تارخ در را باز کرد وداخل شد و پشت مرد لنگان ایستاد.

- - ناصر خان ؟

مرد لنگان که ناصر بود با صورت کبود وسیاه شده به سمت تارخ برگشت . تارخ را برانداز کرد اورا نشناخت

- جنابعالی ؟

تارخ پوزخند تلخی زد

- به به عمو ناصر ! منو یادت نمیاد منم تارخ داداش دوقلوی تارا !

- ناصر از شنیدن حرفهای تارخ ترسید دو قدم عقب رفت. تارخ پوزخندی زد

- یادت اومد عمو جون ؟ نوچ نوچ نوچ! یادم رفته بود که دیگه عموی ما نیستی، چون چشمات هرز پریدن راستی پس عاشق تارا شده بودی! آره تارایی که عمو صدات میکرد فکر میکرد جای بابای نداشته شی آره ؟

- ناصر سکوت کرده بود دوتا شاگرد که قیافه تارخ یادشان بود، نگران به تارخ وناصر خیره شده بودند. رگهای گردن تارخ بیرون زد و رنگ صورتش قرمز شد بسمت ناصر پرید ویقه ناصر را دو دستی گرفت وعقب عقب برد وبه یخچال ویترینی شیرینها کوبید وفریاد زد :

- خب عمو ناصر نگفتی چرا چشات تارا رو گرفته بود ؟ پس تو ناموس ماموس سرت نمیشه؟ من تارا و مادرمو دست تو سپردم رفتم نامرد !! کثافت تو از موهای سفیدت خجالت نکشیدی ...از خالم خجالت نکشیدی؟!

تارخ مشت محکمی روی کبودیهای ناصر کوبید و ناصر بشدت روی زمین ولو شد وسکوت کرد . تارخ شروع کرد با زدن پا به شکم وصورتش . ولی ناصر همچنان سکوت کرده بود . دوتا شاگرد بسمت تارخ رفتند تا ناصر و تارخ را از هم جدا کنند ولی تارخ بخاطر قد بلند وهیکل درشتش زورش خیلی زیاد بود ودوتا شاگرد نتوانستند حریف تارخ بشوند. تارخ تا جایی که داشت ناصر را زد وناصر بیهوش روی زمین افتاد . تارخ در حالی که نفس نفس میزد گوشه ایی نشست وگریه کرد شاگرد به پلیس زنگ زد وبعد از یک ربع پلیس رسید وناصر را به بیمارستان و تارخ را به کلانتری بردند.

***

بعد از ظهر تارا ودامون روی تختخواب در آغوش هم به خواب رفته بودند که زنگ گوشی تارا بلند شد .تارا ودامون هردو چشمهایشان را باز کردند . تارا گوشی را برداشت و به شماره نگاهی انداخت

- خاله‌مه!

گوشی را باز کرد

- جانم خاله ؟

نوشین آب دهنش را قورت داد ومکث بلندی کرد تارا با تعجب به گوشی خیره شد

- الو ؟!

- تارا جان یه چیزی میگم هول نکن ...

تارا نیم خیز شد ونگران پرسید :

- چی شده خاله!؟

- نوشین مکثی کرد

- تارخ با ناصر دعواش شده الان آوردنش کلانتری

تارا بلند شد ونشست وبه صورتش زد

- زده کشته ؟

- نه نه عزیزم ...بردنش بیمارستان !

- ای داد وبیداد کدوم کلانتری ؟

- نوشین آدرس کلانتری را داد و قطع کرد . تارا سریع بلند شد.

- باید برم کلانتری . تارخ زده ناصر و شل وپلش کرده!

دامون سریع بلند شد وبطرف لباسهایش رفت

- منم میام نمیزارم تنها بری

تارا ودامون آماده شدند وبا رحمان تماس گرفت سندی با خودش به کلانتری بیاورد

یک ساعت بعد

رحمان تارا ودامون ونوشین روی صندلی نشسته اند وبه در خیره شده اند . باز پرس گفت

- آقای تارخ آریا بدجوری ناصر خان را زدند ودوتا از دنده هاش شکسته ولی خوشبختانه ناصر هیچ شکایتی ندارند

رحمان پوزخندی زد :

-خودش میدونه چه گندی بالا آورده برای همین شاکی نیست.

سرگرد پرونده را بست

- خب به هر حال تارخ خان آزادند الان از بند موقت میارنش.

بعد از چند دقیقه تارخ با دستهای دستبند شده به همراه یک مامور جلوی در ظاهر شد . با دیدن دامون و تارا سرش را پایین انداخت و آرام سلام داد . تارا بطرفش رفت واو را در آغوش گرفت

- داداش غیرتی من چرا رفتی سراغ اون عوضی؟ اونکه آدم نبود که باهاش در افتادی !

- تارخ سکوت کرده بود و رحمان نگاهی به نوشین انداخت ونگرانی در چشمهای سیاه نوشین دید.

نیم ساعت بعد

بعد از کاراهای اداری از کلانتری بیرون آمدند . رحمان درحال رانندگی بود واز آینه ماشین به نوشین چشم دوخته بود . دامون متوجه نگاههای رحمان به نوشین شد

- جلوتو بپا !

رحمان سرخ شد و سعی کرد با دقت بیشتری رانندگی کند . گوشی دامون زنگ خورد به شماره نگاهی انداخت واخم عمیقی کرد وسریع قطع کرد وبه فکر فرو رفت وسرش را تکان داد.

دوباره گوشی دامون زنگ خورد دامون گوش ی را خاموش کرد .وداخل جیب کتش گذاشت . تارا گفت

- کی بود چرا جواب ندادی عزیزم؟

-مهم نیست بعدا جواب میدم

تارا رو به همه کرد

- همگی بریم خونه ما

- نوشین سرش را تکان داد

- نه سبزی گذاشتم تو آب الان خراب شد برم خونه .

- تارخ گفت :

- میرم خونه ...حوصله ندارم

نیم ساعت بعد تارا ودامون به عمارت رسیدند و روی مبل سالن نشستند . دامون نگران بنظر میرسید . تارا کنار دامون نشست وسرش را روی سینه دامون تکیه داد .

افسانه شماره ایی را گرفت

- نازنین بانو ! چی شد پس، تونستی راضیش کنی؟

- نازنین زن سی ساله وبرنزه ایی بود وزیبا بنظر میرسید از زن میانسالی فاصله گرفت وداخل اتاقی شد

- چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا نمیزاری زتدگیمو بکنم؟ از وقتی که به حرفات گوش دادم عین خر تو لجن گیر کردم!

- ببین نازنین کاری نکن که واقعیت رو به دامون بگم! چون اگه بفهمه پدرتو در میاره، پس کاری را که گفتم تنها برای عصبانی کردن تارا انجام میدی . میخوام کاری کنی که تارا این دفعه بزاره بره . وسعی نکن خودتو به دامون نزدیک کنی فقط یه سکانس بازی میکنی وبعدا گورتو مثل شش سال پیش گم میکنی!

تارا ودامون و افسانه سر میز شام نشسته اند . دامون اخم ریزی دارد وتارا خوشحال بنظر میرسد . دامون با اینکه اخم کرده بود ولی با تارا شوخی می کند وصوزتش را بوسید. افسانه که بشدت عصبانی بود سعی کرد خودش را خونسرد نشان بدهد.

گوشی دامون به صدا در آمد . افسانه با لبخندی تلخ به دامون خیره شده بود . دامون به شماره نگاهی انداخت و رد تماس داد وگوشی را روی سایلنت گذاشت . افسانه پوزخندی زد

- چرا جواب نمیدی ؟

دامون بدون نگاه کردن به افسانه گفت :

- به خودم مربوطه!

- نکنه مزاحم داری ؟...میترسی تارا ناراحت بشه ؟

دامون نگاه غضبناکی به افسانه کرد .تارا خندید.

- مزاحم غلط میکنه مزاحم شوهر من میشه پدرشو در میارم

دامون لبخند تلخی زد و تارا با صدای بلند خندید وافسانه همراه تارا خندید وسرش را تکان داد وبرای عصبی کردن تارا گفت :

راستی دامون خبر داری نازنین طلاق گرفته برگشته ایران ؟

افسانه وقتی این خبر را داد، زیر چشمی به عکس العمل تارا ودامون خیره شد . دامون سرش را تکان داد و ناراحت گفت :

- به من چه ؟

تارا با تعجب گفت :

- نازنین کیه؟

دامون نگاه غضبناکی به افسانه کرد ورو به تارا کرد وگفت :

- هیچکس ! تو غذاتو بخور عزیزم.

افسانه خنده ایی کرد و رو به دامون کرد

- تو در مورد نازنین بهش چیزی نگفتی ؟

تارا به دامون خیره شد ولی دامون سکوت کرد . افسانه تک خنده ایی کرد

- نامزد دامون بود دیگه که با اینکه دامون دیونه‌ش بود گذاشت رفت .

تارا اخمی کرد و روبه افسانه کرد

- که چی ؟ اینارو میگی تا منو ناراحت کنی . شاید یه زمانی زن وشوهر بودن ولی الان دامون منو داره .

- دختر جان میگم دامون خیلی عاشقش...

دامون فریاد زد

- خفه شو! شاید یه زمانی ولی الان ازش متنفرم !

بعد از شام دامون بطرف حیاط رفت وتارا به اتاقش . افسانه که هنوز سالن را ترک نکرده بود از پشت پنجره به دامون خیره شد که پشت تلفن با کسی درحال دعوا کردن بود. بسمت در رفت وکمی گوشه در را باز کرد وبه حرفهای دامون گوش داد.

دامون عصبی غرید :

- ببین، بین منو تو همه چی تموم شده ومن حالا یه زن خوشگل دارم که حاضرم بخاطرش بمیرم پس دیگه مزاحم من نشو

دامون گوشی را قطع کرد وداخل جیبش گذاشت ویک دستش را داخل جیبش گذاشت وبا دست دیگر پشت گردنش را مالش داد ونجوا کنان گفت

- لعنتی ! انگار نباید یه روز خوش ببینم .

***

هامون زیر الاچیق نشسته و درحالی که سیگار میکشد به فکر فرو رفته است . تصویر صورت واشکهای تارا یک لحظه از مقابل چشمانش دور نمیشود . نمیتواند باور کند حالا که دلش اسیر یک دختر شده است ولی آن دختر ناموس برادرش بود . از خدا گله کرد که چرا تارا را زودتر از دامون پیدا نکرده بود.سیگار را روی زمین انداخت وبه سوختنش خیره شد . حوصله له کردن سیگار را هم نداشت نمیدانست چه تصمیمی بگیرد فقط تا این حد میدانست که باید تارا را بدست آورد .

*

دامون تارا را کنار در بیمارستان پیاده کرد . تارا پیاده شد ولی برگشت و لبخندی زد.

- کاش هر دفعه تو منو بیاری !

- چشم خانومم ! میارمت، تا هر وقت که تو بگی!

تارا دستی تکان داد و بسمت در بزرگ بیمارستان قدم برداشت ودامون پایش را روی گاز گذاشت و از آن محل دور شد . گوشی دامون زنگ خورد . دامون به صفحه گوشی نگاهی انداخت و ناراحت سرش را تکان داد و رد تماس داد وبطرف شرکت براه افتاد . دامون بعد از نیم ساعت به شرکت رسید دوباره گوشی اش زنگ خورد به صفحه گوشی نگاهی انداخت و وارد دفترش شد و در را محکم بست وگوشی را باز کرد وفریاد زد.

- چرا دست از سرم برنمیداری . وقتی رفتی تخم کینه ونفرت تو دلم کاشتی ازت متنفرم فهمیدی! اگه یه بار دیگه زنگ بزنی مطمئن باش میام همه چیز را کف دست بابات وداداشت میزارم .

نازنین بغض کرد.

- دامون خواهش میکنم فقط نیم ساعت بیا کافه تا من همه چی را توضیح بدم من بی تقصیر بودم

- چه بی تقصیر، چه گناهکار ! من دیگه با تو کاری ندارم من زنمو میپرستم ...عاشقشم حتی بیشتر از زمانی که با تو بودم .با بودن با اون لذت میبرم .

- خواهش میکنم دامون فقط یک ربع وقتتو میگیرم، خواهش میکنم اگه بیایی دیگه سراغت نمیام بهت زنگ نمیزنم قسم میخوردم .

دامون سرش را تکان داد

- کجا بیام ؟ ولی وقتی اومدم دیگه نمیخوام مزاحمم بشی فهمیدی . فقط بخاطر تارا... نمیخوام دیگه حتی تو مهمونی‌ها ببینمت.

- باشه قول میدم!

- آدرس رو برام اس کن

- دامون گوشی را قطع کرد وروی مبل چرمی نشست وسیگاری روشن کرد .

*

تارا از بخش خارج شد وبسمت اتاقی دیگر رفت . تارا در حال برسی سرم زنی میانسال بود زن میانسال با دیدن تارا لبخندی زد:

- دخترم برای خودت اسپند دود کن

تارا خندید.

- چشم مادرم !

تارا برگشت که از اتاق خارج شود که فرزام پشت سر او ایستاده بود . تارا هینی کشید وایستاد وبه چشمهای غمگین فرزام نگاه کرد . تارا سریع به خودش آمد واز کنار فرزام رد شد واز در خارج شد. وفرزام بغض کرد وبیرون رفت . نیلوفر نزدیک شد وپرونده را روی پیشخوان گذاشت . چشمکی به تارا زد

- ناقلا نگفته بودی داداش به این خوش تیپی داری!

تارا لبخندی از روی شیطنت زد.

- چشمت گرفته؟ !

نیلوفر به شوخی گفت

- یه شغل درست وحسابی براش جور کنید بیایید خواستگاری من دیگه !

تارا خندید نیشگونی از صورت نیلوفر گرفت .

- چشم حتما...کی بهتر از شما !

- تارا خنده کنان به روبرو خیره شد با دیدن هامون شوکه شد وخنده اش یک مرتبه قطع شد . اخم عمیقی کرد

- جناب ملکی کاری داشتین ؟

هامون نگاهی به اطراف کرد پشت گردنش را مالش داد.

- میخوام چند کلمه باهاتون صحبت کنم

- راجب چی ؟

هامون نفسی تازه کرد

- مادرم!

تارا نگران پرسید :

- اتفاقی براش افتاده ؟

- نه ولی یه چیزی گفت که باید بهت بگم.

تارا به همکارانش نگاهی کرد به نیلوفر گفت:

- آمپول خانم نادری رو پنج دقیقه دیگه تو سرمش بریز الان میام.

تارا جلوتر از هامون حرکت کرد سوار آسانسور شدند. هامون زیر چشمی به تارا خیره شده بود احساس کرد جای خوبی برای بوسیدنش است که به طبقه پایین سالن بزرگ رسیدند . در باز شد و نقشه هامون نا کام ماند. تارا وسط سالن ایستاد و اخم ریزی کرد

- خب مادرشوهر جون چه پیغامی برام فرستاده ؟

هامون مکثی کرد به صورت تارا نگاهی کرد

- دروغ گفتم . من خودم باهات کار داشتم!

- تارا عصبانی شد وانگشتش را به نشانه تهدید بسمت هامون گرفت وغرید :

- تو بیخود کردی حقه باز!!! اون فتنه‌ی اون شب تولد مامانت بس نبود؟!! اگه یه بار دیگ مزاحمم بشی به حراست بیمارستان میگم یه درس حسابی بهت بده !!

تارا میخواست برود که هامون بازوی تارا را گرفت.

تارا غرید :

- ولم کن احمق اینجا همه جا دوربین داره.

هامون بازوی تارا را ول کرد وخشمگین به چشمهای تارا خیره شد

- خوب فکراتو بکن که زودتر از دامون طلاق بگیری، اگه طلاق نگیری بلایی سرت میارم اون سرش ناپیدا آبروتو میبرم که اینجا نتونی سرتو بلند کنی .

- دیونه شدی تو حالا که فهمیدی من و دامون زن وشوهریم

- آره فهمیدم ولی برام مهم نیست من تو رو میخوام.

تارا ناراحت با قدمهای بلند بطرف آسانسور رفت وهامون وسط سالن ایستاد وآه بلندی کشید ودستش را روی سینه اش گذاشت .

ساعت یازده صبح بود . دامون کنار کافه ای مشهور وشیک ماشین را نگه داشت . وسمت کافه قدم برداشت . داخل شد به اطراف نگاهی انداخت . نازنین را گوشه کافه دید بسمت او رفت ونشست بدون نگاه کردن گفت :

- عجله کن وقت ندارم چی میخوای بگی؟

نازنین لبخندی زد :

- نمیخوای به من نگاهی بندازی . میترسی دلت بلرزه؟

دامون ابروهایش را در هم کشید به صورت نازنین دقیق شد وپوزخندی زد

- دلم بلرزه ؟! برای تو ؟! من ازت متنفرم نمیخوام اون چهره منفور رو یه بار دیگه ببینم.

نازنین بغض کرد دستش را روی دست دامون گذاشت دامون سریع دستش را کشید.

- سعی نکن به من نزدیک بشی ... تو برام شش سال پیش مردی!!

- ولی من هنوز دوستت دارم.

- بهتره نداشته باشی . تارای من عاشقه منه یه قلب داره عین طلا ...خب حالا بگو حرفاتو پنج دقیقه فرصت دارم

نازنین بلند شد وبدون هیچ حرفی رفت . دامون از کار او تعجب کرد ولی خیالش هم راحت شد که دیگر مزاحم او نخواهد شد .

***

تارا ناراحت اتاق رختکن نشسته است وبه حرفهای هامون فکر میکند . شماره رحمان را گرفت بدون هیچ مقدمه ایی گفت :

- رحمان نگرانم ...هامون اینجا بود!

رحمان با تعجب گفت :

- هامون ؟! برای چی اومده بود؟

- میگفت باید از دامون جدا بشم . حرفای عاشقانه احمقانه ...تور وخدا کمکم کن .ولی به دامون چیزی نگو، دعواشون میشه.

- نترس من باهاش صحبت میکنم تو خونسردی خودت رو حفظ کن.

تارا گوشی را داخل جیبش گذاشت که صدای پیامکی شنیده شد . گوشی را باز کرد وعکسهایی که برایش فرستاده شده بود را دانلود کرد وبا دیدن دامون کنار یک زن تعجب کرد . دست زن روی دست دامون بود .

.تارا از دیدن عکسها حالش بدشد .دستش را روی سینه اش گذاشت وچشنهایش را بست. باورش نمیشد که دامون بهش خیانت بکند . چشمهایش را باز کرد چندقطره از اشکهایش روی گونه هایش دوید. سریع شماره دامون را گرفت بعد از چند بوق صدای دامون شنیده شد

- چی شده عزیزم ؟

با صدای لرزان و من من کنان پرسید :

- کجایی الان ؟

- بیرونم دارم میرم شرکت.

تارا بغضش را فرو داد و دستش را زیر مغنه اش برد وگردنش را مالش داد

- برای چی رفتی بیرون صبح که گفتی میری شرکت ؟

- یعنی توضیح بدم ؟

- آره

دامون پوزخندی زد

- یه کاری پیش اومد

دوباره بغض کرد

- کارت اون خانومه بود که دست در دست هم تو کافه بودین ؟

دامون از شنیدن حرفهای تارا شوکه شد مکثی کرد.

- توضیح میدم تارا! فقط تو ناراحت نباش . فکر میکنم بازم گیر یکی از نقشه های افسانه افتادم

- ولی اون زنه که واقعی بود ؟

- تارا صبر کن!! نازنین از دیروز هی تماس میگرفت من رد تماس میدادم تا اینه صبح اصرار کرد بیاد منو ببینه و واقعیت را بهم بگه تا دیگه مزاحمم نشه ...من بیشتر بخاطر اینکه مزاحمم نشه رفتم دیدنش ....دست تو دست هم نبودیم . برای یه لحظه دستشو گذاشت رو دستم که سریع دستمو کشیدم عقب.

- در مورد کدوم واقعیت میخواست حرف بزنه ؟

- که چرا رفت ؟

تلرا عصبانی فریاد زد

- حالا برات مهمه مگه ...؟ رفت که رفت به درک که رفت !

- من بخاطر اینکه مزاحمم نشه وتو ناراحت نشی رفتم اون کافه لعنتی!

تارا بدون خداحافظی تماس را قطع کرد . ولی دامون سریع تماس گرفت که تارا رد تماس داد. گوشی را خاموش کرد وبیرون رفت . یک ساعت بعد دامون چند شاخه گل سرخ در دست وارد بیمارستان شد . به اطراف نگاهی انداخت . بسمت آسانسور رفت که یاشار هم کنار آسانسور ایستاد وبه دامون نگاهی انداخت . دامون نگاهی به لباسهای اتاق عمل در تن یاشار انداخت و رو به یاشار کرد

- ببخشید شما خانومی بنام تارا آریا میشناسید ؟ فکر میکنم از همکارتون باشه

- یاشار با تعجب سرتاپای دامون را برانداز کرد به گلهای سرخ در دست دامون نگاهی انداخت

- چیکارش داری ؟

جفت ابروهای دامون از سوال دامون بالا پرید

- میخوام ببینمش

یاشار پوزخند صدا داری زد وسرش را تکان داد

- اگه اومدی خواستگاری باید بگم دیر اومدی داداش!

- آسانسور پایین آمد ودامون ویاشار سوار شدند وهر دو انگشت را روی دکمه طبقه سه بردند دامون کنجکاو پرسید

- اتفاقی افتاده ؟

- ایشون یه ماهه عروسی کرده وسر منو همکارم کلاه بزرگی گذاشت ورفت

دامون ناراحت سرش.و تکان داد

- فرزامو میشناسم شما هم حتما یاشار خانید

یاشار با تعجب سرتاپای دامون را برانداز کرد

- پس ما رو میشناسی!؟

- من شوهر تارام ! ملکی

آسانسور ایستاد ودر باز شد . هر دو خشمگین به هم خیره شده بودند. دامون نگاهش را از یاشار گرفت وبیرون آسانسور قدم برداشت وچند قدم نرفته بود که یاشار جلو دامون را گرفت و یقه دامون را با دو دستش گرفت ومشتی به صورت دامون زد ودامون روی زمین افتاد وگلها از دستش رها شدند. یاشار فریاد زد

- تو ...تو عشق منو دزدیدی ...تو یه دزد ناموسی ...کثافت ...

- همکارهای یاشار او را گرفتند دامون سریع بلند شد و بطرف یاشار حمله کرد ومشتی به صورت یاشار کوبید و یاشار روی زمین افتاد .همراهان بیماران از سرو صدای دامون ویاشار بیرون آمدند. تارا از اتاق بیرون آمد وبطرف یاشار ودامون دوید با دیدن دماغ خونین دامون، تعجب کرد و بطرف دامون رفت

- چی شده دامون ؟

دامون نگاه خشمگینی به تارا ویاشار کرد . یاشار روبه تارا کرد

- شوهرتو تحویل بگیر!

- تارا عصبانی بسمت یاشار رفت وفریاد زد

- آشغال عوضی برای چی اینکارو کردی . الان که حراست رو خبر کردم وکارتو یکسره کردن حالت جا میاد .

- دامون دست تارا گرفت

- ولش کن بزار بره گم شه .

تارا اتاق رختکن درحال پاک کردن خون دماغ دامون است

- یه بلایی سرش بیارم ناپیدا!

دامون دست تارا گرفت را گرفت وبسمت خودش کشید

- مهم نیست فقط تو خوب باش !

- تارا آب دهانش را قورت داد وبغض کرد مکث کرد که یکهو اشکهایش بی اختیار روی صورتش ریخت

- دیونه شدم اون عکسا را دیدم دامون ...باورم نمیشد که بهم خیانت کنی!من ...من دوست دارم ...نمیتونم کس دیگه ایی را کنارت ببینم . از وقتی که عکسا رو دیدم افسردگی گرفتم

- دامون دستهایش را دور کمر تارا پیچید وبطرف خودش کشید ولبهایش را روی لبهای تارا گذاشت . واین طولانی ترین بوسه شان بود دامون وتارا بعد از چند لحظه تارا عقب کشید

- میان میبینن ...بهتره بشینی من خون دماغت را پاک کنم

- منو بخشیدی ؟ باور کن فقط میخواستم دیگه مزاحمم نشه.

تارا مکثی کرد نیم نگاهی به چشمهای دامون انداخت

- بعدا راجبش حرف میزنیم ....

در اتاق زده شد نیلوفر با چند شاخه گل با مکث در را باز کرد وسلام داد تارا لبخندی زد

- این نیلوفره دوست ...خواهر ...برادر همه کس منه ...

- دامون بلند شد وسلام داد

تارا به دامون اشاره کرد رو به نیلوفر کرد

-اینم آقامون دامون خان!

دامون رو به نیلوفر کرد

- از شما ممنونم که بعد از فوت مادر تارا، مواظبش بودین

نیلوفر لبخندی زد

- خواهش میکنم وظیفه بود . تارا علاوه برا ینکه دوسته منه خواهرمم هست .

نیلوفر به گلها نگاهی انداخت

- اینا فکر میکنم مال شماس

- درسته برای تارا آورده بودم

***

صبح تارا به عمارت رسید . افسانه را با یک تاپ سفید وشلوار تنگ مشکی رنگ در حیاط عمارت دید که در حال دویدن بود افسانه با دیدن تارا بسمت تارا آمد تا عکس العمل عکسهای دیروز را در چهره او ببیند .

- سلام چطوری تارا جون ؟

- تارا بدون جواب دادن بسمت ساختمان عمارت قدم برداشت . افسانه به دنبالش رفت

- هی با توام دیروز برای تو هم عکس اومد ...عکس دامون و نازنین ؟

تارا ایستاد مکثی کرد وخودش را طوری نشان داد که عکسی را ندیده است

- عکس ؟! چه عکسی ؟

افسانه با تعجب گفت :

یعنی برای تو نیومده ...؟! حتما کار اون نازنین مامورلکه ...شوهرش طلاقش داده میخواد دامون رو صاحب شه !

- چیزی ندیدم .غلط میکنه

- تارا از پله ها بالا رفت . افسانه گفت :

- میخوای نشونت بدم ؟

تارا چشمهایش را درحدقه چرخاند

- نه نمیخوام ....برام مهم نیست . دامون همه چیز را قبل از اینکه بره کافه بهم گفته بود .

- تارا داخل ساختمان شد وافسانه ناراحت ایستاد وخشمگین زیر لب فحش را به تیرداد داد

- الهی گرنت بشکنه تیرداد ....الاغ بی مصرف !

تارا وارد اتاقش شد دامون منتظر روی تختخواب نشسته بود . به تاج تخت خواب تکیه داده بود با دیدن تارا بلند شد بسمت تا آمد

- عزیزم !

- تارا خودش را در آغوش دامون انداخت وسرش را میان سینه ستبر ولختش فرو برد .

- خیلی دوست دارم دامون ...دیگه تو دام نازنین وافسانه نیوفت .خواهش می کنم قبل از اینکه بخوای کاری بکنی به من بگو.

- باشه حتما... قول میدم

دامون زیر جانه تارا را گرفت وبه چشمهایش خیره شد

افسانه که اصلا یه روز فرصت نمیده که یه نفسی بکشیم . حقه پشت حقه ...اصلا دوست ندارم از این اتاق بیرون برم ...وقتی هم میرم همش احساس میکنم یه اتفاقی قراره بیوفته.

تارا خودش را بیشتر در آغوش دامون فشرد.

ساعت پنج عصر بود افسانه در حال خوردن قهوه بود چند ضربه به در سالن زده شد . ودر ورودی باز شد ونازنین داخل شد وبا قدمهای آهسته چند متر دورتر روبروی افسانه ایستاد . افسانه از دیدن نازنین تعجب کرد وفنجاق قهوه را روی میز گذاشت وچشمهایش را در حدقه چرخاند وپوزخندی زد

- به به نازنین بانو ! تا جایی که یادمه دعوتت نکردم... چطوری اومدی تو؟

نازنین لبخدی زد ومانتو اش را در آورد وبا تاب زیبا وشلوار چسب روی مبل روبروی افسانه نشست

- به نگهبان. گفتم میخوام پسر داییمو ببینم در رو باز کرد. تازه فکر نمیکنم برای دیدن پسر دایی باید ازت اجازه بگیرم

افسانه پوزخندی زد

اومدی دامون رو ببینی ؟...دیروز ندیدیش ؟

- دوس دارم هر روز ببینمش ومال خودم بکنمش

افسانه از حرص خندید وبلند شد مقابل نازنین ایستاد وبه نازنین که بی اعتنا به افسانه، به مبل لم داده بود گفت :

- انگار مغزت تاب برداشته نازنین بانو! تو نمیتونی اونو ببینی

- - چرا ؟! تو نمیزاری ؟ من اومدم زندگی که ازم گرفتی را پس بگیرم.

- انگار چیزی در مورد زنش نشنیدی

- که خوشگله !؟دامون به خوشگلی اهمیت نمیده که.

- علاوه برخوشگلی خیلی هم زرنگه ...اون زندگی را که از دست دادی را بهت برنمیگردونه نمی بینی زندگی منو هم گرفته

- تو که حقت بود دامونو از دست بدی، من این حرفا سرم نمیشه من میدونم هنوز دامون دوسم داره

- افسانه پوزخندی زد

- صد میلیونو گرفتی شیر شدی! بهتره پاشی مثل آدم بزاری بری وگرنه اون دختره بدجوری حالتو میگیره.

نازنین خنده بلندی کرد

- فکر میکنی دامون میزاره با من برخورد بدی بشه ؟من هنوز اون احساس گذشته رو تو وجود دامون احساس کردم.

-احساست یهت دروغ گفته عزیزم؟

افسانه بسمت مرضیه برگشت وگفت

- مرضیه برو تارا ودامون را صدا کن بیان پایین بگو مهمون دارن.

- مرضیه سرش را به نشانه تایید بالا و پایین کرد وبسمت پله ها رفت افسانه رو به نازنین کرد

- انگار تو هنوز دامون رو خوب نشناختی اگر دلش بشکنه دیگه ترمیم نمیشه

- فکر میکنی تو ومنو به یه چشم میبینه ؟...من دیروز عشق رو تو چشاش دیدم

افسانه با صدای بلند خندید

- اوه اوه ...میبینیم

مرضیه در اتاق را دامون را زد . دامون وتارا روی تخت در آغوش هم خوابیده بودند . تارا با شنیدن ضربه در بلند شد بسمت در رفت ودر را باز کرد

- چی شده؟

مرضیه من من کنان گفت :

- مهم ...مهمون دارید افسانه خانوم هر دوتاتون بیایین پایین

- افسانه گفت ؟

- بله خانوم.

- اگه افسانه گفته پس من نمیام!

- مرضیه من من کنان گفت :

- نازنین خانومه !

- تارا با تعجب به دامون که نیم خیز روی تخت لم داده بود نگاهی انداخت . دامون عصبی سرش را تکان داد و بلند شد.

-عجب گیری کردم!

تارا در را بست

- تو که گفتی دیگه مزاحممون نمیشه ؟

دامون بلند شد تی شرتش را پوشید.

- لباس بپوش بیا پایین!

تارا با سرعت لباسهایش را عوض کرد روژ قرمز رنگی زد موهایش را روی شانه‌هایش ریخت ودر آینه به خودش نگاهی انداخت ودست دامون را گرفت وبیرون و از پله ها پایین رفتند. نازنین با دیدن زیبایی تارا جا خورد وبه دستهای گره خورده تارا ودامون خیره شد.

با دیدن نازنین تارا عصبانی شد دست دامون را ول کرد چند قدم بسمت نازنین برداشت هر دو به هم خیره شدند تارا دستهایش را به بغلش زد

فکر میکنم دیروز صبح تو کافه دامون بهت گفته دیگه مزاحممون نشی !

نازنین بلند شد به دامون نگاهی انداخت با عشوه گفت :

- قلب دامون هنوز برای من میزنه عزیزم.

- دامون فریاد زد :

- خفه شو !

نازنین خندید وچشمکی به دامون زد . تارا عصبانی شد وفریاد زد

مثل بچه آدم میری بیرون یا من عین سگ بندازمت بیرون ؟

نازنین رو به دامون کرد وبا عشوه گفت

- دامون چطور اجازه میدی این دختره با من اینطوری صحبت کنه من میدونم که هنوز عاشقمی.

- دامون سرش را تکان داد ودستهایش را به کمر زد ونفسش را بیرون داد . تارا بطرف نازنین حمله برد وچنگی به موهای نازنین کرد و محکم موهایش را کشید . نازنین جیغ بلندی کشید ولی تارا ول کن نبود . نازنین فریاد زد

- دامون کمکم کن

ولی دامون حرکتی نکرد ولبخندی روی لبهایش دیده شد.

تارا به تندی نازنین را کشان کشان بسمت در ورودی برد در را باز کرد واز بالای پله ها پایین پرت کرد ونازنین روی پله ها افتاد وغلط خوران پایین پله ها افتاد . تارا بسمت مانتو وشال نازنین رفت آنها را برداشت بسمت در وردی رفت در را باز کرد وبصورت نازنین پرت کرد وگفت :

- بسلامت ...خوشحال شدم.

- نازنین که از درد به خود میپیچید شروع به گریه کرد وبه بازواش که زخم شد خیره شد وفریاد زد. دامون به تارا نگاهی انداخت از احساس حسادت تارا لذت میبرد ولبخندی زد واورا بغل کرد وبوسید

- افسانه خنده بلندی کرد وبسمت در وروی رفت در را باز کرد بالای پله ها ایستاد رو به نازنین از درد به خود میپیچید کرد

- گفتم که با پای خودت برو بیرون .

نازنین مقابل برج بزرگی از تاکسی پیاده شد ولنگان لنگان بطرف برج قدم برداشت . سوار آسانسور شد، در بسته شد وبا دستهای لرزان دکمه شماره ده را زد و اشکهایش بی اختیار روی گونه هایش ریخت بعد از چند دقیقه به طبقه دهم رسید در را باز کرد، بطرف واحدی رفت کلید را از جیبش بیرون آورد ودر را باز کرد داخل شد . پسر خردسالی سه ساله بسمتش دوید

- مامان !

- نازنین بقدری درد داشت، نمیتوانست اورا بغل کند خود را روی مبل رها کرد وهای های شروع به گریه کرد. زن میانسالی به نام فریده که مادر نازنین بود با دیدن اوضاع درب وداغون نازنین به صورتش زد وبسمت نازنین رفت

- چی شده نازنین؟

نازنین که با صدای بلند گریه میکرد.

- دلم داره میترکه... مامان دامون دیگه منو نمیخواد . اون اجازه داد زن جدیدش کتکم بزنه . وقتی زنش منو میزد دامون میخندید. دیگه منو نمیخواد. من به امید دامون اومدم ایران.

- غلط کرده مرتیکه لندهور دراز ! الان زنگ میزنم هرچی دهنم بیاد بهش میگم . من گفتم نرو ...تو تولد خاتون دیدمش یه زن خوشگل گرفته وبا پر رویی زنشو معرفی میکرد .

نازنین هق زد

- همش تقصیر شماهاس .شما باعث شدیدن من از دامون جدا بشم

- چرا گردن ما میندازی تقصیر خودته دخترم! اگه دوستش داشتی پیشش میموندی.چرا ما رو بهونه میکنی!؟

نازنین بسختی مانتو را از تنش بیرون آورد وبه زخمهایش نگاه کرد

- باورم نمیشه اون همه عشق از بین رفته ... دامون منو میپرسیتید... پدر اون دختره در میارم بخدا نمیزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره.

- ول کن دخترا! حالا مگه دامون چه تحفه ییه؟ جهان نیم ساعت پیش زنگ زده بود میخواد بیاد خواستگاری.

نازنین عصبی فریاد زد:

- غلط کرده مرتیکه هیز . اون منو میخواد یا افسانه رو؟ هر دقیقه یه سازی میزنه.

- افسانه که شوهر داره

- اون دختره دامونو از افسانه گرفته درحال حاضر افسانه مجرد حساب میشه

- عجب مارمولکی ...نبودی ببینی چه جواهراتی گردن ودستش بود .

***

تارا مانتو ساده ایی پوشیده بود و آرایش ساده ایی کرده بود. دامون با تیشرت طوسی رنگ وآستین کوتاهش وکت اسپرت جذابتر شده بود.

- آدرس کبابیه رو داری ؟

- آره دوست بابام بود در واقع اوستای بابام.

دامون شال قرمز رنگ را روی سر تارا انداخت وسرش را بوسید

- چرا ساده پوشیدی ؟

- میریم کبابی نه رستوران . این لباس کباب خورونه با لباس مجلسی نمیشه که لقمه گرفت.

دامون بلند خندید.

.بریم الان خاله وداداشم منتظرن

- و...رحمان ! کلی ذوق میکنه از دیدن خاله ات

- پس دست اینا رو زودتر بزاریم تو دست هم

هردو میخندند واز اتاق خارج میشنوند

همه مشغول خوردن کباب هستند دامون لبخندی زد رو به تارا کرد.

- خیلی خوشمزه‌ن حتما کبابهای بابات هم به همین خوشمزگی بود.

تارا لبخندی زد تارخ خندید

- از این هم خوشمزه تر ...ولی بابا همیشه برای تارا دوتا کباب کنار میزاشت .

- دامون با تعجب گفت :

- پس تو چی ؟

- من مغازه میخوردم ولی همیشه دوست داشتم از کباب های تارا هم بخورم ولی بد جنس یه لقمه هم نمیداد.

همه خندیدند .تارخ روبه دامون کرد

- از کاری که به من دادین ممنونم امیدوارم شما را سربلند کنم

- اون قسمت جاییه که به هیچکس نمیتونم اعتماد کنم . نقشه وطرح های فرشها نباید به بیرون درز کنه میدونم که از پسش برمیایی

- تارا دست دامون را فشرد ونگاه عاشقانه ایی به او انداخت

- ممنون دامون عاشقتم!

رحمان با شنیدن حرفهای تارا، نگاهی به چشمهای نوشین کرد. نوشین خجالت زده خودش را با کباب ها مشغول کرد.

***

افسانه در اتاقش کنار پنجره ایستاده بود و با جویدن لبهایش به بیرون خیره شده بود . ومرضیه کنار در ایستاده وبه افسانه خیره شده بود . افسانه آهی کشید.

- نقشه رو بهت گفتم میدونی که چیکار کنی ؟

مرضیه سرش را تکان داد وناراحت گفت :

- بله خانوم ولی دوربین ها چی

افسانه عصبی شد رو به مرضیه کرد

- انگار نگرفتی چی گفتم! طوری رفتار میکنی که در حال تمیز کردن خونه هستی و کاری که را خواستم میکنی

- ولی خانوم اگه آقا بفهمه منو میندازه بیرون، از کار بی کار میشم میدونی که من یه پسر دارم

- تا من هستم هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

افسانه بسمت مرضیه رفت.

- این قیافه من ننه قریبم را نگیر ...برو خودتو آماده کن!

- کجا رفتن ؟

افسانه چشمی نازک کرد.

- رفتن کبابی سنتی ...یه مغازه درب وداغون ...این دختره پاک هوش وحواس دامون رو برده

- از کجا فهمیدیدن ؟

- همه جا ادم دارم، حالا بجای سوال کردن به نقشه فکر کن خودتو برای اومدنشون آماده کن، اگر هم پرسیدن چرا نرفتی بگو بخاطر من که تنها نمونم .

یک ساعت بعد تارا به همراه دامون خنده کنان داخل سالن شدند مرضیه جلو رفت وسلام کرد افسانه لبخند زنان بسمت تارا رفت.

- میخوام باهات خصوصی حرف بزنم

تارا پوزخندی زد و سر تا پای اورا بر انداز کرد

- منو تو حرفهای خصوصی ؟!!

- آره ایرادی داره؟ منو تو مثل دو تا آدم متمدن حرف میزنیم

- تارا که کنجکاو بود که افسانه چه صحبتی با او دارد کیفش را روی مبل پرت کرد رو به دامون کرد

- عزیزم تو برو من میام

دامون انگشت سبابه اش را به نشانه تهدید، بسمت افسانه گرفت وگفت

- امیدوارم با حرفات ناراحتش نکنی

افسانه پوزخندی به دامون زد

- نه ...میخوام چند کلام صحبت کنیم فقط.

تارا مقابل افسانه ایستاد و دستهایش را به بغلش زد . مرضیه هم در حال تمیز کردن بود . افسانه زیر چشمی به مرضیه نگاهی انداخت ومتوجه شد که مرضیه کارش را به نحو احسن انجام داد.

- راستش من از اینکه ناراحتت کردم شرمنده ام.

- تارا با تعجب لبخندی زد . مکثی کرد سپس صورتش را بطرف دیگری کرد.

- واقعا ؟!! ولی من نمیبخشمت

افسانه به تارا نزدیکتر شد وصوزتش را نزدیکتر کرد

- این منم که تو رو باید نبخشم چون تو اومدی، تو زندگی من!! فقط خواستم بخاطر اون روز که برادرتو ناراحت کردم ازت عذر خواهی کنم!

- پس برای اون نقشه ها چی؟ عذر خواهی نمیکنی ؟

- کدوم کارا؟

تارا ناراحت بسمت کیفش رفت وکیف را برداشت بسمت پله ها رفت ولی ایستاد وبه افسانه نگاهی کرد

- بهتره از خدا طلب بخشش بکنی که خدا ببخشه

تار ا از پله ها بالا رفت افسانه نگاهی به مرضیه کرد مرضیه لبخندی زد

- میتونم برم خانوم ؟

- برو

تارا داخل اتاق شد کیفش را روی میز گذاشت وپوزخندی زد

- - عذر خواهی کرد بخاطر اینکه داداشموناراحت کرده بود . خدا میدونه چه فیلمی میخواد بازی کنه

***

تارا در بیمارستان سخت مشغول کار بود فرزام . کنار پیشخوان ایستاد به اطراف نگاهی انداخت . تارا با دیدن فرزام خودش را بیشتر مشغول کرد . فرزام آهی کشید

- اومدم ازت عذر خواهی کنم.

تارا پوزخندی زد

- جالبه این روزا همه از من عذر خواهی میکنند ولی من آدم کینه ایی هستم ونمیبخشمت.

- فرزام مکثی کرد

- وظیفه ام این بود عذر خواهی کنم که کردم وحالا میل خودته منو ببخشی یا نبخشی.

- تارا پرونده را سرجای خود گذاشت دستکش دستش کرد بسمت یکی از اتاقها رفت وفرزام به رفتن او خیره شده بود. در این حین یک نفر مامور به همراه تیرداد وارد راهرو بخش شد وفرزام با دیدن تیرداد ومامور تعجب کرد . مامور مقابل پیشخوان پرستاری ایستاد

- خانم تارا آریا اینجا کار میکنند .

فرزام نگاه بدی به تیرداد انداخت

- باز چه کلکی سوار کردی ؟

تیرداد پوزخندی زد

- اومدیم دزد رو بگیریم ؟

مامور به تیرداد غرید:

- هنوز چیزی معلوم نیست حق نداری با گفتن این حرفا آبروی خانوم را ببری

مامور رو به پرستار خانومی که با تعجب به آنها نگاه میکرد، کرد

- خانوم تارا آریا اینجا کار میکنند ؟ تارا از اتاق بیرون آمد با دیدن تیرداد با تعجب گفت :

- به به تیرداد خان حقه باز . اینطرفا ؟

تیرداد نگاه مشتاقانه ای به تارا کرد.

مامور نفسش را بیرون داد

- خانوم من حکم جلب شما را دارم باید با من تا کلانتری بیایید.

- تارا با تعجب به فرزام وتیرداد نگاه کرد ؟

- به چه جرمی ؟

- تیرداد پوزخندی زد

- به جرم دزدی!!

- تارا نگران به فرزام نگاه کرد وبا تعجب گفت :

- چی ؟!!!

- مامور روبه تیرداد کرد

- آقا اگه یه بار دیگه دهنتو باز کنی بهت دستبند میزنم

- تارا سریع گوشی را بیرون آورد وشماره دامون رو گرفت با صدای لرزان گفت :

- دامون کمکم کن یه مامور با تیرداد اومده منو میخوان ببرن کلانتری میگه من دزدی کردم!!! تو رو خدا خودتو برسون

مامور دستبند را بیرون آورد تارا با دیدن دستبند چند قدم عقب رفت وبغض کرد

- تو رو خدا اجازه بدین شوهرم بیاد من کاری نکردم.

مامور به همکارهای تارا که با تعجب به او خیره شده بودند دستبند را کنار زد

-بفرمایید کلانتری شوهرتون میاد اونجا.

تارا درمقابل نگاه همکارانش ونگاه سرد وترسناک تیرداد وفرزام به همراه مامور به کلانتری برده شد. داخل ماشین پلیس هق میزد ودامون را صدا می کرد .

تارا وارد کلانتری شد و با دیدن افسانه، بطرفش حمله ور شد وفریاد زد :

- باز چه نقشه ایی ریختی بی وجدان ؟چرا دست از سرم بر نمیداری!؟

تیرداد مقابل تارا قرار گرفت وبا چشمان هیزش به چشمهای سیاه تارا خیره شد ولبخندی زد تارا بی اراده کامی به عقب برداشت وبا لحنی عاجزانه ودلخور گفت :

-آخه چرا نمیفهمی دامون دوستت نداره بزار زندگیمون رو بکنیم.

گوشی تارا به صدا در آمد تارا که حال حرکت کردن نداشت انگار فشارش افتاده بود. تیرداد خواست بطرفش برود وکمک کند که افسانه از بازوی او. گرفت وبه عقب کشید. تارا بسختی گوشی را از کیفش بیرون کشید

-الو؟

دامون ناراحت گفت :

- نترس عزیزم دارم میرسم .

تارا با صدای بلند گریه کرد وبه افسانه نگاهی انداخت.

- بهم میگن دزدی کردم آخه چی رو دزیدم ؟ من روحمم خبر نداره دامون! کمکم کن دارم دیونه میشم.

- نگران نباش عزیزم . الان میرسم

تارا به دستور مامور روی صندلی نشست وبه در ورودی خیره شد ومنتظر آمدن دامون شد . افسانه وتیرداد به تارا که رنگ ورویش مانتد گچ سفید شده بود خیره شده بودند. تیرداد سرش را تکان داد و رو با افسانه کرد.

-دلم براش سوخت... نمیدونم تو به چی دامون دلخوشی بابا گناه این بدبخت چیه؟

-انتقام تیرداد جان! انتقام این پنج سال رو باید بگیرم.

بعد از بیست دقیقه دامون رسید بسمت تارا رفت واورا در آغوش گرفت . تیرداد وافسانه عصبی به او خیره شدند. دامون بعد از نوازش کردن تارا، نگاه بدی به افسانه انداخت بسمت او رفت

- موضوع چیه؟

تیرداد دستی به پشت گردنش کشید

-از تارا خانوم بپرس

- اون چیزی نمیدونه تو بگو !

افسانه پوزخندی زد

- یه مشت دزد رو تو خونم راه دادی وداری نازشو میکشی از زنت بپرس دستبند من کجاس ؟

- از کجا بدونه دستبند تو گدوم گوریه میخواستی مواظبش باشی

- من گذاشته بودم رو میز عسلی

- تارا که اتاق تو نمیاد

- منظورم سالن بود

- چرا گذاشتی سالن ...؟ حتما یه منظوری داشتی!

صدای مامور بلند شد که تارا وافسانه را برای بازپرسی داخل اتاقی میروند . تارا که میلرزید به همراه مامور داخل شد دامون هم بلافاصله داخل شد افسانه وتیرداد هم داخل شدند همه نشستند تارا گریان گفت :

- بخدا من دزدی نکردم منو بگردید ...به قران قسم چیزی برنداشتم .

رحمان داخل شد وسلام داد وگوشه اتاق ایستاد . باز پرس رو به افسانه کرد

- مطمئنید این خانوم دستبند پنجاه میلیونی شمارو برداشته ؟ چون اگر خلافش صادر بشه ایشون میتونن از شما بخاطر آبرو شکایت کنن.

- افسانه صدایش را صاف کرد

- بله ...چون قبل از اومدنی این خانوم دستبندم روی عسلی بود وقتی رفت دستبندم هم غیبش زد

- چرا همون اول بهش نگفتید؟

- آخه دو دل بودم . میترسیدم اشتباه کنم تا صبح صبر کردم که خودش ببره بزاره سرجاش

تارا در حالی هق میزد فریاد زد

- بخدا دروغ میگه ...من برنداشتم ...خودم به قدر کافی جواهرات دارم

دامون سر تارا را بوسید

- نگران نباش همه چی حل میشه

افسانه که از ناز کشیدن دامون حرص میخورد به تیرداد خیره شد ومتوجه شد نگاه تیرداد به تارا شد . سرش را تکان داد وزیر لب زمزمه کرد

- اشغال خائن!

باز پرس به مامور اشاره کرد تا کیف تارا را از او بگیرد . تارا کیف را داد

- بگردین ...من چیزی برای قایم کردن ندارم .

- محتویات کیف را روی میز ریختند مقداری لوازم آرایش و کیف پول و در کمال تعجب دستبند زیبایی بیرون افتاد . باز پرس نگاهی به تارا انداخت دستبند را برداشت ورو به افسانه کرد

- اینه ؟

- افسانه به تارا نگاهی پر از کینه ونفرت انداخت

- خودشه جناب . من گفتم این دزده . تارا با تعجب به دستبند خیره شد وحشت زده رو به دامون کرد وعاجزانه نالید.

- دامون بخدا دروغ میگه من برش نداشتم حتما باز از نقشه هاشه . به جون داداشم من بر نداشتم... باور کن کار من نیست

اشکهای تارا، وجود دامون را به آتش میکشید ودستهایش از ترس به لرزه در آمد با حالتی کلافه به رحمان نگاهی انداخت . رحمان خودش را بسمت دامون کشید ونجوا کنان دم گوش دامون گفت :

- مشخصه که نقشه اس باور نکنید

دامون سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- منم همینو حدس زدم

دوساعت بعد . تارا درحالی که بشدت گریه میکرد ودر آغوش دامون بود از اتاق بیرون آمدند . افسانه از دیدن این صحنه دندانهایش را به هم فشار داد بطرف تارا ودامون رفت وخشمگین غرید:

- خوبه والا ...دزدی کرده ولی تو حمایتش میکنی وسند میزاری میاریش بیرون!!؟ کاش منم دزد بودم تا تا این حد عزیز میشدم... چرا نذاشتی چند روز آب خنک بخوره تا دزدی از سرش بپره؟

دامون با چشمان گشاد شده و عصبی غرید:

- خفه شو! میدونم همه اینا نقشه خودته ...تو چی فکر کردی ؟...فکر کردی من باورم شد ؟ بهتره به اون مغز کوچیکت فرمان بدی یه نقشه بهتر بکشه . هر کاری بکنی من تارا رو طلاق نمیدم و این تویی که باید بزاری بری.

تارا ودامون ورحمان جلوتر از افسانه وتیرداد بیرون رفتند و افسانه نگاه خشمگینی به تیرداد کرد

- میبینم که داشتی با اون چشای هیزیت دختره رو قورت میدادی خائن!

تیرداد لبخندی زد

- خیلی جیگره ...اینو دامون خره از کجا گیر آورده ؟ تو بیمارستان عجب جیگرایی هست. بیشتر از ده بار رفته بودم اون بیمارستان ولی از شانس بد من ندیدیمش

- خاک تو اون سرت کنن ... مثلا تو برادرمی ؟ از صد تا دشمن بدتری!

تارا داخل ماشین کمی آرام شد وگفت :

- منو ببر بیمارستان

- - بریم خونه !

درحالی که بغض گلوی تارا را فشار میداد.

- نه اگه نرم همکارام فکر میکنن واقعا من دزدی کردم .

دامون مکثی کرد وبه چشمانش که جذبه عجیبی داشت خیره شد

- بعد از طلاق افسانه دیگه نمیخوام بری بیمارستان کار کنی . میخوام همیشه پیشم باشی

تارا عاشقانه به دامون خیره شد ولبخندی زد

تارا با استرس او خجالت زده از مقابل نگاههای همکارانش رد شد وارد بیمارستان شد . یاشار وفرزام هر کدام با فاصله ده متری از هم کنار در ایستاده ومنتظر او بودند. با دیدن تارا بسمتش رفتند وتارا مکثی کرد وخشمگین به هر دو نگاهی انداخت. فرزام از دومتری گفت

- نگرانت بودم... میخواستم بیام کلانتری ترسیدم شوهرت ناراحت بشه

یاشار پوزخندی زد ومقابل تارا ایستاد وبه صورت رنگ باخته تارا خیره شد

-میبینم که هوو جانت بدجوری داره حال گیری میکنه! میدونی وقتی این صحنه ها رو میبینم خوشحال میشم

تارا بدون اینکه به آنها اعتنایی بکند بسمت آسانسور رفت فرزام خودش را به او رساند

- تارا من به درستی تو قسم میخوم

تارا بدون نگاه کردن به فرزام سوار آسانسور شد ودر بسته شد . داخل آسانسور گریه اش گرفت اما خودش را کنترل کرد وسریع اشکهایش را پاک کرد از آسانسور پیاده شد وبسمت ایستگاه پرستاری رفت. نیلوفر با دیدن تارا بسمتش رفت .اورا در آغوش کشید تارا بغض کرد نیلوفر گفت :

- آروم باش عزیزم... خودتو کنترل کن برو دفتر پرستاری سر پرستار کارت داره وبعدا بیا صحبت کنیم.

صبح فردا تارا وارد عمارت شد به پنجره افسانه نگاهی انداخت . افسانه کنار پنجره ایستاده بود وبه او خیره شده بود .تارا داخل شد . بسمت اتاقش رفت افسانه از اتاقش بیرون آمد وبالای پله ها ایستاد . تارا از پله ها بالا رفت افسانه پوزخندی زد

- به به سلام خانوم دزده !

تارا دوقدم به سمتش رفت

- به به سلام خانوم حقه باز! میدونی چیه بنظر من تو با این کارای احمقانه تو نتوستی تو دل دامون جا کنی . تو فقط با نقشه خواستی و وارد قلبش بشی ولی این راهش نیست . صداقت . رو راستی بهترین راه برای ورود به قلبهاس که تو نداری . وبرای این همیشه تنها خواهی ماند مثل الان .

تارا پوزخندی زد داخل اتاقش شد ودر را محکم بست که دامون که خواب بود به هوا پرید

- چی شده تارا ؟!

- اوه ببخش عزیزم . جواب افسانه را دادم یهو از دستم در رفت ودر رو محکم به هم کوبیدم .

- منتظرت بودم تابیایی یهو خوابم گرفت

- تارا بسمت دامون رفت خودش را در آغوش اوانداخت وبوسه ایی از کنج لبش گرفت .

- تونستی چیزی پیدا کنی ؟

- آره نگران نباش امروز پیدا میکنم الان من دوسه ساعت میرم اتاق کارم رحمان رفته دنبال یه نفر که وکیل و متخصص این کاراس . باید افسانه رو امروز راهی زندان کنم

- کی از دستش راحت میشیم . دیگه داره خستم میکنه

دامون بوسه ایی از لبهای تارا گرفت وموهایش را نوازش کرد

- خیلی زود عزیزم فقط صبر کن

دامون بعد از سه ساعت از اتاق کارش به همراه یک مرد ورحمان بیرون آمد. تارا سالن روی مبل به انتظار دامون نشسته بود . دامون بطرف تارا رفت

من باید برم بیرون وبیام مواظب خودت باش برو اتاقت ومنتظر من بمون

افسانه از پله ها پایین آمد . وبه دامون نگاهی انداخت وپوزخندی زد . دامون به همرا مرد تازه وارد ورحمان بیرون رفت . تارا بعد از بدرقه دامون بسمت پله ها رفت وسعی کرد با افسانه حرفی رد وبدل نکند

یک ساعت بعد یک مامور به همراه دامون ورحمان داخل شدند. افسانه که در سالن روی مبل نشسته بود با دیدن مامور پلیس تعجب کرد وبه دامون خیره شد.

دامون وقتی دید تارا داخل سالن نیست با صدای بلند تارا را صدا زد و در حین صدا زدن خشمگین به افسانه خیره شد.

- لباساتو بپوش بریم تا به حساب افسانه رسیدگی کنیم!

افسانه به تندی بلند شد نگاه خشمگینی به دامون کرد

- اینجا چه خبره ؟!

تارا از اتاق بیرون آمد وچند پله پایین آمد وبا دیدن مامور ترسید ورنگ صورتش پرید دامون بطرف پله ها رفت دست تارا را گرفت

- نترس عزیزم برای بردن افسانه اومدن ...تو بیگناه بودی حالا لباساتو عوض کن بریم کلانتری تو باید شکایت کنی.

صدای داد وفریاد افسانه از سالن شنیده شد وبه دامون بد وبیراه گفت

- تو بیغیرت رفتی با مامور اومدی خجالت بکش دامون ! داری زنتو دست پلیس میدی!؟

دامون چشمکی به تارا زد وتارا سریع مانتو رو پوشید وشالش را روی سرش انداخت وبا سرعت از پله ها پایین آمد . مرضیه درحالی که مثل بید میلرزید مانتو افسانه را آورد وگریان تن افسانه کرد .

***

تیرداد وسط راهرو کلانتری اینطرف وآنطرف میرود وبه دامون وتارا گه گوشه راهرو ایستاده بودند نگاهی کرد پوفی کشید وبا حرص لبهایش را میجوید . دستی به چانه وصورتش کشید بسمت دامون حمله برد ولی رحمان مقالبش ایستاد

- تیرداد خان اینجا معرکه نگیر ...تقصیر خواهرت بود که با کلک واینا میخواست تارا خانوم رو یه دزد جلوه بده، تو نباید کمکش بکنی نصیحتش کن قال قضیه رو بکنه. شماها که چشم داشتی به اموال دامون خان ندارید ماشالله بابات ده برابر دامون خان ثروت داره !

- تیرداد عقب عقب رفت وناراحت سرش را تکان داد

- چندین بار گفتم ولی ول کن نیست اینم آخر وعاقبتش

- خواهرت بخاطر این کار دادگاهی مشه هیچ میدونی برای بابات چقدر بد میشه . شما افسانه رو راضی کن

- تیرداد از دامون وتارا فاصله گرفت وکیل خانواده تیرداد با افسانه بیرون آمدند . .افسانه بسمت دامون وتارا آمد وبا خشم به هر دو خیره شد.

- با این کارت، فهمیدم همه چی بین منو تو تموم شده . ولی اینو بدون عذابت میدم ...با طلاق نگرفتنم عذاابت میدم که خودت همه چی را تقدیم من بکنی وبری گم شی .

- دامون سینه اش را جلو داد ودستهایش را داخل جیب شلوارش کرد وپوزخندی زد.

- به گور میبری

- افسانه نگاه بدی به تارا انداخت سپس بطرف در خروجی رفت وتیرداد و وکیل پشت سر آنها از کلانتری خارج شدند .

- دامون دست تارا گرفت.

- ماهم به افتخار اینکه افسانه رو گیر انداختیم بریم بیرون ناهار بخوریم

- تارا ورحمان لبخندی زدند رحمان گفت

- من برم شرکت شما هم خوش باشید

افسانه داخل ماشین گوشی اش را باز کرد واز فیلم دیروز و ورود تارا به بیمارستان عکس گرفته شد بود را به تیرداد نشان داد وبه یاشار اشاره کرد.

- اینو میشناسی ؟

تیرداد سرش را تکان داد

- یکی از خواستگارهای تاراس از اون سمج ها دو روز پیش با دامون هم درگیر شده بود .

افسانه نفسی تازه کرد وبه تیرداد خیره شد

- اینو برام گیر بیار بهش بگو که ایندفعه تضمینی تارا مال خودشه اگه همکاری کنه.

تیرداد عصبانی شد و در حالی که با یک دستش فرمان ماشین را گرفته بود، دست دیگرش را در هوا تکان داد.

- بس کن افسانه بابا ازبس حقه زدیم داره حالم از خودم بهم میخوره . این کارا عاقبت نداره ها

افسانه غرید :

- به تو ربطی نداره تو فقط کاروتو بکن

- نمیتونم فردا پسره گیر بیوفته پای منم وسطه!

افسانه بی تفاوت گفت :

- یه نفر دیگه رو واسطه کن.

- بابا فرقی نداره همه همدیگه رو لو میدن.

- کافیه تارا را یه جایی دوشب زندانی کنیم . دامون غیرتیه اگر بفهمه زنش دوشب مثلا تو بغل یکی دیگه بوده مطمئن باش طلاقش میده .حیف که اون دفعه ناصر بیشعور همه چی را به فنا داد

تیرداد عصبی سری تکان داد

- بابا بزار بدبخت یه نفسی بکشه ...تو فکر دادگاهت باش که چند روز دیگه باید بری، با این کارت آبرومونو بردی!

- خفه شو خوب میدونی که این وسط نصف ثروت دامون به تو میرسه دیگه برای من ناز نکن .

***

یاشار روی تخت دراز کشیده بود وبه تارا فکر میکرد. به رویا هایی که یک شبه سوخت وبه فنا رفت. گوشی اش زنگ خورد . بی‌حوصله گوشی را برداشت

- الو ؟

- آقای یاشار مرادی ؟

- بله ...شما ؟

- من یه دوست

ابروهای یاشار بالا پرید وروی تخت نشست

- این دوست اسم نداره ؟!

- همون دوست بگی کافیه ...یه سوالی دارم

- ده تا بپرس!

- هنوز تارا رو دوست داری ؟

یاشار تکانی به خودش داد وروی تخت جابجا شد

- فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

- میخوام دستشو بزارم تو دستت ...نمیخوای ؟

- تو کی هستی که میخوای این کارو بکنی؟!

- گفتم که یه دوست ...تو اگه همکاری کنی میتونی قبل از فرزام تارا رو صاحب بشی.

یاشار با تعجب از روی تختخواب بلند شد کنار پنجره ایستاد به بیرون نگاهی انداخت . بیرون چیز عجیبی نبود .

- که چیکار کنم ؟

- دو شب تارا رو پیش خودت نگه داری

یاشار خنده ایی کرد

- شوخی میکنی؟ چطوری ؟

- من کمکت میکنم فقط تو اگر جایی برای مخفی کردنش داری فردا من تارا میدم دستت.

یاشار به فکر فرو رفت وسرش را خاراند ومکث کرد سپس دستی به گردنش کشید

- دارم !

- آفرین خب اگر آماده اس من صبح تارا رو میارم اونجا.

- آپارتمان خودمه خالیه ...برای تارا خریده بودم که باهاش برم توش زندگی کنم .

- آدرس رو بده وخودت هم برای فردا مرخصی بگیر

- اگه شوهرش بفهمه کار منه چی ؟

- منم میخوام بفهمه ...اگه دوشب پیش یه غریبه باشه مخصوصاً تو دامون طلاقش میده ومیشه مال خودت

***

صبح تارا مانتو اش را تنش کرد بطرف دامون که در خواب بود، رفت وبوسه ایی از گونه اش برداشت . دامون چشمانش را باز کرد ودست تارا گرفت بسمت خودش کشید واو افتاد روی سینه دامون.

- داری میری ؟

- آره ...اصلا دوست نداشتم امروز برم ...از همکارام خجالت میکشم

- مهم نیست همه فهمیدن که تو بیگناهی . فقط مواظب خودت باش آدمای افسانه همه جا با تو هستن .

- مواظبم ...

دامون پشت دست تارا میبوسد وتارا بیرون رفت.

تارا وارد حیاط شد . ومتوجه شد ماشین روشن نمیشود . رحمان عصبی استارت زد ولی روشن نمیشود . تارا به ساعتش نگاهی می اندازد

- داره دیرم میشه رحمان !

- چند دقیقه صبر کن

- رحمان کاپوت ماشین را بالا زد کمی با موتور ماشین ور رفت ولی سر در نمی آورد دوباره استارت زد ولی ماشین روشن نمیشود . تارا پوفی کرد

- میرم سر خیابون سوار تاکسی میشم

- ای بابا نمیدونم چه مرگشه . این ماشین ها خرابی ندارن ...چرا همچین شده ؟

- خب مهم نیست من میرم تو هم برو مکانیک بیار

-بمون اسنپ خبر کنم

تارا بدون اینکه منتظر جواب رحمان بماند به سمت در خروجی براه افتاد . سر کوچه رسید ومنتظر تاکسی ایستاد . در یک لحضه ماشینی مقابلش توقف کرد تارا هینی کشید ومتوجه قیافه خلاف آنها شد. چند قدم عقب رفت دو مرد پیاده شدند وبه تارا خیره شدند. تارا متوجه شد که آنها خیالاتی دارند . با سرعت شروع به دویدن کرد ودر حین دویدن گوشی را بیرون آورد وشماره دامون را گرفت فریاد زد

- دامون کمک چند نفر دنبالمن

- تارا بسمت خیابان خودشان شروع به دویدن. خیابان بخاطر صبح خلوت بود . ماشین مقابل پاهای تارا توقف کرد ودو مرد تارا را گرفتند وداخل ماشین انداختند . تارا فریاد زدوکمک خواست ولی کسی نبود.

دامون سراسیمه تی شرتش را پوشید وبا شلوار ورزشی بیرون دوید . رحمان هنوز با ماشین مشغول بود . دامون فریاد زد

- ماشینو روشن کن تارا رو دزدیدند

رحمان شوکه به دامون خیره شد دامون اینبار محکم داد زد

- با تو ام!!!

- ماشین خرابه قربان دامون سریع داخل عمارت برگشت وسویچ ماشین خودش را برداشت وسریع ماشین را از گاراژ بیرون آورد وهمراه رحمان سوار شد وبسرعت از عمارت خارج شدند .

- افسانه که از پنجره به رفتار دامون نگاه میکرد با صدای بلند خندیدوخودش را روی تختخواب انداخت

- میبینی دامون خان ...آبروتو میبرم

یاشار در آپارتمان هشتاد متریش در حالی که با تیشرت سفید جذبی برتن دارد وصورتش اصلاح کرده، برای ورود تارا خودش را آماده کرده است . کمی استرس دارد دستش را روی سینه اش گذاشت کنار پنجره رفت و گوشه پرده را کنار کشید ومقابل پنجره ایستاد و بیرون نگاهی انداخت . دوباره قلبش را ماساژ داد و صدای تپش قلبش را به وضوح شنید زمزمه ایی کرد

- خدایا کمکش کن !

- صدای زنگ گوشی یاشار بلند شد بسرعت گوشی را باز کرد

- الو ؟

- ببین کسی تو راهرو نیست.

یاشار بطرف در دوید ودر را باز کرد وبه اطراف وپایین پله ها نگاه کردوسریع داخل آپارتمان برگشت

- نه کسی نیست با آسانسور بیایید طبقه چهار در سمت راست

بعد از چند دقیقه آسانسور بالا آمد . یاشار در را باز کرد در آسانسور باز شد و مردی که تارا روی کولش انداخته بود از آسانسور خارج شد وسریع داخل آپارتمان شد. مرد که مشخص بود خیلی خسته شده بود تارا را بطرف مبل برد وروی مبل انداخت و دستش را روی قلبش گذاشت ونفس نفس زد . یاشار نگاهی به تارا انداخت، دستها و دهانش با چسب بسته شده بود. تارا با دیدن یاشار خوشحال شد وبغض کرد. مرد نگاهی به تارا انداخت و رو به یاشار کرد

- با خوشگله خوش بگذرون دو روز مال خودت.

مرد نفس زنان از آپارتمان بیرون رفت ویاشار در را بست وبسمت تارا بر گشت ودوقدمی او ایستاد وبه او خیره شد . مکث طولانی یاشار تارا را متعجب کرد . تارا درحالی که صداش بخاطر چسبی که جلوی دهانش را گرفته بود مبهم بود به یاشار اشاره کرد دستهایش را باز کند . یاشار پوزخندی زد و به تارا نزدیک شد مقابلش دوزانو نشست وچانه اش را گرفت

- هیچ میدونی به من چه ضربه ایی زدی ؟ نابودم کردی تارا ! قبلمو زخمی کردی . برای داشتنت حاضر بودم هر کاری بکنم ولی تو اون ملکی احمق رو به من ترجیح دادی ...یعنی پول تا این حد برات مهم بود ؟ من عاشقت بودم لعنتی ! چشمهای تارا پر از اشک شد . یاشار بغضش را فرو برد با انگشتش صورت تارا را نوازش کرد

- چقدر دلم میخواست تو بغلم بگیرمت و ببوسمت صورتتو نوازش کنم وتو چشای سیاه قشنگت نگاه کنم وبگم دوستت دارم !

تارا به چسب اشاره کرد تا ان را باز کند اما یاشار توجهی به اشاره های تارا نکرد .

- من بخاطرت با فرزام که بهتریم دوستم بود به هم زدم .بخاطر تو روی مادرم ایستادم ...به مادرم گفتم پسرت عاشق شده زن تو چرا نمیفهمی! حتی تو هم نمیفهمیدی . تو اصلا بهم نگاه هم نمیکردی در حالی که این قلبم فقط برای تو میزد .

- تارا ناله ایی کرد وشروع به گریه کردن کرد بلند شد کنار پای یاشار زانو زد وصدای مبهمی از او شنیده میشد . ولی مشخص بود که به یاشار التماس میکرد تا اورا رها کند . وقتی نگاه بی تفاوت یاشار را دید دوباره بطرف کاناپه برگشت ونشست. اشکهای یاشار صورتش را پوشاند مقابل تارا زانو زد به چشمهای اشک آلود تارا خیره شد .

- - هنوزم دوستت دارم وحاضر نیستم زجر بکشی!

- یاشار در یک آن چسب دهان تارا باز کرد وتاره جیغ خفیفی کشید

- یاشار خواهش میکنم ولم کن برم ازت خواهش میکنم ...اگه ولم نکنی زندگیمو از دست میدم

- منم میخوام زندگیتو از دست بدی ومال من بشی.

- ولی اگه زندگیمو از دست بدم محاله زن تو بشم ...من خودمو میکشم ...اگه دوستم داری نذار بمیرم . اگه امشبو اینجا بمونم دیگه تارایی وجود نداره.

- یعنی تا این حد من بدم ؟

- تو بد نیستی ...تو دوست خوب منی . من هیچوقت نتونستم با عشق نگات کنم فقط بعنوان یک دوست دیدمت

یاشار آهی کشید

- پس من چی ؟.این دلمو چیکار کنم ؟

تارا با بغض گفت :

- پس من چی یاشار؟ من دامونو دوست دارم . بخدا بخاطر پولش زنش نشدم . من عاشقشم ، دوسش دارم !

یاشار آهی کشید

- کاش جای شوهرت بودم

تارا سکوت کرد واشکهایش روی گونه هایش ریخت

- خواهش میکنم یاشار ولم کن برم ...خواهش میکنم.

- یاشار بلند شد کنار پنجره ایستاد به بیرون نگاهی انداخت چشمهایش را بست وفکر کرد بعد از چند لحظه به تارا خیره شد، سریع بطرف تارا رفت وشروع کرد به باز کردن دستهایش

- از اولش هم میخواستم آزادت کنم . برای این قبول کردن بیارنت اینجا ترسیدم ببرنت یه جایی بلایی سرت بیارن

- تارا خوشحال گفت :

- تو خیلی مهربونی یاشار ...منو بخاطر گذشته ببخش.

- مهم نیست . تو هنوز همکار منی .ولی یه چیزی اگه از این جا پاتو بیرون گذاشتی منو ندیدی نباید در مورد من به پلیس چیزی بگی

- - باشه بهت قول میدم!

- میگی بردنت یه خونه ایی چشات بسته بود وبا چشم بسته آزادت کردن

- باشه حتما ...تو هم برو سرکارت ...این نقشه هوی منه، میخواد منو از دامون جدا کنه

- تو هم برو مواظب خودت باش ...بیرونو نگاه کردم رفتن نیستن

تارا به اطراف نگاهی انداخت

- پول ندارم گوشیم وکیفمو برداشتن

- یاشار پنجاه هزارتومان از جیبش بیرون آورد وبه شوخی گفت :

- یادت باشه بهت قرض دادم

تارا خندید شالش را مرتب کرد بسمت در رفت در را باز کرد به یاشار که با بغض لبخند میزد نگاهی انداخت وسریع از سالن خارج شد ودرا محکم بست .

- یاشار بغضش ترکید وبا صدای بلند شروع به گریه کردن کرد صدای وهای های گریه اش کل آپارتمان را برداشته بود. بطرف پنجره رفت به بیرون خیره شد .با دیدن تارا درحال دویدن بیشتر گریه اش گرفت وپرده را کشید وروی دو زانو نشست وبا دستهایش صورتش را پوشاند .

تارا به بیمارستان رسید بسمت در بزرگ رفت وداخل شد،به طبقه سوم رسید. سراغ نیلوفر گرفت. ونیلوفر را دید که از اتاقی بیرون آمد. محکم در آغوش کشید نیلوفر با تعجب گفت :

- چرا دیر اومدی عزیزم؟!

- گوشیتو بده!

نیلوفر درحالی که به تارا خیره شده بود گوشی را ازجیبش بیرون آورد وبه تارا داد تارا سریع شماره دامون را گرفت ولی دامون رد داد ولی دوباره شماره را گرفت دامون جواب داد

- منم دامون !

دامون در حالی که تعجب کرده بود

- کجایی ؟...آدرس رو بلدی ؟

- اومدم بیمارستان ...ترسیدم برم عمارت . بیا منواز اینجا ببر گوشیم و کیفمو بردن پول ندارم

- چطوری اومدی بیمارستان ؟

تارا کلید کرد . سکوت کرد

- بهت میگم بیا.

تارا بطرف دفتر پرستاری رفت وبعد از مرخصی گرفتن بیرون آمد در حین رفتن به ایستگاه پرستاری یاشار را دید که بطرف او آمد . با چشمهای ورم کرده سلام کرد ورد شد . تارا سرش را تکان داد بسمت ایستگاه پرستاری رفت.

وبه اتاق رختکن رفت روی نیمکت نشست. اتفاق صبح مانند فیلم از مقابل چشمانش گذشت، بغض کرد واشکهایش بی اختیار روی صورتش دوید وشروع به گریه کردن کرد . دستهایش را روی دهانش گذاشت تا کسی صدایش را نشنود. نیلوفر آمد. وقتی تارا را در آن حال دید ناراحت شد بطرفش رفت وبغلش کرد پشتش را نوازش کرد.

-کمی صبر کن همه چی تموم میشه، مطمئن باش.

نیم ساعت بعد دامون داخل اتاق رختکن شد . وبسمت تارا دوید واو را در آغوش کشید. اشکهای تارا روی صورتش را پوشاند.

- خیلی ترسیدم خیلی.

دامون سر تارا بوسید

- باید بریم اداره پلیس اونجا توضیح بده تا بتونن دستگیرشون کنن

- نه نمیام ..من صورتشونو ندیدم که...اصلا فرصت ندادن تا نگاشون کنم سرمو پایین گرفت وچشمامو بستن دستهامو بستن حتی دهنمو!

- خب اینار رو اونجا بگو این بهترین مدرکه که افسانه رو گیر بندازیم

تارا در مقابل اصرار دامون مقاومتی نکرد وبه همراه او از رختکن خارج شد

***

تارا مقابل باز پرس نشسته است وسکوت اختیار کرده است دامون با تعجب به تارا خیره شده است.

- تارا حرف بزن ! چرا چیزی نمیگی!؟

سرش را تکان داد

- چی بگم؟ ...من ندیدیمشون. اونا چشای منو بستن بردنم یه خونه وبعد آزادم کردن ...نمیدونم چرا منو بردن و چرا منو ول کردن!

باز پرس پوزخندی زد

- خانوم یه چیزی بگید که با عقل جور دربیاد احساس میکنم دارین یه چیزی رو مخفی میکنید . انگار اونجا کسی آشنا بود وشما از گفتن اسم ایشون ابا دارید. این سکوت اصلا به نفع شما نیست واگر ترسوندتون که باید سکوت کنین، من میگم نترسید اونا هیچ غلطی نمیتونن بکنن. به شما دست درازی نکردن که ؟

- مخفی نمیکنم ...همین بود . نه دست نزدن

- باید برید پزشکی قانونی اونجا معلوم میشه.

تارا سرش را تکان داد به دامون نگاهی گذرایی انداخت و آهی کشید .

- باور کنید بهم دست نزدن فقط منو بردن برای یه ساعت زندانیم کردن

- خانوم عزیز بهتره حقیقت رو بگید . شما که پولاتون رو از دست داده بودید ، پول از کجا آوردین وسوار تاکسی شدین

تارا سرش را تکان داد

- تو جیبم داشتم ...جیبامو نگشته بودن

- چقدر داشتی ؟

- پنجاه تومن !

وکیل دامون گفت :

- قربان اجازه بدین من با موکلم صحبت متن واظهاراتشو تقدیم شما کنم

- خیلی خب پس نامه میدم برید پزشکی قانونی.

تارا سکوت کرده بود وآهسته بلند شد جرات نگاه کردن به چشمهای دامون را نداشت . یکساعت بعد از پزشکی قانونی بیرون آمدند دامون لبخندی زد

- خدا را شکر دست درازی نکردند خیالم راحت شد بریم خونه.

- وکیل نامه را داخل کیفش گذاشت . ورو به دامون کرد

- شما الان برید باهاش صحبت کنید من عصری میام باهاش صحبت میکنم

دامون با وکیل دست داد وسوار ماشین شدند . تارا ودامون عقب نشستند ورحمان مشغول رانندگی شد. دامون سر تارا روی سینه اش فشرد

- عزیزم ...نترس میگیرمشون میدونم کار افسانه اس ...از این به بعد نباید تو روتنها بزارم.

تارا در آغوش دامون فکر میکرد چه دروغی سر هم کند تا یاشار آسیبی نبیند چون میدانست هرچقدر یاشار دلیل بیاورد او باور نخواهد کرد. به عمارت رسیدند تارا با دستهای لرزان دست دامون را گرفت وبسمت سالن رفت. افسانه از دیدن تارا تعجب کرد وچشماهایش از حدقه بیرون زد وفنجان قهوه از دستش رها شد.

دامون مرضیه را با لحنی خشن صدا زد. مرضیه روبروی دامون کنار آشپزخانه ایستاد. دامون انگشت تهدید بطرفش گرفت وفریاد زد

- سریع هرچی داری جمع کن برو پی کارت، من به خدمتکار خائن احتیاجی ندارم . حالا کارت به جایی رسیده، واسه تارا نقشه میکشی تا اونو دزد نشون بدی ؟

مرضیه با ترسو لرز بغض کرد وبه افسانه خیره شد. دامون ادامه داد

- هنوزکارم باهات تموم نشده از تو هم شکایت میکنم، کاری میکنم دیگه کسی بهت کار نده!

مرضیه در حالی که از ترس دستهایش را مالش میداد.

- آقا بخدا من کاری نکردم ...تو رو خدا منو بیرون نکنید رحم کنید من یه پسر بزرگ دارم

- افسانه فریاد زد

- کسی حق نداره آشپز منو بیرون کنه ...

- دامون پوزخندی زد

- خوب دس به یکی کردین ...خسته نشدی از این همه خلاف؟ تو دادگاه حالتو میبینم که پام افتادی وداری التماس میکنی.حالا بازم یه نقشه دیگه کشیدی ...تو فکر نکردی با دزدیدن تارا ممکنه سرش بلایی بیاد واون موقع من دیگه میکشتمت !

- راجب چی حرف میزنی دزدی کی ؟

- خودتو به اون راه نزن ...همه این کارا زیر سر توعه ...خدا را شکر به موقع رسیدم.

- افسانه سر تا پای تارا را برانداز کرد وبطرف پله ها رفت

دامون دست تارا را گرفت وبسمت پله ها برد . وارد اتاقشان شدند . تارا وسط اتاق ایستاد وغمگین به فکر فرو رفت . دامون بطرفش رفت چانه اش را گرفت وبوسه ایی روی لبهایش نشاند .

- عزیزم ...حالا چیزی نشده . نگران نباش از این به بعد بیشتر مواظبتم ...اول باید ببینم کی ماشین را خراب کرده باید یه پرونده قطور بر علیه افسانه جور کنیم حالا تو بشین همه چیز را برای من تعریف کن !

تارا از آغوش دامون خودش را بیرون کشید بطرف تختخواب رفت ونشست

- خوابم میاد دامون بزار بخوابم بعدا.

- عزیزم نباید تو همچین موقعی خوابید . ما باید مدرک جمع کنیم ...بگو چی میگفتن، کیا بودن؟

تارا چشمهایش را بست حوصله جواب دادن نداشت لبه مانتواش را جلو کشید

- حوصله ندارم!

دامون سرش را تکان داد کنار تختخواب نشست وبازوی تارا را مالش داد چشمش به جیبهای مانتو افتاد ومتوجه شد مانتو اش جیب ندارد اخمهایش تو هم رفت

- کدوم جیبت پنجاه تومن را گذاشته بودی ؟

تارا با چشمهای بسته گفت :

- جیبهای مانتو م

دامون ناراحت بازوی تارا را کشید وعصبی گفت

- مانتوت که جیب نداره !

تارا سریع چشمهایش را باز کرد به دامون خیره شد

- جیب شلوارم!

دامون عصبی مانتو را کنار زد وبه کمر شلوار تارا خیره شد شلوار هم بدون جیب بود اخم کرد

- تارا تو چی رو از من پنهون میکنی؟ ...شلوارت هم جیب نداره بگو از کجا آوردی ...کی بهت داد؟اونجا آشنا بود ؟...نکنه ناصر بود یا هامون ؟

- نه بخدا هیچکدوم نبودن

دامون از دوطرف بازوهای تارا گرفت وروی تختخواب نشاند

- حالا حرف بزن ...چرا گرفتنت وچرا ولت کردن بگو چی شده ؟

تارا بغض کرد واشکهایش صورتش را پوشاند

- بزار بخوابم بخدا امروز خیلی خسته شدم دامون بعدا حرف میزنیم

دامون دست روی گلوی تارا گذاشت وفریاد زد :

- تو داری یه چیزی رو از من پنهون میکنی ...نکنه فرزام بی همه چیز بود ؟

تارا درحالی که احساس خفگی میکرد

- نه بخدا!

- یاشار ؟

تارا وحشت زده دامون را نگاه کرد دامون ناراحت دستش را کشید وتارا را روی تخت هل داد. دامون عرض اتاق را طی کرد ونفس نفس میزد تارا بطرفش رفت

- تو رو خدا به پلیس نگو ...اون نجاتم داد ...انگار میخواستن منو دو روز اونجا نگه دارن ولی یاشار ..

دامون فریاد زد :

- خفه شو ! تو داری ازش جانبداری میکنی ؟داری از یه آدم ربا طرفداری میکنی هیچ میدونی جرمش چقدر سنگینه؟

- نه دامون اگه اون نبود خدا میدونست چه بلایی سر من بیارن .اون گفت بهش زنگ زدن برای این قبول کرد که منو جای دیگه ایی نبرن، چون معلوم نبود چه بلایی سر من بیارن

دامون سرش را تکان داد ونگاه عاقل اندر سفیهی به تارا انداخت

- تو هم باورت شد ؟

- اون دستامو باز کرد پول داد وگفت فرار کن ...برو بیمارستان چون تو خونه از افسانه ترسید .

دامون با شنیدن حرفهای تارا کمی آرام گرفت مکثی کرد سپس رو به تارا کرد.

- من اگه اسم یاشار رو نبرم که نمیتونم علیه افسانه شکایت کنم

- ولی اون گناه داره ...اون بخاطر نجات من قبول کرده بود . فکر شو بکن اگه جای یاشار ناصر یا هامون بود هیچ میدونی چه بلا...

دامون حرف تارا را قطع کرد و فریاد زد

- خفه شو!!

دامون عصبی دستی به صورت وگردنش کشید وبسمت تارا حمله کرد تارا دو قدم عقب رفت

- بهت که دست نزدا؟

- نه به جون خودم ...یاشار همچین آدمی نیست ...دیدی که پزشکی قانونی هم تایید کرد .

دامون روی تختخواب نشست وسرش را تکان داد عصبی بلند وگفت :

- آدرس خونه اش کجاس ؟

- نمیدونم ...اونجایی که من بودم خالی بود فقط مبل بود مشخص بود اونجا زندگی نمیکنه

- خونه باباش ؟

- باور کن من نمیدونم ...میخوای چیکار ؟

- میخوام باهاش حرف بزنم

- دروغ میگی میخوای به پلیس بگی ...اگه پلیس خبردار بشه از کار بی کار میشه ...تو رو خدا دامون ولش کن خواهش میکنم .

- دامون فریاد زد :

- یالله آدرس ؟

تارا وحشت زده به دامون نگاهی انداخت

- من نمیدونم ولی نیلوفر میدونه

- زنگ بزن بهش

- گوشیمو بردن ...پولامو تازه حقوق گرفته بودم

- من دارم اینجا بخاطر آبروم دارم بال بال میزنم اونوقت نگران چندر غازی ؟!

تارا سکوت کرد وغمگین به دامون خیره شد . دامون گوشی را بیرون آورد وبه تارا داد

- آدرس رو از دوستت بگیر!

تارا شماره نیلوفر را گرفت بعد از چند لحظه صدای نیلوفر را شنید

- سلام ...

دامون گوشی را از دست تارا کشید گفت :

- نیلوفر خانوم لطفا آدرس خونه یاشار را بدین

- اتفاقی افتاده ؟

- نه ! لطفا آدرس خونه شو بدین باهاش کاری دارم .

افسانه در اتاقش نشسته است عصبی به اطرافش نگاه گذرایی انداخت .گوشی اش را برداشت شماره ایی را گرفت

- تیرداد خیلی بی عرضه ایی

- برای چی ؟

- قرار بود که دو روز نگهش دارین که

- خب آره

- اومد خونه ...دامون نجاتش داده

- نه ! آخه چه جوری ؟

- نمیدونم

- ولی دوستام گفتن تحویل پسره دادن

- لابد پسره دلش سوخته ...تو که گفتی عاشق تاراس ؟

تیرداد سرش را تکان داد

- من چه میدونم . حتما دلش نیومده ولش کرده

- میری حساب پسره رو میرسی تموم نقشه هام به فنا داد .

- بابا بیخیال !

- همینکه گفتم الان حتما بیمارستانه یه جوری بکشش بیرون

افسانه گوشی را روی تخت کوبید وپیشانی اش را مالش داد

- لعنتی !

***

یاشار از اتاق عمل بیرون آمد لباسهایش را عوض کرد بطرف آسانسور رفت وسوار آسانسور شد . وقتی به طبقه سوم رسید، چشمانش را بست ولبخندی زد انگار بوی عطر تارا را استشمام میکرد وبرایش لذت بخش بود . به ایستگاه پرستاری مورد نظر رسید . نیلوفر را دید که مشغول صحبت با یک زن بود . بطرفش رفت زن از آنها دور شد یاشار نگاهی به نیلوفر کرد

- تارا نیومده ؟

- اومده بود ...نگران بود انگار اتفاقی براش افتاده بود چیزی نگفت فقط گریه میکرد . شوهرش برد خونه شون

یاشار از شنیدن اسم دامون ناراحت اخمی کرد ونفسش را بیرون داد .

- از اسمش هم بدم میاد

نیلوفر خندید

- بهتره بری دنبال دختر دایی ...فکر تارا رو از سرت بیرون بنداز اون دیگه رفت وعاشق شوهرشه

- حالش خوب بود ؟

- وا انگار نگرفتی چی گفتم حالش افتضاح بود . گوشی یاشار زنگ خورد یاشار گوش را باز کرد

- الو ؟

- آقای یاشار مرادی ؟

- خودمم

- ماشینتون تو پارکینگ درش باز مونده

یاشار با عجله بطرف آسانسور رفت

- الان میام !

یاشار به پارکینگ رسید . بطرف ماشینش رفت که دوتا مرد به او حمله کردند وشروع به کتک کاری کردند . یاشار گیج شده بود واز دماغ ودهانش خون بیرون میزد .وضربه های محکم به پهلو وشکمش برخورد میکرد . بعد از کتک کاری مفصل یاشار را به اون حال رها کردند وفرار کردند. یاشار خونین ومالین روی زمین افتاده بود وناله میکرد . که دونفر از حراست بسمت او دویدند واورا به اورژانس بیمارستان رساننددن

*

شب گوشی دامون به صدا در آمد دامون گوشی را برداشت صدای نیلوفر شنیده شد

ببخشید آقای ملکی ...شما سراغ یاشار رو گرفتین من الان فهمیدم چند نفر بهش حمله کردند وتا خورده کتکش زدند وفرار کردند .تو اتاق کنترل در حال برسی هستن . ولی انگار نتونستن تشیخص بدن که کی ها بودن . الان رفته خونشون .

- خیلی ممنون

- دامون گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد .نیلوفر از قطع شدن یهویی تماس تعجب کرد وزیر لب فحشی به دامون داد

- - مرتیکه عوضی الاغ . داشتم براش خبر میدادم مثلا

دامون از اتاق کارش بیرون آمد وبسمت اتاق خواب رفت .وقتی وارد اتا شد، تارا کنار پنجره دید که به فکر فرو رفته بود. به او نزدیک شد و با اخم رو به تارا کرد

- شماره یاشار رو بگو!

- میخوای چیکار؟!

دامون سرش را تکان داد واخم عمیقی کرد. تارا شماره یاشار را گفت ودامون سریع تماس گرفت . بعد از چند بوق دامون. گفت :

- یاشار خان ؟

صدای یاشار با ناله همراه بود

- بله خودمم شما ؟

- دامون ملکی!

یاشار سکوت کرد . دامون بعد از مکث گفت :

- حیف تو وضیعتی نیستی که کتکت بزنم وبخاطر از کار بیکار شدنت به خواست تارا، نمیتونم ازت شکایت کنم . در مورد اون کسانیکه تارا برات آوردن میخواستم چیزایی بدونم

یاشار مکثی کرد روی تختخوابش جابجا شد دستی به شکمش کشید که درد داشت.

- عوض دستت درد نکنه ته ؟ من نبودم معلوم نبود سر زنت چه بلایی میمومد . حالا بخاطر شماها منو کتک زدن ها!

تارا بیصدا ایستاده بود وبه دامون خیره شده بود گفت :

- کتک خورده ؟

دامون بسمت دیگری رفت و تارا پشت سر دامون حرکت کرد . دامون گفت :

- منتظری بخاطر دزدیدن زنم ازت تشکر کنم ؟

- البته که منتظرم ...من نجاتش دادم ...بخاطر خودش اینکارو کردم نه بخاطر تو !

- ببین مثل بچه آدم حرف بزن کاری نکن بیام دم در خونتون وطوری بزنمت که غزل خداحافظی رو بخونی پس درست مثل آدم جواب بده . اونا کی بودن؟

- من چه میدونم کدوم خری بودن! ... تا حالا ندیده بودمشون، تماس گرفتن که تارا رو میخوای مال خودت باشه منم فکر کردم حتما قصد وغرضی دارن و میخوان سر تارا بلایی بیارن، بخاطر تارا قبول کردم همین !

- وای بحالت اگر بفهمم دروغ گفته باشی کاری میکنم بیوفتی به گدایی و حالا که لوت ندادم خودش بجای تشکر کردنه.

دامون تماس را قطع کرد وبه تارا که گوش ایستاده بود بد نگاه کرد . تارا مظلومانه سرش را پایین انداخت.

- تو هر بار منو مقصر میدونی ...من که کاری نکردم

دامون ناراحت سیگاری از کمد بیرون کشید وآن را روشن کرد

- نمیدونم چطور از دست افسانه خلاص بشم فقط یه مدرک میخوام که بندازمش زندان تا برای رهایی از زندان التماسم کنه وطلاق بگیره . ولی هر بار مدارک از بین میره.

- اموالتو به حساب یه نفر بکن وبرو تقاضای طلاق بده

- به هیچ کس اعتماد ندارم

- تارا سرش گیج میرود خودش را به کاناپه میرساند و مینشیند و دستش را روی سرش میگذارد . دامون به طرفش رفت دوستش را گرفت

- چی شده عزیزم ؟

تارا ناراحت سرش را تکان داد

- فکر کنم فشارم افتاده.

دامون سیگارش را خاموش کرد بسمت بیرون رفت واز پله ها پایین رفت وداخل آشپزخانه شد . آب قندی درست کرد وسریع بالا رفت .وارد اتاق شد . تارا روی کاناپه دراز کشیده بود.

- نقشه های افسانه داره منو از پا در میاره ...میترسم اینبار نقشه قتل منو بکشه

دامون تارا بلند کرد ولیوان را بطرف دهانش برد

- بخور عزیزم ...میدونم تو بد مخمصه ایی افتادی ولی باید بیشتر مواظب باشیم. دیگه نمیزارم اتفاقی برات بیوفته به رحمان میگم تا داخل بیمارستان همراهیت کنه.

تارا آب قند را خورد . دامون به رنگ پریده تارا خیره شد وسرش را تکان داد.

- بریم دکتر ؟

- نه!! چیزی نیست یه کمی بخوابم حالم خوب میشه. بخاطر استرس امروزه.

تارا بلند شد بطرف رختکن رفت لباسش را عوض کرد بسمت تختخواب رفت دامون کنار تختخواب نشست به صورت تارا دقیق شد.

- تو این ماه، خیلی زجر کشیدی وهمش بخاطر من تحمل کردی.

تارا چشم بسته لبخندی زد

- من بخاطر تو میمیرم عزیزم .افسانه هرکاری کنه نمیتونه منو تو رو از هم جدا کنه .

دامون لبخندی زد وگونه تارا را بوسید سپس به ساعت دیواری نگاهی انداخت ساعت نه ونیم را نشان میداد . بلند شد

- من برم بیرون با رحمان کمی حرف بزنم ...دلم بدجوری گرفته

تارا با چشمهای بسته گفت

- برو من میخوابم در وقفل کن برو کلید وبا خودت ببر

دامون کلید را از روی در برداشت وبیرون رفت . تارا سریع چشمهایش را باز کرد وروی تختخواب نشست وبا انگشتهایش شروع به شمردن کرد

- بیست وچهارم ...بیست وپنجم ...وای ...یازده روز گذشته ومن عین خنگا متوجه نشدم ؟!

نگاهی به شکمش کرد ودستش را روی شکمش گذاشت ولبخندی زد

- نکنه حامله ام ؟...وای خدای من !

تارا روی تخت خودش را در آغوش میگیرد وخوشحال دوباره شکمش را مالش میدهد . ولی یکهو به فکر فرو رفت

- اگه افسانه بفهمه نمیزاره زنده بمونم ...نباید کسی بدونه ...حتی دامون ! یه وقت خوب باید دامونو سورپرایز کنم

تارا خوشحال دراز کشید ودستش را روی شکمش گذاشت.

تارا پشت میز صبحانه نشسته بود و برای خود لغمه های کره مربا می گرفت. سرش را بلند می کند و به ساعت دیواری نیم نگاهی می اندازد؛ ساعت نه صبح را نشان می دهند. با صدای پای کسی گردن می کشد؛ افسانه خرامان خرامان از پله ها پایین می آید و با پوزخند صندلی را عقب کشیده و می نشیند. دامون با دیدن افسانه اخمی می کند و آخرین لقمه را بدون جویدن قورت می دهد. از جا بلند می شود و سر تارا بوسه می زند.

- زود بر میگردم؛ تا سه ساعت دیگه خونه ام. مواظب خودت باش!

کتش را از پشت صندلی بر می دارد و به تن می کند. با چشمک ریزی از آشپزخانه و سپس از خانه خارج می شود. افسانه به طرز خوردن تارا خیره می شود و متلک می اندازد.

- چه خبره؟...اشتهات باز شده!

بی توجه به تیکه ای که انداخته بود، لقمه ی دیگری می گیرد.

- من از اولش هم خوش اشتها بودم.

افسانه خود را جلو می کشد و دت هایش را روی میز می گذارد.

- نکنه حامله ایی؟

چشمهای تارا گرد می شود و با تمسخر نگاهی به افسانه می اندازد ولی سریع خودش را جمع و جور می کند.

- کاش بودم انوقت تو رو هم شاید می خوردم و خیال دامون رو راحت میک ردم... ولی نه نمی شه تو رو خورد؛ بوی عن می دی!

افسانه اخمی می کند و دندان روی دندان می سابد.

- درست حرف بزن عین من! من با اینکه اومدی زندگی منو گرفتی باهات درست حرف زدم.

تارا پوزخند صدا داری می زند و چشمی نازک می کند.

- می دونی چیه؟ وقتی آدم بده رو می بینم این ادبیات گفتاری من اتوماتیک وار فرق می کنه! دیگه زبونم نمی چرخه مثل آدم باهاشون حرف بزنم و مثل آدم بدا حرف می زنم؛ چون لیاقتشون در همین حده!

لب های افسانه با تمسخر جمع می شود.

- مثلا تو الان آدم خوبه هستی؟

تارا به پشتی صندلی تکیه می زند.

- تو چی فکر می کنی؟...من بهت آسیبی نمی رسونم پس آدم بده نیستم ... تو چی؟

تارا از سر میز بلند می شود و به سمت مبل می رود و روی آن می نشیند و پا روی پا می اندازد.

- خب نقشه امروزت چیه؟...ا ین دفعه می خوای چه غلطی بکنی؟... من جای تو بودم مثل بچه آدم تاتی تاتی می رفتم خونه بابام! وقتی مردی دوسم نداره اینجا موندن دردی رو دوا نمی کنه جز این که از ارزشم کم کنه. تو هم واسه کسی بجنگ که از اول دوست داشت ولی دامون از همون اول ازت متنفر بود و من نمی دونم این همه سال را برای چی صبر کردی؟! من زندگیت و ازت نگرفتم این خودت بودی که با نقشه هات زندگیت و خراب کردی؛ با اون قراردا مسخره... مشخصه که از اول با نقشه وارد زندگی دامون شدی .

افسانه ناراحت و در حالی که دندانهایش را به هم فشار می داد به سمت تارا می رود و خبیثانه نگاهش می کند. تارا، همان گونه که نشسته بود، از پایین به بالا، پوزخندی می زند.

- بهتره هرچه زودتر گوشی منو بهم برگردونی چیزی ازش در نمیاد! همین طور کیف پولم و! اگه یه تومن ازش کم بشه این دفعه میرم ازت شکایت می کنم. هر چند تو به اموال دامون رحم نکردی پس به چندر غاز منم رحم نمی کنی.

در این حین اف اف عمارت به صدا در آمد . مرضیه که تا حالا نظاره گر کل کل افسانه و تارا بود، به سمت گوشی اف اف می دود و بعد پرسیدن «کیه» ودر را باز می کند و رو به نگاه پرسشگر افسانه جواب می دهد.

- آقا تیرداده.

تارا پوزخندی می زند.

- به به! یه خبیث دیگه...

تیرداد خیلی سریع در حالی که یک کیسه کوچک در دست داشت وارد عمارت می شود و پله ها را دو تا یکی طی می کند. زمانی که وارد سالن می شود، با دیدن تارا وافسانه لبخندی می زند.

- به به! دوتا هووی خوشگل... دامون باید افتخار کنه که دوتا زن خوشگل داره!

تیرداد با قدمهای آرام به آن ها نزدیک می شود و خیره خیره به چشمان تارا نگاه می کند. تارا از این که هدف نگاه های تیرداد قرار گرفته بود، معذب است. برای خلاصی از آن سر تکان می دهد و با زبانش نیش می زند.

- انگار من تو این خونه از دست خرایی مثل شما آسایش ندارم... شما عادت دارین عین گاو سرتون پایین بندازین و بیایین تو؟

تیردا یبا چشمهای گرد به افسانه نگاهی می اندازد سپس نگاهش را بر روی تارا بر می گرداند.

- مرضیه در و باز کرد و نگهبان من و می شناسه.

تارا دندان هایش را روی هم می سابد و حرص تمام جانش را در بر می گیرد.

- بعداً حق مرضیه رو می ذارم کف دستش؛ نگهبان بیچاره هم نمی دونه تو چه مارمولکی هستی!

افسانه افسار از دست می دهد و فریاد می کشد.

- بهتره مثل آدم حرف بزنی.

تارا برای چندمین بار پوزخند می زند.

- گفتم که وقتی آدم بده رو می بینم ادبیاتم خود به خود فرق می کنه و هر چی زور می زنم نمی تونم با شخصیت صحبت کنم... این زبونم هم می دونه طرف مقابلش چه خریه!

از جا بلند می شود و به سمت تیرداد که با خیرگی به او می نگرد می رود.

- نمی دونم این نقشه های خبیثانه مال کدوم یکی تونه؛ باید بهتون تبریک گفت ولی هر بار عین یابو شکست می خورین!

به کیسه اشاره ای می زند.

- تو اون کیسه حتماً یه نقشه جدیده و یا گوشی و کیف پول منه... چیزی که ازش کش نرفتین؟

افسانه خشمگین فریاد می زند.

- اهمیتی به حرف های احمقانه ات نمی دم.

تارا با همان لبان کج پشت چشمی نازک می کند و او دست به سینه می شود. تیرداد با بی پروایی قدمی به تارا نزدیک می شود.

- ازت خوشم میاد... بیخود نیست هامون چرا عاشقت شده این زبونت آدم و دلباخته خودش می کنه... هرچند هامون تو خواب ببینه تو رو صاحب شده بعد از طلاقت من اولین نفرم که تو رو صاحب می شم... من می دونم دهن دخترایی مثل تو رو با چی ببندم!

تارا نفس حرصی نا محسوسی می کشد و سعی می کند خود را نبازد.

- اتفاقاً منم می دونم چه جوری با آدمای دهن گشادی مثل تو به چه شکل صحبت کنم. این دمپایی رو می کنم تو حلقت تا خفه خون بگیری. اگر جیگرش و داری یه بار دیگه اون دهن گشادت و باز کن تا دامون حسابی از خجالتت در بیاد.

تیردا بلند زیر خنده می زند.

- فکر می کنی مثل دامون یه یابو ام؟

تارا این بار نمی تواند حرصش را پنهان کند و با عصبانیت قدمی جلو می رود. اصلاً هر چیزی که به دامون توهین کند، حرص او را در می آورد.

- نه من فکر نمی کنم تو یه یابویی؛ بلکه فکر می کنم یه گوساله احمقی که پشت پولای بابا جونش قایم شده وهی شر وور سر هم می کنه.

افسانه که گویی زبان دراز تارا به مزاقش خوش نیامده، باز هم صدایش را بلند می کند.

- کاری نکن این جا بندازمت زیر پام!

تارا پوزخندش را گسترش می دهد.

- جیگرش و داری بکن ببین من چی کار می کنم. پس به این داداش الدنگت بگو گورش و گم کنه.

افسانه پوزخند تلخی زد

- خودم نسخه تو میپیچم می بینی...

تارا بلند و بی واهمه می خندد و قدم عقب رفته اش را با قدمی که به سمت افسانه بر می دارد پر می کند.

- داری شاخ بازی در میاری؟ تو هم عین این داداش احمقت پشت اون قرارداد لعنتی قایم شدی. تو بقدری نفرت تو وجودته که نمی تونی شاهد خوشبختی دیگران بشی. اگه... اگه دامون رو دوست داشتی نمی ذاشتی این همه زجر بکشه!

تیرداد با کلافگی پشت گردنش را می مالد و با نفرت انگیر ترین لحن ممکن می گوید.

- نمی ذارم آشغالهای بیمارستان یا دامون بهت دست بزنن از حالا خودتو مال من بدون... ولی این قدر زجرت می دم که روزی صدبار آرزوی مرگ بکنی!

لبان تارا از بس پوخند زده اند گز گز می کند.

- مگه عرضه شو داری ؟تو بیشتر شبیه یه قزمیتی تا یه قهرمان!

تیردا از زبان تند تارا به افسانه نگاهی می اندازد وسرش را تکان می دهد.

- عجب زبونی داره این خوشگله...

افسانه به ضرب رو به تیرداد می کند و از بین دندان های چفت شده اش می غرد.

- خفه شو! اومدی اینجا ازش تعریف و تمجید بکنی؟

تارا به سمت پله ها قدم بر می دارد ولی روی پله ی اول مکث می کند و به عقب بر می گردد.

- میرم تا شما دو شیطان به نقشه هاتون برسید.

با قدم های تند پله ها را بالا می رود و خود را داخل اتاق پرت می کند. به در تکیه می زند و دستش را روی قلبش چفت می کند.

می چرخد و در را قفل می کند. کلید را روی قفل رها می کند و به سمت تخت می رود و روی آن می نشیند. پاهایش را بالا می اورد و در شکم جمع می کند. خود را عقب کشیده و به تاج تخت تکیه می دهد. سرش را به حصار دو دستانش در می اورد و زیر لب نجوا های شبیه به نق می کند.

- خدای من... تا کی باید اینار رو تحمل کنم؟

دستش ناخوداگاه به سمت شکمش کشیده می شود.

- نمی ذارم برات اتفاقی بیوفته عزیزم...

روی تخت جنین وار دراز می کشد و در خود جمع می شود. چشم هایش را با حالی متشنج روی هم می گذارد و سعی می کند کمی بخوابد.

بازگشت دامون تا عصر طول می کشد؛ تارا بدون گوشی اعصابش به هم ریخته بود در اتاق این طرف وآن طرف می رفت. با تقه ای که به در زده می شود، به سمت آن قدم بر می دارد. دستگیره را دست دست گرفته و کف دست دیگرش را روی در می گذراد.

- کیه؟

- منم عزیزم!

با شنیدن صدای دامون نفس آسوده ای می کشد و بدون مکث در را باز کرده و در آغوش قدرتمند او مچاله می شود.

افسانه در حال برسی گوشی تارا است با دیدن عکس دونفری تارا ودامون کج خندی می زند.

- دارم برات!

کیف پول را برسی می کند؛ داخل کیف دوتا تراول پنجاه تومنی بود. پوزخندی می زند.

- گدا گشنه... برام شاخ شده حالا.

***

با احساس حالت تهوع از خواب بیدار می شود. نیم نگاهی به دامون که تازه چشمانش را باز کرده می اندازد و لبخند نصفه نیمه ای تحویل او می دهد. طوری که دامون شک نکند از جا بلند می شود و به سمت دستشویی می رود. در ار می بندد و چند عق خفه می زند ولی چیزی در معده اش وود ندارد که بالا بیاورد! حال مطمئن است که باردار است. دست و صورتش را می شوید و چند سیلی به گونه های رنگ پریده اش می زند و از سرویس خارج می شود. بعد ار برداشتن لباس هایش دوباره داخل حمام می رود و زیر دوش اب سرد قرار می گیرد. با نهیب به خود سریع سر و تهش را هم می آورد و از حمام خارج می شود.

بی توجه به دامون لباس هایش را می پوشد و آماده می شود تا به بیمارستان برود. دامون از جا بلند می شود و به سمت تارا می رود. دست سردش را در پنجه می گیرد و فشاری به آن وارد می کند.

- مواظب خودت باش... هر کی گفت بیا بیرون کارت دارم بی احتیاطی نکن وبیرون نرو... به هیچکس اعتماد نکن.

تارا لبخندی می زند و کیف کوچکش را بر می دارد.

- باشه عزیزم با رحمان می رم و با رحمان برمی گردم.

دامون سری می جنباند و چشمان تارا هدف می گیرد.

-به رحمان سپردم تا داخل بیمارستان همراهیت کنه.

تارا روی انگشتان پا بلند می شود و بوسه ایی از گونه دامون می گذارد.

- دوست دارم اگر بچه دار شدم درست شبیه تو باشه.

دامون اخم ریزی از نفهمیدن و گیجی می زند و تا لحظه ی آخر تارا را همراهی می کند.

تارا، بعد از رسیدن به بیمارستان، به سمت اتاق دکتر عمومی که خانم بود، می رود واز او خواهش می کند برایش نسخه آزمایش بنویسد . خانم دکتر نسخه را نوشت و تارا بهسمت آزمایشگاه رفت و ازمایش داد و سرکارش برگشت. نیلوفر با دیدن تارا ابرو بالا می اندازد.

- کجا بودی؟

تارا لبخندی می زند.

- فکر می کنم داری خاله می شی!

نیلوفر خوشحال تارا را در آغوش می گیرد.

- بذار من به دامون بگم ومژده گونی بگیرم.

تارا لبخندش را تجدید می کند.

- خودم می خوام بگم براش برنامه چیدم. من برات مژده گونی می خرم. باید خودم خوشحالی رو تو چشماش ببینم!

- ولی مژدگونی بچه پولدارا فرق می کنه... تو که کارمندی مشخصه می خوای چی بخری!

تارا مشتی آرام به بازویش می زند و با صدای آرام می خندد.ز

- نترس از جیب خلیفه برات یه چیز توپ می گیرم!

تارا چشم روی هم می گذارد و ذوق پدر شدن را در چشمان دامون تصور می کند. حتی با فکر کردن به آن نیز قلبش در سینه فرو می ریخت. می خواست دامون را سورپرایز کند و تدارک مفصلی برای رساندن این خبر خوش به او فراهم ببیند. چشم باز می کند و به نیلوفر خیره می شود.

- می گم اگه مثبت شد پنج روزه دیگه بهش می گم. وای از الان چشمهای براق دامون جلو چشامه!... می دونم خوشحال می شه.

نیلوفر با ذوق دو دستش را به هم می کوبد.

- می گم نکنه دوقلو باشه... شما که خانوادگی دوقلو سه قلو زایین.

لبخند محوی روی لب های تارا می نشیند.

- خدا کنه باشه ..

لبخندش را بزرگ تر و واقعی تر می کند و کف دستانش را به هم می مالد.

- دوتا دختر و یه دونه پسر... یا دوتا پسر شکل دامون یه دختر عین خودم... وای چه شود.

نیلوفر با ذوق خنده ی بلندی می کند.

- اگه شبیه تو بشه وای چه شود! از حالا می بینم پسرا براش صف کشیدن حالا که بابای دخترت یه پولداره.

لبخند تارا کوچکتر می شود و چیزی ته دلش چنگ می زند.

- نمی خوام دخترم و بخاطر پول بخوان؛ می خوام عین من عاشق بشه، عاشق شوهرش.وشوهرش هم عاشق اون.

یکی از همکاراهای مشترک تارا و نیلوفر نزدیکشان می شود و اخطار می دهد.

- خیالبافی بسه! بیماران منتظرتونن ها.

تارا و نیلوفر نگاهی به یکدیگر می اندازند و آرام می خندد. هر کدام به طرف اتاقی رفتند.

چند ساعت به بعد تارا به آزمایشگاه رفته و جواب آزمایشی که صبح داده بود را گرفت. با دیدین جواب مثبت با خوشحالی به بخش باز می گردد تا شادی اش را با نیلوفر شریک شود. با دیدن نیلوفر که پشت میز نشسته بود، با ذوق دو دستش را روی میز می گذارد.

- مثبته نیلوفر! من دارم مادر می شم.

نیلوفر با خوشحالی بالا می پرد.

- وای دختر برو سونوگرافی کن ببین چند وقتته و چند قلو ان... من از حالا دلم ضعف میره برای چند قلو بودنشون!

تارا می خندد و با جواب آزمایش خود را باد می زند.

- باشه عصری میرم... وای از حالا خنده رو رو لبهای دامون میبینم اگه افسانه بزاره.

اخم های نیلوفر در هم می روند.

- غلط می کنه! این دفعه خودم میام کارو یکسره می کنم؛ چنان پرتش می کنم بیرون بیا و ببین!

تارا غمگین به جای نامعلومی خیره می شود.

- حرفا میزنی... یه قراردادی نوشته که بیچاره دامون از یه متریش هم نمی تونه رد بشه.

***

رحمان گوشی به دست می گیرد و از دفترکارخانه خارج می شود. با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی اش را پاک می کند و هم زمان شماره ای می گیرد. گوشی را کنار گوشش می گذارد و منتظر می ماند. با قطع شدن بوق های اشغال سریع پیش قدم می شود.

- سلام نوشین خانوم خوبید؟

نوشین متعجب مکثی می کند و صدایش رنگ نگرانی می گیرد.

- سلام آقا رحمان...شمایید؟ اتفاقی افتاده؟

رحمان سریع جواب می دهد.

- نه نه! نگران نباشید بنده یه صحبت خصوصی با شما داشتم.

لحن نوشین باز هم نگرانی قبل را دارد.

- حال تارا خوبه آره؟

رحمان دوباره عرق روی پیشانی اش را پاک می کند.

- بله... بله نگران نباشید خوب بخوبن. من، من از شما یه خواهشی داشتم.

صدای نوشین کمی آرام می شود.

- خواهش می کنم بفرمایید.

رحمان پشت گردنش را مالش می دهد.

- راستش اگر زحمتی نیست و کاری ندارید می خواستم ازتون خواهش کنم، بیاید یه کافه ایی تا با هم راجبش صحبت کنیم.

نوشین گیج ابروهایش را به هم نزدیک می کند و انگشتش را گاز می زند.

- راجب چی؟

صدای رحمان می لرزید و صدایش تحلیل می رود.

- راجب... راجب خودمون!این بار ابرو های نوشین بالا می روند.

- خودمون؟! متوجه نمی شم.

رحمان از سادگی نوشین سرش را تکان می دهد.

- اگر تشریف بیارید من مفصل توضیح میدم

نوشین مکث بلندی کرد

- کجا بیام؟

رحمان خوشحال لبخندی می زند.

- الان آدرس را براتون اس می کنم.

با خداحافظی مختصری تماس قطع می شود و رحمان نفسی تازه می کند. بازدمش را فوت مانند بیرون می دهد و سرش را بالا می گیرد؛ زیر لب خدا را شکر می کند و به دفتر باز می گردد. در میز زند که صدای دامون بلند می شود.

- بیا تو.

در را باز می کند و داخل می رود. سلام می دهد و کیفش را روی میز می گذارد. دستی به پشت گردنش می کشد و با من و من شروع به حرف زدن می کند.

- من... راستش... یه قرار دارم باید یه دوساعتی از حضور شما مرخص بشم.

دامون با تعجب ابرو بالا می دهد و نگاهش را از مانیتور می گیرد.

- کجا؟ با کی ؟

رحمان لبخند مسخره ای روی لب هایش می نشاند.

- می شه بعداً بگم؟

دامون با جدیت سر تکان می دهد.

- نه الان بگو... تیرداد باز یه نقشه جدیدی کشیده؟

رحمان با هول دو دستش را به سسمت دامون می گیرد.

- نه قربان ... من یه کار خصوصی دارم.

دامون با کلافگی به صندلی تکیه می دهد.

- کار خصوصی؟! تو؟! با کی ؟

رحمان پوفی می کشد. هیچ وره نمی تواند دامون را دور بزند.

- یه قرار با... با نوشین خانوم.

این بار صدای دامون نیز رنگ تعجب می گیرد.

- خاله تارا؟ به چه مناسبت؟

رحمان دستی به ته ریشش می کشد و نفس را بیرون می دهد. سعی می کند لبخندش را مخفی کند ولی موفق نمی شود.

- برای امر خیر.

دامون چند لحظه به رحمان خیره می شود تا حرفش را تجزیه تحلیل کند. لحظه ای بعد لبخند بزرگی روی لب هایش می نشیند و به رحمان که شر و شر عرق می ریخت خیره می شود.

- میرم ازش خواستگاری کنم.

دامون تکیه اش را از صندلی می گیرد.

- ولی اون تازه طلاق گرفته؛ از نظر شرع باید یه سه چهار ماهی منتظر بمونی.

رحمان بار دیگر با دستمال کاغذی که در دست داشت، عرقش را پاک می کند.

- درسته... فقط می خوام مطمئن بشم بعد چهار ماه مال من میشه.

دامون با صدای بلند می خندد.

- خیلی زرنگی رحمان. باشه برو به سلامت... گل یادت نره.

رحمان لبخندی به روی دامون زده و از اتاق بیرون می رود.

ساعتی بعد، رحما پشت میز دو نفره ای نشسته و شاخه گلی در دست گرفته بود. نگاهش را در کافه می چرخاند و با خود حرف هایی که قرار بود بزند را مرور می کند.

- راستش من برای یه امر خیر مزاحم شما شدم... نه... نه زوده این و بگم... من دعوتتون کردم که یه صحبت دونفره راجب آینده داشته باشیم... نه... نه اینجوری نه... من می خوام... چی بگم خدایا؟

در این حین نوشین وارد کافه می شود. مانتو سبز بلند و جلو بازی با شال نارنجی رنگ خوش طرحی به تن کرده است. رحمان با دیدن او از جا بلند می شود و برای احترام صندلی را عقب می کشد. نوشین لبخندی می زند و روی صندلی می نشیند. رحمان نیز می نشیند و به گارسون که پسر جوانی بود، اشاره می زند تا به سمت آن ها بیاید.

با نزدیک شدن او، رحمان سرش را به سمت نوشین کج می کند.

- چی می خورید نوشین خانوم؟

نوشین شالش را صاف می کند.

- فقط یه قهوه با شیر.

رحمان سر تکان می دهد و رو به گارسون می کند.

- منم قهوه با شیر.

گارسون سری تکان می دهد و بعد از یاداشت کردن از آن ها دور می شود. نوشین چشمش به گل سرخی که روی میز بود می خورد. رحمان نگاهش را دنبال می کند و به گل می رسد. با هول گل را به سمت او می گیرد.

- برای شماس.

نوشین تشکر می کند و نگاهش را به اطراف سوق می دهد. رحمان نگاهش را به چشمان نوشین می دوزد و آرام آرام شروع می کند.

- راستش غرض از مزاحمت... این بود که... می دونید کمی سخته گفتنش ولی می دونم که منو درک می کنید...

با مکثی که رحمان می کند، نوشین تای ابرویش را بالا می دهد.

- خب گوش میدم.

رحمان صدایش را دوباره صاف می کند.

- می دونم زوده ولی ترسیدم... راستش ترسیدم یکی دیگه شما را بقاپه.

نوشین با چشمهای گرد شده به رحمان خیره می شود. رحمان با صدای لرزان ادامه می دهد.

- می خواستم از شما خواهش کنم که... که به من فکر کنید... من خونه ...ماشین... دارم... راستش من تا حالا از کسی خواستگاری نکردم ولی زود به موضوع اشاره کردم.

نوشین با تعجب به رحمان خیره می ماند و سکوت می کند رحمان با دیدن سکوت کمی نا امید می شود.

- ناراحتتون کردم؟

***

تارا روی تخت سونو گرافی دراز کشیده و خوشحال به مانیتور سونوگرافی چشم دوخته است. نیلوفر خوشحال کف دستانش را به هم می کوبد.

- خانم اصلانی جان ببین این تارای ما بچه هاش چند قلوئن؟

اصلانی با شوخی و مسخره بازی رو به نیلوفر می کند.

- انگار از این که خاله می شی خوشحال تر از تارایی؟

نیلوفر روی پنجه و پاشنه جا به جا می شود.

- آره والا... من یه خواهر دارم اونم تاراس... می خوام هرچه زودتر اون وروجکها را ببینم و به مژدگونیم برسم.

اصلانی پروب سونوگرافی را روی شکم تارا می گذارد و به این طرف و آن طرف می کشد. لحظه ای با بهت می خندد.

- از کجا فهمیدین چند قلوئه؟

نیلوفر با ذوق بیشتری می خندد.

- من خودم یه پا سونوگرافی ام... از حالا بگم یکی پسره یکی دختر.

اصلانی دستگاه را از روی شکم تارا بر می دارد و لبخندی به او می زند.

- سونوگرافی شما اشتباه به عرض رسونده... سه قلوئه و جنسیت هنوز مشخص نیست و چهار هفته ان؛ یه ماهه و همه چی طبیعی

تارا با تعجب و شوق ابرو هایش را بالا می دهد.

- وای سه قلو ؟... حالا من چطور ازشون مواظبت کنم؟

نیلوفر دست روی شانه های تارا که دراز کشیده بود می گذارد.

- نگران نباش خودم بهت کمک می کنم... البته شیر دادن با من، پوشک عوض کردن با تو!

هر سه می خندند و تارا برگه سونوگرافی را از اصلانی می گیرد و با تشکری که از اصلانی می کنند، همراه نیلوفر بیرون می روند.

در دراه برگشت نیلوفر به سمت تارا بر می گردد.

- تارا اجازه بده من بگم.

تارا ابرو بالا می اندازد و «نچی» زیر لب می گوید.

- نه... تو به تارخ زنگ بزن بگو دایی شده ولی حالا نه پنج روزه دیگه!

نیلوفر دست به سینه می ایستد و لبخند شیطانی می زند.

- آی شیطون... نکنه تارخ رو برام در نظر گرفتی؟

تارا نیز چهره اش را مرموز می کند.

- می خوام جفت پا بری تو چشم تارخ که غیر از تو کسی رو نبینه... می خوام زنش بدم و کی بهتر از تو... البته هنوز تارخ از چیزی خبر نداره.

نیلوفر صدایش را نازک می کند و با لحنی لوس می گوید:

- ببخشید تور رو خدا آخه من هنوز درسام تموم نشده.

تارا نیشگونی از بازوی نیلوفر می گیرد و خنده ای می کند.

- خفه شو... برو ببینم چیکار می کنی... ولی اول شماره شو بهت بدم از حالا برو رو مخش پنج روزه دیگه جفت پا برو تو قلبش.

یاشار با صورتی داغون نظاره گر رفتار نیلوفر و تارا بود. تارا از نیلوفر جدا می شود و به طرف رختکن می رود. یاشار از موقعیت استفاده می کند و به نیلوفر نزدیک می شود.

- چی شده... خیلی خوشحال بود.

شانه های نیلوفر از صدای یک دفعه ای یاشار بالا می روند.

- مگه فضولی یاشار؟ برو به کارت برس.

یاشار شانه ای بالا می اندازد.

- بیکارم... بگو چرا خوشحال بود اتاق خانم اصلانی چیکار داشتی؟

نیلوفر اخم در هم می کشد.

- برو یاشار.

یاشار تخس می ایستد.

- اگه نگی میرم از خانم اصلانی می پرسم.

نیلوفر سری تکان می دهد.

- تارا حامله اس.

یاشار دستش را روی قلبش می گذارد و با حالی زار و ناراحت به نیلوفر خیره می شود . اشک داخل چشمانش جمع می شود .با قدم هایی که به سختی برمی داشت از نیلوفر دور شد ونیلوفر ناراحت به رفتن یاشار خیره ماند.

صبح روز بعد تارا با دنیایی از حس خوب وارد عمارت می شود و از همان اول رو به رحمان می کند.

- به دامون در مورد سفارش من چیزی نگی ها... اگه بفهمه رفتم قنادی ناراحت میشه.

رحمان با تواضع سر کج می کند.

- نه خانوم خیالتون راحت باشه.

لب های تارا کش می آیند.

- می خوام سورپرایزش کنم.

دوان دوان از پله ها بالا می رود و وارد سالن شد. مرضیه که تازه رسیده بود نگران به تارا خیره می شود ولی تارا بدون توجه به نگاه بد و ترحم انگیز مرضیه به سمت پله های دوبلکس وسط عمات می رود و لی لی کنان آن ها را طی می کند. مقابل در اتاقشان مکثی میکند و نفس عمیقی می کشد؛ سپس دستگیره را پایین می کشد و با لبخند داخل اتاق می رود ولی با دیدن دامون که مثل برج زهرمار روی تخت نشسته بود، لبخندش می ماسد. نگران، می خواهد چیزی بپرسد که دامون پیش دستی می کند.

- سفارشت رسید.

ابرو های تارا از تعجب بالا می روند و دهانش باز می ماند.

- گردنت بشکنه رحمان، نتونست جلوی دهنش و بگیره؟

اخمای دامون بیشتر در هم می روند.

- پس کار خودته؟

تارا قدمی جلو می روند و انگشت شصتش را بین ابروان دامون می کشد و ابرو هایش را از هم باز می کند.

- بابا یه کیک این همه سرزنش کردن نمیخواد که.

بدون این که تارا کاری بکند، خود به خود ابرو های دامون باز می شوند.

- کدوم کیک؟

چشمان تارا در جا گرد می شوند.

- پس چه سفارشی؟

دامون با اشاره دست به گوشه اتاق اشاره می کند.

- اینا!

سر تارا اتوماتیک به سمت گوشه اتاق می چرخد. با دیدن بیش از پنجاه پاکت و پلاستیک که همه از کیف و کفش و وسایل زنانه ی گران قیمت پر بود، نفسش از تعجب حبس می شود. هین آرامی می کشد و رو به سمت دامون می گیرد.

- اینا چیه؟

دامون با عصبانیت گوشه لبش را می جود.

- یعنی تو نمیدونی؟

تارا با التماس چشم هایش را ریز می کند.

- نه بخدا! برای منه؟

دامون عصبی صدایش را بالا می برد.

- اینا سفارش های تارا خانومه که از یه فروشگاه معتبر گرفتن، ولی قرض گرفتن! دیروز عصر اومد. منظورن خودتی!

تارا با اشاره به خودش لب می زند.

- من!؟ شوخی می کنی؟ کی گرفتم؟

لب های دامون با پوزخند تلخ می شود.

- یعنی تو نگرفتی؟

تارا چند قدم به کیسه ها نزدیک می شود و با شک نگاهی به آن ها می اندازد.

- نه بخدا... چرا باید اینکارو بکنم؟ من یه عالمه لباس دارم!

دامون ناراحت سرش را عصبی تکان می دهد.

- تو برای چی عکس دونفرمون رو به همه نشون میدی؟ اون آقاهه گفت خانومتون عکس نشون داد و شماره تلفن منو بهش دادی دیروز عصر تماس گرفتن و اینا رو آوردن که بیش از پنجاه میلیون قیمتشون شد.

تارا با ترس تمام التماسش را در لحن خود می ریزد.

- دامون من اصلاً از بیمارستان پام و بیرون نذاشتم. خرید این همه وسایل وقت می خواد؛ به من یه ساعت هم مرخصی نمیدن. تازه من گوشی ندارم که عکس چی نشونش بدم؟

دامون کمی آرام می گیرد و دو دستش را روی سرش می گذارد. تارا قدم عقب رفته اش پر می کند.

- باور کن نقشه افسانه اس.

بدون وقفه از اتاق خارج می شود و به سمت اتاق افسانه می رود. لگد محکی به آن می زند و دست به سینه می ایستد. افسانه با اعصابیت در را باز می کند و ضربه ای به شانه ی تارا می زند.

- چه خبرته دیونه؟

تارا خود را جمع و جور می کند و مانند افسانه صدایش را پس سرش می اندازد.

- دیونه جد و آبادته... خسته نشدی از بس نقشه کشیدی تا من و پیش دامون خراب کنی؟

افسانه خود را به کوچه ی علی چپ می زند.

- چه نقشه ایی؟

تارا با طعنه پوزخند می زند.

- باور کن شبم بدون نقشه های تو روز نمی شه! دیگه عادت کردم و می خوام ازت تشکر کنم چیزای خوبی برام خریدی. تازه یه چیزی، اگه یه گوشی هم برا میخریدی نور علی نور میشد.

افسانه با ضرب در را می بندد و با اعصابی متشنج به سمت تخت می رود و روی آن می نشیند.

دامون که از سر و صدای آن ها به دم در اتاق امده بود، با بسته شدن در به اتاق باز می گردد و روی تخت می نشیند. یک روز خوش از دست افسانه نداشت.

تارا نیز به اتاق بر می گردد و با نگرانی مقابل پاکت های خرید می ایستد.

- حالا خدا کنه اندازم گرفته باشه.

دامون لبخندی به نگرانی بی مورد تارا می زند.

- حالا اینار و می خوای کجا بذاری؟

تارا چند کیسه را جا به جا می کند.

- کمد اتاق دیگه! چند تاش و میدم خاله و نیلوفر... می خوام چیکار این همه لباس رو؟

یکی از کیسه ها را بر می دارد و محتویات داخلش را بیرون می ریزد. بلوزی کیمونو که به رنگ بنفش زیبایی بود. بلوز را مقابل خود می گیرد.

- این خیلی قشنگه... نمی دونم کدوم پدرسگی اینا رو انتخاب کرده ولی سلیقه اش خوبه.

دامون لبخندی می زند و با سر تایید می کند.

- از دیروز خون خونم و می خورد. خدا را شکر کار تو نبود. راستی قضیه کیک چیه؟

بلوز را به پاکت بر می گرداند.

- پنجشنبه بهت میگم عزیزم. می خوام سورپرایزت کنم.

دامون می خواهد باز سوالی بپرسد که حالت تهوع به تارا دست می دهد. دستش را مقابل صورتش می گیرد و سریع به سمت دستشویی پا تند می گند. در را می بندد و چند بار پشت سر هم عق می زند ولی چیزی بالا نمی آورد.

گوشه در را باز می کند و رو به دامون می کند.

- من حمام می کنم میام بیرون.

دامون که با نگرانی پشت در سرویس ایستاده بود، دستش را روی در می گذارد.

- حالت بده؟

تارا نفس عمیقی می گیرد تا بتواند دروغی سر هم کند.

- نه! وقتی گرسنم میشه حالم بهم می خوره .

دامون که گویا قانع شده بود، نفسش را بیرون می دهد.

- الان میگم مرضیه میز صبحانه رو تو اتاقمون بچینه؛ حوصله دیدن قیافه افسانه رو ندارم.

آن روز تا عصر، حال تارا چند بار بهم خورد و خوبی اش این بود که دامون منزل نبود و سر کارش رفته بود . تارا خوشحال پاکتها را به اتاق بغلی منتقل کرد و شروع به چیدن داخل کمد کرد. در همی حین افسانه داخل اتاق می شود و به چارچوب تکیه می دهد.

- انگار خوشحالی که خرید کردی شرط میبندم تا حالا این همه لباس رو تو خواب هم ندیده بودی! خریدات خیلی زیاده... ترسیدم دامون سکته کنه که نکرد.خیلی دلم میخواست یه وری شدن دامون رو ببینم آخه خیلی پول دوسته.

تارا پوزخند صدا داری می زند و بدون نگاه کردن به افسانه به کارش ادامه می دهد.

- خوشم میاد خوب بلدی فیلم بازی کنی... ازت خیلی ممنونم چیزای خوبی برام خریدی خیلی احتیاج داشتم تو یه هوویه نمونه ایی که اینقدر بفکر منی.

افسانه با تمسخر می خندد و یکی از کیسه ها را بر می دارد. بلوز داخلش را بیرون می کشد و به تارا اشاره می کند.

- خیلی قشنگه... این و من بردارم؟

تارا نگاهی به بلوز کرده و مرموزانه لب هایش ار کج می کند.

- بردار مال خودت ... ولی فکر نمیکنم اندازت بشه برات تنگ میشه.چون تو خیلی چاقی.

افسانه بلوز را با اعصبانیت روی زمین پرت می کند و به سمت در می رود. تارا اضافه می کند.

- لطفا گوشی و بده؛ کیف پولم رو هم همین طور!می دونم پیش توئه!

افسانه پوزخندی می زند و بی توجه به چیزی که تارا گفته بود از اتاق خارج می شود.به اتاق خود باز می گردد و بعد از گرفتن شماره ی تیرداد، گوشی را کنار گوشش می گذارد.

- می خوام تا عصر یه خریدی که دیروز کردی را برای من بفرستی؛ می خوام دامون و امتحان کنم که براش مهمم یا نه؛ ببینم پول لباسهای منو دامون میده؟ می خوام دامون و حرص بدم. سایزش دوتا بیشتر باشه؛ چهل دو باشه.

تیرداد کلافه صدایش را بالا می برد.

- خسته نشدی افسانه؟! اگر می خوای کتک بخوری و بری شکایت کنی یه کار دیگه بکن که بیشتر عصبی بشه مثلا بهش خیانت کن! وگرنه محاله اون بخاطر اموالش دست روی تو بلند کنه.

- یعنی من براش مهمم؟ اگه خیانت کنم رگ غیرتش بیرون می زنه؟

تیرداد کلافه پوفی می کشد.

- دامون غیرتیه؛ تو هنوز ناموسشی!

افسانه چشمی نازک می کند و عشوه را چاشنی لحنش می کند.

- خب پس فردا کاری کن که برادر تارا بهم زنگ بزنه و متن عاشقانه بفرسته.

تیرداد تکخند تمسخر آمیزی می کند.

- شوخیت گرفته؟ من چطوری پسره رو وادار کنم بهت زنگ بزنه و عاشقت بشه؟

افسانه از جا بلند می شود و به سمت پنجره می رود.

- تلفنش و گیر بیار. می خوام صورت قشنگ داغون شده تارخ خان و صورت رنگ پریده تارا رو ببینم! عجله کن اول لباسها دوم تلفن تارخ!

***

صبح تارا که بخاطر تهوع صبحگاهی، باردارشاز سرویس بهداشتی بیرون آمد. به دامون که به خواب عمیق فرو رفته بود نگاهی انداخت. در این حین چند ضربه به در اتاق زده شد . تارا بسمت در رفت و در را باز کرد مرضیه نگران من من کنان گفت

- یک... یکی اومده با آقا کار داره.

تارا در مقابل چشمان حیرت زده مرضیه بسمت دامون رفت و پیشانی دامون را بوسید

- عزیزم یکی اومده باهات کار داره

دامون بسختی چشمهایش را باز کرد

- خوابم میاد.

- برو ببین کیه بعدا بیا بخواب

دامون کش وقوسی به بدنش داد روی و تختخواب نشست به اطراف نگاهی انداخت واز تخت پایین پرید وتی شرتش را تنش کرد وبیرون رفت . تارا روی تختخواب دراز کشید وبا خودش فکر کرد چطوری خبر بارداریش را از دامون پنهان کند تا زمانی سور پرایزش کند . که در این موقع صدای داد وفریاد از طبقه پایین شنیده شد . تارا هراسان لباسش را عوض کرد وبه طبقه پایین رفت با دیدن بیش از پنجاه پاکت وکیسه تعجب کرد ونگران گفت :

- دامون بخدا من دیروز اصلا پامو بیرون نذاشتم.

افسانه خندید وبسمت تارا رفت

- این دفعه دامون برای من خرید کرده

تارا با تعجب به دامون خیره شد واخم ریزی کرد دامون فریاد زد :

- من غلط کردم که برات خرید کردم .پول همه شو خودت از جیب بابابت میدی!

مرد فروشنده که هاج و واج به دامون خیره شده بود گفت :

- آقا من باید برم سر مغازه به من ربطی نداره کی قراره پول بده فقط پول منو بدین برم.

افسانه رو به دامون کرد

- پس چطوری پول خریدای تارا رو دادی باید پول مال منم بدی!

تارا زن منه ولی تو هیچ نسبتی با من نداری ... پس بهتره از جیب داداش احمقت که خریدا رو برات کرده ویا از جیب بابات ببخشی من هفتاد تا تک تومنی هم بابت اینا نمیدم.

دامون بعد از گفتن حرفهایش دست تارا گرفت وبه طبقه بالا رفت وافسانه ناراحت به رفتن دامون خیره شد . مرضیه نگران پرسید :

- حالا چیکار کنم خانم جان ؟

- ببرشون بالا تو اتاق بالایی تو کمد بچین.

افسانه بطرف فروشنده رفت

- از تیرداد بگیر به حساب من

***

افسانه داخل اتاقش شد وبه پیامکی از طرف تارخ آمده بود نگاهی انداخت وپوزخندی زد

" درحسرت آن چشمان زیباییت روزاها وشبهاس که میسوزم افسانه جان ...دوستتدارم "

علارغم حس و حال چند لحظه ی پیشش بلند می خندد و گوشی را روی تخت رها می کند. بار دیگر به گوشی نگاه می کند و دیوانه وار می خندد. آخرسر خود نیز روی تخت دراز می کشد و دستانش را زیر سرش می گذارد.

- این دفعه رفتنت حتمیه تارا کوچولو! دامون دیگه این قدرا هم بی غیرت نیست.

شب، هنگام شام، هر سه آن ها پشت میز نشسته بودند. تارا بدون نگاه کردن به افسانه با اشتها غذایش را میل می کرد و دامون که ار اشتهای او راضی بود، زیر چشمی نگاهی می کرد و لبخند از لبش پاک نمی شد.

افسانه نگاه بدی تارا می اندازد و گوشی اش را که از اول شام، کنار دستش روی میز قرار داده بود، چنگ می زند. همان گونه که نگاهش به گوشی است و پیامک ها را باز می کند، تارا مورد خطاب قرار می دهد.

- تارا اسم داداشت تارخه؟

تارا قاشق آمده برای خوردنش را پایین می آورد و با شک به افسانه نگاه می کند.

- چطور؟

افسانه که پیامک را پیدا کرده بود، سرش را بالا می آورد.

- یه اس ام اسی اومده برام؛ بعد من به داداش تو شک کردم ببین این شماره شه؟

افسانه از جا بلند می شود و برای در آوردن حرص تارا با قدم های بسیار آرام به سمت او می رود. گوشی را مقابل چشمان تارا می گیرد و با انگشت به شماره اشاره می کند.

تارا که گیج شده بود سری تکان می دهد.

- آره مال خودشه... برای چی به تو پیام داده؟

دامون که تا آن لحظه با کنجکاوی به آن ها نگاه می کرد، به تندی گوشی را از بین دستان افسانه بیرون می کشد. اول به شماره و بعد به متن پیام خیره می شود؛ چندین و چند بار آن را می خواند و هر بار بیشتر از قبل سرخ می شود. بی اختیار سر بلند می کند و نگاه تیزش را حواله ی تارا می کند.

قلب تارا در دهان می کوبد ولی با این حال با ترس بازوی دامون را می چسبد و سعی در آرام کردن او دارد.

- بازم نقشه جدیدیته؟... داداش من از این غلطا نمی کنه؛ اونم به یه زن متاهل!

افسانه پوزخندی می زند و کمر خم شده اش را صاف می کند.

- حالا که کرده... پسره احمق... نمی دونم این گدا گشنه ها چی از جون ما می خوان؟

تارا سری به نشانه تاسف تکان می دهد و دوباره رو به سمت دامون که باز پیام را نگاه می کرد، می گیرد.

- من باهاش صحبت می کنم؛ الان من میدونم کاسه ایی زیر نمی کاسه اس.

دامون با ضرب از روی صندلی بلند می شود؛ به گونه ای که صندلی به پشت می افتد و صدای «هین» تارا بلند می شود.

- خودم بلدم باهاش صحبت کنم؛ باید بدونم منظورش از این پیام چی بوده؟

تارا با حسی توام ترس و تعجب به دامون خیره می شود و با انگشت اشاره به صورت سرخ از عصبانیتش اشاره می کند.

- تو باورت شد؟... خدا می دونه چه بلایی سر تارخ آوردن تا از گوشی اون برای این پیام بدن... باور نکن دامون!

دامون گوشی را روی میز پرت می کند و سرش را تیک وار تکان می دهد.

- تا این حد بیغیرت نیستم ساکت بمونم.

این بار تارا از جا بلند می شود و بازوی دامون را اسیر دستان خود می کند.

- دامون بازم می خوای اشتباه کنی؟ تو چرا کلک های این و باور می کنی؟

دامون بدون توجه به علاقه و حال تارا فریاد می زند.

- کلک کدومه؟ از گوشی تارخ این پیام اومده!

تارا شانه هایش را از ترس جمع می کند و نیم نگاهی به افسانه که با پیروزی به آن ها نگاه می کرد، می اندازد.

- ولی شاید سرش یه بلایی آوردن. من می دونم تارخ اهل این کارا نیست.

افسانه سرش را به سمت مخالف کج می کند و آرام می خندد؛ سپس بغضی دروغین را همراه صدایش می کند و قدمی به دامون نزدیک می شود.

- از بس به من توجه نکردی هر کس و ناکسی به من پیام عاشقانه می فرسته.

دامون نگاهی به افسانه می اندازد و دست تارا را پس می زند. گوشی خود را از جیب بیرون می کشد و شماره رحمان را می گیرد.

- رحمان ماشین و روشن بریم خونه خاله ی تارا.

تارا با ترس دوباره بازوی دامون را چنگ می زند.

- منم میام.

دامون فریاد می زند و دوباره لبخند را روی لب های افسانه می آورد.

- لازم نکرده! تو بمون تا من برم حق اون و بذارم کف دستش.

تارا این بار با تعجب به دامون خیره می شود.

- تو می خوای بخاطر این داداش منو بزنی؟!

دامون با دست افسانه را نشان می دهد.

- اون هنوز ناموسه منه!

صدای تارا نیز بلند می شود و قدمی قدم می رود.

- ناموس؟ ناموسی که داره بدبختت می کنه؟ ازت انتظار نداشتم... منم میام خونه داداشم! من می دونم این یه حقه جدیده این مامورکه!

افسانه دست به سینه می زند و می غرد.

- اوهوی درست حرف بزن مامورلک اون داداش هیزته که به من چشم دوخته.

دامون با عصبانیت و ناراحتی کتش را از روی مبل چنگ می زند و به سمت بیرون می رود. ترا با حالی زار به رفتن دامون خیره می شود و سپس به خود آمده و به سمت اتاقشان پا تند می کند. با این وضعیت اسفناک، حالت تهوع نیز پیدا کرده بود. سریع مانتو شالی بر می دارد و از پله ها پایین می آید. از عمارت خارج می شود ولی در همان لحظه ماشین رحمان از حیاط خارج می شود. چند قدمی دنبال ماشین می دود ولی وقتی به آن نمی رسد، دست از پا دراز تر به سمت نگهبان بر می گردد.

- برام یه تاکسی خبر کن.

با شانه های افتاده، پله های عمارت را بالا می رود و به داخل خانه باز می گردد. در خانه را باز می کند. افسانه پشت به در مشغول حرف زدن با تلفن بود. مرضیه با دیدن تارا می خواهد به افاسنه خبر دهد که تارا انگشت تهدید به سمتمش می گیرد و با دقت به مکالمه ی افسانه و تیرداد گوش می دهد.

- رفت حقشو بذاره کف دستش؛ من می دونستم هنوز به من حس هایی داره.

تارا با عصبانیت و حالی خراب، در حالی که دستانش می لرزید به سمت افسانه می رود و مقابل او می ایستد. افسانه با دیدن تارا بدون توجه به چیزی که تیرداد پشت خط می گفت، گوشی را پایین می آورد. تارا ضربه ای به شانه ی او می زند و صدایش را بالا می برد.

- خیلی بدجنسی! تو فکر می کنی دامون بهت حس داره؟ چقدر احمقی که تو این پنج سال متوجه نشدی بجز حس تنفر دیگه هیچ حسی به تو نداره!

بدون این که منتظر جواب افسانه بماند، به طرف پله ها قدم بر می دارد که افسانه موهایش را از پشت و از روی شال می گیرد و او را روی مبل پرت می کند. می خواهد به او حمله کند که مرضیه خود را بین آن دو می اندازد و دست افسانه را محکم می چسبد. او متوجه شده بود که دست تارا سپر شکمش شده بود! تارا بلند می شود و نگاه بدی به افسانه که با غضب به مرضیه خیره شده بود می اندازد. با دو پله ها را طی می کند و بعد از برداشتن کیفش و وسایل ضروری، دوباره از پله ها پایین می آید. رو به افسانه که وسط عمارت حرص می خورد می کند.

- بهم می رسیم!

بعد با سرعت از عمارت خارج می شود. سوار تاکسی که نگهبان گرفته بود می شود آدرش خانه ی نوشین را می دهد.

***

با رسیدن ماشین رحمان به جلو ساختمان، قبل از نگه داشتن دامون سریع از ماشین پیاده می شود و باعث ایجاد صدای وحشتناکی بر اثر ترمز رحمان می شود. وارد آپارتمان می شود و بی مکث، با ضربه های محکم به در خانه ی نوشین می کوبد.

تارخ که تازه از دستشویی بیرون آمده بود، با هول به سمت در می رود و آن را باز می کند. ولی باز کردن در همانا و کوبیده شدن مشت دامون در صورتش همانا! در اثر ضربه ی یک هویی روی زمین می افتد ولی دامون امان نمی دهد و همان گونه با کفش وارد خانه می شود و مشت لگد های بی فاصه اش را روی تن و بدن تارخ می نشاند.

رحمان سریع وارد آپارتمان می شود و سعی در مهار کردن مشت های سنگین دامون دارد. به سختی او را جدا می کند ولی صدای دامون باز هم بلند می شود.

- یادت باشه دیگه چشات هرز نپره.

نوشین با عجله از اتاق خارج می شود و به تارخ پهن زمین و دامون عصبانی نگاه می کند. صورتش پر از تعجب و غضب می شود.

- این چه کاریه؟ گناه تارخ چیه؟

دامون بی توجه به چیزی که نوشین گفته بود، انگشت تهدیدش را به سمت تارخ می گیرد.

- اگه یبار دیگه به زن من نامه فدایت شوم بفرستی این دفعه زنده ات نمی ذارم!

نوشین با تعجب قدمی نزدیک می شود.

- به تارا؟

دامون از حصار دستان رحمان خارج می شود ولی باز اسیر می شود.

- به افسانه.

نوشین که شانه های از فریاد دامون جمع شده بود به خود جرئت می دهد و سینه به سینه های دامون می ایستد. دستان لرزان از خشمش را به سمت او می گیرد.

- اگه تو زنت و تا این حد دوس داشتی، غلط کردی یه زن دیگه گرفتی! تارخ من از این کارا نمی کنه برو ببین اون زن ایکبریت چه نقشه ایی سرهم کرده تو رو شیر کرده فرستاده ایجا؟ بیچاره تارا چقدر دلخوش بود!

دامون بدون جواب دادن از آپارتمان خارج می شود. رحمان هول هولکی از نوشین خداحافظی م یکند و پشت سر دامون از آن جا خارج می شود.

تارا بعد از نیم ساعت به آپارتمانش رسید. در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود از ماشین پیاده می شود و بی توجه به حالت به سمت خانه می دود. در را باز می کند. نوشین و تارخ که مشغول پانسمان زخم های تارخ بودند، با صدای در به عقب بر می گردند.

تارا با دیدن صورت زخمی تارخ گریه اش شدید تر می شود. خود را به او می رساند و سرش را در بغل می گیرد. تارخ هم ترا را بغل می کند.

- من نفهمیدم سرچی کتک خوردم.

تارا ناراحت سر تکان می دهد و بیشتر به تارخ می چسبد.

- یه اس ام اسی از طرف تو برای افسانه اومده بود؛ یه متن عاشقانه!

تارخ، تارا از خود جدا می کند و با چشمان گرد به او نگاه می کند.

- من؟! شوخی می کنی؟ من شماره اون و ندارم به خدا... تاه برای چی برای یه زن متاهل متن عاشقانه بدم؟

تارا با دست صورت زخمی تارخ را نوازش می کند.

- نقشه

تارا با دست صورت زخمی تارخ را نوازش می کند.

- نقشه اس تارخ جان؛ همش نقشه اون عوضیه!

تارخ لحظه ای مکث می کند و به نقطه ی نا معلومی خیره می شود. سپس دوباره به تارا چشم می دوزد.

- شماره من بود؟ مطمئنی؟

تارا سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد.

- آره ...گوشیتو به کسی نداده بودی؟

تارخ خود را کمی عقب می کشد و به دسته ی مبل تکیه می دهد.

- نه ولی امروز بعد از خوردن یه چایی اسهال گرفتم و همش دستشویی بودم... بدون گوشی رفتم دستشویی.

نوشین سرش را با ناراحتی تکان می دهد.

- همین دیگه... نقشه شونو عملی کردن

تارا از جا بلند می شود و مانتو اش را از تن می کند.

- دیگه پام و نمی ذارم خونه اونا... دامون خیلی زود خودش و نشون داد... افسانه راست میگه هنوز دامون بهش حس داره و جای من اونجا نیست.

*

دامون در خانه را باز می کند و داخل سالن می شود. افسانه با دیدن صورت آرام دامون به سمت او می رود و بازویش را می گیرد.

- ممنونم عزیزم. می دونستم دوسم داری.

دامون بازویش را از میان دست های افسانه بیرون می کشد.

- نه دوست ندارم! بخاطر این بود که هنوز اسم تو تو شناسنامه منه. بعد از طلاق هر غلطی خواستی بکن!

بعد به سمت پله ها می رود. این لحظه به آرامش تارا نیاز داشت. افسانه ی تیرش به سنگ خورده بود، دندان روی دندان می سابد و زهر خود را می ریزد.

- تارا گذاشت رفت .

دامون بر می گردد و چند لحظه به افسانه نگاه می کند. انگار می خواهد حرفش را تجزیه تحلیل کند. سپس با نگاهش اطراف را نظاره می کند و با دو خود را به در ورودی می رساند و بیرون می رود. به سمت رحمان که مشغول پارک کردن ماشین بود می رود و از پنجره به داخل خم می شود.

- تارا رفته ...برو بیارش!

رحمان سری به نشانه تاسف تکان می دهد.

- اگه سرو وضع تارخ رو ببینه محاله دیگه بیاد. قربان من به شما گفتم نکن... بنظرم یه نقشه بود ولی باز شما افتادین تو دام.

دوباره چشمان دامون از خشم سرخ می شود.

- کور که نیستم شماره اون عوضی بود.

رحمان دستی را بالا می کشد.

- شاید یه نفر از غفلت تارخ استفاده کرده بود!

دامون پوفی می کشد و دستش صورتش را نوازش می دهد.

- حالا تو برو تارا رو بیار.

رحمان دوباره ماشین را روشن می کند.

- خدا کنه بیاد

دامون از ماشین فاصله می گیرد. رحمان از عمارت خارج می شود. دامون همان گونه پشیمان وسط حیاط می ماند. اگر این هم نقشه بود و او تارخ را آن گونه مورد ضرب و شتم قرار داده بود، خیلی بد می شد. از همه بد تر دل تارا می شکند و او را نخواهد بخشید. دستی به صورتش می کشد و زیر لب خدا را صدا می زند.

در راه رحمان شماره ی نوشین را می گیرد و منتظر می ماند.

- بله آقا رحمان؟!

رحمان آب دهانش را قورت می دهد و با یک دست رانندگی می کند.

- ببخشید تو رو خدا من شرمنده ام نتوستم جلوی دامون رو بگیرم. به تارا خانوم بگید من تا نیم ساعته دیگه بیرونم؛ بیان پایین.

- اجازه بده گوشی را بدم بهش.

نوشین دست روی گوشی گذاشت و آرام قضیه را به تارا گفت. تارا با بغض گوشی را می گیرد و دستی به موهایش می کشد.

- برو به دامون بگو دیگه محاله من بیام اون خراب شده بره با ناموسش خوش بگذرونه...

رحمان که از صدای بغض دار تارا تحت تاثیر قرار گرفته بود، صدایش را آرام می کند.

- اون عصبانی بود تارا خانوم شما بیایید همه چی حل میشه.

اشک تارا بی اختیار روی گونه اش می چکد و باعث اخم تارخ می شود.

- بیخود خودت و تو زحمت نینداز من دیگه نمیام. هر بار می بخشمش ولی دامون همیشه همون دامونه... من دیگه ادامه نمیدم.

تارا گوشی را قطع می کند و با پوشاندن صورتش بلند زیر گریه می زند. نوشین یرسع خودر ا به او می رساند و شانه هایش را در بر می گیرد.

رحمان بعد از ده دقیقه به عمارت باز می گردد. دامون که در آلاچیق نشسته و در فکر فرو رفته بود، با دیدن ماشین خالی رحمان ابروهایش همراه با تعب در هم گره می خورد.

رحمان از ماشین پیاده می وشد و می خواهد به سمت عمارت برود ولی با دیدن دامون به سمت او قدم بر می دارد. دامون بیشتر اخم هایش را در هم می کند و بار دیگر به ماشین خیره می شود.

- چی شد؟ زود برگشتی!

رحمان دستی به پشت گردنش می کشد.

- قربان تماس گرفت... گفت محاله دیگه برگرده دامون خان بره با ناموسش خوش بگذرونه.

دامون نفسش را آه مانند بیرون می دهد و سوئیچ را از دستان رحمان بیرون می کشد.

- خودم میرم دنبالش

***

پشت در ساختمان تارا می ایستد و نفس عمیقی می کشد. سپس چند تقه کوتاه به در می زند. نوشین در را با ناراحتی اخمان درهم باز می کند. سر دامون پایین می افتد. روی نگاه کردن به صورت هیچ کدامشان را نداشت. نوشین را کنار می زند و این بار بدون کفش وارد خانه می شود. تارا که روی مبل نشسته بود با دیدن دامون از جا بلند می شود.

- پاشو بریم.

تارا دستانش را بغل می گیرد.

- کجا؟

با صدای خفه ای می گوید: خونه!

چشمان تارا پر می شوند.

- دیگه نمیام، هرچی بین منو تو بود تموم شد. برو به ناموست برس! به ناموسی که آرزو داره سر به تنت نباشه. من دیگه خسته شدم از بس گفتم نکن دامون این یه نقشه اس ولی تو هر بار طبق نقشه اون حرکت می کنی.

دامون با بدبختی به تارا خیره می شود.

- ولی شماره درست بود.

سر تارا عصبی تکان می خورد.

- اره درست بود ولی برای تارخ نقشه کشیدن و یه چیزی تو چایش ریخته بودن که از صبح تو دستشویی گیر افتاده بود.

دامون ناراحت و شرمنده به تارخ نیم نگاهی می اندازد و دوباره سرش پایین می افتد.

- نمی دونم چی بگم. شرمنده... نباید این کارو می کردم.

تارا دامون را به بیرون هل داد ودر را محکم بست. همان جا پشت در سر می خورد و پشت در می نشیند. اشکانش با هم دیگر مسابقه ی دو گذاشته اند که مثل ابر بهار گریه می کند. احساس می کند، تمام رویا ها و خیال پردازی هایی که برای خود ساخته بود، یک ساعته از بین رفته اند! با دلی پر از درد دست روی شکمش می گذارد تا محبتش را حتی در این وضعیت اسفناک به فرزندش، منتقل کند.

این عمل از چشم نوشین دور نمی ماند و اول با چشم هایی گرد شده به او خیره می شود و بعد ته دلش خالی می شود. اگر حدسش درست باشد، این حال برای تارا ابداً خوب نیست.

به طرف تارا می رود و آرام او را از زمین بلند می کند و باهم به سمت مبل قدم بر می دارند. تارا را روی کاناپه می نشاند و سرش را به سمتش کج می کند.

- نکنه حامله ایی؟

هق هق گریه تارا بیشتر می شود و با حس تنهایی خود را در بغل نوشین پرت می کند. آن قدر بلند گریه می کند که از درز در عبور کند به گوش دامون شکست خورده برسد! همین صدای گریه کافی است، تا اشک به چشمان دامون نیش بزند و مردانگی هایش بشکند.

دست روی گوش هایش می گذارد تا بیشتر از این صدای گریه ی دلبرش به قلبش نیش نزند. به طرف آسانسور می چرخد و بی مکث خود را درون کابین پرت می کند. با ایستادن آسانسور دستی به صورتش می کشد و به طرف ماشین رحمان پا تند می کند.

رحمان با دیدن صورت قرمز دامون، ناراحتی صورتش را بغل می گیرد.

- چی شد؟

روی صندلی شاگرد در خود جمع می شود.

- نیومد!

دامون چنگی به موهایش می زند و نفس لرزانش را بیرون می دهد.

- همیشه گند می زنم به همه چی... چرا باورم شد؟ چرا این قدر عجولم؟ اصلاً فکر نمی کنم... دارم میمیرم رحمان...

صدایش تحلیل می رود.

- خیلی دوسش دارم بدون تارا نمی تونم.

رحمان دست روی سرشانه های کج شده ی دامون می گذارد.

- ناراحت نباش بالاخره برمی گرده؛ فردا برو بیمارستان باهاش حرف بزن.

چشمان دامون روی هم می افتند و صدایش بیشتر از قبل تحلیل می رود.

- دیگه برنمیگرده خیلی خسته اش کردم. افسانه خیلی اذیتش کرد و من توقعم زیاده.

رحمان با صداقت لب می زند.

- این وسط تارا خانوم خیلی اذیت شد

دست دامون به سمت جیب کتش می رود. رحمان با دیدن پاکت سیگار و فندک، اخم هایش در هم یم روند ولی نمی تواند چیزی بگوید. دامون سیگاری را آتش می زند.

- برو خونه حق افسانه رو بذارم کف دستش.

رحمان با نگرانی به دستورش عمل نمی کند و باز هم همان جا می ایستد.

- نه این کار و نکنین وگرنه تمام دارایی شما از بین میره.

دامون پک دیگری به سیگار می زند و با این کار بغضش را نسبی قورت می دهد.

- تازه دارم میفهمم زندگی یعنی چی ولی نمی ذاره. پنج سال تنهایی، پنج سال عذاب، پنج سال نخواستن؛ دیگه دارم دیونه می شم به خدا... تارا نوری بود که دلم و روشن کرد روح وروانم و جلا داد... دختری بود که قبل از نازنین هم آرزوشو داشتم.

دستی که سیگار در آن داشت، به سر می گیرد.

- خدای من! حالا چیکار کنم اگر نیاد من می میرم.

رحمان ناراحت به صورت درهم دامون خیره می شود و بی حرف ماشین را روشن کرده و راه می افتاد .

با ترافیک سنگینی که در خیابان ها بود، بعد از یک ساعت به عمارت رسیدند. با نگه داشتن ماشین، دامون عصبی با گام های بلند به سمت ساختمان گام بر می دارد. در ورودی را با نیروی هرچه تمام به دیوار می

کوبد وصدای ناهنجارش را به جان می خرد. افسانه که روی مبل نشسته بود، از صدای، «هینی» می کشد. سر می چرخاند و با دیدن دامون که صورتش از خشم سرخ شده بود، ترسی که در دلش نشسته بود راکنار می زند، پوزخندی می زند و با آرامش از جا بلند می شود.

- چ...چی شده؟

دامون با قدم های عصبی و نا موزون به سمت افسانه می رود. رنگش از خشم به کبودی می زند.

- یه روزی با همین دستام می کشمت... با نقشه هات زندگیم و داغون کردی... ازت متنفرم! فهمیدی متنفرم! آخه چرا نمیری... بابا نمی خوامت، نمی خوامت!

رحمان به سختی جلوی دامون را می گیرد. دامون با داد هایی که می زد، سعی می کرد از بین بازو های رحمان بیرون بزند. رحمان به سختی او را به به اتاق خوابش می رساند.

دامون وارد اتاق می شود و به سمت پنجره می رود؛ سیگاری آتش می زند و دوباره در خود فرو می برد.

- خواهش می کنم خودت و کنترل کن... اون همین و می خواد... صبر کن من فردا با تارا صحبت می کنم.

دامون که نفس عمیقی می زند. پک هایی که سیگار می زند، اتاق را پر از دود کرده بود.

- فردا صبح برو خودت برسونش بیمارستان؛ نذار تنها بره.

رحمان با ناراحتی سر تکان می دهد.

- باشه قربان... شما فقط آروم باشید و در رو قفل کنید؛ سعی کنید یکم بخوابید.

دامون جوابی نمی دهد. رحمان در را می بندد. به طبقه پایین می رود. افسانه با صدای پای، رحمان سر می چرخاند و با دیدنش از جا بلند می شود. دست به سینه می زند و لبخندی که در کم از پوزخند نداشت، به او می نگرد.

- یه روزی دمار از روزگارت در میارم رحمان... می دونم که تو به دامون نخ میدی و نمی ذاری کاری رو باید بکنه رو

بکنه... به توچه ربطی داره که خودت و نخود هر آشی می کنی؟ تو چرا دماغت و کردی تو زندگی ما؟

رحمان نگاه از افسانه می گیرد.

- من مشاورشم باید هم مواظبش باشم.

افسانه لبش را گزید تا فوش ندهد. با تنفر به رحمان خیره شد.

- همین زودیا گورت و گم می کنی، میری چون دیگه دامون خانی وجود نداره.

رحمان بدون جواب دادن به طرف بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد. افسانه خوشحال از رفتن تارا، به سمت پله ها می رود. خوشحال و مسرور پله ها را دوتا دوتا بالا می رود و مقابل در اتاق دامون می ایستد. با شنیدن بوی سیگار، ابروهایش بالا می رود. با بدجنسی و صدای بلند می خندد و به طرف اتاقش رفت.

دامون تا ساعت ها روبروی پنجره می ایستد و سیگاذ پشت سیگار می کشد. می داند اگر تارا بفهمد سیگار کشیده است، ناراحت می شود ولی این لحظه هیچ چیز برایش مهم نبود. بعد از مدتی دل از پنجره می کند و به سمتی گوشی اش می رود. شماره ی تارخ را می گیرد و به بوق ها گوش می دهد.

صدای تارخ با سردی در گوشی می پیچد.

- بله آقای ملکی؟

دامون نفس عمیقی می کشد. صدایش در اثر سیگار هایی که کشیده بود، گرفته شده بود.

- فردا استراحت کن و پس فردا بیا شرکت.

لحن تارخ کمی عصبی می شود.

- نه آقای ملکی من بدرد شرکت شما نمی خورم... می دونم که بازم برام دردسر درست می کنن، دیگه جون کتک خوردن ندارم.

دست دامون به پشت گردنش می رسد.

- منو ببخش... من خیلی عجولانه عمل کردم... می خوام پس فردا اون جا باشی. حالا گوشی رو بده به تارا.

تارخ نگاهی به تارا، که روی تخت دراز کشیده بود، می اندازد. اشک چشمان خواهرش مانند چاقو در سینه اش فرو می رود.

- تارا خوابیده.

صدای دامون پر از التماس می شود.

- می دونم بیداره خواهش می کنم گوشی رو بده بهش.

تارخ با شک به تارا نیم نگاهی می اندازد. گوشی را با تردید به سمتش می گیرد.

- آقای ملکی باهات کار داره.

تارا چند ثانیه به چشمان تارخ نگاه می کند. تارخ کلافه نگاه از او می گیرد. تارا با مکثی بلند می شود و گوشی را از دست برادش چنگ می زند. دکمه ی قرمز را لمس می کند و تماس را خاموش می کند.

- دیگه بهش جواب نده؛ حق نداری بری شرکتش

تارخ دستی به دماغ ورم کرده اش می کشد. دردش تا مغز استخوانش می رسد.

- حالا یه اشتباهی شده... تو ببخشش.

تارا با بغض، سرش را بین دستانش می گیرد.

- صد دفعه بخشیدمش... دیگه جا نداره.

تارخ کنارش روی مبل می نشیند.

- تارا تو بهش قول دادی کمکش کنی؛ حالا اونم عاشقت شده، دیگه شما دوتا زن وشوهر واقعی هستین... باهاش حرف بزن یه فرصت دیگه بهش بده.

ترار نیز روی تخت می نشیند.

- نه دیگه راه نداره، خیلی بخشیدم پر رو شده. خسته شدم تو این دو ماه از همه بیشتر من آسیب دیدم ولی درک نمی کنه اصلا!

نوشین با سینی چای وارد می شود و با کلافگی به تارا خیره می شود.

- گوشی من داره خودشو هلاک می کنه... حالا چیکار کنم.

تارا به طرف گوشی نوشین می رود و نگاهی به شماره می کند.

- شماره خودشه... بگو رفت حمام.

نوشین با کلافگی سر تکان می دهد و گوشی را باز می کند.

***

صبح شده بود. گوشی تارخ به صدا در می آید و شماره ی رحمان روی آن نقش می بندد. نگاهی به آن می اندازد و با مکث جواب می دهد.

- الو؟

صدای نفس عمیق رحمان در گوشی می پیچد.

- منم رحمان... به تارا بگو پایین منتظرم ببرمش بیمارستان.

ابرو های تارخ با تعجب بالا می روند.

- باشه!

گوشی را قطع می کند و به طرف اتاق تارا می برد. تارا مقابل اتاق ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. چند لحظه یک بار آه می کشد و چشمانش نم می شود.

- رحمان پایین منتظرته.

نوشین که روی تهت نشسته بود، اخم در هم می کشد.

- تارخ؟... رحمان یعنی چی بگو آقا رحمان.

چشم های تارخ با تعجب گرد می شوند و خیره به نوشین می ماند. تارا به سمت کمد می رود و غمگین لباس می پوشد. بار دیگر به سمت پنجره می رود و به پایین خیره می شود.

- میری یا نه؟

چشمان تارا روی هم می افتند تا اشک آن ها معلوم نباشد.

- میرم.

تارا با همان چشمان غمگین و مظلوم سلام می دهد. رحمان ناراحت نگاه می دزدد.

- چرا اومدی دنبالم... خودم می تونستم برم.

رحمان، بدون این که جوال بدهد، چند تراول صد هزارتومانی به طرف تارا می گیرد.

- کارت بانکی هات رفت. می دونم پول نداری بزار تو جیبت.

اخم های تارا در هم می روند.

- من صدقه نخواستم... خاله ام بهم داد.

رحمان به پشت بر می گردد و اسکناس ها را بیشتر به سمت او می گیرد.

- این حرفا چیه پول خودمه... قرض میدم بهت. امروز می ریم سراغ باطل کردن سیم کارت وکارت بانکی هات.

تارا اخم ریزی می کند.

- گوشیمم رفت، می دونم پیش افسانه اس.

رحمان به صورت عصبانی تارا خیره می شود و سعی می کند تا او را آرام کند.

- مهم نیست. الان بریم مخابرات تا سیم کارت جدید بگیرم.

تارا سر تکان می دهد و به پیشنهاد رحمان، با گوشی او، به پرستاری زنگ می زند و ماجرا را تعریف می کند. با هزار بدبختی مرخصی دو ساعتی می گیرد.

طی دو ساعت کار های بانکی و سیم کارتش را انجام می دهد. رحمان او را به بیمارستان می رساند و به کارخانه بر می گردد تا خبر ها را به دامون بدهد.

تارا به خاطر دیر آمدنش تا ظهر بی وقفه مشغول می شود. ظهر غذایش را از آشپز گرفته و به رختکن بر می گردد. هنوز روی صندلی ننشته بود که در به صدا در آمد. بدون نگاه کردن به در، غذایش را زیر رو می کند.

- بیا تو نیلی.

در این در باز می شود. با حرف نزن نیلی، تارا سر بلند می کند و با دامون رو به رو می شود. اخم در هم می کند و به کیسه درون دست دامون نیم نگاهی می اندارد. بدون توجه به او قاشق دا در غذایش فرو کرده و شروع به خوردن می کند.

دامون بی توجه به بی محلی تارا کنارش می نشیند و سرش را بوسه می زند.

- خانوم خوشگل خودم... دلت برام تنگ نشده؟ من که دارم دیونه می شم؛ تا صبح خوابم نبرد.

تارا با بغض لقمه اش را قورت می دهد اما اشک هایش روی گونه می لغزد.

- نمی خوام دیگه ببینمت... تو بیشتر از افسانه خستم کردی، اصلاً من و باور نداری.

دامون بار دیگر سر تارا بوسه می زند.

- بس کن غر نزن خانومم. می دونم تقصیره منه... عذر می خوام... صبح خودم میام دنبالت.

تارا تخس سرش را تکان می دهد.

- نه نمیام.

دامون بی توجه به پس زدن های تارا، باالاجبار او را بغل می کند.

- خواهش می کنم... دیشب داشتم سکته می کردم؛ تو که نمی خوای من بمیرم؟ می خوای من و با اون زن بیشعور تنها بذاری؟ باور کن تا صبح چشم رو هم نذاشتم.

طاقت تارا طاق می شود. پرس غذا را روی زمین می گذارد و خود را در بغل دامون پرت می کند. دامون با دلی، دلتنگ بیشتر او را در بغل می فشارد. بعد از چند دقیقه از هم جدا می شوند.

دستی به صورتش می کشد و به پلاستیک اشارع می کند.

- اون چیه؟

دامون لبخندی به رویش می زند. دست در پلاستیک می کند و جعبه ای بیرون می کشد.

- برات گوشی گرفتم.

قهقه ی دامون از برق چشمان تارا بلند می شود. جعبه را به تارا می سپارد تا آن را باز کند. تارا جعبه را باز می کتد و با ذوق گوشی را بیرون می آورد.

- وای! اینا خیلی گرونن؛ حتی از گوشی خودم!

صبح روز، دامون مقابل بیماستان می ایستد و به ماشین آخرین مدلش تکیه می زند. به همه ی چهره های افرادی که از آن حا خارج می شدند، خیره می شد تا تصویر زیبای چهره ی دلبرش را بیاید. در آن میان یاشار با صورت کبود، از بیمارستان خارج می شود. با دیدن دامون کنار در بیمارستان مکث می کند و اخم عمیقی روی صورتش می نشیند. دامون نیز پوزخندی می زند. با آمدن تارا، یاشار سر کج می کند و به راهش ادامه می دهد. دامون با لبخند به سمتش می رود و در را برایش باز می کند. تارا نیز لبخندی می زند و با تشکر کوتاهی می نشیند. دامون نیز پشت رل می نشیند و بلافاصله دست تارا می بوسد. چشمانش از

لذت روی هم می افتد. زمانی که چشمانش را باز می کند با فرزام نگاهش تلاقی می شود. بوسه اش را طولانی می کند. سپس دست تارا روی دنده می گذارد و به راه می افتد.

افسانه خوشحال از پنجره اتاقش به بیرون خیره شده بود و برای امشب، که تارا نبود نقشه می کشید. با دیدن ماشین دامون لبخندی می زند و می خواهد به سمت پایین برود که تارا از ماشین پیاده می شود. اخم هایش در هم می رود و مشتش ار روی شیشه می گذارد.

- دختره بیشعور!بازم پیداش شد... این دفعه پدرت و در میارم...

تارا و دامون دست در دست هم داخل عمارت شدند. مرضیه با دیدن تارا ابروهایش بالا می پرد. به سمت دامون می رود.

- آقا میز صبحانه رو بچینم؟

دامون دست تارا را دور بازویش حلقه می کند.

- نه من و تارا نمی خوریم؛ صبحانه رو بیرون خوردیم. حالا می خواهیم بخوابیم بیدارمون نکن.

مرضیه عقب می رود.

- چشم آقا.

تارا و دامون به سمت پله ها می روند. افسانه بالای پله ها ایستاده بود و با لبخند مرموزانه ای به آن ها نگاه می کرد.

- به به خانم فراری. نبودی ببینی شب با دامون تو یه تخت خوابیدیم، چه شبی بود!

تارا لحظه ای خشک می شود و فقط به افسانه، که با بدجنسی به او خیره شده بود، نگاه می کند. سرش اتوماتیک وار به سمت دامون می چرخد و با نگاه پرسشگرش غم دلش را فریاد می زند. دست و پای دامون، از نگاه به گل نشسته ی تارا، سست می شود. با دست تارا را به پست خود هدایت می کند و صدایش را که از عصبانیت می لرزید بالا می برد.

- حنات دیگه رنگی نداره... تو نمی تونی منو محکوم کنی به کار نکرده.

به پشت بر می گردد و بازو های تارا بین دستانش اسیر می کند.

- باور نکن عزیزم... تا صبح در من قفل بود.

نگاه تارا با شک بین افسانه و دامون می چرخد. با مکثی نسبتاً طولانی که باعث پوزخند افسانه شده بود، بر می گردد تا از پله ها بالا رود ولی لحظه ی آخر منصرف می شود و با رو بر گرداندن افسانه را مورد خطاب قرار می دهد.

- دیگه تو دامت نمی افتم؛ همین طور دامون. پس برو دنبال یه کار دیگه!

نگاه جدی ای به چشمان برزخی افسانه می اندازد و پله ها را سریع طی می کند. به اتاقش پناه می برد. در دل اعتراف می کند چقدر دلش برای این اتاق لک زده بود! دامون نیز پشت سر او وارد می شود و بعد از بستن در، بی وقفه تارا در بغل می گیرد. تمام حسش بوسه ای می شود و روی موهای تارا می نشیند.

- تو خیلی خوبی تارا! خدا رو شکر مثل من نیستی؛ من احمقم، هر چیزی رو باور می کنم!

تارا نیز دستانش را دور کمر دامون حلقه می کند ولی با این وجود هنوز هم ته دلش نگران بود؛ برای خودش، برای دامون، برای فرزندانشان و از همه بیشتر برای زندگی ای که با چنگ و دندان نگه اش داشته بودند ولی هر بار افسانه بلبشوی تازه ای در آن به پا می کرد.

تا شب هر دو در اتاق مانند و برای زندگیشان برنامه چیدند. شب هنگام از عمارت بیرون می روند و شام را در رستورانی شیک میل کردند؛ بعد از شام در یکی از پارک ها قدم زدند و در زیر نور مهتاب و فضی باز سخنان عاشقانه ی یکدیگر را به جان خریدند. تا ساعت ها کنار یکدیگر گل گفتند و گل شنیدند و حتی به ساعت و گذر زمان توجهی نکردند. زمانی به خود آمدند که از نیمه شب گذشته بود. پس قصد باز گشت به خانه را می کنند و به یکی از بهترین شب هایشان خاتمه می دهند.

صبح زود، زمانی که تارا و دامون آرام در کنار یکدیگر خفته بودند، صدای گوشی تارا بلند می شود. تارا یکی از چشمانش را به زور باز می کند و با دست به دنبال گوشی اش می گردد. با پیدا کردن آن سر جا می نشیند و پیامک نیلوفر را باز می کند.

«پس مژدگونی ما چی شد خانوم خانوما؟»

لبخند روی لب های تارا شکوفه می زند. تند تند تایپ می کند.

«امشب بهش میگم؛ تا پنج شنبه تحمل ندارم. می خوام بگم که داره بابای سه تا وروجک می شه. فقط می ترسم افسانه بفهمه»

زماینی که پاسخی از نیلوفر دریافت نمی کند، گوشی را کنار می گذارد و دوباره سر جایش دراز می کشد. با مکث بر می گردد و لبخندی به صورت غرق خواب دامون می زند. با شیطنت دست در موهای شقیقه اش

می کند و با انگشتان بلندش آن ها به عقب راهنمایی می کند. دامون تکانی می خورد و دست تارا از شقیقه اش جدا می کند. با ظیطنت آرام می خندد و این بار ناخن هایش را روی صورت دامون به حرکت در می آودر.

ناگهان دستش اسیر پنجه دامون می شود. دامون به پهلو می چرخد و چشمان خمار خوابش را باز می کند. با خیره شدن به تارا نمی تواند خود دار باشد و با همان صدای بمش که به خاطر خواب بود روز تارا را می سازد.

- عزیز دلم ... خیلی دوستت دارم، خیلی! تا این حد عاشق نبودم عزیزم.

تارا لبخندش را عاشقانه می کند و دست مخالفش را روی صورت دامون می گذارد.

- من بیشتر! تا حالا تا این حد خوشبخت نبودم... اگه... افسانه بذاره!

دامون لبخندی می زند و موهای ریخته شده ی تارا را از صورتش کنار می زند.

- اونم بالاخره می ذاره میره نترس... داره واسه اموال من نقشه می کشه... می خوام یه کاری کنم.

تارا با نگاه سوالی به دامون خیره می شود. دامون به نوازش مو های تارا ادامه می دهد.

- برای اینکه شرش و گم کنه بره، می خوام همه چیز و اموالم و به اسم تو بکنم. بعد از رفتن افسانه تو دوباره به اسم من بکن... این کارو می کنی؟

تارا با تعجب دست دامون را از روی موهای پایین می آورد و فشار ریزی به آن وارد می کند.

- دیونه شدی؟... نه من ظرفیت پولدار شدن ندارم؛ یهو دیدی دور برم داشت.

دامون محکم می خندد و دلش از این شیرین زبانی او ضعف می رود. با دست او را به سمت خود می کشد و با ته مانده ی خنده اش، مختصر قلقلکی به پهلو و شکم تارا می دهد. تارا از خنده ضعف می رود و سعی می کند دست دامون را پس بزند ولی با این حال دست از شیرین زبانی بر می دارد.

- اونوقت باید به من بگی تارا خان!

صدای خنده های تارا و دامون کل عمرات را برداشته بود. افسانه با حرص مقابل پنجره ی اتاقش ایستاده بود و پوست لبش را می کند. با بلند تر شدن صدای خنده ی تارا دست روی گوش هایش می فشارد.

- نشنتون میدم! منتظر یه نقشه خوب و عالی باشید؛ حالا بخندیدن.

عصر شده بود. تارا به سمت مبایلش می رود و در بین مخاطبینی که به تازگی سیو کرده بود، دنبال رحمان می گردد. با پیدا کردنش روی آن لمس می کند و گوشی را کنار گوشش می گذارد. بعد از سلام و احوال پرسی سر اصل قضیه می رود.

- رفتی سراغ قنادیه؟

- رفتم تارا خانوم.

تارا با ذوق روی پنجه و پاشنه جا به جا می شود.

- نگاش نکنی ها... می خوام اول دامون ببینه.

رحمان تک خنده ای می کند.

- خیالتون راحت... شب میارم خونه خودم بیایید ببرید.

- باشه ممنون.

کوشی را قطع می کند و ان را روی کنسول آینه می گذارد. در آینه با لبخند به خود خیره می شود و ناخودآگاه دستش روی شکمش می نشیند.

- کوچولوهای من! امشب برای بابا بهترین شب زندگیشه... می دونم که زندگیم و شیرین و شیرین تر می کنین.

لبخندی به خود در آینه می زند و کشوی اول را باز می کند. لوازم آرایشی اش را بیرون می کشد و نیم نگاهی به ساعت می اندازد؛ هنوز دو ساعتی تا آمدن دامون وقت داشت. با عشق دست به وسیله هایش می برد و مشغول آرایش کردن می شود. این کار نیم ساعتی وقتش را می گیرد ولی وقتی به خود خیره می شود، چشمانش از شادیی برق می زنند.

- وای چی شدم! امشب دامون از خوشی سکته نکنه صلوات!

نگاه از آینه می گیرد و به سمت در اتاق می رود. در را باز می کند و نگاهی به دو طرف راه رو می کند. با ندیدن کسی، از اتاق، به مقصد اتاق بغلی، خارج می شود. به سمت کمد می رود؛ ا باز کردن کمد انبوهی از لباس ها به او چشمک می زنند. این نقشه از افسانه دوست داشتنی ترین کاری بود که کرده است!

با وسواس لباس ها را بالا و پایین می کند. بالاخره لباس ابریشمی بند دارد و بلندی انتخاب می کند. خوبی اش گشائ بودن آن است و تارا می دانست با این لباس راحت تر است. لبخند می زند و چوب لباسی را در دست تکان می دهد.

- این عالیه!

در این حین افسانه داخل اتاق می شود و با پوزخند اول به آرایش و بعد به لباسی که تارا در دست داشت خیره می شود.

- جایی دعوتی؟

تارا شانه هایش را با بی قیدی بالا می اندازد و لباس را روی شانه اش پرت می کند.

- نه... می خوام برای اومدن دامون خودم و آماده کنم... هرچند اون سادگی را دوس داره ولی امشب من می خوام سورپرایزش کنم و من و این جوری ببینه.

افسانه پوزخندش را صدا دار می کند و دست به بغل می گیرد. با ابرو به صورت تارا اشاره می کند.

- حتما حالش از این آرایش بد تو بهم می خوره. انگار انداختنت تو سطل رنگ!

تارا از کنایه افسانه لبخندی می زند.

- هر جور هم باشم بازم دوسم داره!

نگاه از افسانه می گیرد و قدم های آرامش را به سمت در بر می دارد. به اتاق خود باز می گردد و در را از داخل قفل می کند. باز هم به سمت آینه می رود و مقابل آن می ایستد. لباس را مقابل اندامش می گیرد.

- دستت درد نکنه افسانه خانوم! خیلی قشنگه! تنها کار مفیدیه که کردی.

لبخندی به خود می زند و برای تعویض لباس به رختکن می رود. سپس دوباره قابل آینه می ایستد و این بار موهای را باز می کند. آبشار موهایش روی شانه های لختش می ریزد و او را دلبر تر کرده و لبخند را بر لب هایش عمیق تر می کند.

دل از آینه می کند و به سمت کاناپه ی گوشه ی اتاق می رود و روی آن می نشیند. چند عکس از خود در ژست های مختلف می گیرد و بهترینش را برای نیلوفر می فرستد و زیرش می نویسد.

«منتظرم آقامون بیاد وخبر خوش را بدم»

از صفحه ی چت نیلوفر بیرون می اید و طی تصمیم آنی چند عکس هم برای دامون می فرستد. لبش را با ذوق گاز می زند.

«یه ساعت دیگه منتظر تو هستم عزیزم! امشب می خوام غوغا کنم»

در کمال تعجب دامون آنلاین می شود و بعد از مکث طولانی که قطعا در اثر زوم بر روی عکی های تار بود، پیامی با این مضنون از جانبش دریافت می شود.

«خودت و آماده کن میام بخورمت»

خنده ی با ذوق تارا بلند می شود. چند بار پیام دامون را می خواند و این بار به مخاطبینش می رود و شماره ی رحمان را می گیرد.

- سلام... آوردی؟

رحمان از عجول بودن تارا تک خندی می کند.

- بله خانوم!

تارا با استرس و خجالت لب می گزد.

- نگاش که نکردی؟

رحمان نیم نگاهی به یخچال خانه اش که کیک را در بر گرفته بود، می اندازد.

- نه خانوم خیالتون راحت.

این بار لبخند تارا از ته دل می شود.

- بیارش دم در, با این لباسا نمی تونم بیام خونه تو. بادکنک ها رو هم گرفتی؟

رحمان از جا بلند می شود و به سمت در می رود.

- چشم خانوم. بله گرفتم.

گوشی را با رضایت قطع می کند. حتی از فکر کردن به اتفاقی که در کمتر از یک ساعت دیگر می افتاد، استرس و خوشی یک زمان به وجودش حمله می کردند. خیال پردازی لحظه ای به او امان نمی داد. با به

صدا در آمدن در از فکر و خیال بیرون می آیند و نگاهش سمت ساعت کشیده می شود. کی ربع ساعت گذشت و او نفهمید؟!

از جا بلند می شود و به سمت در می رود. به خاطر لباسش پشت در پناه می گیرد و با تشکر کوتاهی کیک و بادکنک ها را از دست رحمان می گیرد. به سمت میز کوچک مقابل کاناپه می رود و کیک کوچکی که سفارش داده بود، روی آن می گذارد. بادکنک ها را هم که از گاز هلیوم پر شده بودند به هوا می فرستد تا به سقف بچسبند. با لبخند به سقف که تعدادی بادکنک صورتی و آبی روی خود نمایی م یکردند، خیره می شود. گلدان ها روی میز می گذارد و شمع های کوچکی که از قبل آماده کرده بود، روشن می کند. چند عکس از شاهکاری که ساخته بود می گیرد.

لحظات جان فرسا می گردند و بالاخره در توسط دامون باز می شود. قیافه خسته اش با دیدت تارا، از هم باز می شود و لبخند روی لب هایش می نشیند. کیفش را کنار در رها می کند و بغلش را برای تارا از هم می گشاید. زمانی که تار دز بغل دامون جای می گیرد، آرامش به سلول های هر دو نفوذ می کند. سرش را جلو می برد و بوسه ای روی لب های دلبرش می زند.

- خوشگل شدی عزیزم.

تارا لبخندی می زند و بر خلاف میل باطنی اش از دامون جدا می شود. به سمت میز می رود و بی حرف کنار آن می ایستد. دامون یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و اول به سقف پر از بادکنک نگاه می کند و بعد به سمت میز قدم برمی دارد. با دیدن کیکی که، عکس سه جفت کفش کتانی به رنگهای صورتی و آبی، روی آن کار شده بود ؛ علاوه بر ابرو هایش چشمانش نیز گرد می شوند و با تعجب نگاهش به سمت صورت تارا بالا می آید. تارا عکس سونو گرافی را با لبخند به سمتش می گیرد.

- داری پدر سه تا وروجک میشی عزیزم.

اخم های دامون در هم می رود و سونو را از دستان تارا چنگ می زند. هر لحظه ای بیشتر به آن خیره می شود، رنگش بیشتر به کبودی می زند. ناگهان کشیده ی سنگینش با افتادن تارا یکی می شود.

دست تارا روی صورتش می نشیند و با بهت به دامون خیره می شود. دامون که نگاه تارا می بیند،سونوگرافی را روی زمین پرت کرده وب ه سمتش هجوم می برد. شانه هایش را می گیرد و تارا روی تخت پرت می کند.

صورتش از عصبانیت رو به کبودی می زد و رگ های پیشانی اش قصد پاره کردن پوستش را داشتند. بی توجه به حال بد تارا دست روی گردنش می گذارد و با تمام توانی که زور مردانه اش داشت، گردنش را فشار

می دهد. صورت رنگ پریده و دور چشم های کبود تارا نشان از مرز خفگی را می دهدولی گویا قلب دامون از سنگ شده که بی توجه به حالت تارا باز هم فشار دستش را بیشتر می کند.

یک آن رهایش می کند ولی همین که تارا می خواهد نفسی تازه کند، کشیده ی محکمش روی صورت تارا می نشیند. علاوه بر غرورو تارا صدای شکستن قلبش نیز در گوش هایش می پیچد ولی دامون با چشمان کور شده اش به سمت کیک می رود و با پوزخند و عصبانیت آن را بر می دارد. تارا با بهت دست روی گردنش گذاشته و به رفتار های غیر عادی دامون خیره شده است. به سمت پنجره می رود و کیک را با نعره ای که می زند، آن را به سمت زمین رها می کند.

شانه های تارا در هم جمع می شود و اشک هایش گونه هایش را خیس می کنند. دامون با نفس نفس بر می گردد و کاغذ سونو را از روی زمین بر می دارد. همان گونه تند تند زیر لب زمزمه می کرد «دختره ی هرزه!» آن را تکه تکه می کند.

تارا با تن لرزان از روی تخت بلند می شود و با قدم های ناموزون به سمت دامون می رود. می خواهد داد بزند ولی نفس تنگش اجازه نمی دهد. دستش روی گلوی دردمندش می نشیند.

- تو چت شده... چرا ناراحت شدی؟ این رفتار ها چه معنی ای میده؟ مگه حرف بدی زدم؟

دستان دامون در موهایش فرو می رود و صدای نفس عمیقش در اتاق می پیچد ولی لحظه ای نگذشته است که به سمت تارا حمله می کند و فکش را بین دستانش می گیرد. آن قدر محکم فشارش می دهد که بند انگشتان خود سفید می شود. تارا آخ بلندی می کشد ولی گوش های دامون کر شده اند چرا که از بین دندان های چفت شده اش می غرد.

- بگو ببینم بچه از یاشار خانه یا فرزام؟... یا ناصر؟ بگو تا بهشون تبریک بگم!

تارا به سختی فکش را از حصار دستان دامون بیرون می آورد و با بهت و اشک به چشمان دریده ی دامون خیره می شود.

- تو... تو بمن تهمت می بندی؟ آخه چرا... مگه تا حالا کار زشتی از من سر زده؟ تو چرا همچین می کنی؟

همان گونه که هق هق گریه اش بالا می رفت دست روی شکمش می گذارد و سعی می کند از لرزش پاهایش جلو گیری کند؛ هرچند موفق نبود!

- اینا بچه های توان.

با کشیده ی دیگری که می خورد، «هین» بلندی می کشد و شدت اشک هایش بیشتر می شود. زانو هایش که تحمل این ضربه ها را ندارد، کج شده و تارا روی تخت می افتد. دامون بی توجه به رنگ پریده و لب های لرزان تارا نعره می زند.

- بچه های من؟! من؟... من عقیمم چطور می تونن بچه های من باشن؟

چشم های تارا در حالی که گردن خود را از دردی که وجوش را فرا گرفته بود مالش می داد، گرد می شود. عقیم؟ با درد خون گریه می کند.

- دامون پس یه معجزه شده؛ تو پدر شدی!

دامون داد بلندی می کشد و میز را با لگد به سمتی پرت می کند.

- خفه خون بگیر... هرزه!

نمی توانست هق هق گریه اش را پنهان کند. با پشت دست اشک صورتش را پاک می کند.

- خجالت بکش! حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی. من خطایی نکردم؛ یک لحظه هم بهت خیانت نکردم. تو پدر بچه های منی... برو آزمایش بده من مطمئنم یه اتفاقی افتاده.

این بار موهای تار اسیر پنجره های گرگین دامون می شوند. با هق هق سعی می کند دست دامون را جدا کند ولی موفق نمی شود. زور دامون کجا و زور او کجا؟!

- با این حرفا نمی تونی منو خر کنی! من دوبار رفتم دکتر آزمایش دادم. غیر ممکنه بچه دار بشم.

دست ازجدا کردن دست دامون از موهایش می گیرد و این بار با التماس بازوی او را می چسبد.

- خواهش می کنم یه بار دیگه بریم... به قرآن قسم خیانت نکردم... به جون داداشم من خیانت نکردم.

با ضرب موهای تارا را رها می کند که باعث خوردن شانه ی تارا به تاج تخت می شود. به سمت کیفش می رود و پاکت سیگاری بیرون می آورد. با نفس های عمیقی که می کشید به سمت پنجره می رود و سیگاری آتش می زند. سعی می کند، حتی نیم نگاهی به تارا که با گریه بازویش را چسبیده نیاندازد.

تارا با اشک و آه ناله هایی ریزی که در اثر کتک هایی که خورده بود، می کشید ولی از تلاش دست بر نمی داشت.

- اصلاً من میرم آزمایش دی ان آی میدم... نمی ذارم راحت بهم تهمت ببندی.

دامون با غیظ رو به سمت تارا می کند.

- تا زمان طلاق افسانه این جا می مونی بعد طلاق گورت و گم می کنی میری. نمی خوام حتی گذری هم ببینمت.

تارا بی توجه به حالت های غیر عادی دادش بلند می شود و به سمت دامون می رود. به پاهایش می افتد و اشک هایش عین ابر بهار می بارند.

- خواهش می کنم بریم ازمایش بده... می دونم که تو سالمی.

دامون با همان دستی که سیگار داشت به موهای تار چنگ می زند و او را به عقب هل می دهد. با این کار خاکستر های سیگار روی گردن تارا می ریزد و با عث ناله ی بیشتر او می شود.

- حالا پاشو برو گم شو.

تارا این بار با درد از جاب بلند می شود و مانتو شالش را از کمد چنگ می زند. کیفش را هم بر می دارد و می خواهد از اتاق خارج شود ولی می ایستد و به سمت دامون بر می گردد.

- دیگه نمی بخشمت! اگه به پامم بیوفتی نمی بخشمت... بدترین آدمی هستی که دیدمت. هر بار خطا می کنی ولی چون دوستت دارم هر بار می بخشمت ولی تو عوض بشو نیستی!

دامون می چرخد و به سمت تارا هجوم می برد. کیفش را از دست گرفته و به سمتی پرت می کند. با تمام توانش می خواهد مانتوی را از تن تارا جدا کند ولی تارا به شدت از خود دفاع می کند و اجازه این کار را به دامون نمی دهد. ولی در چشم بهم زدنی دامون مانتو را در تنش تکه پاره می کند و دوباره موهای دردمند تارا را در دست می گیرد. با موهایش او را به سمت تخت پرت می کند.

- دیگه نمی خواد بری بیمارستان؛ تا زمان طلاق افسانه این جا زندانی می شی.

اشک دوباره به چشمان تارا نیش می زند. دامون به سمت بادکنک ها می رود و آن ها را از سقف جدا می کند. گویی می خواست همین امشب هر چیزی را که تارا تدارک دیده بود را از بین ببرد. دوباره به سمت پنجره می رود و بادکنک ها را به باد هوا می سپارد. پوزخندی به آن ها که در هوا این طرف و آن طرف می رفتند می زند.

به سمت کیف تارا که گوشه ای افتاده بود می رود. کیف را چپه می کند و تمام محتویاتش را روی زمین می ریزد. از بین آن ها گوشی تارا را پیدا کرده و در جیبش می گذارد. نیم نگاهی به تارا که با درد به او چشم

دوخته بود می اندازد و به سمت در می رود. قفل را از پشت در بر می دارد و از اتاق خارج می شود. صدای چرخیدن قفل که در اتاق می پیچد، صدای گریه تارا از همیشه بلند تر می رود.

صورتش را در بالشت فرو می کند و چند بار با مشت روی بالشت دامون می زند.

*

دامون داخل ماشین نشسته و با سرعت رانندگی می کند. بر خلاف آن غولی که از خود ساخته بود، اشک هایش مانند مروارید روی گونه اش می ریخت. با مشت روی فرمان می کوبد.

- لعنتی... لعنتی... من دوستت داشتم... عاشقت بودم؛ چرا بهم خیانت کردی؟ مگه من چیم از اونا کمتر بود؟ وای خدا، دلم داره می ترکه!

صدای گوشی دامون در اتاقت ماشین می پیچد ولی او بدون توجه به آن صدای عذاب اور، با سرسام رانندگی می کرد. بغض امانش برده بود؛ طوری که حتی نمی توانست با خود حرف بزند. از این همه بدبختی در شگفت است. چرا این بلا ها سر او آوار می شوند؟

گوشی مدام زنگ می خورد. این بار صدای زنگ گوشی تارا بود؛ اسم تارخ روی صفحه گوشی می افتد. دامون سریع گوشی را خاموش می کند .و با چشمان اشکی و سرعت جنون وار به رانندگی ادامه می دهد.

تارخ دوباره شماره ی تارا را می گیرد ولی این بار صدای ضبط شده ی زنی که خاموش بودن گوشی تارا را اعلام می کرد در آن می پیچد. با تعجب گوشی را پایین می آورد و چشم به نوشین می دوزد.

- نمیدونم چرا خاموش کرد!

نوشین با شیطنت می خندد.

- شاید خواستن کسی مزاحمشون نباشه.

اخم های تارخ تخس وار در هم می رود.

- می خواستم تبریک بگم خاله!

نوشین روی زمین می نشیند.

- خب حالا فردا باهاش حرف بزن... خدا را شکر تارا داره سرو سامون می گیره. حالا نوبته خودته.

تارخ لبخندی می زند و با تواضع تو خالی ای سر کج می کند.

- نه خاله شما بزرگترین؛ اول شما.

نوشین بلند می خندد.

- من یه بار امتحان کردم؛ الان نوبت خودته.

تارخ روی فرش، کنار نوشین، می نشیند و به دیوار تکیه می دهد.

من هنوز کسی رو سراغ ندارم.

نوشین خودش را به کوچه علی چپ می زند و در و دیوار را نگاه می کند.

- پس کی خبر دایی شدن رو بهت داد؟ فکر کردی متوجه نشدم؟

تارخ به ادا اطوار های نوشین می خندد.

- بابا من هنوز نمی شناسم؛ همش دو دفعه دیدمش.

نوشین با ذوق بازوی تارخ را بین دستانش می گیرد.

- من دیدم خوشگله با چشم های سبز... ما تو خونواده چشم رنگی نداریم ها.

لحظه ای به یک دیگر خیره می شوند و سپس از خنده ریسه می روند.

*

نصف های شب بود. تارا با صورت کبود شده و لب های ترک برداشته روی کاناپه به خواب رفته بود. هنوز لباس های زیبایش را بر تن داشت. چقدر برای انتخاب آن ها حوصله و ظرافت به خرج داده بود!

قفل در باز می شود و لحظه ای بعد دامون با اوضاعی آشفته وارد اتاق می شود. همان جا، دم در، مکث می کند و به تارای خواب رفته نگاه می کند. زیر چشمانش سیاه شده بود و روی گونه هایش رد انگشتان بزرگ دامون خود نمایی می کرد ولی لب های سفیدش نشان از ضعف و ناراحتی جسمانی اش می داد.

سری با ناراحتی تکان می دهد. سوئیچ ماشین را روی کنسول می گذارد و به سمت رختکن می رود. لباسش را بی حوصله تعویض می کند و به اتاق باز می گردد. می خواهد به سمت تخت برود ولی نیروی عجیبی نگاهش را به سمت تارا می کشد. چقدر قیافه اش

به سمت تارا می رود و پتو را روی بندش می اندازد. هنوز هم در عجب بود که اواین تن نجیف را کتک زده؟! اشکی از گوشه ی چشم تارا بیرون می زند و روی کاناپه می ریزد. دامون کمر راست می کند و خیره به اشک تارا می ماند. دست تارا روی پتو می نشیند و آن را روی سرش می کشد. این کار اعلامی برا ی شروع هق هق های بی امانش می شود.

- نمی بخشمت... هیچوقت نمی بخشمت تو بهم تهمت زدی... بهم هرزه گفتی. من فردا میرم و برای همیشه گورم و گم می کنم.

دامون نگاه از شانه های لرزان او می گیرد و با آهی به سمت تخت می رود.

- وقتی من بچه دار نمی شم چی بگم؟

تارا پتو را از روی سرش کنار می کشد و روی کاناپه می نشیند.

- یه بار دیگه برو آزمایش... منو هم ببر... هر جا تو بگی میام فقط بهم تهمت نزن. به قرآن من بهت خیانت نکردم؛ این بچه ها مال توان دامون.

چشم های دامون از خشم سرخ می شوند.

- خفه شو دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. من خودم می دونم چه مرگمه.

تارا از جا بلند می شود و به سمت دامون می رود. روبه رویش می ایستد و با چشمهای گریان به او خیره می شود.

- هرجا بخوای آزمایش بدی من حاضرم... ازت خواهش می کنم.

دامون نگاه از او می گیرد.

- گفتم خفه شو! دو بار دادم.

تارا بدون توجه به درد شانه و زانوهایش، روی زمین می نشیند و دست به پای دامون می گیرد.

- یه بار دیگه بده... بخاطر این بچه ها... نذار بی پدر بزرگ بشن. چون اگه بهم بگی هرزه یه ساعت هم اینجا نمی مونم. مم... من دوست دارم دامون چرا باید خیانت کنم؟ من عاشقتم.

چشمان دامون با حرص روی هم می افتند.

- این جوری عاشقم بودی؟

تارا دو دستش را روی صورتش می گذارد و از ته دل گریه می کند.

- به روح مادرم قسم من خطایی نکردم. بریم آزمایش دی ان آی بدیم؛ پیش تو هر جا که تو بگی باهات میام.

دامون پاهایش را بالای تخت می آورد و سعی می کند، پتو را از زیرش در بیاورد.

- می خوام بخوابم؛ خستم. برو بمیر!

هق هق گریه هاش فضای اتاق را پر می کند. از جا بلند می شود و نگاه متنفری به دامون که پتو را صاف می کرد می اندازد. با شانه های افتاده به سمت مبل می رود و روی آن می نشیند.

- قول داده بودی دیگه اشتباه نکنی باز زدی زیرش. به بچه هام میگم تو بابای خوبی نبودی بخاطر دوتا آزمایش کوفتی چیا بهم گفتی. من فردا میرم.

دامون پتو را با ضرب کنار می زند . با فریاد رو به تارا می کند.

- پس اول صد میلیون رو آماده کن.

تارا نیز صدایش را بالا می برد.

- می کنم. پول پیش خونه و طلاهای خاله ام... من فردا جورش می کنم ولی یه لحظه هم این جا نمی مونم.

دامون از جا بلند می شود و به سمت تارا حمله می برد. شانه های تارا از ترس در هم جمع می شود و دستش را حفاظ شکمش می گذارد.

- حق نداری پات رو از این جا بیرون بذاری. دیگه رنگ بیمارستان و نمی بینی تا بری به کثافت کاریات برسی.

تارا از حالت مظلومش بیرون می آید و با بلند شدنش دامون را مجبور می کند قدمی عقب برود. چند ثانیه با نفس نفس به چشمان دامون خیره می شود و در یک آن کشیده روی گونه ای می کارت و از ته دل فریاد می زند.

- به من نگو کثافت!

دامون دستی به صورتش می کشد و با چشمهای برزخی به تارا خیره می شود. دستش بالا می رود تا روی صورت تارا بنشیند. تارا سریع دست روی صورتش می گذارد و از ته دل زار می زند. دست دامون خشک می شود. آن را مشت کرده و روی دیوار می کوبد. نفس نفس می زد و حال درستی نداشت. به سمت تخت می رود و با دراز کشیدن، پتو را در روی سرش بالا می کشد.

تارا هق هق کنان روی کاناپه دراز می کشد و خواب بین گریه هایش او را به رویا می برد.

تارا صبح با حالت تهوع از خواب می پرد و با عق هایی که می زد، به سمت دستشویی می دود.

دامون از صدای عق های بلندی که تارا می زد از خواب بیدار می شود. بیخیال می شود و می خواهد باز هم بخوابد ولی این دفعه عق زدن های تارا خیلی غیرعادی شده بود. به حدی که به دیوار می خورد و روی کف زمین می نشیند. دامون با ناراحتی از جا بلند می شود و به سمت دستشویی می زند. با دیدن تارا در آن وضعیت، دستش را به شانه ی او بند می کند و از جا بلندش می کند. او را به سمت تخت می برد و او را روی تخت می خواباند.

دست به سینه بالای سرش می ایستد و به رنگ گچ تارا خیره می شود. تارا دامون را کنار می زند و به سمت کمد لباس هایش می رود. به شدت ضعف داشت و زانو هایش از ضعف و گرسنگی می لرزید. زیر نگاه خیره ی دامون لباس هایش را عوض می کند و مانتویی نیز به تن می زند. به سمت دامون بر می گردد و حلقه و انگشتر تک نگینش را از دست بیرون می کشد.

چند قدم جلو می رود و دست دامون را بالا می آورد. حلقه ها را کف دستش می گذارد.

- از اولش هم ازدواج ما اشتباه بود. من نباید می اومدم. نباید قبول می کردم. تو نتونستی ازم مواظبت کنی؛ هر بار بهم تهمت زدی و عذر خواهی کردی ولی باز ادامه دادی و حالا بازم اشتباه!

دامون عصبی دست تارا را می گیرد و با خشونت تمام حلقه را دوباره به دستش باز می گردد و به زور مانتو اش را از تنش بیرون می آورد.

- گفتم هیچ جا نمی ری. تو از امروز زندانی میشی تا زمانی که افسانه طلاق بگیره.

تارا در حالی که به شدت مخالفت می کرد تا مانتو از تنش بیرون نرود، روی دست دامون می زند.

- حالا برو دست یکی را بگیر بیار خونت. من نمی تونم باهات زندگی کنم. ازت دست تهمت هات خسته شدم.

تارا بار دیگر انگشتر ها را بیرون آورده و به صورت دامون پرت می کند.

- من اینا رو نمی خوام؛ من یه شوهر خوب می خوام. یکی رو می خوام که من و درک کنه. تو نه درک درست و حسابی داری نه آدم درستی هستی. صد رحمت به اون ناصر احمق!

تمام رگهای گردن و صورت دامون ورم کرده بود. کشیده ای به صورت تارا می زند و تارا نقش بر زمین می شود. دستی به لبش می کشد و انگشتش خونی می شود. سرش را بالا می برد و نگاهش را با نفرت به دامون می دوزد ولی چشمانش سیاهی می رود و بیهوش روی زمین می افتد.

دامون ترسیده روی زانو می نشیند و تن بی جان تارا را در آغوش می گیرد. از روی زمین بلندش می کند و روی تخت می گذارد. چند بار روی صورتش می زند و با التماس تنش را می چسبد.

- تارا؟... تارا عزیزم!

ولی تارا به خواب عمیقی رفته بود. دامون به سمت دستشویی می رود و مشتی آب در دست می گیرد. با نوک انگشت صورت تارا خیس می کند. چشم های تارا می لرزند و نفس راحت دامون بیرون می آیند. به دامون نگاهی انداخت و دوباره چشمانش را می بندد.

- بذار بمیرم دیگه بیدارم نکن. دیگه چیزی نمی خورم تا بمیرم.

دامون سرش را تکان می دهد و موهای تارا که روی صورتش ریخته بود کنار می زند. چشمش روی کبودی های صورت تارا خشک می شود. نفسش را بلند بیرون می دهد و از جا بلند می شود.

به سمت پنجره می رود و به کیکی که روی زمین افتاده بود خیره می شود. همیشه از اشتباه هاتش واهمه داشت ولی این بار دوست داشت اشتباه کرده باشد و تارایش پاک باشد. ولی اما نداشت! او هم مانند دو عمویش عقیم بود وامیدی به بچه دار شدنش نبود.

دامون عصر به عمارت باز می گردد. در را باز می کند و وارد سالن می شود. افسانه که طبق معمول روی مبل لم داده بود و لبخند مرموزش را به لب داشت، با دیدن دامون از جا بلند می شود. صورتش را آرام و مهربان می کند؛ هرچند هیچ به صورت شرور و شیطانی اش نمی آمد! قدم به قدم به دامون نزدیک می شود.

- عزیزم می دونم از دیشب ناراحتی. چی شده که اخمات تو همه؟... می دونم باز تارا ناراحتت کرده.

دامون بدون جواب دادن، با اخم های درهم، به سمت پله ها می رود. حوصله هیچکس را نداشت؛ کاش باز هم رابطه اش تارا همان بود، تا او دامون را آرام می کرد. مقابل در اتاق می ایستد و نفس عمیقی می کشد. خود را قانع می کند تا جنجال دیگری درست نکند. در را آرام، با کلید، باز می کند و داخل می رود.

تارا هنوز روی مبل خواب بود. حال بعد از گذشت چند ساعت، کبودی های صورتش بیشتر خود را نشان می دادند. نفس دیگری می گیرد و پالتواش از تن بیرون می آورد. نگاهش خشک زمین می شود. حلقه های تارا هر کدام گوشه ای افتاده بودند. آن ها را از روی زمنی بر می دارد و روی کنسول می گذارد.

نگاهش سمت ساعت کشیده می شود. از شش گذشته بود. یعنی نزدیک دوازده ساعت از آخرین وعده ی غذایی تارا! پالتواش را روی مبل می اندازد و از اتاق خارج می شود. همان گونه که از پله ها پایین می رفت، بلند مرضیه را صدا می زد.

مرضیه با هول و عجبه به سمت دامون که با عصبانیت او را صدا می زد و می رود و مقابلش می ایستد.

- بله آقا؟

دامون بی حوصله، نگاهش را در سالن می چرخاند.

- یه سینی غذا آماده کن تا ببرم برای تارا!

افسانه که باز روی مبل نشسته بود، با شک به رفتار های دامون خیره می شود. هم عصبانی به نظر می رسید و هم ناراحت؛ شاید هم کمی کلافه! ولی هر چه بود، می خواست از علت دعوای دیشب سر در بیاورد. از جا بر می خیرد و با عشوه به دامون نزدیک می شود.

- چند بار به تارا گفتم که نباید تو رو ناراحت کنه.

دامون اعتنایی به حرفهای افسانه نکرد و به رفتار و حرکات مرضیه که در حال آماده کردن سینی غذا بود، خیره شده می شود. افسانه پرو تر از قبل سر تا پای دامون را رصد می کند.

- الهی برات بمیرم! اصلاً تحمل دیدن اخمهای تو رو ندارم. معلومه بدجوری ناراحتت کرده!

دامون بدون نگاه کردن به افسانه، در حالی که با نوک انگشتانش روی اپن ضرب گرفته بود می گوید: داری از فضولی می میری؟ دعوای دیشب منو تارا به تو ربطی نداره!

افسانه پوزخندی می زند ولی چون دامون به آن نگاه نمی کرد متوجه آن نمی شود.

- دیشب خیلی خودش و آماده کرده بود. نمی دونست که تو از آرایش زیاد خوشت نمیاد، شاید به این خاطر کتک خورد.

دامون با ضرب بر می گردد و مقابل افسانه قد علم می کند.

- گفتم به تو ربطی نداره.

افسانه به خاطر رفتار ناگهانی دامون قدمی عقب می رود ولی خود را تک و پا نمی اندازد. خنده بلندی می کند.

- الان قیافه تارا دیدنیه. شرط می بندم زدی چشم و چالش و کبود کردی.

دامون این بار فریاد می زند و فریادش با ضربه ای که به شانه ی افسانه می زند و او را به عقب هل می دهد، یکی می شود.

- خفه میشی یا خفه ات کنم؟!

افسانه سری تکان می دهد و ذات واقعی اش را نشان می دهد.

لقمه دهنت نبود. تو چرا به سن و سالش توجه نکردی؟ اون یازده سال ازت کوچکتره. تو جای بابای اونی باید هم تو رو نفهمه.

مرضیه با ترس، سینی به دست، به آن ها نزدیک می شود. دامون نگاه از افسانه می گیرد و بعد از گرفتن سینی به سمت پله ها می رود. این بار ناراحتی در صورتش به حس های دیگر غلبه کرده بود.

داخل اتاق می رود و در را پشت سرش می بندد. سینی را روی میز مقابل مبل می گذارد. نگاهی به صورت غرق واب تارا می اندازد و با خشونت شانه اش را تکان می دهد.

- پاشو یه چیزی بخور!

چشم های به خون نشسته تارا باز می شوند. اولین چیزی که چشمش به آن می خورد، دامون عصبی است! دامون با طولانی شدن نگاه تارا به تندی او را بلند می کند و روی مبل می نشاند. بازویش را که در دست داشت محکم فشار می دهد.

- پاشو بخور حوصله نعش کشی ندارم. بخور باید نقشت را بخوبی بازی کنی.

تارا با بغض سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- من نمی خورم. می خوام از دست تو بمیرم.

دامون دوباره با خشم او را بالا می کشد.

- خفه شو! پاشو یالله.

تارا باز مقاومت می کند و سرش را روی بازوی مبل می گذارد.

- گفتم که نمی خورم!

دامون عصبی، با تمام قوای بازوی تارا می گیرد و او را می نشاند. سپس به سمتی از مبل پرتش می کند. پتو را از روی مبل جمع می کند و به سمتی می اندازد. خود نیز کنار تارا می نشیند. قاشق به زور به دست تارا می دهد.

- بخور!

تارا قاشق را روی میز پرت می کند و با بغض خود را عقب می کشد.

- نمی خورم... اگه بکشی هم نمی خورم.

دامون سرش را تکان می دهد و با عصبانیت قاشق روی میز را بر می دارد. قاشق را از غذا پر می کند و به سمت دهن تارا می برد. فک تارا می گیرد و محکم می خواهد آن را باز کند. تارا که فکش از سیلی های دامون درد گرفته بود باز اشکانش جاری می شوند. دامون به زور غذا را در دهان تارا می ریزد ولی تارا تمامش را با زبان بیرون می ریزد.

چک محکم دامون روی صورت تارا می نشیند.

- روانیم نکن!

خون از گوشه لب تارا بیرون می جهد. با بغض دست روی زخمش می گذارد.

- بذار برم!

دامون سرش را تکان می دهد و با عصبانیت قاشق روی میز را بر می دارد. قاشق را از غذا پر می کند و به سمت دهن تارا می برد. فک تارا می گیرد و محکم می خواهد آن را باز کند. تارا که فکش از سیلی های دامون درد گرفته بود باز اشکانش جاری می شوند. دامون به زور غذا را در دهان تارا می ریزد ولی تارا تمامش را با زبان بیرون می ریزد.

چک محکم دامون روی صورت تارا می نشیند.

- روانیم نکن

خون از گوشه لب تارا بیرون می جهد. با بغض دست روی زخمش می گذارد.

- بذار برم!

دامون با اعصابیت شانه ی تارا به عقب هل می دهد.

- بذارم بری که بری پیش فرزام؟... یاشار؟ محاله تو باید تو این خونه بپوسی. این قدر زجرت میدم که روزی هزار دفعه آرزوی مرگ کنی.

تارا با بغض دست روی صورتش می کشد.

- اگه بری آزمایش بدی، می مونم و هر بلایی خواستی سرم بیار. فقط برو آزمایش بده. یه بار دیگه برو دکتر.

دامون پوزخند تلخی می زند.

- خانوم من دوبار رفتم... بهترین دکترا رفتم. گفتن من محاله بچه دار بشم فهمیدی!

تارا با گریه و ناله خود را به دامون نزدیک می کند و بازوی او را می گیرد.

- یه بار دیگه برو. خواهش می کنم.

دامون بی توجه به چیزی که تارا می گفت، قاشق را بار دیگر پر از پلو می کند. قاشق را در دهان تار می کند و دستش را روی لب های او می گذارد تا غذا را بیرون نریزد. اما تارا به هیچ عنوان، نای جویدن نداشت. اشک هایش روی گونه های می لرزد. دامون دوباره فریاد می زند.

- قورت بده زود باش وگرنه می زنمت.

تارا به اجبار قورت می دهد. دامون پشت سر هم دهان تارا را پر می کرد. اشکهای ترا روی گونه هایش می لغزیر. بعد از تمام شدن غذا دامون بلند می شود و به سمت پنجره می رود.

- وقتی خیانت کردی به عشق من فکر نکردی؟... فکر نکردی که چقدر بهت علاقه دارم؟ نمی بخشمت تارا!

ترا با صدای بلند شروع به گریه می کند.

- به پیر به پیغمب من خیانت نکردم. اینا بچه های توان؛ چرا باورت نمیشه تو سالمی ؟ اگر این کارا برای اینه که منو دک کنی باشه بکن ولی تهمت نزن.

تارا با شانه های خمیده بطرف دامون قدم بر می دارد. هق هق گریه هایش اتاق را پر کرده بود.

- دامون به روح مادرم من خیانت نکردم. آخه تو چرا از آزمایش دادن فراری هستی؟ برو یه دکتر دیگه برو یه آزمایشگاه دیگه. من مطمئنم اشتباه شده.

دامون بی اعتنا به تارا به سمت تخت خواب می رود و روی آن دراز می کشد. تارا با درد پشت سرش راه می افتد.

- بخاطر این میگم برو آزمایشگاه تا بی گناهی من بهت ثابت بشه وگرنه دیگه هیچوقت نمی بخشمت و صد تومنت و هم جور می کنم از این خونه میرم.

دامون با بغض به چشمهای اشکی تارا خیره شد و برای چند لحظه به همان صورت می ماند. در دلش غوغایی بر پا بود.

- اگر سالم نباشم؟

تارا مقابل تخت زانو می زند.

- هر کاری دلت خواست با من بکن. ولی من مطمعنم حق با منه.

دامون چنگی به موهایش می زند.

- می دونم بی فایده اس

تارا دستش را به پای او بند می کند.

- نه بی فایده نیست. می تونیم همدیگه رو بهتر بشناسم. فقط بدون اینکه کسی بفهمه برو.

دامون آهی می کشد.

- باشه میرم ولی این هفته نمی تونم.

اشک های تارا بیشتر می بارند.

- داری بهانه میاری... تو نمی خوای بری... تو می خوای منو محکوم بکنی. من تحمل نمی کنم دیگه!

دامون، نگاه از تارا می گیرد و روی تختخواب دراز می کشد.

- حرف نزن می خوام بخوابم. تا صبح نخوابیدم.

تارا سکوت می کند و فقط به چشمان بسته ی دامون خیره می ماند. نفس های مرتب دامون خبر از به خواب رفتن او می دهد.

لحظه ای چیزی در سر تارا جرقه می زندو بلند می شود و به سمتدر می رود. با پایین کشیدن دستگیره در باز می شود. با خوشحالی لباس می پوشد و گوشی اش را از جیب دامون بر می دارد. آخرین نگاه را به دامون می اندازد و از اتاق بیرون می رود.

گویی گواه بد به دل دامون می افتد؛ چرا که چند لحظه بعد چشمانش اتوماتیک وار باز می شوند. در جا نیم خیز می شود و با دیدن اتاق خالی، با بهت به دور و بر نگاه می کند. گویی درک کاملی از اتفاق افتاده ندارد.

تارا با قدم های تند از پله ها پایین می رود. افسانه با دیدن صورت کبود و زخمی تارا اول پوزخند می زند و بعد با لذت هین بلندی می کشد.

- بدجوری حالت و گرفته نه؟

تارا بدون توجه به او، در حالی که مانتو اش را به تن می کرد، به سمت در خروجی می رود و از آن خارج می شود. با این حال علاقه ی شدیدی به یک تو دهنی محکم زدن، در دهان افسانه را داشت.

گوشی را در دستش می چرخاند و شماره ی نیلوفر را می گیرد. بعد از چند بوق صدای «الو» گفتن نیلوفر در پشت گوشی می پیچد.

- نیلوفر دو روز برام مرخصی رد کن. میام برات تعریف می کنم. زندانیم کرده دامون الان در حال فرارم رسیدم خونه باهات تماس می گریم.

بدون این که منتظر جواب نیلوفر باشد تماس را قطع می کند. حدود پنجاه قدم مانده بود تا به در اصلی برسد که صدای دامون در عمارت می پیچد.

- تارا؟! صبر کن.

تارا با شنیدن صدای دامون، بر می گردد و به دامونی که از پنجره اتاقشان به پایین خم شده بود نگاهی می اندازد. «هین» بلندی می کشد و به سرعتش می افزاید.

دامون سریع گوشی از را از جیب شلوارش بیرون می کشد و در حالی که به قدم های دو مانند تارا خیره شده بود، شماره ی نگهبان را می گیرد.

- نذار تارا از در خارج بشه.

صدای نگهبان با هول به گوش می رسد.

- چشم قربان.

گوشی را قطع می کند . به سمت در هجوم می برد. طوری از پله ها پایین می آمد که چند سکندری خورده و کم مانده بود پهن زمین شود. افسانه با دیدن رفتار دامون، هین بلندی می کشد. دامون توجهی نمی کند و به سمت در می رود ولی نگاه افسانه تا آخرین لحظه تعقیبش می کرد.

تارا که دستش به دستگیره ی در می رسد توسط نگهبان به عقب هل داده می شود.

- خانوم آقا گفتن نذارم بری بیرون.

تارا مشتی به سینه نگهبان می زند و عقده هایش را سر او خالی می کند.

- آقا غلط کرده! یالله در وباز کن من برم.

نگهبان، بار دیگر، تارا را به عقب هل می دهد. تارا از از سرما و استرس می لرزید صدایش را بغض بلند می کند.

- بهت گفتم بذار برم.

دامون، با قدم های بلند از پشت خود را به تارا می رساند و با گرفتن بازویش بر برگرداندن او، فریادش را در صورت او خالی می کند.

- کجا؟... مگه نگفتم حق نداری پاتو بیرون بذاری.

بازوی او را در دست فشار می دهد و کشان کشان تارا را به سمت عمارت می برد. تارا با چنگ انداختن به دست دامون سعی داشت مقاومت کند ولی موفق نبود!

با حس درد عجیبی که در بازویش می پیچد، با هق هق روی زمین می افتد. چون دامون متوجه نشده بود، چند قدم تارا روی سنگریزه های روی زمین می کشد. دامون عصبی از لج بازی تارا او را روی دوشش می اندازد و به سمت ساختمان عمارت می برد.

افسانه با تعجب پرده را پایین می اندازد و نگاهش را به مرضیه ی ترسان می اندازد.

- یعنی چی شده که دامون دختره رو به این روز انداخته؟... دیدی دختره داشت فرار می کرد؟

مرضیه با ترس دستانش را به هم می مالد.

- حتما یه اتفاق مهم افتاده که هر دو از هم ناراحتن.

افسانه با خوشحالی قهقهه می زند و دستش لبش را نوازش می کند.

- انگار ورق برگشته! خود به خود کارا داره درست میشه.

دامون در حالی که تارا روی شانه اش داشت وارد، عمارت می شود. تارا با مشت به کمر دامون ضربه می زد و ناسزا می گوید.

- ولم کن دیونه... دیگه نمی خوامت... دیگه دوست ندارم؛ ازت بدم میاد.

فریاد دامون شیشه های خانه را می لرزاند.

- خفه شو!

به سمت پله های می رود و با وجود مشت های سنگین تارا که روی کمرش فرود می آمد، به سختی از آن ها بالا می رود.

به اتاق می رود و تارا را که مثل ابر بهار گریه می کرد، روی تخت می اندازد. به سمت در می رود و سریع آن را قفل می کند. تارا با صورتی سرخ از جا بلند می شود و به سمت دامون هجوم می برد. مشت های بی امانش روی سینه ستبر دامون فرود می آمد و هق هق گریه های فضای اتاق را پر کرده بود.

- چرا نمی ذاری برم؟ می خوام برم آزمایش دی ان آی بدم... می خوام پوزت و به خاک بمالم و از زندگیت گم بشم عوضی!

دامون با کلافگی مچ دستان تار را می گیرد و دوباره او را به سمت تخت هل می دهد. تارا با ضرب روی تخت می افتد؛ نگاه پر از نفرتش را بر می گرداند و دامون را هدف می گیرد. اما دامون به توجه به نگاه او انگشت اشاره اش را به سمت تارا می گیرد و تهدید وار می غرد:

- هیچ جا نمیری. خودم یه هفته دیگه میرم آزمایش میدم... این هفته چند مهمون خارجی دارم.

تارا جنین وار روی تخت دراز می کشد و با بستن چشمانش اجازه باریدن چشمانش را می دهد.

- نمی بخشمت به خاطر کتک هایی که بهم زدی. تو یه عوضی هستی.

دامون نفسش را بیرون می دهد و می خواهد چیزی بگوید ولی نه! پتانسیل کشمکش بیشتر را نداشت. به سمت پنجره می رود با نگاهی خسته بیرون را رصد می کند. نگاهی به رحمان می خورد که وسط حیاط با چند تا از نگهبان ها حرف می زد. به سمت پالتو اش که موقع آمدن روی تخت انداخته بود می رود و آن را به تن می زند. نیم نگاهی به تارا که دو خود جمع شده بود می اندازد.

- خوب بخواب و دیگه به فکر فرار نباش.

کیف تارا را از روی زمین بر می دارد و به زور گوشی را از بین وسایل آن پیدا می کند. بعد از قفل کردن در از عمارت خارج می شود و در دل خدا را شکر می کند که افسانه باز پاگیرش نشد.

رحمان که به سمت عمارت می رفت با دیدن دامون، همان جا می ایستد. دامون گوشی را جیب کتش می گذارد.

- بریم یه جایی.

رحمان با تعجب به پنجره اتاق نیم نگاهی می اندازد.

- نگهبان یه چیزایی می گفت... اتفاقی افتاده؟

دامون سرش را به سمت دیگری جز نگاه خیره رحمان می چرخاند. هر چقدر با خود کلنجار می رود، باز هم بغض به صدایش جان می دهد.

- تارا حامله اس.

رحمان چند لحظه صبر می کند تا دلیل ناراحتی اش را بگوید وقتی چیزی نمی شنود با بهت می خندد.

- این که عالیه! مگه همین و نمی خواستین؟

دامون تلخند کوتاهی می زند.

- می خواستم ولی نه با خیانت! خودت خوب می دونی که من نمی تونم بچه دار بشم.

نفس رحمان از فکر کردن به چیزی که بین آن ها گذشته در سینه حبس می زند.

- از کجا می دونی خیانت کرده؟! شاید خدا دوستت داشته و مشکلت رفع شده... تازه تارا اهل این کارا نیست بهتره برید پیش دکترتون.

آه خانه مان سوزی از بین لبان دامون خارج می شود.

- تو هم که حرفای تارا رو تحویلم میدی. بابا نازایی تو خونواده ما ارثیه.

اخم رحمان از این که حرف در کت دامون نمی رفت، در هم می رود.

- دوتا عموتون بچه دار نشدن دلیل بر این نیست که شما هم بچه دار نشید. شاید یه اتفاقی افتاده. برید دکتر دوباره تست بگیرن ازتون. این طوری هم به خودتون ضربه می زنید هم به تارا خانوم!

دامون با پرخاش نگاهش را به رحمان می دهد و قدمی نزدیک تر می رود.

- هر چند میدونم حق با منه! ولی این هفته که نمی تونم برم،مهمون خارجی دارم. باید برم بازرسی و برای فروش فرشا باید قرارداد ببندم.

سر رحمان با تاسف تکان می خورد.

- ببینید وکیلتون من هستم. تستتون شاید یه روز طول بکشه. تا اشتباه بزرگی نکردین هر چه سریع تر برید تست بدین.

دامون نگاه از او می دزدد و به کفش هایش خیره می ماند.

- نمی تونم خیلی کار دارم.

رحمان با شک نگاه دیگری به پنجره ی اتاق می اندازد.

- با تارا خانوم دعواتون شده؟

دامون آه آرامی می کشد و سرش پایین می ماند. رحمان با نگرانی دست روی بازویش می گذارد.

- نکنه دعواش کردین و بخاطر این می خواست بره؟

دامون می اختیار بغض می کند.

- کار به جای بد کشید. من کتکش زدم. نباید این کارو می کردم؛ زندانیش کردم.

رمان دستی به سرش می گیرد.

- وای خدای من! پس برای این عصبانی بود.

مردمک لرزان دامونچ چشمان رحمان را هدف می گیرد.

- الان شک و تردید وجودم و گرفته. اگر حق با اون باشه من چیکار کنم؟

رحمان بی توجه به حال دامون او را توبیخ می کند.

- همیشه عجولانه تصمیم می گیرید.

دامون با کلافگی و سر در گمی چند قدم در حیاط راه می رود. اگر اشتباه کرده باشد، زندگی اش به هم می ریزد. این را مطمئن است. دستش را به پشت گردنش می رساند.

- اصلا فکر نمی کردم این بلا ها سرم بیاد!

رحمان با نگاهی که سرزنش از آن می بارید، گفت: مگه بچه دار شدن بلاس؟ باید خوشحال باشید.

ساعت نزدیک نه شب بود که نیلوفر با نگرانی شماره ی تارخ را می گیرد. با شنیدن صدای تارخ، آب دهانش را قورت می دهد.

- سلام آقا تارخ من نیلوفر، همکار تارام!

تارخ دست از خوردن شام بر می دارد و با چشمک ریزی که تحویل، نوشین به می دهد از سر سفره بلند می شود. به سمت اتاق می رود و در همان حال جواب نیلوفر را می دهد.

- سلام نیلوفر خانوم خوبید؟

داخل اتاق می رود و در را می بندد. صدای نیلوفر همچنان نگران است.

- خیلی ممنون خوبم. میشه با تارا صحبت کنم؟ گوشیش از عصر خاموشه.

اخم ریزی ابرو های خوش فرم تارخ را به هم نزدیک می کند.

- امروز شیفتش نیست مگه؟ باید بیمارستان باشه.

نیلوفر فاصله ای با گریه کردن ندارد. دلش مثل سیر و سرکه می جوشد.

- چرا! ولی نیومده من نگرانشم... یعنی خونه شما هم نیست؟

سینه ی تارخ از ترس و نگرانی بالا پایین می رود.

- نه!... چند بار زنگ زدم ولی خاموش بود.

نیلوفر نگران سکوت می کند. نمی دانست گفتن حقیقت درست است یا نه؟! تارخ التماس گونه می گوید: خواهش می کنم... اگه اتفاقی براش افتاده رو بگید.

این باز لرزش صدای نیلوفر نشان از گریه ای درست حسابی می دهد.

- عصری زنگ زد صداش می لرزید... گفت که زندایش کردن و الان در حال فراره. میاد خونه شما با من تماس می گیره... گفت برام دو روز مرخصی رد کن... الانم خیلی نگرانم.

تارخ به سمت در می رود و دستیگره را به ضرب پایین می دهد. به سمت نوشین که لقمه در هان دارد، می رود.

- دیدی گفتم برای تارا اتفاقی افتاده.

نوشین لقمه را به زور قورت می دهد و نگران به تارخ خیره می شود.

نوشین چند بار دیگر با مشت به در می کوبد. عقب می رود و به در بزرگ عمارت نگاه می کند. سپس سرش را به سمت تارخ کج می کند.

- آیفونو بزن!

تارخ با نگرانی و کلافگی دست روی دکمه ی آیفون می گذارد.

- چندبار زدم ولی باز نمی کنن.

نوشین با بغض دست در کیفش کرده و گوشی اش را بیرون می آورد. زمانی که به دنبال شماره ی رحمان بین مخاطبینش بود، لرزش دستانش اعصابش را بیشتر به هم می ریخت. بالاخره اسم رحمان را پیدا می کند و با لمس آن، گوشی را کنار سرش می گذارد.

- جانم نوشین خانوم؟!

بی توجه به لحن مهربان رحمان بدون مقدمه صدایش را بلند می کند.

- سرخواهر زاده من چه بلایی آوردین؟... چرا در و باز نمی کنین؟

رحمان نیم نگاهی در آینه به دامون کنجکاو می اندازد.

- کمی خونسرد باشید من الان میام توضیح می دم. شما نگران نباشید حال تارا خانوم خوبه درحال استراحته.

نوشین با مشت روی در عمارت می کوبد.

- ولی تارا به نیلوفر یه چیزای دیگه گفته... من میرم با پلیس میام.

رحمان سریع و با هول می گوید: نه خواهش می کنم شما نیم ساعت دندون رو جیگر بزارید من الان میام.

نوشین بدون هیچ حرفی، با غیظ گوشی را قطع می کند. بعد از چند دقیقه نگهبان در را باز کرده و نگاهی به آن دو می اندازد. نوشین و تارخ به هم خیره می شوند و دنبال نگهبان، داخل می رود. با راهنمایی آن ها به سمت آلاچیق، نوشین عصبی به سمت نگهبان بر می گردد.

- انتظار دارید توآذر ماه، تو این سرما، این جا بشینیم؟

نگهبان گویی که یک ربات باشد، بدون توجه به آن ها، گوشی را از جیبش بیرون می آورده و شماره ی رحمان را می گیرد. با «الو» گفتن رحمان نیم نگاهی به نوشین و تارخ انداخته و پشت به آن ها می کند.

- قربان میگن این جا سرده!

رحمان نگاهی به دامون که به او خیره شده بود می کند و سرش را به معنای ناراحتی تکان می دهد.

- ببرش خونه من درش بازه الان من می رسم.

بلافاصله گوشی را قطع می کند و سرش را به سمت دامون یمی چرخاند. علاوه بر رحمان، دامون نیز بی تدبیر به نظر می سد.

- الان چی جوابشن و بدم؟ اگر برن با پلیس بیان برای شما بد میشه.

دامون از جا بلند می شود.

- خودمم میام. واقعیت و میگم.

بی توجه به نگاه سرزنش گر رحمان، پالتواش را از جا رختی بر داشته و به تن می کند. با قدم های بلند به سمت در می رود و سپس خارج می شود. رحمان سری برای تاسف می جنباند و با غرغر بیرون می رود.

بعد از مدتی ماشین در حیاط عمارت توقف می کند. دامون عینکش را بر می دارد.

- تو برو پیششون من الان بر می گردم.

از ماشین پیاده می شود و با قدم های بلند به سمت عمارت می رود. در را که باز می کند، افسانه مانند همیشه روی کاناپه نشسته بود و قهوه می نوشید. با دیدن دامون پر از عشوه فنجان را روی میز می گذارد و ناز و ادا به سمت دامون می رود. دامون داخل ساختمان عمارت شد .

- سلام عزیزم خوبی؟... خیلی نگرانتم ها!

دامون بدون نگاه کردن به او یک راست به سمت پله ها می رود و خود را به اتاق می رساند. قفل را در جا کلیدی می چرخاند و در را هل می دهد. با باز شدن در انبوهی از تاریکی به سمتش هجوم می آورد. داخل می شود و کلید برق را می زند. سر می چرخواند و چشمش روی تارا که جنین وار روی تخت دراز کشیده بود ثابت می‌ماند. گونه های کبود شده اش مانند خنجری در قلبش فرو می رود. ناخودآگاه چند قدم به سمتش رفته و کمی به سمت او خم می شود. انگشتانش که صورت سرد تارا را لمس می کنند، تارا با عصبانیت دستش را پس می زند ولی همچنان چشمانش بسته بودند.

- به من دست نزن. دیگه چیزی بین من و و تو نیست.

دامون عصبی دستش را عقب کشیده و بی حرف به سمت کمد دیواری می رود. کلید گاوصندوق را از جیبش بیرون کشیده و مقابل آن می نشیند. کلید را در قفل قاوصندوق می چرخاند و در آن را باز می کند. با جا به جا کردن چند وسیله دو پاکت سفید چند کاغذ بر می دارد. همان گونه که پاکت ها را در جیب پالتو اش بیرون می آورد، تارا را مخاطب قرار می دهد.

- زبونت هنوز درازه. خودت می دونی چه گندی بالا آوردی بازم حرف می زنی. برو خدا را شکر کن که نکشتمت چون دوست دارم. یه هفته دیگه جواب آزمایش رو گرفتم، می‌ریم بچه رو سقط می‌کنی و قید بیمارستان رو می‌زنی؛ می‌نشینی مثل یه زن عاقل زندگیت و می‌کنی. دیگه نمی‌ذارم رنگ بیرون و ببینی.

حرفهای دامون مانند نیش به قلبش فرو می رود. باور نمی‌کند که دامون پر از احساس این‌طوری رنگ عوض کرده باشد. با بغض نگاه از او می‌گیرد.

- بعد جواب آزمایش. این منم که تنهات می‌ذارم. لیاقت تو همون افسانه حقه بازه که خدا می‌دونه با چه حقه هایی اومده تو زندگیت. یه لحظه هم نمی مونم.

دامون با پوزخند صدا داری به سمت در می رود.

- خواهیم دید.

از اتاق بیرون می رود و در اتاق را، دوباره، قفل می کند. از پله ها به پایین سرازیر می شود و در دل دعا می کند، افسانه مانند همیشه در سالن اتراق نکرده باشد. اما باز هم افسانه با دیدن او از روی کاناپه بلند می شود و به سمتش قدم تند می کند. دامون با حرص راه کج کرده و به سمت بیرون می رود. از در ورودی که خارج می شود، بد و بیراهی نثار افسانه می کند.

به سمت ساختمان گوشه حیاط می رود. بدون در زدن، همان طور با کفش داخل می شود. رحمان که پشت به در ایستاده بود، با صدای در به سمت در بر می گردد و با چشمانش او را به آرامش دعوت می کند. دامون نگاه از او می گیرد و به قیافه های نگران تارخ و نوشین خیره می شود. ترجیح می دهد بدون مقدمه حرفش را شروع کند.

- تارا حامله اس!

نوشین یا سر تایید می کند.

- بله خودم چند روزه می‌دونم.

دامون نفسی تازه می کند و با قورت دادن آب دهانش، بغضش را نیز قورت می دهد ولی باز هم کمی گرفتگی و بغض در صدایش مشهود است.

- ولی من بچه دار نمی‌شم!

سکوت مرگ آسایی جمع را در بر می گیرد. دامون دست در جیبش می کند و پاکت ها را بیرون می آورد. به تارخ کخ با چشم های دریده به او نگاه می کرد خیره می شود و ناگهان پاکت ها را به سمتش پرت می کند.

- شما به جای من بودین باهاش چیکار می‌کردین؟ این نتیجه آزمایشات منه؛ د

دفعه تست کردم ولی من غیر ممکنه بچه دار بشم.

نوشین با بغض از جا بلند می شود و به سمت دامون می رود.

- تارا محاله خیانت کنه. نمی‌دونین چقدر دوستتون داره؟ اون اهل این کارا نیست. اون بخاطر من برای این‌که، به من خیانت نکنه با شما ازدواج کرد. اون... اون اهل خیانت نیست. شما یه بار دیگه برید تست بدین، حتما یه اشتباهی شده.

دامون فریاد با مشت به دیوار می کوبد و صدای فریادش بلند می شود.

- مگه دو دفعه هم اشتباه می‌شه؟ من پیش بهترین دکتر رفتم.

تارخ ناراحت بلند می شود. می‌خواهد چیزی بگوید ولی دهانش مانند ماهی باز و بسته می شود و صدایی از آن بیرون نمی آید. دور خود می چرخد و چند قدم به این‌طرف و آن‌طرف می رود. دستش پشت گردنش را لمس می کند.

- غیر ممکنه خواهر من خیانت کنه... نه... نه باور نمی‌کنم. من از از بچگی با تارا بزرگ شدم؛ اون بشدت از آدمای دور و متنفره!

تارخ خم می شود و از روی زمین، پاکت های بر می دارد. در صدم ثانیه پاکت ها روی صورت دامون فرو می آید.

- حتما یه اشتباهی شده... اول برو یه بار دیگه تست بده بعدا به خواهر من تهمت بزن. الان میری دستش و می گیری میاری با خودم می برمش. نمی‌ذارم یه دقیقه هم این‌جا بمونه. تا بخاطر تو و اون آزمایش کوفتی بهش انگ خیانت بزنی!

دامون یقه تارخ را می گیرد و به دیوار می کوبد. صدایش از بین دندان های چفت شده اش، به هوا می رود.

- اگه حق با من باشه چی اون‌وقت هم مثل حالا بلبل زبونی می‌کنی؟

تارخ نیز یقه ی دامون را می‌گیرد.

- اون موقع خودم می‌دونم چطور باهاش حرف بزنم. تو اول برو تست بگیر.

دامون یقه تارخ را ول می کند و انگشت تهدید به سمتش می گیرد.

- فردا می‌رم تست می‌دم و تا اون موقع تارا همین‌جا می‌مونه. اگر حق با من بود می‌ره بچه ها را سقط می‌کنه و چون دوستش دارم، می‌بخشمش. می‌شینه زندگیش و می‌کنه.

تارخ می خواهد به سمت دامون هجوم ببرد که رحمان جلویش را می گیرد.

- اگر حق با تارا بود چیکار می‌کنی؟

دامون سکوت می کند. خودش هم جواب این سوال را نمی دانست. تارخ از سکوت دامون بیشتر عصبانی می شود و رحمان را به عقب هل می دهد. این بار انگشت تهدید او به سمت دامون می گیرد.

- نمی‌ذارم یه دقیقه هم تو خونه تو بمونه... ولی الان من تارا رو می‌برم. برو بیارش.

رحمان بار دیگر به سمت تارخ می رود.

- آقا تارخ کمی خونسرد باشید. الان وقت دعوا و اینا نیست. اجازه بدین آقای ملکی برن تست بدن.

تارخ مقابل صورت رحمان فریاد می زند.

- اگه الان تارا این‌جا نباشه، به پلیس زنگ می‌زنم.

رحمان به سمت دامون بر می گردد و با التماس به چشمانش خیره می ماند. دامون کلافه چرخی دور خود می زند و رو به تارخ می ایستد.

- فقط یه روز خونه شما می‌مونه. نمی‌خوام دیگه بره بیمارستان

تارخ دامون را به عقب هل داد.

تارخ با عصبانیت باز می خواهد به سمت دامون برود که این بار نوشین نیز دستش را می گیرد.

- تو نمی‌تونی این و بگی اون چهار سال جون کنده درس بخونه تا برای خودش کسی بشه. اون چرا کارش و رها کنه، فقط بخاطر تو؟ تویی که هر دفعه بهش تهمت می‌زنی؟

دامون سکوت می کند. بعد از چند لحظه سری تکان می دهد و به سمت در خروجی می رود. در حیاط مکث می‌کند و سیگاری آتش می زند. بی اختیار سرش به سمت گنجه ی اتاقشان مج می شود و آهی از بین لبانش بیرون می‌آید. آرام آرام به سمت در عمارت می رود.

افسانه هنوز منتظر دامون بود. دامون بدون انداختن نیم نگاهی، به سمت آشپزخانه می رود و لیوان آبی می خورد. مرضیه که با تعجب به دامون خیره شده، هاج و واج وسط آشپزخانه می ایستد.

- آقا قهوه درست کنم؟

دامون با اخم سر تکان می دهد.

- نه!

درمقابل چشم‌های افسانه بسمت پله ها می رود. کلید را از جیبش بیرون آورده و داخل اتاق می شود. مستقیم بسمت کنسول می رود و سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد. چند قدم بسمت مبل که تارا هنوز با چشمهای بسته روی آن دراز کشیده بود می رود.

- پاش و برادرت اومده دنبالت.

چشمهای تارا باز می شود و با بغض همراه خوشحالی به دامون خیره می شود. دامون آب دهانش را فرو می دهد و تأکید می کند.

- فقط فردا اونجایی پس فردا میام دنبالت.

تارا با سر تایید می کند. بدون توجه به درد بدنش، سریع به طرف کمد لباس ها می رود، مانتو و شالش را برداشته و با عجله مانتو اش را می پوشد. همان گونه که شال را روی سرش می اندازد به سمت کیفش می رود.

- گوشیم و بده.

اخم صورت دامون را می پوشاند.

- نه، بدون گوشی.

تارا با مظلومیت سر کج می کند.

- خود گوشی را نمی‌خوام فقط سیمکارتم و بده.

دامون عصبی فریاد می زند.

- هرچی من هیچی نمی‌گم تو پررو تر می‌شی. حق نداری با کسی حرف بزنی.

تارا با بغض سر تکان می دهد. با بدبختی و ناراحتی دست می برد، تا آن را از گردن باز کند. دست دامون روی دستش می نشیند و عصبانیت صدایش را بغل می کند.

- برای همیشه نمیری... اگه اون و از گردنت باز کنی نمی‌ذارم بری.

تارا با ترس دستش را پایین می آورد.

- باشه... باشه... حالا بذار برم.

دامون نگاه از او می گیرد. وانگشتر وحلقه را با خشونت دست تارا میکند

-حق نداری حلقه رو از دستت در بیاری... در ضمن لباس با خودت ببر.

تارا با بغض عقب می رود.

- نمی‌خوام دارم.

دامون از مقابلش کنار می رود.

- فقط یک روز باشه.

تار آهی می کشد و نگاهی حسرت بار به دامون می اندازد.

- باشه.

دستگیره را پایین می کشد و دوباره نگاهی به دامون می اندازد. با بسته شدن در بغضی مانند تومور در گلوی دامون می نشیند. نمی‌توانست دوری او را تحمل کند ولی از یک طرف هم از دستش عصبانی بود. رو تختخواب می نشیند و در فکر و خیال غرق می شود.

تارا دوان دوان، طوری که انگار از زندان فرار کرده است، از پله پایین می رود و خودش را به بیرون می رساند. در تاریکی با دیدن نوشین به سمتش قدم تند می کند و با مظلومیت و تنهایی خود را در بغل او می اندازد.

- بریم خاله.

تارخ، با بهت، به صورت تارا خیره می شود. از زیر چانه اش کشید و به سمت نور چراغ گرفت. نوشین و تارخ با دیدن کبودی های صورت تارا وحشت زده هینی کشیدند. تارخ با عصبانیت می خواهد فریاد بکشد که تارا با التماس دستش را گرفته و از زیر چانه اش برمی‌دارد.

- خواهش می‌کنم بریم وگرنه نمی‌ذاره برم.

تارخ و نوشین ناسازا گویان از عمارت خارج می شوند. رحمان آن‌ها را به منزل تارا رساند. نوشین لحظه ی آخر، با اخم رو به رحمان می کند.

- به اون ارباب دیونه ات بگو محاله بذارم رنگ تارا رو ببینه. این‌جوری امانت داری کرده؟ ببین صورت تارا به چه روزی انداخته... اگه فردا معلوم شد که بچه ها مال خودشن چه جوابی میده؟ اول می‌رفت آزمایش؛ اگر حق با اون بود میزد چشم و چال این دختره رو سیاه وکبود می‌کرد.

رحمان شرمنده سرش را پایین می اندازد و سکوت می کند. هر سه از ماشین پیاده می شوند به سمت آپارتمان می روند.

دامون هنوز روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و فکر می کرد. حس می کند جان از بدنش رفته و به هر عضو آن که دست بزند لمس هستند. اصرار مسرانه و بی ترس تارا برای آزمایش نگرانش کرده بود؛ اگر حق با تارا

باشد بی شک دیگر او را نخواهد بخشید و این یعنی آخر زندگی برای او! به فکر فرو رفته بود . اصرار کلافگی روی تخت می نشیند و سرش را بین دستان می گیرد.

- آخ تارا! چیکار کنم؟ خیلی می‌خوامت، ولی اون بچه ها! اگه مال من نباشه چی؟ یا مال من باشه چی؟... وای خدایا دارم دیونه می‌شم.

کمی نیز در فکر و خیال غرق می شود و زمانی که حس می کند سرش در حال ترکیدن است، از جا بلند شده و به سمت پالتو اش که روی مبل انداخته بود می رود. آزمایش ها از جیب آن بیرون می آورد و باری دیگر خط به خط آن را از نظر می گذراند. امضای بهترین دکتر پای ورق است و این به دل نگرانش چنگ می زد. ورقه ها را روی عسلی پرت می کند و سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد.

- خدایا پس اینا چی هستن؟ من چیکار کنم؟

این بار با برداشتن گوشی اش به سمت تخت می رود. هر چیزی را که فکر می کرد، مربوط به مشکلش باشد در گوگل سرچ می کند ولی هر چه بیشتر می گشت کمتر چیزی پیدا می کرد. با توجه به حال روحی و روانی وخیم نیز این کار برایش سخت شده بود. با دیدن مطلبی روی آن کلیک می کند و وارد صفحه می شود. آدرس یکی از متخصص های اورولوژی بود. سریع آن را کپی کرده و در گوشی اش ذخیره می کند.

گوشی را با کلافگی روی تخت پرت می کند و به سمت پنجره می رود. لحظه ای صورت کبود تارا از نظرش نمی رود. چه کرده بود با دلبرش؟! سرش را به شیشه که سرد پنجره تکیه می دهد و خود به خود چشمانش روی هم می افتند.

- خدای من... چیکار کردم باهاش!

هر لحظه که بیشتر می گذشت، دلتنگی در گوشت و استخوانش نفوذ می کرد. آخر سر طاقت نمی آورد و با برداشتن گوشی شماره ی تارخ را می گیرد. سر همان بوق اول، تماس ریجکت می شود و همین بیشتر اعصابش را به هم می ریزد. باز شماره ی تارخ می گیرد. تماس اول تا بوق آخر می رود ولی کسی جواب نمی دهد ولی سر تماس دوم صدای جدی ولی ناراحت نوشین در پشت گوشی می پیچد.

- بله آقای ملکی، کاری داشتین؟

با شنیدن صدای نوشین هل زده از روی تخت بلند می شود.

- لطفا گوشی را بدین به تارا.

اخمان نوشین در هم می رود.

- تارا خوابیده.

دامون عاجرانه می نالد.

- خواهش می‌کنم! می‌خوام باهاش حرف بزنم.

نوشین عصبی نگاهش را به تارا که روی تخت نشسته بود و با چشمان اشک آلود به او نگاه می کرد می دوزد. گویی دیدن اشک و ناراحتی تارا، هیزمی روی خشمش می شود.

- اصلاً از شما انتظارش و نداشتم. یه جای سالم تو صورت این دختر نیست. شما اون و به گناه نکرده محکوم کردی و کتکش زدین؛ من ازتون شکایت می‌کنم.

تارا با دیدن صورت سرخ شده و نفس های بغض آلود نوشین دستش را به سمت او می گیرد.

- خامومشش کن خاله؛ ولش کن.

دامون بغضش را فرو می دهد.

- گوشی رو بده بهش فقط چند کلام باهاش حرف دارم.

نوشین ناچاراً گوشی را بسمت تارا می گیرد و اشاره می کند حرف بزند. تارا سرش را تکان می دهد ولی گریه امانش نمی‌داد که حرف بزند. به سختی لب باز می کند.

- چیه؟

دامون نفسی تازه کرده و کلمات را از ته قلبش خارج می کند.

- من... من نگرانتم... نگران خودمم هستم... تو برزخ گیر افتادم... آخه چرا این‌جوری شد. من... من دوست دارم تارا... عصبانی شدم بخاطر اون جواب آزمایش... تو هم جای من بودی شک می‌کردی.

تارا به زور اشکهایش را پاک می کند.

- کاش اول تست می‌دادی بعداً من و به این روز می انداختی... من بهت خیانت نکردم و من نمی‌دونم کدوم آزمایشگاهی سرت شیره مالیده یا باهات دشمنی داره. دیگه بهم زنگ نزدن می‌رم تقاضای طلاق می‌دم و بچه هات و بدون بابا بزرگ می‌کنم؛ اونا به بابایی مثل تو احتیاج ندارند که دم به ساعت من و از خونش بندازه بیرون!

این بار اشکهای دامون نیز روی گونه اش می ریزد.

- نه تارا تو این‌کار و نمی‌کنی؛ می‌دونم دوسم داری. فردا می‌رم دکتر بازم تست می‌دم و امیدوارم حق با تو باشه اون‌وقت من خودم و می‌زنم مقابل چشمهای تو؛ این قدر می‌زنم تا همه ی تنم کبود بشه.

تارا که دیگر نمی توانست هق هایش را پنهان کند، گوشی را قطع می کند. تاره ناراحت جلو می آید و کنار تارا روی تخت می نشیند. دست جلو می برد و با آرامش او را به سمت خود می کشد. یا نشستن سر تارا روی سینه ی تارخ صدای گریه هایش بلند تر می شود. تاره با بغض پشت سر هم سر تارا را می بوسد.

- نگران نباش آبجی گلم؛ خودم کنارت هستم.

نوشین کنار پای تارا می نشیند و با لبخندی تصنعی، دست روی زانوی او می گذارد.

- آدم می‌مونه چی بگه... می‌دونم تارا حق با توئه ولی آزمایشش اشتباه شده. اون هم دچار تردید شده.

تارخ با نارحتی بار دیگر سر تارا را می بوسد.

- حرفا می‌زنی خاله! خب دکترش و عوض می‌کرد؛ یه آزمایشگاه دیگه می‌رفت.

نوشین ناراحت سرش را تکان می دهد. چند ثانیه در سکوت می گذرد. تارخ مو های تارا را نوازش می دهد و هر چند لحظه یک بار بوسه ای روی آن می گذارد. صدای پیامک گوشی تارخ باعث می شود دست هایش از دور بدن تارا باز شوند و گوشی اش را بردارد.

"فردا شرکت باش مهمون خارجی دارم"

تارخ نیم نگاهی به تارا و نوشین که با کنجکاوی به او خیره شده بودند، می اندازد و سریع تایپ می کند.

"دیگه نمیام"

گوشی دامون روی گوشی خوابیده است. چرا که سریع جواب می آید.

"خواهش می‌کنم؛ کسی نیست جای تو بذارم. فردا بیا صحبت می‌کنیم"

نوشین که به گوشی تارخ خیره شده بود، کمی خود را جلو می کشد.

- کیه؟

تاره اخم هایش را به قصد دریدن یکدیگر به هم نزدیک می کند.

- دامون!

نوشین نیز اخم می کند.

- چی می‌گه؟

تاره زیر چشمی به دیدگان اشکی خارا نگاه می کند.

- می‌گه فردا بیا شرکت مهمون خارجی داریم.

بغض نشسته در گلوی تارا بزرگ تر می شود.

- نرو فردا یه انگی هم به تو می چسبونن.

نوشین با دست زانوی تارا را فشار می دهد و ابرو هایش را بالا می فرستد.

- نه برو... بذار بره صحبت کنه. اون شوهرته تارا! هنوز طلاق نگرفتی که جبهه گرفتی؛ بذار بره تست بده، اون‌وقت زهرت و بریز.

تارخ نگاه با شک به نوشین می اندازد. نوشین چشمانش را با اطمینان روی هم می گذارد و همین باعث قوت قبل او می شود. اس ام اس دیگر می دهد.

"میام"

تار اشکهایش را پاک می کند و با آهی که می کشد، خود را به تارخ می چسباند.

- وقتی شونزده و پونزده سالم بود، تو حسرت همه چی بودم؛ فکر می‌کردم اگه پول داشتیم من خوشبخت تر بودم. بهتر زندگی می‌کردم ، بهتر می‌خوردم، بهتر تحصیل می‌کردم ... ولی حالا همه رو دارم ولی اصلاً خوشبخت نیستم. نمی‌دونم خوشبختی کجاس؛ تو بی پولی یا پولدار بودن؟! من تو هیچ کدوم آرامش نداشتم.

تارخ بغض می کند و با یک دست شانه های لرزان تارا را در بر می گیرد.

- وقتی وقتی بابام زنده بود من احساس آرامش داشتم.

تارا در بغل تارخ فرو می رود.

- منم.

تارا روی تخت می نشیند و نگاهی به پنجره که هوای گرگ و میش بیرون را نشان می داد، می اندازد. ساعتش را بالا می آورد و با خمیازه بلند، به آن نیم نگاهی هدیه می کند. نوشین که بیدار بود نگاهی به تارا می اندازد.

- امروز شیفتت نیست بگیر بخواب.

در این حین اس ام اسی به گوشی نوشین می آید. آن را بر می دارد و با شک می خواند.

"یه نفر بهم زنگ زد گفت می‌خواد با تارا صحبت کنه و کمکش کنه؛ شماره شو فرستادم"

دوباره اس ام اسی می آید. این بار شماره ای ناشناس است. نوشین پیامک را به تارا نشان می دهد.

- ببین این شماره رو می‌شناسی؟

تارا اول نگاهی به نوشین می اندازد و سپس گوشی را از دست نوشین می گیرد و به صفحه گوشی خیره می شود.

- نه! کی می‌تونه باشه؟

نوشین با دست موهایش را صاف می کند.

- تماس بگیر ببین چی می‌گه.

تارا شانه هایش را بالا می اندازد.

- ولش کن خدا می‌دونه کدوم مزاحمیه که با شماره ناشناس اومده.

نوشین دست از کار می کشد و چشم غره ای به او می رود.

- بابا بذار ببینیم کیه؛ شاید یه کمکی کرد.

تارا پوفی می کشد و با شک شماره را می گیرد. بعد از چند بوق صدای هامون شنیده می شود.

- سلام تارا جان خوبی عزیزم؟... شنیدم دامون باهات بد رفتاری می‌کنه. بهت گفتم که اون دل نداره.

تارا سرش را با عصبانیت تکان می دهد.

- خیلی بی چشم و رویی... پس افسانه خبرا رو برات رساندند.

چشمانش را به سمت نوشین می چرخاند و چشم غره ای به او می رود.

- آره عزیزم. ازش شکایت کن؛ من پشتتم.

تارا اخم هایش را در هم می کند و دندان روی دندان می کشد.

- مسئله من و دامون به تو چه ربطی داره؟!

- ربط داره عزیزم. چون من دوست دارم.

این بار تارا داد می زند.

- خیلی بی چشم و رویی.

هامون وقیحانه می خندد.

- حالا نمیگی بخاطر چی زده، چشم و چالت رو سیاه کرده؟

تارا از حرص نفس نفس می زد.

- نه نمی‌گم تا از فضولی بمیری... فکر می‌کنی نمی‌دونم برای افسانه کار می‌کنی؟

- نه عزیزم... افسانه داره برای من کار می‌کنه. شماره داداشت و افسانه داد، چون می‌دونه من دوست دارم.

تارا عصبانی فریاد می زند.

- برو بمیر! مرتیکه حقه باز!

تارا گوشی را قطع می کند و شماره را بی وقفه، در لیست سیاه می گذارد. رو به نوشین که با چشمان پرسشگر به او خیره شده بود، می کند.

- داداش دامون بود. از بس خره که به زن داداشش چشم داره

نوشین با تعجب به صورتش می زند.

- استغفرالله! اینا دیگه کی هستن؟

***

ظهر دامون بعد از بدرقه مهمانهایش به سمت اتاق تارخ می رود و به چارچوب در باز اتاقش تکیه می دهد. تارخ در حال جمع آوری نقشه های فرش بود و آن‌ها را داخل گاو صندوق می گذارد. با دیدن دامون ناراحت سری تکان می دهد. کلید گاو صندوق را به سمت دامون می گیرد.

- من از فردا نمیام.

دامون دست تارخ را می گیرد و با گذاشتن با گذاشتن کلید در کف دست تارخ، مشت او را می بندد.

- یه هفته دندون رو جیگر بذار.

تارخ ناراحت به طرف دیگری خیره می شود. دامون برای این که تارخ به او نگاه کند، مقابلش می ایستد.

- تارا چطوره؟

تارخ با حرص نگاه به چشمان دامون می اندازد.

- می‌خواستی چطور باشه؟

دامون آهی می کشد و سرش پایین می افتد .

- می‌دونم کار زشتی کردم ... ولی... اگه تو جای من بودی چیکار می‌کردی؟ اگر می فهمیدی زنت حامله اس و خودت نمی‌تونی بچه دار بشی؟

تارخ خیره خیره نگاهش می کند و سری با تاسف تکان می دهد.

- حالا واجب بود به همه خبر بدی؟

دامون با تعجب سر بالا می آورد.

- من؟! بجز رحمان کس دیگه ایی در جریان نیست.

تارخ ناراحت اخم در هم می کند و دست در سینه جمع می کند.

- ولی صبح یه نفر اس داد که به تارا بگید با من تماس بگیره. من می‌تونم کمکش کنم.

دامون ابرو هایش را گره می زند.

- شماره شو داری؟

دست در جیبش می کند و گوشی اش را بیرون می آورد.

- آره.

تارخ شماره را به دامون نشان می دهد . دامون با تعجب به شماره نگاه کرد و سرش را با گیجی تکان می دهد.

- نمی‌شناسم ولی تو تماس بگیر بزار ببینم کیه! اگر خودی باشه شماره من و داره به من جواب نمی‌ده.

تارخ تماس می گیرد و بعد از چند بوق صدای هامون شنیده شد. تارخ گوشی را در حالت اسپیگر قرار می دهد و صدای هامون در اتاق می پیچد. دامون با شنیدن صدای هامون رنگ صورتش سرخ شده و رگهای گردنش بیرون می زند. گوشی را قطع می کند و با حرص می غرد.

- باید حقش و بذارم کف دستش. دیگه خیلی پر رو شده.

دامون سریع از اتاق خارج می شود و تارخ به دنبال دامون براه افتاد.

با نگه داشتن ماشین دامون به همراه رحمان و تارخ پیاده شدند و مقابل در عمارت مادرش می ایستند. دستش را روی دکمه اف اف می دهد و بی وقفه آن را فشار می دهد. رحمان سعی می کند جلویش را بگیرد ولی باز به کار خود ادامه می دهد. بعد از چند لحظه در باز می شود. تارخ در را به عقب هل می دهد؛ دامون با قدمهای بلند وارد حیاط می شود وبا گام هایی که کم از دویدن نداشتند به سمت پله هجوم می برد. از پله ها که بالا می رود با ضرب در را باز می کند و نعره اش عمارت را پر می کند.

- هامون! هامون!

خاتون با تعجب از اتاق بیرون می آید. هول و عجله و البته نگرانی زمانی که به سمت دامون می رفت از رفتار هایش پیدا بود. مدام از او ماجرا را جویا می شد ولی دامون بی توجه به او پله های گردان وسط عمارت را بالا می رفت. رحمان و تارخ هم یالله گویان به سمتی که دامون میرفت، می دوند. خاتون نگران فریاد می زند.

- چی شده دامون؟ با هامون چیکار داری؟

دامون بی اعتنا به حرف خاتون باقی پله ها را بالا می رود و به طبقه دوم می رسد. طوری با عصبانیت به سمت اتاق هامون می رفت که در راه چند بار سکندری می خورد. لگد محکمی به در اتاق هامون می زند و در از لولا باز می شود و با صدای ناهنجاری به دیوار می خورد و بر می گردد. در را با دست نگه می دارد و

داخل می شود. هامون که با سر و صدا ی دامون خشک شده وسط سالن ایستاده بود، با دیدن دامون خشم صورتش را بغل می گیرد. در یک آن به او حمله می کند و همین شروع کتک کاری آن ها می شود. دامون که منتظر کبریتی بود تا آتش درونش شعله بکشد چنان مشت هایی به صورت هامون می کوبید که ترکیدن آن حتمی بود. خاتون، رحمان و تارخ نیز به اتاق هامون می رسند. دعوت به آرامش های رحمان و تارخ بین جیغ های هاتون گم شده بود. رحمان سعی داشت آن ها را از هم جدا کند ولی حتی با کمک تارخ نیز این امکان وجود نداشت. بالاخره بعد از کتک کاری مفصل نفس زنان از هم جدا می شوند. هامون کم نمی آورد و باز هم فریاد می کشد.

- تو لیاقتش و نداری. من خوشبختش می‌کنم.

دامون که می خواست دوباره به هامون حمله کند بین بازوی های رحمان و تارخ باقی می ماند و فقط می تواند نفس خشمگینش را بیرون دهد ولی آتش وجودش باز هم زبانه می کشید. پوزخند صدا داری می زند.

- این‌جوری دوستش داری که داده بودیش دست ناصر بی وجدان؟ انگار یادت رفته با نقشه تو و افسانه تارا رو از دهن گرگ بیرون کشیدم.اون موقع کدوم گوری بودی بی‌غیرت؟!

خاتون مقابل دامون می ایستد و رو به هر دو فریاد می زند.

- چی دارید می‌گید؟... چی شده چرا تو کت و کول هم می‌زنید؟ دیوونه شدید.

دامون خود را از حصار بازوی رحمان بیرون می کشد و به سمت در می رود ولی لحظه ی آخر بر می گردد و انگشت تهدیدش را به سمت هامون می گیرد.

- اگه یه بار دیگه مزاحم تارا بشی این‌دفعه می‌کشمت.

هامون درحالی که خون دهانش را با آستینش پاک می‌کرد از موضع خود پایین نمی آید.

- تو لیاقتش و نداری؛ زدی چشم و چالش و سیاه کبود کردی. حالا مثلاً دوسش داری؟ تو که بلد نیستی زن داری کنی برای چی زن گرفتی؟!

دامون فریاد می کشد می خواهد به سمتش هجوم ببرد که بین بازوی های رحمان، باز هم مهار می شود.

- به تو ربطی نداره.

خاتون دست روی قلبش می گذارد و با شک به هامون خیره می شود.

- هامون خجالت بکش اون زن برادرته... مگه دختر قحطه؟

هامون بی توجه به برادرش لبخند تلخی می زند.

- آره دختر قحطه اونم از نوع تارا!

این بار تارخ به سمت هامون می رود و مشت محکمی را نثار زیر چشمش می کند.

- اگه یه بار دیگه مزاحم خواهرم بشی بد می‌بینی.

هر سه از اتاق خارج می شوند. خاتون اول با تعجب به رفتن آن ها خیره می ماند و بعد نگاه خشمگینش را به سمت هامون می کشد.

***

صبح تارا با صدای باد از خواب بیدار می شود. چشمهای به خون نشسته اش را باز می کند و با بدبختی به پنجره خیره می شود؛ این بار خبر هوای سرد بیرون را می دهد. با بدن درد ناک از روی تخت بلند می شود و بعد از شستن دست و صورتش مقابل آینه روی صندلی کوچک میز آرایش می نشیند. دست روی کبودی های صورتش می کشد و با درد آه کوتاهی می کشد. کرمی از کشو میزش بر می دارد و آن را با دست و دل بازی روی زخم ها و کبودی های صورتش می کشد. مدام زیر لب آه می کشد و به دامون و بخت بد لعنت می فرستاد. با دیدن زخم گوشه لبش، رژی روی لب هایش می کشد و به شاهکارش خیره می ماند. نه تنهابودی ها از بین نرفته بود بلکه با حالت بدی که نشان می داد او کتک خورده است، به نمایش مانده بودند.

به سختی مانتو کاپشنشی می پوشد و بعد از خداحافظی به سمت بیمارستان می رود.

نوشین بعد از رفتن تارا روی تخت او دراز می کشد و با گوشی اش ور می رود. تقریبا بیست دقیقه بعد از رفتن تارا، گوشی اش زنگ می خورد و اسم دامون روی آن نقش می بندد. نفسش را با حرص بیرون می دهد و گوشی را کنار گوشش می گذارد.

- بله؟

صدای دامون با عجله شنیده می شود.

- سلام می‌خوام با تارا صحبت کنم.

نوشین با بیخیالی باز روی تخت دراز می کشد.

- رفت بیمارستان.

دامون عصبی تند از تخت‌خواب پایین پریده و چنگی به موهایش می زند.

- مگه نگفتم حق نداره بره بیمارستان؟

چشمان نوشین گرد می شوند.

- آقای ملکی! حرفا میزنی ها. اگه کارتون به طلاق کشید چی؟ شما مخارجش و تا آخر عمر میدی؟

دامون از شنیدن کلمه طلاق به مرز جنون رسیده و از ته دل فریاد می زند.

- اون طلاق نمی‌گیره. من طلاق بده نیستم؛ اگر بچه مال منم نباشه، بازم طلاقش نمی دم!

نوشین سری با تاسف تکان می دهد.

- فکر نمی‌کنم با رفتاری که شما دارید تارا دست از کار کشیدن برداره... اون خیلی از دست شما ناراحته.

دامون پوفی می کشد و دستش پشت گردنش را لمس می کند؛ نوشین ادامه می دهد.

- امروز میرین تست دیگه؟

اخم درهم می کشد.

- بله میرم.

دامون بدون خداحافظی گوشی را قطع می کند و بسمت پنجره می رود. دلش شدید برای تارا تنگ شده بود و نمی دانست چگونه با او تماس پیدا کند. در دل اعتراف می کند کاش گوشی اش را به وا برگردانده بود. کمی فکر می کند؛ دوباره گوشی را روشن می کند. هنوز شماره نیلوفر را در گوشی اش داشت. سریع شماره را گرفته و منتظر می ماند. بعد از چند بوق صدای نیلوفر شنیده می شود.

- سلام آقای ملکی!

از لحنش مشخص بود تعجب کرده است. دامون بدون جواب دادن به سلامش، شروع می کند.

- اگه تارا کنارته گوشی را بده بهش.

نگاه نیلوفر با تعجب در حیاط می چرخد.

- من تازه تو حیاط بیمارستانم. اگر دیدمش میگم زنگ بزنه.

دامون دوباره پوفی می کشد.

- نه من بیست دقیقه دیگه زنگ می زنم.

نیلوفر به پشت سرش نگاهی انداخت. یاشار به طرف او می آمد. سلام داده و رد می شود. نیلوفر شانه ای بالا می اندازد و به طرف آسانسور می رود. با رسیدن به طبقه ی مورد نظر، از کابین خارج می شود و در راهرو بخش می چرخد. با دیدن تارا،خوشحال به سمتش قدم بر می دارد ولی با نزدیک شدن به او اخم و تعجب صورتش را پر می کند. وقتی مقابلش می ایستد با دیدن کبودی ها هین بلندی می کشد که توجه چند نفر را به خود جلب می کند.

- تارا؟! چی شده؟

تارا با استرس، نگاهی به اطرافش و همکارانش می کند.

- تصادف کردم.

نیلوفر با شک دوباره به او خیره می شود.

- رفتی پیش سر پرستار؟ برات یه هفته مرخصی رد کرده بودم.

-آره باهاش صحبت کردم.

در این حین فرزام به سمت آنها می آید. با دیدن تارا چشم هایش گرد می شوند و عصبانیت جانش را در بر می گیرد.

- تارا چی شده؟

تارا جواب فرزام را نمی دهد و با سر برگرداندن و مشغول کردن خود با پرونده ایی رسماً بی توجهی خود را اعلام می کند. دوتن از همکار های تارا در حالی که به کبودی زیر چشم او خیره شده بودند، به اتاق بیماران می روند. فرزام دوباره خود را به سمت او می کشد و عصبی می غرد.

- نکنه اون عوضی دست روت بلند کرده؟

تارا درحالی که دندانهایش را بهم فشار می‌داد و بغض کرده بود، پرونده را می بندد.

- به تو ربطی نداره... من تصادف کردم.

فرزام دستی به پشت گردنش می کشد و با حس بد صورتش را جمع می کند.

- مشخصه که کتک خوردی...

تارا این بار چشمانش را هدف می گیرد.

- چرا دست از سرم بر نمی داری. به خودم مربوطه ولم کن.

فرزام چند لحظه به تارا خیره می ماند. گوشی اش را از جیبش بیرون آورده و شماره دامون را پیدا می کند.

تارا به طرف او حمله کرده و گوشی را از دستش می گیرد. با دستان لرزان، قطع می کند و می خواهد به او بتوپد که فرزام دوباره، عصبی گوشی را را از او می گیرد. به طرف آسانسور قدم تند می کند. تارا نگران به رفتن فرزام خیره مانده و رو به نیلوفر می کند.

- الان دامون دیونه میشه. دارن کار من و سخت تر می کنن. کاش می شد از این بیمارستان برم!

فرزام به طبقه پایین رسیده و به طرف حیاط گام بر می دارد. دوباره شماره را می گیرد. بعد از چند بوق شماره ناشناس روی صفحه گوشی دامون می نشیند. دامون با تردید گوش را باز می کند.

- الو؟

فریاد فرزام پشت گوشی می پیچد.

- مرتیکه این‌جوری دوسش داشتی؟ می‌خواستی زور بازوت و نشونش بدی؟ آدم مگه زن و می زنه عوضی؟

دامون با چشم‌های خشمگین به روبرو خیره می شود و از بین دندان های چفت شده اش می غرد.

- بهتره عین آدم صحبت کنی و به تو هم ربطی نداره. کاری نکن بیام مثل اون دفعه لهت کنم.

صدای داد و بی داد دامون تا طبقه پایین می آمد. مرضیه در حالی که به طبقه بالا نگاه می کرد نزدیک افسانه می رود.

- خانوم من شک کردم.

افسانه نگاه از پله ها می گیرد.

- به چی؟

سرش را می خاراند.

- که تارا حامله اس.

افسانه خیره به مرضیه می شود و دست هایش را به کمر می زند.

- از کجا می دونی؟

مرضیه سر پایین می اندازد.

- اون روز که شما خواستین بزنینش... دستش و گذاشت رو شکمش. شاید هم آقا ناراحته بچه دار شده برای همین دعواشون شد.

افسانه لبانش را داخل دهانش می کشد و جایی نامعلوم خیره می شود.

- چرا به فکر خودم نرسید؟!

افسانه دستش را روی دهانش گذاشته و چشمهایش از عصبانیت بیرون می زند.

- محاله بذارم اون بچه دنیا بیاد.

***

ماشین دامون در حیاط بیمارستان پارک می شود. به زور از نگهبان اجازه گرفته بود تا ماشین را تا داخل بیاورد. آن قدر عصبی بود که حتی منتظر رحمان نیز نمانده بود و خود رانندگی کردن را به عهده گرفته بود. عذاب وجدان خر خره اش را می گیرد؛ عصبانی بود یا دلتنگ؟!

از ماشین پیاده می شود و نگاه گذرایی به اطراف می اندازد. با فکر به این فرزام نیز می خواست، تارا را علیه او تحریک کند، چشمانش به خون می نشینند.

مانند افراد گیج و منگ به اطرافش نگاه می کرد تا هر تصویر آشنایی از چهره ی فرزام را که دید او را به خاک سیاه بنشاند. چشم هایش هر لحظه سرخی را بیشتر در آغوش می کشد و همین نشانه ای از اعصاب داغان و دلی پر درد را می دهد.

با گام های بلند فاصله ماشین تا در ورودی بیمارستان را طی می کند. به سمت آسانسور می رود و خود را بین انبوهی از افراد مخفی می کند. سعی می کرد تا ده بشمارد و عصبانیتش را کنترل کند ولی نمی توانست. حرف های هامون... فرزام... حرف از طلاق نوشین و... از همه مهم تر نگاه های دلخور تارا، ذهنش را

مشوش و دلش را پر از تردید می کرد. با پخش شدن، صدای ضبط شده ی زنی که طبقه ی سه را اعلام می کرد، از آسانسور پیاده می شود و به سمت ایستگاه پرستاری می رود.

چهره اش آرام تر از چند لحظه ی قبل شده ولی اخم های در همش نشان از آرامش قبل از طوفان را می دهد.

مقابل بخش پرستاری می ایستد و با نوک انگشت چند ضربه روی میز می زند. یکی از همکاران های تارا که روی صندلی نشسته بود و پرونده ای را بررسی می کرد، سر بلند می کند و با لبخند محوی پرونده را می بندد.

- امری بود؟

دامون سرش را به سمت چپ می چرخاند و با نگاهش دنبال تارا می گردد.

- با تارا آریا کار داشتم.

پرستار دست هایش را روی میز گره می زند.

- بگم کی باهاش کار داره؟

دامون با جدیت به چشمان او می نگرد.

- من شوهرشم.

پرستار لبخندی می زند.

- ببخشید. الان میاد؛ برای سرم بستن رفت اتاق بیماری.

دامون با جدیت سر تکان می دهد و ابرو هایش را بیشتر در هم می کشد. می خواست هر چه سریع تر تارا را ببیند. می چرخد و دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد. عصبی به چهره ی هر پرستاری که رد می شد نگاه می کند تا چهره ی آشنای عزیز ترین کسش را بیاید. در این حین در اتاقی باز می شود و تارا در حالی که ظرف استیل بیضی شکلی در دست داشت از اتاق خارج می شود. با چهره ی خسته می چرخد تا به سمت پرستاری برود ولی با دیدن دامون که به دیوار راهروی بیمارستان تکیه زده بود، لحظه ای خشکش می زند؛ نفسش به سختی از گلوی خشک شده اش بالا می آید و این عمل زمانی که دامون سرش را بالا می آورد، سخت تر نیز می شود.

دامون با آرامش دو قدم به تارا نزدیک می شود و سرش را به سمت چشمانش خم می کند. تارا بدون این که به او نگاه کند به دیوار راهرو خیره می شود.

- نیومدی که آبرو ریزی کنی؟

نگاه دامون از چانه تا پیشانی تارا را رصد می کند.

- اگه دختر خوبی باشی نه... سریع آماده شو بریم خونه!

تارا قدمی عقب می رود و دستی روی صورت سرخ شده اش می کشد.

- دامون! من سرکارم.

نفس های دامون کش دار می شود و همین واهمه ای به دل تارا می اندازد.

- گفتم برو لباساتو و بپوش وگرنه داد و بی داد راه می ندازم.

تارا این بار به چشمان سرخ دامون خیره می شود و با بغض ظرفی که در دست داشت را فشار می دهد.

- خواهش می‌کنم دامون آبروم و نبر... نمی‌خوام در موردمون فکرای بد بکنن.

دامون بی توجه به حرف های تارا، چشمانش را باز و بسته کرده و با این کار سرخی آن ها را بیشتر نیز می کند.

- میای یا نه؟... داد بزنم؟

تارا قدمی دیگر نزدیک می شود و با التماس لب از لب می گشاید.

- دامون خواهش می‌کنم.

دامون صاف می ایستد و باز دست در جیب شلوارش می کند.

- برای آخرین بار گفتم.

تارا مکثی می کند. در دل اعتراف می کند از این پرستیژ او سر حد مرگ می ترسد.

- بذار برم مرخصی بگیرم.

دامون نگاهش را به سمت پرستاری که با تعجب به آن ها خیره شده بود، می کشاند. چشم غره ای به سمت او رفته و دوباره به تارا خیره می شود.

- لازم نیست مرخصی بگیری... برای همیشه از اینجا میری.

تارا پشت چشمی با حرص نازک می کند و بی توجه به چیزی که دامون گفته بود به طرف دفتر سر پرستار می رود. دامون با حرص دندان روی دندان می سابد و پشت سر تارا به راه می افتد.

تارا آخر راهرو کنار دفتر می ایستد و به سمت دامون بر می گردد. ظرف را روی صندلی های آبی رنگ می گذارد.

- تو نیا؛ بذار خودم صحبت کنم.

دامون نیم نگاهی به ظرف می اندازد و سری تکان می دهد. تارا با نفس عمیقی چند ضربه به در می زند. با صدور اجازه نفس عمیق دیگری می گیرد و بداخل می شود. در را می بندد و آرام صدام می دهد. زنی که پشت میز نشسته بود، جواب سلامش را با سر می دهد و منتظر به او خیره می شود. تارا سر به زیر می ماند و لبش را با زبان تر می کند.

- خانم گلبهاری من... من باید امروز برم.

گلبهاری ابرو های نازکش را به هم نزدیک می کند.

- کجا؟ تازه رسیدی که!

تارا سرفه ای می کند تا وقت بیشتری برای فکر کردن به دروغی که می خواست بگوید داشته باشد.

- آخه حال مادر شوهرم خیلی بده. نفس های آخرش و می‌کشه... من برای امروز مرخصی می‌خواستم؛ اگه نرم شوهرم ناراحت می‌شه.

گلبهاری صورت تارا را رصد می کند و با ابروی بالا رفته عینک از روی چشم بر می دارد.

- با شوهرت دچار مشکل شدی؟

تارا اخم می کند و سرش را بیشتر پایین می اندازد.

- فقط برای فردا می‌خوام.

گلبهاری نفسش را بیرون می دهد و به تیکه به صندلی کمی آن را می چرخاند.

- باشه برو ولی وقتی شیفت شد، این‌جا باش.

تارا نفس راحتی می کشد و سرش را بالا می آورد.

- چشم حتما.

گلبهاری سر تکان می دهد و با دست اشاره می کند تارا بیرون برود. تارا بار دیگر تشکر می کند و از در بیرون می رود. دامون که باز به دیوار تکیه زده بود با صدای در سر بلند می کند و نگاه خشمگین تارا به جان می خرد.

تارا چشم از او می گیرد و به سمت ایستگاه پرستاری می رود. دامون نیز پشت سرش راه می افتد.

فرزام که تازه در پیچ راهرو پیچیده بود، با دیدن تارا و دامون قدم هایش را تند تر می کند. تارا با ترس بر می گردد و نگاهی به چهره ی سرخ شده ی دامون می اندازد و زیر لب خدا را صدا می زند. دامون پشت تارا می ایستد و با دست او را پشت سر خود می کشد. با این کار دامون، فرزام که مقابل آن ها ایستاده بود و با نگاهش صورت تارا را بررسی می کرد. نگاه از او می گیرد و با اخم به چهره ی آخم آلود و عصبانی دامون خیره می شود.

- انگار تو عادت کردی به کتک زدن؟

دامون مچ دست تارا را که در دست داشت بیشتر می فشارد.

- آره چطور؟ باید به تو حساب پس بدم؟

فرزام دست به بغل می گیرد.

- مردی که دست روی یه زن بلند می‌کنه؛ مرد نیست.

دامون دست تارا را رها می کند و قدمی به سمت فرزام بر می دارد.

- بیا پایین نشونت بدم مرد کیه؟!

فرزام آب دهانش را قورت می دهد و ترس خود را مخفی می کند. به تارا که با ترس به آن ها خیره شده بود نیم نگاهی هدیه می کند و سینه اش را کمی بالا می کشد.

- باشه میام.

تارا نگران بازوی دامون را می گیرد و به عقب می کشد.

- تو روخدا ابروم و نبر... الان حاضر می‌شم.

با التماس به فرزام نگاهی می اندازد و به دو خود را به رختکن می رساند. دستان لرزانش نمی توانست کلید را در مغز بچرخاند و همین عصبی ترش می کرد. نگران بود با این همه ناراحتی و استرس بلایی سر جگر پاره هایش بیاید! به سختی مانتو و شالش را عوض می کند و یونیفرم را بدون تا زدن در کمد پرت می کند. کیفش را نیز بر می دارد و با عجله از اتاق خارج می شود.

نگاهش را در راهرو می چرخاند؛ خبری از فرزام و دامون نیست. دوان دوان به‌سمت آسانسور می رود و چند بار دکمه اش را فشار می دهد. با ایستادن آسانسور در همکف، نمی تواند تحمل کند و با هول و عجله پله ها را پایین می رود. به سالن بزرگ بیمارستان که رسید، دامون و فرزام به سمت در می رفتند. تا تارا خود را به آن ها برساند از در خارج شدند و به سمت اورژانس که محوطه ی خلوت تری داشت می روند. دارا خود را به آن ها می رساند و با التماس بازوی دامون را می گیرد.

- خواهش می‌کنم دامون ولش کن تو رو خدا... آبروم می‌ره... تو رو خدا.

دامون نگاهی صورت رنگ پریده ی تارا می اندازد و انگشت اشاره اش را به سمت فرزام می گیرد.

- دفعه دیگه خدمتت می‌رسم.

مچ دست تارا می گیرد و بدون توجه به صورت خشک شده ی فرزام او را به سمت ماشین می کشد. نارا سریع سوار می شود و کمربندش را می بندد. هیچ چیز از دامون بعید نبود!

- می‌ریم خونه خاله.

استارت و پوزخند دامون با هم یکی می شود.

- نه تو رو باید زندونی کنم.

تارا بغضش را قورت می دهد و بازو هایش را بغل می گیرد.

- تا تست ندی، جواب نیاری، نمیام اون خراب شده.

دامون صدایش را بالا می برد و مشتی روی فرمان می کوبد.

- تارا! این‌قدر من و دیونه نکن. تست می‌دم بعد تست می‌ری بچه رو می‌اندازی.

تارا روی داشتبورد می کوبد.

- از کجا معلوم حق با توئه؟

ضربه ی دیگری روی فرمان می کوبد و نعره می زند.

- من می‌دونم حق با منه.

تارا پوزخندی می زند و به صندلی تکیه می دهد.

- من میرم خونه خودم، اصلاً حوصله افسانه رو ندارم.

دامون سرش را تکان می دهد و نفس های آرام می کشد.

- فردا میام دنبالت.

تارا نگاهش را به بیرون می دوزد.

- هر وقت جواب آوردی بیا دنبالم.

تیز نگاه دامون، نسیب تارا می شود.

- چه جواب منفی باشه چه مثبت باید برگردی خونه؛ نمی ذارم دیگه یه ثانیه هم از من دور بشی. دور بیمارستان رو هم خط می‌کشی.

با این حرف دامون، تارا وا رفته به سمتش بر می گردد.

- تو نمی تونی منو مجبور کنی از شغلم استعفا بدم.

دامون پوزخندی می کند و دنده را با ضرب عوض می کند.

- می‌بینی!

تارا جوابی نمی دهد و همین شروع سکوتی مرگبار می شود. بعد از چند دقیقه دامون ماشین را در محوطه ی آپارتمان تارا نگه می دارد و سریع از ماشین پیاده می شود. تارا با تعجب چند لحظه در جا می نشیند و سپس او نیز پیاده می شود. بی توجه به دامون به سمت آپارتمان می رود که صدای قدم های دامون را پشت سرش می شنود.

دامون تا مقابل در ورودی خانه می آید و آخرین لحظه تام تارا را صدا می زند. تارا پوفی می کشد و به سمت دامون بر می گردد.

دامون دست روی سینه ی تارا می گذارد و با ضربه ای او را به داخل می فرستد. انگشت تهدیدش را تیک وار مقابل چشمان تارا تکان می دهد.

- حق نداری بری بیمارستان فهمیدی؟

تارا عصبی کیفش را روی زمین می اندازد و صدایش را بالا می برد.

- میرم به تو هم ربطی نداره!

دامون دو قدم جلو می آید و تارا با ترس عقب می رود.

- اگه بفهمم رفتی، بیمارستان رو سرت خراب می‌کنم.

نوشین که با ترس وسط خانه ایستاده بود نگاهی به چهره ی رنگ پریده اما در عین حال عصبی تارا می اندازد. دامون می چرخد و داخل آسانسور می رود.

- فردا بعد از ظهر میام دنبالت. دیگه حق نداری پات و از خونه بیرون بذاری.

تارا پوزخندی می زند.

- می‌خوام قیافه درب و داغونت رو وقتی با نتیجه آزمایشت میایی تو ببینم. اون وقت منم که پیشت نمی‌مونم. لیاقت تو همون افسانه اس، نه من که هیچ خطایی نکردم.

- خطا از این بزرگتر؟!

تارا دستهایش را به بغلش می زند.

- خواهیم دید.

دامون با عصبانیت دکمه ی آسانسور را فشار می دهد و همان گونه که در اتوماتیک آسانسور به هم نزدیک می شد، به چشمان مصمم تارا خیره می ماند. با بسته شدن در، ترسی به جانش حمله می کند. اگر تارا درست بگوید چه؟!

تارا مانتو و شالش را از تن می کند و روی مبل می اندازد.

- آخرش من از دست این می‌میرم.

نوشین لبخندی می زند و به تارا نزدیک تر می شود.

- ولی خیلی دوست داره. فکر می‌کنه تو خطایی کردی ولی باز نمی خواد طلاقت بده.

تارا آهی کشیده و سراغ کمدش می رود. شلوار نخی اش را بیرون می آورد و همان گونه که آن را به تن می کرد، چشم از نوشین می دزدد.

- منم دوستش دارم ولی با این کارش دلم و شکست. حتماً طلاق می‌گیرم.

***

افسانه گوشی به دست در اتاق خودش این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. هزار بار شماره ی تیرداد را گرفته بود ولی هر بار اشغال بود. دوباره شماره را می گیرد و این بار بوق های متوالی در دستگاه می پیچد. بعد از چند ثانیه صدای تیرداد گرفته به گوش می رسد.

- می‌ذاری چند دقیقه با عشقم اختلاط کنم یا باید عین نوکر خان در خدمت شما باشم؟

افسانه با حرص پوست لبش را می کند.

- خاک تو سرت داشتی با دخترا لاس می‌زدی؟... کاری مهمتر از کار من برای تو وجود نداره؛ انگار نصف دارایی دامون به تو میرسه احمق.

تیرداد پوفی می کشد.

- خب حالا بگو چی‌کارم داری؟

افسانه نفسی می کشد. حتی با فکر کردن به این موضوع نیز تنش می لرزد.

- انگار تارا حامله اس.

صدای تیرداد معمول تر از همیشه می شود.

- خب مبارکه می‌گی چیکار کنم؟

افسانه دستی به پیشانی اش می کشد.

- یکی رو بفرس بیمارستان یه تحقیقی کنه. اگر حامله باشه باید کاری کنم بچه رو بندازه.

تیرداد با چشمهای از حدقه در آمده، صاف می نشیند.

- می‌خوای قاتل بشی؟ دست بردار افسانه من دارایی دامون و نمی‌خوام. نمی‌خوام بچه کسی رو بکشم.

افسانه با حرص صدایش را بالا می برد.

- فکر می‌کردم بی عرضه ایی دیگه نه تا این حد.

افسانه با حرص اخم کرده و گوشی را قطع می کند. دست به بغل می گیرد و آرام آرام به سمت پنجره می رود. مرضیه در حال بردن غذا برای نگهبان ها بود. اخم هایش را بیشتر در هم می کند. حرکات مرضیه را قدم به قدم زیر نظر گرفته و در ذهن نقشه های شوم می کشد.

گوشی را سریع روی تخت می اندازد و با دو از پله ها پایین می رود. نگاهی به اطراف می اندازد و در اتاق سرایداران را باز می کند و آرام داخل می شود. به دور اطراف نگاهی می اندازد و کیف مشکی رنگ مرضیه را شناسایی می کند. سریع به طرف آن رفته و بعد از برداشتنش به اتاق خود باز می گردد.

کیف را روی تخت رها می کند و دوباره به سمت پنجره می رود. طعمه اش را که با قدم های آرام به سمت عمارت بر می گردد، زیر نظر می گیرد. باید سر وقت حمله کند وگرنه وارث تازه ایی برای اموال دامون پیدا می‌شود. باید هرچه زودتر کلک بچه تارا را می‌کند. به طرف کمدش رفته و دستبندش را بیرون می آورد. داخل کیف مرضیه می اندازد و لبخند موذیانه ای صورتش را می پوشاند.

- تو می‌تونی کمکم کنی.

*

عصر هنگام بود که دامون از آزمایشگاه با شانه های افتاده و اخم های درهم که نشان از مشغله ی فکری اش را می داد، بیرون آمد. به طرف ماشین می رود و سوار می شود. رحمان با دیدن دامون لبخندی می زند.

- خب به سلامتی آزمایش رو دادین. دعا می‌کنم سالم باشید و فسقلی ها مال شما باشن.

دامون نگاه گذرایی به رحمان می کند و سری می جنباند.

- مگه قراره معجزه بشه؟

رحمان استارت می زند.

- خدا رو چه دیدی شاید هم آزمایشات قبلی اشتباه بودن.

دامون سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.

- برو خونه تارا ببینم جایی نرفته.

رحمان از اولین پیچ دور زده و به طرف منزل تارا به راه افتاد.

*

چند ضربه به در آپارتمان تارا زده می شود. تارا اول با شک به نوشین نگاهی می اندازد و سپس بلند شده و به سمت در می رود. دستانش را روی در می گذارد و از چشمی نگاهی به بیرون می اندازد. با دیدن فرزام و نیلوفر متعجب و نگران ضربه ایی به صورتش می زند و رو به سمت نوشین می کند.

- این اینجا چیکار می‌کنه؟ اگه دامون بفهمه قیامت می‌کنه.

نوشین به‌سمت تارا می رود و به رنگ پریده تارا نگاهی می اندازد.

- چی شده؟

تارا از ترس چانه اش می لرزد.

- فرزام و نیلوفر پشت درن؛ اگه فرزام و این‌جا ببینه دامون من و می‌کشه. دکشون کن خاله تو رو خدا.

نوشین بازویش را می گیرد و به سمت اتاق هل می دهد.

- باشه تو برو تو اتاق، من باهاش حرف می‌زنم.

تارا به طرف اتاق می دود و در را قفل می کند. از ترس بدنش می‌لرزید؛ در حالی که غر می زند طول و عرض اتاق را طی می کند.

- آخ نیلوفر مگه تو روز وضعیت من و نمی‌بینی؟

وقتی از جلوی پنجره که رد می شود، نگاهش به چیزی بر خورد می کند. با دیدن ماشین رحمان خشکش می زند و بی اختیار روی تخت‌خواب می افتد و چنگی به موهایش می زند. از جا بلند می شود و با دو به سمت در می رود. با دیدن نیلوفر و فرزام جلوی در محکم روی صورتش می کوبد.

- فرار کنید دامون اینجاس.

رنگ صورت نیلوفر می پرد و با ناله قدمی جلو می آید. وناله

- باور کن من و تعقیب می‌کرده تارا!

تارا با حرص به سمت فرزام می رود و فریاد می کشد.

- چی از جون من می‌خوای؟ نمی‌خوام ببینمت، برو گمشو!

در این حین دامون از آسانسور پیاده می شود. با دیدن فرزام نگاه بدی به تارا می اندازد که باعث می شود تا با سر پایین افتاده عقب برود. تیز نگاه دامون به سمت فرزام کشیده می شود؛ با دیدن چشمان گستاخش، در صدم ثانیه به سمت فرزام هجوم می برد و مشتش زیر چشم او می نشیند. همین شروع کتک‌کاری آن ها می شود. تارا و نوشین و نیلوفر جیغ زنان سعی داشتند جلوی آن ها را بگیرند ولی زور آن ها کجا و زور دامون کجا! در حین کتک زدن داخل آپارتمان پرت می شوند. تارا جیغی می کشد و به سمت گوشی نوشین می رود، شماره رحمان را می گیرد. با شنیدن الوی رحمان سریع لب باز می کند.

- رحمان تو رو خدا بیا.

صورت هر دو خونین شده بود ولی هیچ کدام کوتاه نمی آمدند. با مشتی فرزام روی صورت دامون می زند، تارا به طرف دمپایی رفته و دمپایی رو فرشی را بسمت فرزام پرت کرده و فریاد می کشد.

- از خونم برو گمشو.

فرزام با دیدن این صحنه به زور از زیر دامون بیرون می آید و با پشت دست خون دماغش را پاک می کند. چشم غره ایی به تارا و دامون می رود و نگاهش را روی تارا ثابت نگه می دارد.

- منتظرت می مونم. می‌دونم این، مرد رویاهات نیست. می‌دونم با این اخلاق گندش تو طلاق می‌گیری؛ منم منتظر می مونم.

دامون فریاد می زند.

- خفه شو... برو گمشو!

تارا لرزان با اشاره به دامون اشک چشمانش را پاک می کند.

- اون دوسم داره و منم دوسش دارم. پس برو.

فرزام پوزخندی می زند و قدم قدم عقب می رود.

- آره از قیافه تو میشه حدش زد که خیلی دوست داره.

تارا دستان لرزانش را به سمت فرزام گرفته و داد می زند.

- به تو ربطی نداره؛ برو گمشو نمی خوام ببینمت.

فرزام نفس نفس زنان نگاهش را با اصطکاک از تارا می گیرد و به سمت در می رود. لحظه ی آخر پوزخندی به روی دامون می زند و از خانه خارج می شود. در این حین رحمان از آسانسور خارج می شود. فرزام دنه ای به او زده و جایش را در آسانسور می گیرد. با حرکت کردن آسانسور نگاهش را از آن گرفته و داخل خانه می شود. با دیدن صورت خونین دامون با تعجب به در اشاره می کند.

- این یارو این‌جا چیکار می‌کرد؟

نیلوفر هق زنان، بازوی تارا را می گیرد.

- من... من مرخصی گرفتم بیام به تارا سر بزنم نگو من و تعقیب کرده؛ وقتی سوار آسانسور شدم اون هم سوار شد و مجبورم کرد در رو بزنم

دامون نگاه بدی به تارا می اندازد و می خواهد با فریاد به سمتش هجوم ببرد که بین بازو های رحمان حصار می شود.

- نکنه تو بهش خبر دادی؟

نوشین صدایش را بالا می برد.

- درست حرف بزن دامون خان. تارا روحش هم خبر نداره؛ وقتی از چشمی در اونا رو دید، ناراحت خودش و تو اتاق حبس کرد.

دامون در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود، به تارا اشاره می زند.

- جمع کن بریم خونه خودمون.

تارا خود را عقب می کشد و تقریبا پشت نوشین سنگر می گیرد.

- من اون‌جا نمیام، تا جواب آزمایش و ندی اونجا نمیام.

دامون رو به نوشین می کند و در حالی که سعی می کرد آرام باشد، چشم روی هم می گذارد و دوباره آن ها را باز می کند.

- مانتوش و بیار.

نوشین از طرز حرف زدن دامون ناراحت و عصبی می شود و اخم هایش را در هم می کند.

- اون این‌جا می‌مونه. هر وقت جواب آزمایش رو آوردی و ازش عذر خواهی کردی می تونی بیای ببریش.

افسانه روی کاناپه شیکش نشسته و به در خیره شده بود. منتظر طعمه اش بود تا زهرش را بیشتر بریزد. تقه ایی به در اتاقش زده می‌شود. صاف می نشیند.

- بیا تو و در رو ببند.

مرضیه داخل میاد شود و سلام می دهد. با نگرانی و کمی ترس به صورت زهرآگین افسانه چشم می دوزد؛ دلش شور می زد. افسانه بدون جواب دادن پوزخندی می زند و نگاه بدی به مرضیه می اندازد.

- من خیلی به تو اعتماد داشتم مرضیه! گاهی جای مادرم فرضت می‌کردم ولی با کار امروزت دلم و شکستی.

مرضیه نگران و با تعجب به افسانه خیره می شود و من من کنان دست هایش را به هم می مالد.

- خطایی از من سر زده خانوم جون؟

افسانه پای چپش را از روی پای راستش بر می دارد و از جا بلند می شود. به سمت کیف مرضیه که روی تخت انداخته بود می رود و به سمت مرضیه می گیرد. مرضیه با تعجب به کیفش خیره می شود.

- این کیف منه؟

افسانه پوزخند دیگری می زند و زیپ کیف را باز می کند. کیف را چپه کرده و محتویاتش را روی زمین می ریزد. دستبند روی زمین می افتد. مرضیه با دیدن دستبند طلای افسانه به صورتش می زند و با چشم‌های از حدقه در آمده به افسانه و دستبند خیره می شود. از ترس لکنت کلام گرفته بود.

- خا... خانوم... خانوم جون به‌خدا من بر نداشتم.

افسانه کیف را با ضرب روی زمین می اندازد.

- پس چه جوری رفته تو کیف تو؟ پا داشت که تاتی کنان بره تو کیف تو؟

اشک در چشمان مرضیه غوغا می کند.

- باور کنید روحمم خبر نداره... من دزد نیستم خانوم جون. من پنج ساله این‌جا کار کردم، یه بار هم نشده به اسباب و ثاثیه این خونه چپ نگاه کنم.

افسانه دست به کمر می زند و پوزخند مرموزی گوشه ی لبش می نشیند.

- ولی حالا چپ نگاه کردی و دستبند مورد علاقه من و کش رفتی... می‌دونی جرمش چیه؟ چند سال آب خنک خوردن.

مرضیه التماس کنان به‌سمت افسانه می رود.

- خانوم به‌خدا من بر نداشتم.

افسانه قدمی عقب می رود.

- حرف زیادی نزن من باید به پلیس خبر بدم.

مرضیه مقابل افسانه زانو زده و دست افسانه را می گیرد.

- خانوم جان رحم کن اگه من و بیرون کنین سر پسرم چه بلایی میاد. آواره می‌شیم.

افسانه لبخند موذیانه ای زده و ابروهایش را بالا می اندازد.

- پس برام یه کاری می‌کنی تا ببخشمت و...

مرضیه با ذوق دست افسانه را فشار می دهد.

- و چی خانوم؟

افسانه دستش را از دست مرضیه بیرون می کشد و دوباره دست به کمر می زند.

- این دستبند رو بهت میدم ولی باید کارت و به نحو احسن انجام بدی.

مرضیه از جا بلند می شود.

- چیکار کنم خانوم... دستبند هم نمی‌خوام فقط اجازه بدین این‌جا کار کنم.

افسانه دوری اطراف مرضیه می زند و دوباره مقابلش می ایستد.

- باشه اجازه میدم مثل همیشه این‌جا باشی بدون این‌که به رحمان و دامون چیزی بگم.

افسانه در مقابل چشمان گریان مرضیه به سمت پنجره می رود.

- باید تارا بچه‌ش و بندازه.

مرضیه یکه خورده خشک می شود.

- از کجا معلوم که حامله اس؟

افسانه با حرص نیم نگاهی به او می اندازد.

- تا شب می‌فهمم. تو به فکر کاری باش که بهت محول می‌شه.

مرضیه با شک و ترس سر تکان می دهد.

- دوا بریزم تو غذاش؟

صبر افسانه طاق می شود و صدایش را بلند می کند.

- انگار فیلم ترکیه ایی زیاد می‌بینی... نه عزیزم؛ تارا که این‌جا نیست.

مرضیه گیج دوباره سر تکان می دهد.

- پس چی خانوم؟

لبخند مرموز افسانه جان می گیرد.

- پسرت این کارو برام می‌کنه.

مرضیه با ترس دست روی سینه اش می گذارد.

- پسرم؟ چی‌کار کنه؟

- می‌دونم موتور سوار ماهریه؛ با موتورش می‌زنه درست وسط شکم تارا.

دست های مرضیه تیک وار می لرزید. مانند کسانی که ساعت ها در هوای برفی ایستاده باشند. جلو تر می رود با التماس به زانو های افسانه متوسل می شود.

- تو رو خدا، خانوم! به پسرم رحم کن؛ ازت خواهش می‌کنم. من همین یه پسر رو دارم، اگه براش اتفاقی بیوفته من می میرم.

افسانه پوزخندی می زند و روی زانو می نشیند. دست مرضیه را در دست می گیرد و با آرامش به چشمان گریبانش خیره می شود.

- کی گفته قراره برای پسرت اتقاقی بیوفته؟ اون زرنگ تر از این حرفاس؛ تیرداد می‌گه اطراف آپارتمان خیلی خلوته و کسی نمی‌تونه گیرش بندازه.

مرضیه التماس کنان می نالد.

- خانوم جان، اون و گیر می‌ندازن و می افته زندان؛ من طاقت نمیارم. اگه اتفاقی براش بیوفته من می‌میرم.

افسانه خنده مصنوعی می کند و میگوید : هیچ اتفاقی براش نمی افته؛ نمی‌خوایم که تارا بمیره، فقط بچه ش سقط می‌شه. یه ضربه کوچولو فقط! با موتور خودش نمی‌ره، براش یه موتور جور میکنم. فردا صبح که می‌ره به طرف خونه اش کارش و تموم کنه.

مرضیه با گریه و التماس دست به دامن افسانه شده و به هر در و امام و پیغمبری چنگ می زند تا دل سنگ افسانه را به وجد بیاورد و از سر گناه نکرده ی او بگذرد. آخرسر طاقت افسانه طاق می شود و با هل دادن مرضیه به عقب داد می زند.

- خب پس به پلیی زنگ می‌زنم. می افتی زندون و پسرت یه ولگرد به تمام معنا می شه.

مرضیه با بدبختی به صورت افسانه خیره می ماند و با دست اشک چشمانش را پاک می کند. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد؛ از عواقب کار می‌ترسید و نمی‌خواست بلایی سر پسرش بیاید. پشیمان بود که با افسانه همکاری کرده است؛ نباید خبر چینی تارا را می‌کرد. باید افسانه عذاب می کشید تا نقشه ایی به این شومی را طراحی نکند.

مرضیه به ناچار بلند می شود و روی پاهای لرزانش می ایستد. اشک دوباره به چشمانش نیش می زند.

- باید به پسرم بگم؛ اگه راضی نشد چی؟

افسانه از این حرفی کمی ناراحت و دلزده می شود. فکر این جا را نکرده بود؛ چرا که تمام قضیه مرضیه نیست و پاهای رضایت پسرش نیز در میان است. قدمی به سمت مرضیه بر می دارد و خود را خونسرد نشان می دهد.

- باید راضی بشه چون من به پلیس خبر می‌دم.

مرضیه به هق‌هق می افتد.

- ولی خانوم جان به‌خدا من دستبند رو برنداشتم؛ به جون پسرم من این کاره نیستم.

افسانه فریاد می کشد و با دست به در اشاره می کند.

- خفه شو برو بیرون. امروز زودتر برو پسرت و قانع کن که تا شب براش یه موتور سیکلت می‌فرستم.

مرضیه آخرین نگاه های نا امیدش را به صورت مسمم افسانه می دوزد و با شانه های افتاده به سمت در اتاق می رود. دستش روی دستگیره خشک می شود و دوباره به سمت افسانه بر می گردد.

- خانوم جان، کیفم!

افسانه پوزخندی می زند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- نوچ نوچ! کیفت این‌جا می‌مونه تا پایان کار؛ اگر بخوای دبه دربیاری یا بری به دامون بگی من می‌دونم و تو! یه پدری ازت دربیارم که اون سرش ناپیدا... کاری هم نکن تو خونه تون مواد جاسازی کنم و به پلیس خبر بدم؛ می‌دونی که یه کیلو مواد برابره با اعدام پسرت! پس خوب به حرفام فکر کن. پسرت جون بچه ی تارا رو می‌گیره منم در عوض اجازه می‌دم، این‌جا کار کنی و به مقدار پول این دستبند بهت جایزه می‌دم که پسرت یه ماشین برای خودش بخره... حالا برو.

مرضیه با صدای تحلیل رفته می گوید: پول تاکسی ندارم.

افسانه پوزخندی می زند. تراول پنجاه تومنی از کیف بیرون کشیده و به صورت مرضیه پرت می کند.

مرضیه نگاهش را به پول که پایین پایش افتاده بود می دوزد و سر خورده تر از قبل آن را از روی زمین بر می دارد. از اتاق خارج می شود و پله ها را با بغض و اشک پایین می رود. اشک‌هایش مانند مروارید روی گونه اش می غلطید. در این حین دامون داخل عمارت می شود. با اخم و اوقات تلخی می خواهد به سمت پله ها برود که متوجه مرضیه می شود. عصبانیت رنگ می بازد و جایش را به تعجب می دهد. مرضیه نیز با دیدن دامون یکه خورده روی پله می ایستد.

- اتفاقی افتاده؟

مرضیه مکثی می کند و آرام آرام اشک هایش را پاک می کند تا زمان برای دروغ سر هم کردن داشته باشد.

- پسرم مریضه باید برم خونه.

دامون، خنثی، سری تکان می دهد.

- پول داری؟

مرضیه دست هایش را به هم می مالد و لب با زبان تر می کند.

- بله... دارم.

دامون از مقابل پله ها کنار می رود.

- خب پس برو!

مرضیه تشکری می کند و سریع به سمت اتاق سرایداری می رود. مانتو اش را عوض کرده و شالش را روی سر می اندازد. سریع و با سر پایین افتاده از در عمارت بیرون می رود که سرش با چیزی برخورد می کند. سرش را بالا می آورد و با رحمان متعجب رو به رو می شود.

- حواست کجاس مرضیه؟ چی شده؟ گریه کردی؟

دروغی که دامون گفته بود را تحویل رحمان می دهد تا حرفش دو تا نشود.

- چیزی نیست میرم خونه مون... برای پسرم یه کاری پیش اومده، باید زودتر برم.

رحمان سر تکان می دهد.

- می خوای برسونمت؟

مرضیه سر بالا می اندازد.

- نه! خودم میرم.

از کنار رحمان که مشکوک نگاهش می کرد، رد می شود و دوان دوان خود ا به خروجی می رساند. همین که از در بیرون می رود، گوشی اش را که در جیب مانتو اش مانده بود، بیرون می آورد و شماره ی پسرش را می گیرد. چند لحظه بعد بوق ها قطع می شوند.

- خونه ایی عزیزم؟

***

افسانه شماره ی تیرداد را می گیرد و گوشی را کنار گوشش می گذارد. سر بوق آخر صدای گرفته ی تیرداد که نشان از خواب طولانی می داد، در خط می پیچد.

- چیه؟

افسانه دست از کندن پوست لبش می کشد.

- خبر کسب کردی؟

تیرداد نیم خیز می شود و پتو را از روی خود کنار می زند.

- آره... حامله اس؛ سه قلو!

چشماهای افسانه از تعجب گرد می شود.

- مطمئنی یا مسخره کردی؟

تیرداد با انگشت شست و اشاره چشمان سرخش را می مالد.

- مجبور شدم از پول بی زبون بابا دست یکی از کارکنان بیمارستان بذارم، برام خبر کسب کنه. گفت سه قلو و شش هفته س.

افسانه دست روی سر می گذارد و صورتش با بدبختی در هم می رود.

- وای خدای من! اگر سه تا بیان برای منو تو چیزی می‌مونه.

تیرداد دوباره روی تخت ولو می شود و طاق باز دراز می کشد.

- خب راحت شدی؟ کی رو پیدا کردی تا از شر بچه ها راحت بشی؟

افسانه نفسش را بیرون می دهد.

- پسر مرضیه این کار و می کنه.

چشمان تیرداد گرد می شوند.

- اون که پسرش خیلی کم سنه.

افسانه روی کاناپه می نشیند.

- ولی بلده خوب موتور برونه. تا شب براش یه موتور گیر بیار ببر خونه شون؛ آخر وقت ببر.

تیرداد سرش را به نشانه تاسف تکان می دهد و پتو را در دست مشت می کند.

- دیگه امری ندارید؟

افسانه چشمانش را می بندد و سرش را پشتی تکیه می دهد.

- نه فقط کارت و درست انجام بده.

تیرداد، این بار، صدایش را بالا می‌برد.

- تو این قضیه من هیچ کارم یادت باشه. من از الان وجدان درد گرفتم که قراره سه نفرو بکشم.

افسانه خنده بلند و پر تمسخری می کند. هر که او را از دور ببیند فکر می کند، با مریض روانی طرف است.

- انگار مغزت تاب برداشته! سه نفر کدومه؟ همش شش هفته شونه.

تیرداد از نفهمی افسانه، دست به سر می گیرد.

- اگر بمونن مثل من و تو میشن. من ناراحتم افسانه تو دیگه شورش و در آوردی. بابا اصلاً من مال و منال دامون رو نخواستم؛ تو هم احتیاجی نداری. آخه برای چی خودت و درگیر این جنایی بازی می‌کنی. گناه داره افسانه! دلم برای تارا می سوزه؛ این همه بلا سرش آوردی بس نیست؟

افسانه چشم باز می کند و سیخ می نشیند.

- چیه دایه مهربان تر از مادر شدی! دلت برای من بسوزه که پنج سال منتظر لبخند دامون بودم و صبر کردم.

تیرداد، حرصی، مشتی روی تخت می کوبد.

- خب بابا دوست نداره مگه زوره؟ الان مامان هی موضوع نگار دختر خاله رو پیش می کشه. بابا منم دوستش ندارم، بکشنم هم باهاش ازدواج نمی‌کنم. تو دامون و مجبور کردی با نقشه...

افسانه فریاد می زند.

- خفه شو! کدوم نقشه؟

تیرداد با تمسخر پوزخندی می زند.

- تو فکر می‌کنی من نمی دونم؟

افسانه گوشی را با دستان لرزتن قطع می کند و به سمت تخت پرتاب می کند. نمی خواست از گذشته چیزی بشنود.

در حالی که باز پوست لبش را می کند، از جا بلنده شده و با حرص به سمت پنجره می رود.

***

هامون با شک گوشی را روی تخت خواب پرت می کند و دست می صورتش می کشد و همان دست را تا گردن هدایت می کند.

- پس دارم عمو میشم.

سرش را تکان می داد و از حرص رگ های گردن و.پیشانی اش بیرون زده بودند.

- حیف تو تارا که زن دامون شدی... دامون رو کنارت می دیدم ناراحت بودم حالا بچه... وای خدای من نمی تونم تحمل کنم.

دقایقی در اتاق قدم رو می رود و ناراحت از اتاق خارج می شود. به سمت اتاق خاتون می رود. با مکث طولانی، چند تقه به در می زند. صدای خاتون از پشت در بسته شنیده می شود. هامون سرش را به در تکیه می دهد.

- می تونم بیام تو؟

خاتون کتاب را کنار می گذارد و عینک را روی روی بینی اش بر می دارد.

- بیا تو.

هامون با چهره ی ناراحت و گرفته وارد می شود و مقابل خاتون می ایستد. خاتون چشم ریز می کند و با موشکافی به چهره ی گرفته ی هامون خیره می شود. از قیافه و نوع ایستادنش مشخص بود، می خواهد موضوع مهمی را پیش بکشد.

- چی شده... ناراحتی؟

هامون چند قدم عرض اتاق را طی می کند و مقابل خاتون می ایستد.

- یادته گفتی اگر روزی بفهمم هر کی رو می خوای برات می گیرم؟

خاتون با خیال راحت لبخندی می زند و به صندلی تکیه می دهد.

- پسرم عاشق شده؟

بغض بی رحمانه به گلوی هامون چنگ می زند.

- آره مامان جون؛ بد جوری!

خاتون با ذوق، لبخندش را بزرگ تر می کند.

- خب این دختر کیه؟

هامون مکثی می کند و خیره خیره به چشمان خوشحال خاتون نگاه می کند. به طرف پنجره می رود و از همان جا به سمت خاتون بر می چرخد.

- تارا!

خاتون به آنی ابروهایش را در هم می کشد.

- تارا؟ کدوم تارا؟

هامون سر به زیر می اندازد.

- مگه ما چند تا تارا داریم؟ منظورم زن دامون.

خاتون اخم عمیقی می کند و عصبانی از جا بلند می شود.

- زده به سرت؟ عاشق زنداداشت شدی؟ هیچ معلومه چی میگی؟

هامون سرش را بالا می آورد و او نیز داد می زند.

- مامان نمی تونم از فکرش بیرون بیام؛ دیونه ام کرده... دست خودم نیست.

خاتون به تخت سینه ی هامون می زند.

- خفه شو! انگار قحطی دختر اومده؛ اگه دامون بفهمه می کشتت.

هامون دستش را داخل جیب گرمکن می کند.

- خودت گفتی برای اینکه من راضی باشم شرکت و می زنی به اسم من... اگه... اگه شرکت و بزنم به اسم تارا، اون حتما میاد.

دست خاتون روی سینه هامون خشک می شود.

- وا! چی داری می گی؟ می خوای شرکت و بزنی به اسمش؟ تو عقلت و از دست دادی. تو فکر میکنی تا حالا افسانه بهش پیشنهاد رشوه نداده؟ حتما داده!

هامون تکیه اش از پنجره می گیرد و دست خاتون را از روی صورتش بر می دارد.

- آره عقلمو از دست دادم... نمی تونم اون و کنار دامون تحمل کنم. خودت قول دادی... من می خوامش. حتی بشرط اسنکه بخرمش.

خاتون کشیده ای به صورت هامون می کوبد.

- برو گمشو! مگه دیونه ام زحمت چند ساله رو بزنم به اسم یه دختر احمق!؟

هامون دستان خاتون را می گیرد.

- مامان فحش نده من دوسش دارم؛ بابا دارم دیونه می شم. من می خوامش.

باز هم مشت خاتون روی سینه اش می نشیند.

- خفه شو... از اتاقم برو بیرون.

هامون ناراحت با قدم های بلند بیرون می رود و در اتاق را بهم می کوبد. وارد اتاقش شده و شماره تارا را می گیرد ولی بعد از چند بوق صدای دامون پشت گوشی می پیچد.

- هامون آخرین بارت باشه که مزاحم تارا میشی. کاری نکن بیام عین سگ بزنمت!

هامون درحالی بغض کرده بود با صدای لرزان، دستی به چشمانش می کشد.

- گوشی رو بده به تارا من باهاش کار دارم.

دامون دوباره، فریاد می زند.

- اون کاری با تو نداره... راحتش بذار.

اشکهای هامون روی صورتش می ریزد و بغض مردانه در صدایش عیان می شود.

- من دوسش دارم... خیلی دوسش دارم دامون... لعنتی... لعنت به تو که قبل از من تارا رو پیدا کردی.

دامون عصبی از روی تختخواب بلند شده صدایش پنجره ها را می لرزاند.

- تو همیشه حسودی منو می کردی. تو یه آدم عوضی احمق هستی که به زن داداشت چشم دوختی... کاری نکن بیام اون‌جا و پای پلیس رو وسط بکشم تا آبروت بره.

دامون گوش را قطع کرده و روی تختخواب پرت می کند. با نفس نفس می گوید: لعنتی!

***

مرضیه با درد روی مبل نشسته بود و اشک هایش از ظهر بند نیامده است. مدام دلش شور می زد و حس این را داشت که اتفاق بدی قرار است بیافتد. پسری، آرش، که مقابلش روی مبل نشسته بود از جا بلند می شوم و جای خالی کنار مرضیه را پر می کند.

- نمی‌دونستم این افسانه مامورلک تا این اندازه بدجنسه... هی به تو گفتم دخالت نکن بزار زندگیشون و بکنن؛ آخر سر پای ما هم اومد وسط.

مرضیه درحالی که هق می‌زد، می چرخد و دست آرش را در مشت می فشارد.

- بریم به پلیس بگیم.

آرش دستش را از زیر دست مادرش بیرون می کشد.

- بریم چی بگیم؟ فکر می‌کنی می‌تونیم افسانه رو محکوم کنیم؟ اون زرنگ تر از این حرفاس.

شدت گریه مرضیه بیشتر می شود.

- پس چیکار کنیم؟

آرش کلافه از گریه های بی امان مادرش از جا بلند می شود و به سمت پنجره می رود. مرضیه سر بلند می کند و نگاهی به قامت آرش که پشت به او ایستاده بود، می اندازد.

- برای من کاری نداره می‌تونم انجامش بدم ولی...

مرضیه کمی خود را جلو می کشد و صورتش با عجز در هم می رود

- ولی چی؟

آرش نگاه از محل نا معلومی می گیرد و به صورت گریان مرضیه می دوزد.

- مطمئنی پول یه ماشین رو بهمون میده؟

مرضیه ضربه ای به گونه اش می زند.

- تو به‌فکر ماشینی؟! پسرم اگه بگیرنت پدرتو در میارن.

آرش با غرور کاذب بادی در غضب می اندازد.

- نمیتونن من و بگیرن؛ سریع فرار می‌کنم ولی تو یه کاری بکن.

مرضیه ابرو هایش را به هم نزدیک می کند.

- چی؟

آرش دست به سینه می گیرد و به پنجره تکیه می دهد.

- نصف پول را بگیر؛ نصف هم پایان کار.

مرضیه دوباره چنگی به گونه اش می اندازد و صدای گرفته در اثر گریه اش را بالا می برد.

- الان من چی بگم؟ اصلاً چطور بگم، والا بلا ازش می‌ترسم.

آرش تکیه اش را از دیوار می گیرد و با نرمش قدمی جلو می آید.

- مامان ترس نداره؛ شماره‌اش و بگیر خودم صحبت می‌کنم.

مرضیه با ناراحتی به پاهایش می زند و اشک دوباره از چشمانش می ریزد.

- الله اکبر! پسر از این زن هر کاری برمیاد؛ نذار منو آخر عمری بندازه زندون.

آرش یا تحکم قدم دیگری نزدیک می شود.

- تو شمارش و بگیر من حرف می‌زنم.

مرضیه به چشمان مسمم آرش نگاه می کند و با آه و ناله گوشی را از روی میز بر می دارد. نگاه دیگری با التماس به آرش می اندازد که از خر شیطان پیاده شود ولی آرش با اصرار باز سر می تکاند. مرضیه زانو اش را می مالد و با دستان لرزان شماره ی افسانه را می گیرد. با پیچیدن صدای افسانه پشت تلفن، مرضیه گوشی را به سمت آرش می گیرد. آرش نگاه مطمئنی به صورت ترسان مرضیه می اندازد و گوشی را کنار گوشش می گذارد.

- من پسر مرضیه خانومم.

افسانه ابرو هایش را بالا می‌دهد.

- به به! آرش خان! نمی‌دونستم تا این حد بزرگ شدی.

آرش با حرص دندان روی دندان می سابد.

- فکر نکن نفهمیدیم که خودت برای این‌که ما رو درگیر این جریانات کنی، دستبندت و انداختی تو کیف مامانم. افسانه با چشمهای گرد، پوزخندی می‌زند.

- پس خیلی بزرگ شدی! حرفای قلمبه سلمبه می‌زنی! خب برای چی مزاحم من شدی؟

آرش صدایش را صاف می کند و سعی می کند آرام باشد.

- من نصف پول یه ماشین رو الان می‌خوام.

افسانه چند لحظه یکه خورده می مالد و بعد یک دفعه با صدای بلند زیر خنده نی زند.

- آفرین! ماشالله! دیگه چی؟

آرش نگاهی به صورت ترسان مرضیه هدیه می کند.

- نصف الان، نصف فردا که کار تموم شد؛ وگرنه میرم جریانو به پلیس می‌گم و یا به شوهرتون.

مرضیه چنگی به صورتش می اندازد و از جا بلند می شود. بازوی آرش را در دست می گیرد و با التماس می خواهد آرش کوتاه بیاید ولی آرش همچنان به حرف های افسانه گوش فرا می دهد.

افسانه مکث بلندی می کند و اخمهایش در هم می روند.

- باشه شماره حساب بده من به حسابت می‌ریزم ولی...

آرش مرضیه راه به بازویش آویزان شده بود کنار می زند.

- ولی چی؟

افسانه پوزخند صدا داری می زند.

- ولی وای به حالت اگر بچه سقط نشه؛ باید طوری بزنی که در جا فسقلیا سقط بشن. از شانس بد تو سه قلو هستن.

آرش سکوت می کند و با بهت به مادرش خیره می شود.

- سه قلو؟! پس بیشترش کن. من برای سقط سه نفر سه برابر می‌گیرم.

افسانه پوزخندش را با خنده ی تمسخر آمیزی همراه می کند.

- یواش یواش، ترمز کن. انگار یادت رفته کیف مامان جونت با دستبند داخلش پیشه منه. من اگه بگم و مدرک رو نشون پلیس بدم، چند سال واسه مامان جونت میبرن؛ پس مثل آدم به حرفام گوش کن. سی الان می‌دم و سی میلیون فردا که کارت تموم شد.

گوشی را قطع می کند. آرش گوشی را پایین می آورد که مرضیه مات و مبهوت قدمی جلو می رود.

- چی گفت؟

آرش گوشی را به لبش تکیه می دهد و به نقطه ی نامعلومی خیره می شود.

- گفت سی الان به حسابم می‌ریزه، سی فردا که کار تموم شد.

مرضیه روی میل سقوط می کند.

- ای داد وبیداد الان چیکار کنیم؟

آرش نگاهش را از آن نقطه به چشمان ترسیده ی مادرش سوق می دهد.

- هیچی بهش بگو عکس زن دامون رو بفرسته.

***

نیم ساعتی بود که تارا از خواب بیدار شده بود ولی بر خلاف روز های قبل در رختخواب دراز کش مانده بود. از وقتی که از خانه دامون، به این جا آمده بود همه اش حس می کرد، کسل است. می خواست خود را گول بزند و بگوید دلش شدیداً برای دامون تنگ نیست. دلش از دست او خیلی پر بود. خسته از فکر و خیال در جا نیم خیز می شود و به اطراف نگاهی می اندازد. لحظه ای رفتار تند دیروز دامون در نظرش تداعی شده

و باعث دراز کشیدن دوباره اش می شود. ناخودآگاه دستش روی شکم برآمده اش می نشیند و با حس دارین لحنی که از خود سراغ دارد زمزمه می کند.

- می‌دونم اگه باباتون بفهمه که شما بچه های اون هستید به پام می‌افته. عزیزای من باباتون دوستتون داره.

نوشین که بیدار بود؛ با همان وضعیت اسفناک خوابیدن که دست و پایش از تخت آویزان بود و چشمان بسته، از ذوق می خندد.

- حتماً عاشقشون میشه. سه تا وروجک!

تارا از ذوق صدای نوشین می خندد و روی تخت می نشیند.

- نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بخوابم؟! نگرانم خاله؛ نکنه افسانه تو آزمایش دامون دست ببره؟

نوشین صاف دراز می کشد ولی باز هم چشمانش را باز نمی کند.

- نه بابا فکر نمی‌کنم. به این چیزا فکر نکن تارا.

تارا آه ریزی می کشد و به نقطه ی نا معلومی خیره می شود. چند لحظه بعد با اخم ضریفی که ابرو هایش را مزین کرده بود، دست روی چشمش می گذارد.

- خاله شکمم بزرگ شده!

نوشین باز هم می خندد و پتو بغل می گیرد.

- به‌خاطر اینه که سه قلو هستش.

تارا آه دیگری می کشد.

- آره؛ خدا را شکر اون شب دامون با مشت نزد تو شکمم.

چشمان نوشین باز می شوند و با جدیت به سمت تارا بر می گردد.

- شاید شک داشت؛ به‌خاطر همین.

بغض دوباره گلوی تارا را بغل می گیرد.

- ولی بدجوری منو زد؛ حلالش نمی‌کنم.

نوشین نگاه از صورت غم آلود تارا می گیرد.

- به این چیزا فکر نکن!

تارا از جا بلند می شود و به سمت پنجره می رود. پنجره را باز می کند؛ هوای سرد صورتش را نوازش می کند. سرش را پایین می آورد و به محوطه خیره می شود. به جز پسری کلاه کاسکت بر سر داشت و با موتور در محوطه چرخ می زد، این وقت صبح کسی در آن جا نبود. از موتور سوار چشم گرفته و به‌طرف بیرون می رود. تارخ روی کاناپه خوابیده بود و پتو از رویش کنار رفته بود. تارا جلو می رود و پتو را روی تارخ مرتب می کند و بوسه ای روی پیشانی اش می زند. دوباره به اتاق بر می گردد و در را آرام پشت سرش می بندد.

- فردا میرم بیمارستان.

نوشین یکه خورده بلند شده و می نشیند.

- دیونه شدی؟! دامون بازم میاد دنبالت.

تارا روی زمین می نشیند و با شک لبش را با زبان تر می کند.

- اگه نرم کارم و از دست میدم خاله. معلوم نیست سرنوشت من و دامون چی می‌شه نمی‌تونم ریسک کنم.

نوشین سرش را تکان می دهد.

- اگه مطمئن نیستی، سر این بچه ها چه بلایی میاد؟!

تارا بغض کرد دستی به شکمش می کشد.

- خودم بزرگشون می‌کنم. نمی‌ذارم بلایی سرشون بیاد؛ اونا از گوشت و خون منن.

نوشین ناله وار دست به سر می گیرد.

- ولی تارا سه تا بچه بی پدر! چطور می‌خوای بزرگ کنی؟

تارا اخمی می کند و با جدیت به نوشین می نگرد.

- حقوق دارم خودم یه کاری می‌کنم نه مزاحم شما می‌شم نه تارخ.

نوشین باز هم یکه خورده به تارا می نگرد.

- منظورم این نبود، من تا جایی که جون دارم باهات هستم ولی بزرگ کردن سه بچه تا خیلی سخته.

تارا عصبانی شده، از جا بلند می شود.

- منظورت چیه برم سقطش کنم؟

نوشین ساکت فقط به صورت عصبانی تارا خیره می شود. بعد از چند ثانیه زبان باز می کند.

- نمی‌دونم چی بگم فقط باید دعا کنیم که آزمایش دامون درست از آب در بیاد.

این بار صبر و ناراحتی تارا به سیم آخر می زند و صدایش را بلند می کند.

- دیگه برنمی گردم اون‌جا. دیگه پول برام مهم نیست، من آرامش می‌خوام. من تو اون خونه یه لحظه هم آرامش نداشتم؛ دامون بیشتر از افسانه ناراحتم می کرد. همش تهمت می‌زد.

نوشین با شک سر کج می کند.

- یعنی دوسش نداری؟

تارا به فکر فرو می رود. نمی‌توانست دروغ بگوید، او عاشق دامون بود ولی از یه طرف هم نمی‌توانست بخاطر رفتارش او را ببخشد.

نوشین با نگرانی از روی تخت بلند می شود و کنار تارا می نشیند.

- اگه... زبونم لال بازم آزمایشش درست از آب در نیومد و بگه بریم بچه ها را بندازیم چیکار می‌کنی؟

تارا با ناراحتی و خشم دست نوشین را پس می زند و چشم غره ای حواله ی صورت خواب آلودش می کند.

- شماها هم باورتون نشده این‌ها بچه های دامونن؟

نوشین سریع می گوید: نه عزیزم...

تارا حرفش را قطع می کند و از کنارش بلند می شود.

- چرا باورتون نشده... من اگه بمیرمم بچه ها رو سقط نمی‌کنم.

آرش موتور را جایی که به در آپارتمان تارا دید داشته باشد پارک می کند و به آن تکیه می زند. گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورده و شماره ی افسانه را می گیرد. تماس اول تا بوق آخر جلو می رود ولی جوابی داده نمی شود. می خواهد دوباره شماره اش را بگیرد که اسم افسانه روی اسکرین نقش می بندد. با بر قرار کردن تماس صدای خواب آلود افسانه در خط پخش می شود.

- چی شد تونستی کار و یکسره کنی؟

آرش با کلافگی نگاهی به دور بر می اندازد

- دختره نبود. چند چرخ محوطه آپارتمان زدم اصلاً نبود. مطمئنی اینجا زندگی می‌کنه؟

افسانه با ضرب نیم خیز می شود و موهای ریخته شده جلوی صورتش را کنار می زند.

- خیلی بی عرضه ایی!

آرش با ناراحتی و کمی خشم دوباره نگاهش را در اطراف می چرخاند و کلاه کاسکت را روی موتور پرت می کند.

- بهتره مواظب حرف زدنت باشی؛ من مادرم نیستم که هر چی دلت خواست بارم کنی!

افسانه پوزخندی به صدای بلند او زده و گوشی را قطع می کند. بی مکث شماره ی تیرداد را می گیرد و منتظر می ماند. صدای پر از پرخاش تیرداد پشت گوشی می پیچد.

- چیه باز؟ بابا از دست تو نه خواب دارم، نه اسایش. خدا دامون و ذلیل کنه که من و بدبخت کرد.

افسانه نفسش را بیرون می دهد.

- تارا بیمارستان نبود؟

تیرداد روی تخت می افتد.

- نه اون روز دامون رفته از بیمارستان آورده خونه.

افسانه با عصبانیت فریاد می زند.

- می‌مردی این و دیشب بهم بگی؟

افسانه شماره آرش را می‌گیرد بعد از بوق جواب اول سریع می گوید.

- برو خونه تون فردا صبح قبل از این‌که بره بیمارستان برو سروقتش. هفت از خونه بیرون می‌زنه.

صدای آرام آرش به گوش می رسد.

- باشه.

***

دامون صبح زود بلند شده و سریع لباسهایش را می پوشد. همان طوره آخرین تکه ی لباسش را می پوشید به سمت تلفن می رود و شماره ی رحمان را می گیرد.

- رحمان ماشین و آماده کن بریم دم در بیمارستان.

صدای رحمان نگران می شود.

- اتفاقی افتاده؟

بلوزش را تن می کند.

- نه ولی احساس می‌کنم، تارا بازم میره بیمارستان. می‌خوام مچش و سر بزنگاه بگیرم، باید دور بیمارستان رو خط بکشه.

رحمان پوفی می کشد.

- الان حاضر می‌شم.

تارا خواب آلود به سمت دستشویی می رود و محکم چند ضربه آب به صورتش می زند تا خواب آلودی از سرش بپرد ولی بیشتر حالش به هم می خورد. صورتش را با حوله پاک می کند و بیرون می آید. روی صندلی میز آرایش می نشیند و مثل آن روز کبودی های صورتش را با آرایش ملیحی می پوشاند. با هر ضربه که به صورتش می زد بغض امانش را می برید.

سریع از جا بلند می شود و لباس هایش را به تن می کند. به سمت نوشین که خوابیده بود می رود و بوسه ای روی پیشانی اش می زند که سریع چشمان نوشین باز می شوند.

- داری می‌ری؟ اگه دامون زنگ زد چی بگم؟

تارا شالش را بر روی سر می اندازد.

- بگو خوابیدم.

نوشین روی تخت می نشیند.

- تارا اون زرنگه می‌فهمه نمی‌تونم دروغ بگم!

تارا با حرص کیفش را روی تخت می اندازد و سر تکان می دهد.

- اصلاً راستش و بگو؛ اگه بیاد بیمارستان به حراست خبر میدم با اردنگی بندازنش بیرون.

با حرص خداحافظی می کند و با بر داشتن کیفش از اتاق خارج می شود. نگاهی به تارخ که باز با پتوی کنار رفته روی مبل خوابیده بود می اندازد و از خانه خارج می شود.

بیرون آپارتمان می ایستد و به تاکسی که محوطه درو میزد نگاهی انداخته و دستش را تکان می دهد تا تاکسی به سمت او بیاید.

آرش با دیدن این صحنه ناراحت و عصبانی لعنتی می گوید و به دنبال تاکسی براه می افتد.

تاکسی نزدیک بیمارستان نگه داشته و به سمت عقب بر می گردد.

- همش ده قدم مونده. جلو بیمارستان شلوغه.

تارا پول را حساب کرده و پیاده می شود. به اطراف نگاهی می اندازد و با جلو کشیدن شال به‌سمت بیمارستان براه افتاد. در این حین چشم در چشم دامون که به ماشین رحمان تکیه داده بود می شود. دامون با دیدن تارا سرش را با عصبانیت تکان می دهد. تارا با دیدن این حرکت از ترس و نگرانی می ایستد که در همین حین آرش به سمت تارا حمله می کند.

در یک چشم به هم زدن، تارا بیهوش روی زمین می افتد. صورت مظلومش، پز از خون می شود و جان از زدنش پرواز می کند. آرش از شلوغی استفاده می کند و سریع از قافله فرار می کند.مردم دور تارا را می گیرد و همهمه بالا می رود. دامون که تا آن لحظه با بهت به تارای بی جان نگاه می کرد، سراسیمه خودش را بالای سر تارا می رساند؛ با دیدن تارای غرق خون، با نگرانی سرش را به سینه خود فشار می دهد.

- تارا عزیزم! چت شد؟

ولی تارا آن قدر بی خبر از هر جا بیهوش روی زمین که افتاده بود که به زمزمه های عاشقانه و صادقانه ی دامون محل ندهد.

دامون که جوابی از جانب تارا دریافت نمی کند. با بدبختی به اطراف نگاه می کند و با درد تارا را بیشتر به خود فشار می دهد. لحظه ای به خود می آید؛ باید کاری می کرد. سریع دست زیر پاهای تارا انداخته و از جا بلند می شود. دوباره به صورت غرق خون تارا می نگرد و تکان زیر لب با ناراحتی و غم زمزمه می کند.

- آه خدای من این چه بلایی بود!

دوان دوان فاصله ی بین محلی که تارا تصادف کرده بود، با بیمارستان را طی می کند. رحمان که گیج به اطراف و واکنش های دامون می نگرید، با وارد شدن دامون به بیمارستان، کیف تارا را از روی زمین بر می دارد و پشت دامون داخل اورژانس می شود. دامون وسط اورژانس ایستاده بود و فریاد می زد.

- کمک کنید، حال زنم بده. خواهش می‌کنم عجله کنید.

دو پرستار سریع به سمت دامون می دوند و تارای نیمه جان را روی برانکارد می خوابانند. دامون پشت تخت تارا با قدم های بلند، حرکت می کرد و دستش را روی پیشانی تارا داشت. با حس سردی بدن تارا، باز هم صدایش را بالا می برد.

- عجله کنید، داره ازش خون می‌ره.

یکی از پرستار ها کمی مانتوی تارا را کنار می زند و با بهت به خون نشسته روی شلوارش نگاه می کند. یکه خورده به سمت دامون بر می گردد.

- همسرتون باردار هستن؟

دامون با نگرانی به صورت بهت زده ی پرستار می نگرد.

- بله!

پرستار نگاه معنا داری به همکارش می اندازد. در اتاق معاینه می پیچند و تارا را به روی تخت انتقال می دهند. دکتر بالای سر تارا می ایستد و شروع به معاینه می کنند.

دامون مدام شوکه و گیج پشت تخت ایستاده بود، با نگرانی به در اتاق می نگرید. رحمان گوشه ای ایستاده بود به قدم های نامیزان دامون که این طرف و آن‌طرف می رفت، خیره شده بود. دامون نمی‌دانست باید با این مشکل چطور رفتار کند. نمی‌توانست دلبرش را این‌چنین خاموش و بی صدا ببیند. با بدبختی رو به رحمان می کند.

- برو یکی از همکارای تارا رو صدا کن؛ نیلوفر.

رحمان تکیه اش را از دیوار می گیرد.

- باشه چشم.

رحمان از اورژانس خارج می شود و به سمت ساختمان بیمارستان می رود. خود را همراه جمعیت به داخل آسانسور می رساند و دکمه ی طبقه ی سه را می زند. بعد از چند لحظه به طبقه سوم رسید. از آسانسور پیاده شده و به طرف ایستگاه پرستاری می رود. با صدای بلند رو به همکاران تارا می کند.

- نیلوفر خانوم کجاس؟

پرستار ها با تعجب به هم نگاه می کنند و با نگاه از هم می پرسند این مرد کیست که نیلوفر را با نام کوچک می زند؟! یکی از آن ها با دست به رختکن اشاره می کند. رحمان با همان لحن لرزان گفت: زودتر صداش کنید؛ تارا تصادف کرده الان تو اورژانسه.

یکی از پرستار ها به صورتش زده و با داد به سمت رختکن می رود.

- عجله کن؛ نیلوفر تارا تصادف کرده!

دامون از ناراحتی و نگرانی رنگش سرخ شده بود و پلک چشمش می پرید. تمام رگ های گردن و صورتش بیرون زده بودند. چند ضربه به شیشه می زند. پرستار با کلافگی پرده را کنار می زند ولی دامون بی توجه به نگاه پرستار با نگرانی بیشتر به خون روی تخت و پیشانی تارا خیره می شود. دکتر با دیدن دامون بیرون می آید و رو به پرستار می کند.

- به دکتر زنان زایمان خبر بدین؛ انگار ایشون حامله‌ن.

نیلوفر با حال زار و دستان لرزان، تمام راهرو را می دود و خود را با گریه به کنار دامون می رساند. دستش بر روی سینه می نشیند و بی توجه به جو اورژانس، صدایش را بالا می برد

- چی شده تارا چشه؟

دامون دستی به پشت گردنش کشیده و دوباره به صورت زخمی تارا خیره می شود.

- یه موتوری زد و فرار کرد؛ الان بیهوشه. شما یه خبری ازش بگیرید.

نیلوفر با چشمان اشکی سر تکان می دهد و با نشان دادن، کارتش وارد اتاق می شود. با بغض به تارای نیمه جان خیره می ماند اما وقتی چشمش به خون روی تخت و پاهای تارا می افتد، بهت زده چشمان خیسش گرد می شوند. با پاهای سست قدمی به دکتر نزدیک می شود.

- آقای دکتر سقط کردن؟

دکتر گوشی پزشکی اش را روی سینه ی تارا می گذارد.

بعد از معاینه و سونوگرافی و ام آرای به این نتیجه می رسند که بچه ها سقط شدند. تارا را برای کورتاژ به اتاق عمل برده می شود. تارخ و نوشین به دامون و رحمان و نیلوفر اضافه می شوند و همه پشت در اتاق عمل اتراق می کنند. نوشین روی صندلی نشسته بود و یک بند، دامون را به ناسزا گرفته بود. نیلوفر نیز کنارش جا گرفته و شانه

هایش را می مالید. تارخ با ناله های نوشین آتش می گیرد و با حرص به دامون که روی صندلی های انتظار نشسته و سر پایین انداخته بود، نگاه می کند.

یک دفعه از جا بلند می شود و یقه ی دامون را در دست می گیرد. از بین دندان های چفت شده اش با صدای بلند، می غرد.

- همش تقصیر توئه! اگه از زنت مواظبت می کردی الان بچه ها زنده بودند!

رحمان مقابل دامون می ایستد و دست هایش را از گردن دامون رها می کتد. تارخ صدایش را بالا تر می برد و در حالی که باز سعی می کرد، به دامون حمله کند، نوشین را خطاب قرار می دهد.

- اون با اخلاق گندش تارا فراری داد.

رحمان از مچ تارخ گرفته و به کناری می برد. با حرف و ماساژ شانه هایش سعی می کند او را کمی آرام کند. دامون با ناراحتی دوباره روی صندلی می افتد و ساعد دستانش را روی زانو قرار می دهد. حق با تارخ بود؛ اگر او با حرف هایش تارا را فراری نمی داد و تارا زیر دست خودش و در عمارت بود این اتفاق نمی افتاد. از جا بلند شده و به سمت ته راهرو می رود. مصیبت اصلی زمانی شروع می شد که تارا بفهمد، بچه هایش را از دست داده. البته دامون ته دلش به خاطر از دست دادن آن ها خوشحال بود؛ این گونه راحت تر می توانست تارا را کنترل کند.

بیست دقیقه ی بعد در اتاق عمل باز می شود و دو پرستار تارا را که روی تخت، خوابیده بود بیرون می آوردند. چشمانش هنوز بسته بودند و بیهوش بود. دکتر که بعد از آن ها خارج می شود، دامون به سمت او هجوم می برد و از احوال تارا پرس و جو می کند. دکتری سری به نشانه ی تأسف تکان داده و ماسکش را باز می کند.

- خانومتون متاسفانه بچه هاشو از دست دادن.

با این حرف دکتر صدای گریه نوشین و نیلوفر بلند تر می شود. دکتر نیم نگاهی به تارخ که با بهت دست روی سرش گذاشته بود می کند و دوباره نگاهش را سمت دامون می کشد.

- نتیجه ی ام رای هم گرفتیم؛ خوشبختانه به مغزش آسیبی نرسیده. تا یه ساعت دیگه به هوش میاد.

دامون دستی به صورتش می کشد و از دکتر تشکر می کند. به سمت در اتاق عمل می رود. نوشین و نیلوفر کنار تخت تارا گرفته بوند و سر و صورتش را غرق بوسه می کردند؛ با این اوصاف جایی برای دامون نمانده بود. تارخ دستی به صورت معصوم تارا می کشد و بغضش با قطره اشک کوچکی می شکند.

- خواهر عزیزم. فدات بشم دیگه نمی ذارم کسی بهت آسیب برسونه.

کنایه ای که به دامون می زند، نفس سنگین دامون را سنگین تر بیرون می دهد و تا عمق وجودش را می سوزاند. اخمی کرده و کنار بقیه وارد آسانسور شده و به طبقه ی پنجم می روند. با ایستادن کابین، از آسانسور خارج می شوند و به بخش زنان می روند. وارد اتاقی دو تخته می شوند ولی با این حال تخت کناری خالی بود و تارا را روی تخت کنار پنجره می خوابانند. با بیرون رفتن پرستار ها دامون کنار تخت می نشیند و با شیفتگی به صورت زیبا ولی بیحال و زخمی تارا خیره می شود. دستی به پیشانی اش کشیده و جای دستش را می بوسد.

- عزیزم.

نوشین با گریه دستی به صورتش می کشد و نیشش را به دامون می زند.

- اگه بفهمه بچه هاش از دست رفتن، دیگه محاله بیاد خونه تو.

دامون با ناراحتی صورت نوشین را از نظر می گرداند و دوباره به تارا خیره می شود.

- من که کاری نکردم که؛ منتظرش بودم دم در که موتوری بهش زد وفرار کرد.

نوشین با حرص جلو می رود و ضربه ای به کتف دامون می زند که توسط نیلوفر عقب کشیده می شود.

- تو ازش مواظبت نکردی؛ با حرفات و رفتارات اون و ناراحت کردی. اگه خونه تو بود این بلا سرش نمی اومد.

دامون با تأسف سر تکان می دهد ولی باز هم با شیدایی موهای تارا را که به پیشانی اش چسبیده بود کنار می زند.

- شما بودین چی فکر می کردین؟! من دو تا برگه آزمایش دارم که ثابت می کنه من نمی تونم بچه دار بشم. الانم خوشحالم که بچه ها از بین رفتن.

تارخ با شنیدن حرف های دامون آتش می گیرد. با ضرب به سمت او رفته و با گرفتن یقه اش از روی تخت بلند می کند. محکم کمر دامون را به دیوار می کوبد و در صورتش فریاد می زند.

- تو مزخرف ترین آدمی هستی که دیدم. خوشحالی که بچه هات افتادن؟! آخه به تو هم میشه گفت پدر؟

نیلوفر پتو را روی تارا صاف می کند و با صدای بلند اما جدی رو به آن ها بر می گرداند.

بس کنید! -

نیلوفر تیز نگاهش را به سمت دامون می برد و با نفرت نگاهش را در سر تا سر صورت او می چرخاند.

- اون روزی رو می بینم که بخاطر این حرفت عین سگ پشیمون شدی.

رحمان با حرص مقابل دامون می ایستد و می غرد.

- درست حرف بزنید خانوم.

نیلوفر با بغض سر تکان می دهد.

- دنیا رو زیر رو کنی دختری به پاکی تارا پیدا نمی کنی؛ حالا بهش تهمت می زنید؟! خجالت بکشید!

رحمان این بار انگشت تهدیدش را به طرف نیلوفر می گیرد.

- بهتره مواظب حرف زدنت باشی.

دامون پوزخند تلخی می زند و با بد ترین لحنی که می توانست داشته باشد رو به نیلوفر که مثل ابر بهار گریه می کرد می کند.

- دیگه اطراف تارا نمی خوام ببینمت.

نیلوفر با بغض فریاد می زند..

- تو نمی تونی تارا رو از من جدا کنی. اون قبل از تو دوست و خواهر من بود. تو و نه هیچکس دیگه نمی تونن من و تارا رو از هم جدا کنن.

دامون پوزخندش را وسعت می دهد.

- خواهیم دید.

تارخ، بی توجه به بحث آن ها کنار تخت تارا می نشیند و اشک هایش مانند مروارید گونه هایش را خیس می کنند. با پشت دست صورت سرد تارا را نوازش می کند.

- سه سال تنهات گذاشتم؛ اگه این جا بودم، ناصر جرأت نمی کرد چپ بهت نگاه کنه و تو هیچ وقت تو دام این پست فطرت ها نمی افتادی.

دامون عصبانی از جا بلند شده و یقه تارخ را می گیرد. با حرص در صورتش می غرد.

- من دوسش دارم. بهتره عین آدم حرف بزنی، هی هیچی نمی گم پر رو تر می شین. زمانی که حمان عکسش رو یهم نشون داد، ازش خوشم اومده بود. الان هم با وجود اهانتی که بهم کرده بازم دوسش دارم. حالا هم که بچه ها افتادن، به درک خود می خواستم ببرم سقطشون کنه. اگه یه بار دیگه حرف بی ربط بزنی می زنم شکلت و عوض می کنم. پس احترام خودت رو نگه دار.

دامون با تندی یقه ی تارخ را ول می کند که تخت تکانی خورده و با دست رحمان ثابت می ماند. با حرص و تهدید به تارخ خیره شده بود که گوشی اش زنگ می زند. نفس عمیقی کشیده و همان جور که به سمت بیرون قدم بر می داشت، گوشی را از جیبش بیرون می آورد. با دیدن اسم خاتون تماس را وصل می کند.

- جانم مادر جان؟

صدای خاتون به آرامی به گوش می رسد.

- دامون کجایی؟! می خواستم ببینمت و راجب هامون باهات صحبت کنم. وقتی از شرکت اومدی خونه یک راست بیا خونه من.

دامون با دو انگشت پیشانی دردمنش را مالش می دهد و چهره اش به سرخی می زند.

- من پام رو اون جا نمی ذارم.

خاتون «پوفی» می کشد.

دامون با نفس عمیقی خود را روی نزدیک ترین صندلی به اتاق تارا می اندازد.

- من بیمارستانم . تارا تصادف کرده و الانم بیهوشه.

مشخص است که خاتون هل زده از روی صندلی بلند می شود.

-چی؟ اتفاق بدی که نیوفتاده؟

دامون بی توجه به سر و صدای داخل اتاق تارا چشم می بندد و سرش را به پشتی تکیه می دهد.

- نه فقط بچه هاش و سقط کرده. سه قلو حامله بود.

صدای خاتون تحلیل می رود.

- خدای من؟ کدوم بیمارستان.

دامون این بار چشم هایش را می مالد.

- بیمارستانی که کار می کرد. نزدیک بیمارستان بهش زدن و در رفتن.

- شکایت کرده.

دامون نیم نگاهی به رحمان که از اتاق خارج شده بود می اندازد.

- آره پیگیرن.

بعد از مکالمه ی محدودی گوشی را قطع کرده و از جا بلند می شود. از بیمارستان بیرون می رود. از صدای پای رحمان متوجه می شود که دنبال آمده است. نگاهی به آسمان ابری می کند.

- خوشحالم که از دست بچه ها راحت شدیم.

رحمان سری با تأسف تکان می دهد.

- ولی قربان شاید بچه های خودتون بودن.

دامون سرش را با جدیت بالا پایین می کند.

- غیر ممکنه! فردا نتیجه آزمایش رو میدن. دکتر هم گفت فردا تارا مرخصه؛ می برم خونه و جواب آزمایش رو میدم دستش تا کمی خجالت بکشه.

رحمان به نقطه نامعلومی خیره شده و به حرف های دامون فکر می کند. دستی روی سر شانه اش می نشیند. سر می چرخاند و با چشمان سرخ نوشین رو به رو می شود. سرش را تکان داده و با دستی که به یقه اش می کشد، بی توجه به دامون پشت سر نوشین راه می افتد و گوشه ای می ایستند.

رحمان نگاهی به دامون که به آن ها خیره شده بود می کند و دل به حرف های نوشین می سپارد.

- ببین رحمان خان، به اون اربابت بگو محاله دیگه بذارم رنگ تارا رو ببینه.

رحمان دلجویانه صدایش را ملایم می کندو باز نیم نگاهی به دامون می اندازد.

- ولی ایشون شوهرشه.

نوشین با جدیت به صورت رحمان خیره می ماند.

- دیگه نیست می ریم صیغه رو باطل می کنیم.

رحمان نگران از این که دامون از حرف هایشان سر در بیاورد، کمی در جا کج می شود.

- ولی فکر نمی کنم دامون تارا رو خیلی دوستش داره و تازه صیغه نود و نه ساله کرده. خیلی سخته.

نوشین صدایش را بالا می برد.

- همین که گفتم تارا به شوهر بی لیاقتی چون ایشون احتیاجی نداره. کاش با فرزام ازدواج کرده بود الان حال و روزش این نبود.

با حرص به داخل بر می گردند. نزدیک اتاق تارا که می شوند صدای حرف زدن او می آید و مشخص است که به هوش آمده است.

دامون سریع داخل اتاق شده و کنار تخت تارا می ایستد. آرنج دستش را به بالای سر تارا تکیه داده و با همان دستش، موهای پریشان تارا را کنار می زند. دست دیگرش بیکار نمی ماند و دست تارا را در خود جای می دهد.

- عزیزم خوبی؟

تارا نگاه بی تفاوتی با درد به دامون می اندازد. گلویش می سوخت و صدایش به سختی بالا می آمد و حرف زدن را برایش سخت کرده بود.

- چی شده؟ من چرا این جام؟

نوشین با بغض، بوسه ای از روی گونه ی تارا بر می دارد.

- عزیز دلم تصادف کردی؛ خدا رو شکر چیزیت نشده.

تارا چند لحظه به صورت نوشین خیره ماند تا حرفش را تجزیه تحلیل کند. دستش را بهت به سمت شکمش می رود.

- بچه هام؟

نوشین نگاهی به دامون که طرف دیگر تخت نشسته بود می اندازد. لب به دندان می گیرد تا اشکش سرازیر نشود ولی با چکیدن اولین قطره ی اشکش سرش را به سمت دیگری مایل می کند. دامون سر تارا را به سمت خود بر می گرداند و لبخندی به صورتش می پاشد.

- طوری نشده عزیزم؛ سالمن.

با حرف دامون، نوشین سر می گرداند و نگاه پر از خشمی به او می اندازد. دست می برد و اشک هایش را با خط و نشان هایی که برای دامون می کشید پاک می کرد. تارا چشم هایش را در حدقه می چرخاند و لبخند کم رنگی روی صورت می نشیند.

- خداروشکر؛ نمی خوام بلایی سر بچه هام بیاد. اونا عشقای منن.

صورت دامون غم را بغل می گیرد. تارخ که با ناراحتی به آن ها خیره شده بود، نوشین را کنار می زند و خود کنار تارا بر می گرداند. او نیز دستی به پیشانی اش می کشد.

- باید به فکر خودت باشی.

تارا دستی که سرم داشت، بالا می آورد و به گلویش می کشد.

- چرا گلوم می سوزه؟

دامون دوباره با دو انگشتش، صورت تارا را نوازش می کند.

- چیزی نیست؛ حالت خوب نبود، دو ساعتی بیهوش بودی، گلوت خشک شده.

- دامون! جلو در بیمارستان چیکار می کردی؟ می خواستی من و گیر بندازی؟

نوشین سر تارا را گرفته و او را وادار می کند، نگاهش را از دامون بگیرد.

- به این چیزا فکر نکن، زود تر خوب شو بریم خونمون.

تارخ خم می شود و گونه ی تارا را می بوسد.

- باید خوب بخوری تا حالت خوب بشه. من خواهر لاغر مردنی نمی خوام... دوست داری برم از کباب های اوستا برات بخرم؟

تارا لبخند، بی جانی می زند.

- نه غذای های بیمارستان خودم هم خوبه... اصلاً فکر نمی کردم یه روز اینجا بستری بشم.

همه به اجبار می خندد. دامون لبخندی می زند و با گرفتن شانه ی تارا باز هم گونه اش را نوازش می دهد.

- شب این جا پیشت می مونم. نمی خوام خانومم تنها بخوابه.

تارا بی حرف نگاهی به صورت نوشین می اندازد. خستگی از صورتش فواره می زند. علاوه بر آن ناراحت نیز به نظر می رسید. دستش را با سرم بلند کرده و روی صورت نوشین می گذارد.

- خاله! نگران نباش؛ من حالم خوبه فقط کمی ضعف دارم.

نوشین به اجبار لبخند محوی زده و به تارخ اشاره می کند تا از اتاق بیرون می روند. با بسته شدن در دامون نگاه عاشقانه ای به صورت تارا می اندازد.

- من و می بخشی؟

تارا خیره به دامون به فکر فرو می رود. شاید به حرف های آن روز دامون فکر می کرد. دامون دست تارا می گیرد و نمی گذارد بیشتر از این در فک و خیال فرو برود.

- تارا من و ببخش. خیلی دوست دارم عزیزم. نمی تونم ازت دل بکنم؛ هر بلایی سرم بیاری بازم می خوامت.

تارا با بغض دستش را از دست دامون بیرون می آورد.

من بلایی سرت نیاوردم دامون. تو داری بابا میشی اینا بچه های تو هستن خودشم سه قلو. –

دست دامون را می گیرد و روی شکمش می گذارد.

- ببین... احساسشون کن... اونا بچه های تو ان قراره بهت بگن بابا.

دامون عصبی دستش را کشید و به طرف، پنجره می رود. تارا غمگین به دامون که پشت به او شده بود و آه می کشید خیره شد . نیلوفر که تا این مدت نظاره گر صحبت دامون و تارا بود، نزدیک شده و صورت تارا را می بوسد. در حالی که بغض کرده بود صورت تارا را نوازش می کند.

- خواهر عزیز و خوشگل من! خدا رو شکر طوریت نشد اگر طوریت میشد، من حتماً می مردم. پدر اون موتور سوار را هم در میاریم.

تارا نگاه از قامت ورزیده ی دامون می گیرد.

- دستگیر شد؟

نیلوفر باز هم صورت تارا را می بوسد.

- شکایت کردیم، پلیسا دنبالشن... نه هنوز... ولی پیداش می کنن.

تارا لبخندی تصنعی می زند.

نوشین ضربه ای با حرص به شانه ی تارخ می زد و در حالی که سعی می کرد، صدایش بیشتر از این بالا نرود به در اتاق تارا اشاره می کند.

- بیا اون شوهر عوضی شو ببر بیرون و یه تف بنداز تو صورتش.

تارخ بازوی نوشین را می گیرد و تلاش می کند تا او را آرام کند.

- چی بگم خاله؟ میگه شوهرشم.

نوشین در حالی که چشمانش پر شده بود، دست تارخ را به عقب هل می دهد.

- مرتیکه الاغ حالا دروغ هم میگه! فردا فهمید جوابش و چی بگم؟

تارخ کلافه دستی به پیشانی اش می کشد.

- الان میگی چیکار کنم.

نوشین با حرص به در اتاق خیره می شود.

- این طور که بوش میاد این یارو نمی تونه شوهر درست و حسابی برای تارا بشه. فردا صبح وقتی تارا رو مرخص کردن، باید خودمون ببریمش خونه خودمون. کاری می کنم زن فرزام بشه. از چشم های فرزام عشق و علاقه فواره می زنه ولی از چشم های این احمق فقط آتیش حسادت و نفرت!

تارخ دلجویانه می گوید: باشه نمی ذارم ببرتش.

ولی نوشین کوتاه نمی آید و ضربه ای با حرص به دیوار می زند.

- اصلاًچرا بره اون جا پیش هووی لعنتیش؟ دیدی چه بلاهایی سر تارا آورده؟ خدا می دونه این تصاف هم کار اونه!

دو ساعت بعد، فرازم آرام آرام با قدم های لرزان راهرویی که اتاق تارا در آن بود را طی می کند. کنار در اتاق می ایستد و با نفسی وارد می شود. به جز نوشین کس دیگری در اتاق نیست؛ نوشین نیز از جا بلند می شود و لبخندی به صورت فرزام می پاشد. فرزام جوابش را داده و با قدم های آرام به تارا نزدیک می شود. با عاشقانه ترین نگاهی که از خود سراغ داشت به تارا نگاه کرده و نوشین را مخاطب قرار می دهد.

- حالش چطوره؟

نوشین آهی می کشد و با دست سر تارا را نوازش می کند.

- می بینی که یه جای سالم تو صورتش نیست.

بغضی گلوی فرزام را می فشارد.

- چقدر دوسش دارم ولی تارا ندید.

نوشین با ناراحتی نگاهش را به فرزام می سپارد.

-دید! ولی دامون از تو زنگ تر بود... هر چه زود تر برو، رفت آب بخره و بیاد.

فرزام با لبخند عمیقی در صورت تارا گم می شود.

- همیشه زیبا، همیشه معصوم؛ اون پاک ترین دختریه که تا حالا دیدم.

هنوز جمله کامل از دهان فرزام بیرون نیامده بود که فریاد دامون در اتاق می پیچد.

- مگه نگفتم دیگه اطراف تارا پیدات نشه؟!

با صدای بلند دامون تارا از خواب می پرد و «هین» آرامی می کشد. با ترس به دامون که فرزام را گرفته بود و محکم او را به دیوار می کوبید، خیره می شود.

- فقط یه بار دیگه اطراف تارا ببینمت، بهت رحم نمی کنم. پس گورت و گم کن و برو.

فرزام در حالی که از حرص دندان هایش را به هم می سابید و رنگش به قرمزی می زد مچ دستان، دامون را گرفته و به عقب هل می دهد.

نوشین در حالی که شانه های تارا را در بر داشت، سعی می کرد، تن صدایش را پایین بیاورد.

- خواهش می کنم؛ این جا مریض هست. چه خبرتونه؟!

دامون با عصبانیت به تارا که هراسان به فرزام و او خیره شده بود، نگاه می کرد. رنگش به سفیدی می زد و دستانش می لرزید.

- کی به این خبر داده.

فرزام با ضربه ای که به شانه ی دامون می زند او را به عقب هل می دهد.

- همه تو بیمارستان فهمیدن، پرستار خوشگله بیمارستان تصادف کرده.

دامون دوباره به سمت فرزام حمله کرده و یقه اش را می گیرد.

- درست حرف بزن. کاری نکن دندونات و بریزم تو حلقت!

پرستاری با ضرب و عصبانیت داخل می شود.

- این جا چه خبره؟ چاله میدون نیست که داد و هوار راه انداختین.

دامون و فرزام با غیض نگاهی به یکدیگر می کنند. فرزام با حرص تنه ای به دامون می زند و از اتاق خارج می شود. دامون با حرص و حسادت مشهودی رو به تارا می کند.

- برای این نمی خوام بیای بیمارستان. چون نمی خوام با این عوضیا چشم تو چشم بشی.

تارا سکوت می کند و با اخم و ناراحتی، صورتش را به سمت دیگری می چرخاند.

تا شب دامون بیرون از اتاق می نشیند. تارا رو به نوشین می کند.

- خاله شکمم درد می کنه نکنه آسیبی به بچه ها زده باشه؟!

نوشین آهی می کشد و بلاجبار لبخندی روی لب می نشاند.

- نه عزیزم، سونوگرافی کردن حال بچه ها خوبه.

تارا سر تکان می دهد.

- خاله کمکم کن برم دستشویی، نمی دونم چرا همه جام درد می کنه.

نوشین به طرف تارا می رود و کمکش می کند تا روی تخت بنشیند. تارا پاهایش را آویزان می کند ولی با حس چیز بین پاهایش با بهت رو به نوشین می کند.

- خاله؟ این چیه؟ خونریزی دارم؟

دامون دراتاق را باز می کند و داخل می شود. رنگ صورت تارا سفید شده بود و با لبان لرزان به نوشین خیره شده بود.

- خاله! این چیه؟ نکنه بچه ها سقط شدن؟ این پده!

تارا بی توجه به درد تنش سریع از روی تخت پایین آمده و به سمت دستشویی می رود. با دیدن خون روی پد دادی می زند که باعث می شود، نوشین داخل شده و بازو های تارا را بگیرد.

- تارا! تارا عزیزم؟

دامون نیز داخل می شود ولی در همان لحظه تارا بیهوش شده و در دستان دامون سقوط می کند.

دامون تارا را روی دست بلند می کند و از سرویس بهداشتی بیرون می زند. او را روی تخت می خواباند و با ترس چند ضربه به صورتش می زند ولی جوابی از جانب تارا دریافت نمی کند. نوشین با دیدن این صحنه، صورتی را که پر از اشک شده بود بر می گرداند و به سمت در می رود. آن را باز کرده و با داد، پرستار را صدا می زند. پرستار داخل می آید با دیدن، تارا با آن چشمان بسته و لبان سفید، بر می گردد و دکتر را پیج می کند.

قلب دامون در دهان می کوبید. می دانست آشوبی دیگر در راه است. دکتر خیلی سریع بالای سر تارا حاضر می شود و از دامون می خواهد، کنار بایستد. بعد از معاینه ی طاقت فرسا، دستور می دهد، آمپولی به سرم تارا تزریق کنند. با اشاره ی دکتر، دامون نزدیک تر می رود. دکتر گوشی پزشکی را از دور گردنش باز می کند و نگاه جدی به دامون می اندازد.

- چرا این جوری شد؟

دامون با ناراحتی سر تکان می دهد.

- بهش نگفته بودیم بچه ها سقط شدن. فهمید حالش بد شد.

دکتر به نشانه ی تفهیم سر تکان می دهد و دوباره نبض تارا می گیرد.

- پس شوک بدی بهش وارد شده! الان بهوش میاد، به دکتر روانپزشک صدا می کنم تا باهاش حرف بزنه این جوری ممکنه به خودش آسیب برسونه.

مچ تارا را رها می کند و چند ضربه به صورتش می زند.

- خانم آریا... پاشو خانم.

ولی باز هم جوابی از جانب تارا دریافت نکرد. دامون با نگرانی، قدم دیگری نزدیک می شود.

- نکنه به کما بره؟

دکتر چیزی به پرستار می گوید و رو به پرستار می کند.

- نه بهوش میاد ولی پیشش باشید اگر این طور پیش بره نمی تونید ببریدش خونه... از لحاظ روحی، شاید حالش بهم بریزه.

دوباره چند ضربه کوتاه به صورت تارا می زند. چند لحظه طول می کشد تا پلک های تارا بلرزد و چشم هایش کامل باز شود. با دیدن دامون خیره می ماند؛ گویی اتفاقات را به یاد می آورد. یک دفعه ای سر جا می نشیند که سرمش تیر می کشد.

- دامون... تو بچه های من و کشتی... آره می دونم تو این کار و کردی. وای خدا من بچه هام و می خوام. نمی بخشمت... نمی بخشمت.

دامون سعی می کند دست های تارا را بگیرد ولی تارا دست های دامون را پس می زند و فریاد هایش بیشتر می شود. دکتر اشاره ای به پرستار می کند و مرد جوان، با سرنگ آرامبخش به تارا نزدیک شده و آن را در سرمش خالی می کند. تارا دوباره به دامون حمله می کند و با پس زدن دست هایی که او را گرفته اند، سعی می کند از جا بلند شود.

- نمی بخمشت، نمی بخمشت... بچه های من و بر گردون؛ تو چجور پدری هستی؟ نمی بخشمت!

هق هق گریه اش بلند می شود و خودش را روی تخت ولو می کند و از حال می رود. دامون که فکر می کرد تارا آرام شده است، او بغل کرد ولی با دیدن صورت بی روح و بیهوش او هراسان و نگران به دکتر نگاه می کند. او را روی تخت می خواباند و پرستاری سریع آرام بخش به او تزیق می کند. دکتر رو به دامون می کند.

- شما بچه نمی خواستید؟

دامون با سردرگمی سر می جنباند.

- آنی شد... نمی دونستم حامله است؛ هفته پیش فهمیدم.

دکتر پرونده را به پرستار می سپارد.

- امیدوارم حالش خوب بشه ولی سعی کنید باهاش صحبت کنید. با حرفاتون آرومش کنین وگرنه می تونه سر آغاز بیماری افسردگی بشه. اصلاً تنهاش نذارین. وقتی بیدار شد متخصص روانشناسی می فرستم.

دکتر همراه پرستار ها از اتاق خارج می شوند. نوشین در حالی که گونه هایش را اشکان بی امانش می شست، کنار تخت تارا می نشیند. در این حین، یاشار در اتاق را باز می کند و با ناراحتی در چارچوب در می ایستد. دامون سر می چرخاند و با دیدن یاشار با حرص به طرفش حمله می کند ولی نوشین بین آن ها قرار می گیرد ولی او با فریاد رو به یاشار می گوید: تو یه عوضی هستی. تو لیاقت تارا رو نداشتی؛ مرتیکه حیف که دست و بالم بسته است. چنان می زدمت که صدا سگ بدی.

نوشین یاشار را از اتاق بیرون می اندازد و به سمت دامون می چرخد.

- چرا همچین می کنی؟ همکارشه حق داره نگران بشه.

دامون که حوصله اش سر رفته بود، به طرف پنجره رفته و نگاهی به بیرون می اندازد. باید کاری می کرد وگرنه تارا را تا ابد از دست می داد. به طرف تارا بر می گردد و با چند ضربه ی آرام که به صورتش هدیه می کند، او را بیدار می کند. تارا دوباره پلک هایش می لغزند. کمی چشمانش را باز می کند؛ با دیدن دامون اشک دوباره از چشمانش سرازیر می شود و با چشمان نیمه باز نوشین را صدا می زند.

- خاله! خاله! من و ببر خونه، نمی خوام این جا بمونم.

دامون موهای تارا را نوازش می کند.

- میریم عزیزم تو فقط خوب شو.

ولی تارا باز هم به نوشین می نگرد. نوشین اشک های روی صورت تارا را پاک می کند . سعی می کند لبخند بزند.

- فردا عزیزم... اگه گریه نکنی فردا می برمت خونه.

تارا دست نوشین را می گیرد و صورتی که چند لحظه ی پیش به لطف نوشین خشک شده بود، باز هم خیس می شود.

- خاله خوابم میاد... خاله دامون بیرون کن، دیگه نمی خوام ببینمش... همه چی تموم شد؛ دیگه دوسش ندارم. اون بچه هاش و کشت؛ حتی به بچه های خودش رحم نکرد.

رحم نکرد. دامون بغض کرده، دست تارا را می فشارد.

- تارا من کاری نکردم؛ تو تصادف کردی با موتور. زد تو شکمت، حالا من مقصر شدم؟

تارا صدای گرفته اش را بلند می کند.

- اگه هر روز رحمان من و به بیمارستان می رسوند این طوری نمی شد... نه تو مواظبم نبودی... اگه کتکم نمی زدی، من نمی رفتم خونه ی خاله. تو بچه های من و کشتی... نمی بخشمت... هیچ وقت نیا سراغم.

دامون ناراحت سرش را تکان می دهد و دست تارا را دوباره فشار می دهد که تارا دستش را با ضرب از زیر دست او بیرون می کشد. پشت به دامون می کند و چشمانش را می بندد. نوشین نگاهش پر از خشم و نفرت به دامون می اندازد. دلش می خواست هر چه بلد است، بار دامون کند ولی تارا که به خواب رفته بود، این اجازه را به او نمی داد. از تارا بد تر پرستار فقط منتظر یک دعوا و بل بشوی دیگر بود تا آن ها را بیرون کند.

در باز می شود و تارخ در حالی که کیسه ای کمپوت در دست داشت وارد اتاق می شود. کمپوت ها را در یخچال کوچک گوشه ی اتاق می گذارد و کنار تخت تارا می ایستد. بوسه ای روی سرش می نشاند و رو به نوشین می کند.

- حالش چطوره؟

نوشین با بغض می گوید: همه چیز و فهمید. فهمید بچه ها رو سقط کرده.

تارخ یکه خورده به نوشین نگاه می کند؛ سر می چرخاند و نگاه پر از غصبی به دامون می کند. دامون با کلافگی دسته به پیشانی اش می کشد و به سمت در می رود.

- من همین ورام.

دامون که از اتاق خارج می شود، اشک های نوشین چشمانش را تر می کند.

- با آرامبخش ساکتش کردند. نبودی ببینی چیکار می کرد؛ زجه می زد، خود زنی می کرد. از شانسش تارا هم عاشق بچه هاست.

تارخ موهای تارا را با دست کنار می زند و دوباره با بوسه ای بر سرش می نشاند.

- پشیمون شده بودم. خواهر بیچاره ی من! تو این سال ها خیلی سختی کشیده. کاش نمی رفتم ترکیه که اون اتفاق برام بیوفته؛ اگر زندون نبودم، خیلی زود بر می گشتم.

نوشین اشک هایش را پاک می کند.

- دیگه گذشته ها گذشته. بعد از این باید مواظب باشیم؛ نباید بذاریم بره خونه ی دامون. فردا می بریمش خونه ی خودمون. ناصر دوباره خونه رو به اسم من کرده؛ می ریم خونه من و پول رهن و پول طلا رو می دیم دامون تا دست از سر ما برداره.

تارخ با شرمندگی سر پایین می اندازد.

- وقتی کار پیدا کردم پول طلاها رو بر می گردونم خاله.

نوشین لبخند می زند.

- نه عزیزم نمی خوام. تارا به خاطر من به این روز افتاده؛ هر کاری کنم باز هم کم کاری کردم.

دامون بیرون از اتاق، در راهرو قدم رو می رفت. مچش را بالا آورده و نگاهی به ساعت می کند. نه و نیم بود. از وضعیت تار نگران بود ولی از طرفی از سقط بچه ها خوشحال بود. سر بلند می کند؛ رحمان از آخر راهرو به سمت او می آمد. نزدیک می شود و سلام می دهد. دامون با سر جواب می دهد و روی صندلی می نشیند. رحمان کنارش جا می گیرد.

- حالش چطوره؟

دامون سرش را به دیوار تکیه می دهد.

- بد! همه ی رو فهمید.

رحمان یکه خورده به دامون خیره می ماند.

- ای داد بی داد... ناراحت شد؟

دامون چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد.

- قیامت کرد. یه قشقری کرد و بیا ببین. با آرامبخش ساکتش کردند.

سرش را به معنای تأسف تکان می دهد.

- حالا می خواین چیکار کنین؟

دامون به اتاق اشاره ای می کند.

- انگار می خوان طلاق تارا رو بگیرن... می خوان ببرنش خونه خودشون. تو صبح این جایی با من تا خونه خودمون ببریمش.

رحمان با شک می پرسد: اگه تارا نیاد چی؟

دامون چشم باز می کند و با چشمان سرخ به رحمان خیره می کند.

- مهم نیست. می برمش خونه ی خودم. نوشین هم میاد مواظبش باشه. اون مهربونه من و می بخشه.

رحمان سر می چرخاند و به سمت دیگری نگاه می کند.

- نمی دونم چی بگم... من نگران جواب آزمایش شمام. انشالله که سالمین؛ اگه سالم باشین چی می خواین بهش بگین؟

دامون سر تکان می دهد.

- تو فکر اینا رو نکن؛ من می دونم که سالم نیستم.

رحمان دوباره به سمت دامون می چرخد.

- اگه باشین چی؟

دامون سکوت می کند و در سکوت سرش را به سمت دیگری می چرخاند. رگ های روی صورتش به آنی برجسته می شوند.

- نازنین رو می کشم. اگه سالم باشم حتماً اون برای این که از شرم راحت بشه این نقشه رو کشیده.

رحمان دستش را روی دست دامون می گذارد.

- اون و ولش کنین؛ باید برای نگه داشتن تارا به کاری بکنید.

دامون دوباره چشم می بندد.

- نمی خوام بهش فکر کنم.

رحمان با تأکید سر تکان می دهد.

- ولی باید به کارایی رو پیش بینی کنیم و نقشه ای بکشیم. تارا اگه بفهمه کتک های اون شبش به خاطر بچه های خودت بود، برای شما خیلی بد می شه.

دامون بلند می شود و طول و عرض راهرو را طی می کند. بعد از کمی فکر کردن، با گام های بلند به سمت اتاق تارا می رود و یک دفعه ای در را باز می کند. انگشت تهدید رو به نوشین و تارخ که پچ پچ می کردند، می گیرد.

- از حالا گفته باشم تارا میاد خونه ی خودم؛ شما نوشین خانم یه هفته میای مراقبت تارا رو می کنی. اگه بخواید مغز تارا رو شستشو بدین برای طلاق، با من طرفید، من طلاق بده نیستم

من طلاق بده نیستم.

نوشین نگاهی به تارخ می اندازد. تارخ با عصبانیت چند قدم به دامون نزدیک می شود.

- بلایی مونده که سر تارا نیاری؟ خسته شدیم از دستت. تو با گند کاریات تارا رو به این روز انداختی. فقط می خوام جواب آزمایش رو ببینم؛ اون وقت ازت شکایت می کنم، پدرت و در میارم.

دامون با ضرب به تارخ نزدیک می شود و با فریاد مشتی به صورتش می زند.

- مواظب حرف زدنت باش! بدون طرف مقابلت کیه؟ من هنوز رئیستم!

نوشین به سمت تارخ می رود و هراسان او را از زمین بلند می کند.

- دامون خان این جا میدون مبارزه نیست؛ تو باید از اول مواظب رفتارت بودی تو این دو ماه پدر این دختر و در آوردی هر بار بهش تهمت زدی، آخرش که بچه هاش و ازش گرفتی، دیگه چی می خوای؟ حالا با این اوضاع می خوای ببری خونت پیش اون افسانه، بی وجدان؟

دامون باز هم انگشتش را تکان می دهد.

- همین که گفتم تارا میاد خونه ی من و اگر کسی مانع بشه با مأمور میام دم در خونتون.

تارخ روی مبل می نشیند و به رحمان که بیرون از اتاق نظاره گر دعوای آن ها بود نگاه می کند. نوشین به رحمان اشاره می کند و از اتاق بیرون می رود. دامون به سمت تخت تارا می رود و کنار تخت می ایستد؛ به صورت به خواب رفته ی او خیره می ماند. چقدر این زن را دوست داشت! عشقی که تا به حالا تجربه نکرده بود. با انگشت گونه ی او را نوازش کرده و بوسه ای روی آن می زند.

در این حین یاشار و دوتن از همکاران تارا داخل شدند و چند ضربه به در زدند. دامون به پشت سرش را بر گرداند و نگاهی به آن ها انداخت. با دیدن یاشار اخم عمیقی می کنند. همکاران تارا که دو دختر بودند کنار تخت تارا می ایستد و رو به دامون می کنند.

- حالش چطوره؟

دامون با اخم، کوتاه می گوید: خوب نیست!

همکاران از شنیدن حرف بدون مقدمه دامون تعجب کرده و به یکدیگر نگاه می کنند. یاشار با احتیاط کنار تخت آمده و به صوردت کبود تارا نگاهی امی اندزاد.

- دست کسی که تارا به این روز انداخته بشکنه؛ ببین صورتش و!

دامون به خاطر حضور همکار های تارا از کنایه یاشار اخمی می کند و نمی تواند چیزی بگوید. یاشار عقب عقب می رود و به دیوار تکیه می دهد؛ در همان حال به تارا خیره می ماند. دامون به طرف یاشار می رود و بازویش را می گیرد. طوری که همکار های تارا نفهمند او را به سمت در می کشاند.

- برای بار دومه میای این جا! نمی خوای صورت خوشگلت و من درب و داغون کنم؟ برای چی اومدی؟

یاشار نگاه می کند و دستش را عقب می کشد.

- تارا همکارمه!

دامون دندان روی دندان می سابد.

- همکارته به بار بیا، نه دو بار! حالا میری گورت و گم می کنی؛ دیگه هم سراغ تارا رو نمی گیری.

یاشار دامون را پس می زند و از اتاق بیرون می رود. همکاران تارا متوجه عصبانیت دامون می شوند و با خداحافظی از اتاق خارج می شوند.

نوشین کنار نیلوفر می ایستد.

- ساعت چند ترخیص می کنند؟

نیلوفر پرونده ای را می بندد.

- ساعت یک باید دکتر تارا رو معاینه کنه.

- چی کار کنیم دامون تارا رو نبره خونه خودش؟

نیلوفر شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: نمی دونم!

در این حین خاتون و هامون مقابل نیلوفر می ایستند. نوشین به صورت خاتون دقیق می شود ولی چیزی به یاد نمی آورد. خاتون لبخندی به نیلوفر می زند.

- ببخشید دخترم تارا آریا این جا کار می کنه؟

نیلوفر نگاهی به نوشین می اندازد و با شک می گوید: بله!

خاتون دسته گل را به هامون می سپارد.

- شنیدم تصادف کرده، می خوام ببینمش.

نیلوفر پرونده ای که بسته بود را کنار می گذارد.

- الان وقت ملاقات نیست که!

خاتون با غرور دستی به روسری ساتن زیبایی که سر کرده بود، می کشد.

- عروسمه، باید ببینمش. چند دقیقه طول نمی کشه.

با حرف خاتون چشم های نوشین گرد می شوند. قدمی جلو می رود و با انگشت اشاره خاتون را نشان می دهد.

- مادر دامون؟

خاتون نیم نگاهی به هامون که او نیز با تعجب به نوشین نگاه می کرد، می اندازد.

- بله... شما؟!

نوشین قدم دیگری نزدیک می شود و دستش را به سمت او دراز می کند.

- من خاله ی تارام، خوب شد شما رو دیدم. من می ببرمتون پیش تارا ولی اول باید یه چیزی رو بگم.

خاتون دستش را در دست نوشین می گذارد. هامون که تا آن لحظه ساکت بود، با نگرانی می پرسد.

- اتفاقی افتاده؟

نوشین نگاهی به قد رعنای هامون می اندازد و نگاهش را به صورت او می دوزد.

-اتفاقی بد تر از این که خواهر زاده ام سه تا بچه اش رو از دست داده؟!

هامون دستی به پشت گردنش می کشد.

- برای خودش که اتفاقی نیوفتاده؟

نوشین سرش را با تأسف تکان می دهد.

- خودش از لحاظ روحی تو اوضاع بدیه. شوک بهش وارد شده و الان با آرام بخش ساکتش کردن.

خاتون و هامون با تعجب به یکدیگر نگاه می کنند. هامون رو به نوشین می کند.

- خب بریم ببینیمشون.

نوشین نیم نگاهی به نیلوفر می اندازد.

- ولی قبل از رفتن خواستم از شما خواهش کنم با دامون صحبت کنید، طلاق تارا رو بده. از روزی که این بچه رفته خونه ی دامون یه روز خوش ندیده. تارا هم نمی خواد برگرده.

با شنیدن حرف های نوشین کور سوی امیدی در دل هامون روشن می شود و همین باعث لبخند محوش می شود. نوشین که لبخند محو او را می بیند، پوزخندی به رویش می زند.

خاتون با تعجب می گوید: ولی همدیگه رو دوست دارن.

نوشین اخم می کند.

- شاید قبلاً ولی الان تارا اصلاً نمی خواد دامون رو ببینه چه برسه به دوست داشتن! لطفاً دامون و راضی کنید که طلاق بده.

خاتون نگاهی به دامون می اندازد و با دیدن خوشحالی اش اخمی می کند.

- باشه من بهش می گم الان بریم ببینمش.

نوشین سر تکان می دهد و جلوتر به طرف آسانسور حرکت می کند. طبقه ی پنجم از آسانسور پیاده می شوند و نوشین با اشاره دست راه را نشان می دهد. دامون که روی صندلی ها نشسته و به محلی نا معلموم خیره شده بود با دیدن خاتون و هامون اخم هایش در هم می رود. سرش را تکان می دهد و مقابل آن ها قد علم می کند.

- برای چی اومدین؟ فردا میومدم خونه اون جا می تونستی ببینی مادرم.

خاتون نفسی تازه می کند.

- الان می بینمش، میرم.

دامون به اخم و لحن بدی به هامون اشاره می کند.

- این و برای چی آوردی؟

نوشین با ابرو های بالا رفته، نگاهی به هامون می اندازد. خاتون اخمی می کند.

- تنهایی که نمی تونستم بیام.

لبخند کم رنگ اما پر تمسخر روی لبهای دامون می نشیند.

- یعنی گرفتن تاکسی این قدر سخت بود؟

هامون نگاه گذرایی به صورت خاتون و دامون می اندازد و به طرق دیگری می رود. خاتون دست روی بازوی دامون می گذارد.

- بس کن دامون. الان موقع این حرفا نیست، بذار ببینم برم. الان نگهبان سر می رسه.

دامون عصبی نفسش را بیرون می دهد.

- من چرا باید اجازه بدم هامون زنم و ببینه؟... خودت تنهایی برو تو.

هامون بدون توجه به برادرش رو به نوشین می کند.

- کدوم اتاقه؟

نوشین با دست به اتاق تارا اشاره می کند. هامون با قدم های بلند به طرف اتاق گام بر می دارد ولی دامون به دنبال او رفته و بازویش را می گیرد. هامون، دامون را به عقب هل داده و داخل می شود. تارخ با دیدن هامون چشم هایش گشاد می شوند.

- تو؟

هامون بدون توجه به سوال تارخ کنار تخت تارا می ایستد. تارا هنوز در خواب به سر می برد که با دو آرام بخشی که به او تزریق کرده بودند، چیز عادی به حساب می آمد. به صورت کبود و سر باند پیچی شده تارا خیره شد و با تعجب «وای» کوتاهی می کشد. دامون وارد اتاق شده و از بازوی هامون می گیرد و به عقب هل می دهد.

- کاری نکن، به نگهبانا بگم عین سگ بندازنت بیرون.

هامون با انگشت به کبودی های صورت تارا اشاره می کند.

- تو این کار و کردی؟ تو آدمی؟

خاتون هم وارد می شود و ما بین دامون و هامون می ایستد.

- بس کنید! دیونه شدید؟ دو دقیقه می بینیم میریم.

دامون، هامون را ول می کند و به سمت دیگری می رود. دست در موهایش کرده و پوف بلندی می کشد. بر می گردد و کنار تخت تارا می ایستد تا هامون، تارا را نبیند. هامون سرش را عصبی تکان می دهد و به دیوار تکیه می دهد. خاتون عصبی بر می گردد و گویی تازه تارا را دیده باشد، «هین» بلندی می کشد.

- خدای من! سر و صورتش چرا همچین شده؟ پس افسانه درست می گفت که کتکش زدی؟

نوشین ناراحت رو به خاتون می کند.

- برای همین میگم... می بینین تو رو خدا صورت به اون خوشگلی به چه روزی افتاده؟ این انصافه بخاطر هیچی...

دامون فریاد می زند.

- خانوم تو کار ما دخالت نکنید. به خودمون مربوطه.

نوشین سکوت کرده و به طرف دیگری نگاه می کند. تارا آرام چشمهایش را باز کرده و با چشمان نیمه باز به دور و برش نگاهی می اندازد. با دیدن هامون و خاتون بغض می کند و چشم هایش را دوباره می بندد. با دستی که سرم داشت، ملافه را روی صورتش می کشد و شروع به گریه کردن، می کند.

- اومدین تماشا؟ می بینین حال من و؟ بچه هام و از دست دادم... قرار بود به من بگن مامان... مامان! خدای من دیگه نای گریه کردنم ندارم. بذارین بمیرم تا راحت بشم.

چشم های هامون پر از اشک می شود. دستی به گردنش و صورتش می کشد. دامون سریع ملافه را کنار کشیده و موهای تارا را نوازش می کند و صورتش را می بوسد.

- عزیز دلم گریه نکن. بخواب.

خاتون کنار تارا می ایستد، به صورتش خیره می شود.

- عزیزم نگران نباش، بازم بچه دار میشی. خدا رو شکر خودت سالمی.

تارا به گونه ای اشک می ریخت که ملافه خیس می شد. همین دامون و هامون را نگران می ساخت. به خاطر دارو های آرامبخش، کم کم به خواب فرو رفت. خاتون رو به دامون می کند.

- بیا بیرون کارت دارم.

هامون نمی توانست چشم از تارا بگیرد. در دلش آشوبی به پا بود. آرزو می کرد کاش فقط او و دلبرش تنها بودند تا یک دل سیر دست هایش را فشار می داد و از عشق می گفت ولی حیف که این عمل در این لحظه امکان نداشت. چون کسی به نام دامون صاحبش بود. دامون چشم غره ی غلیظی به هامون می رود و از اتاق خارج می شود. هامون بدون توجه به تارخ خداحافظی می کند و از اتاق بیرون می رود. خاتون و دامون پشت سر او از اتاق خارج می شوند.

تارخ رو به نوشین می کند.

- این پسر چه رویی داره که اومده این جا، خجالت هم سرش نمی شه! آدم مگه به زن برادر خودش چشم می دوزه... خیلی آدم عوضی هستش!

نوشین سرش را تکان می دهد و ملافه را روی تارا مرتب می کند.

- اینا کلاً عوضی ان.

دامون انتهای راهرو کنار خاتون می ایستد و دست هایش را داخل جیب شلوارش می کند؛ به هامون که چند قدم از آن ها دور تر ایستاده بود، نگاه بدی می اندازد و دل به حرف های خاتون می سپارد.

- ببین پسرم انگار این خانمه خیلی ازت شاکی بود. تو چرا دختر به این خوشگلی رو کتک زدی؟! مگه الان دوران کتک زنه؟ اگر ناراحت بودی باهاش صحبت می کردی مشکلتون رو رفع می کردی. اونا ازم خواستن باهات صحبت کنم تارا رو طلاق بدی. انگار تارا هم راضیه.

دامون پوفی می کشد و دست پشت گردنش می کشد.

- مامان شما دخالت نکنید؛ خودم حلش می کنم. تارا الان عصبیه یه چیزی گفته. من صد سالم بگذره طلاقش نمی دم. برای همین عقد نود و نه ساله کردم... باید جار بزنم که زنم و دوست دارم تا دخالت نکنین؟

هامون دو قدم به طرف دامون بر داشته و می غرد.

- دوسش داشتی که به این روز انداختیش؟ یه جای سالم تو صورتش نیست. اون کبودی های دور چشم مشخصه از خفگی بوده! تو هم آدمی آخه؟

دامون به طرف هامون گام بر می دارد که خاتون بازویش را می گیرد و مجبورش می کند عقب بایستد ولی دامون رو به خاتون می کند.

- بذار حقش و بذارم کف دستش! این خیلی پررو شده.

رو به هامون می کند.

- به تو چه؟ زنمه اختیارش و دارم تو ته پیازی یا سر پیاز؟!

هامون دندان رو دندان می سابد.

- تو از اولش هم آدم نبودی تو یه موجور بی مصرف بد ذاتی... اون موقع الدورم بلدورم می کردی نازنین و دوست داری ولی خیلی راحت طلاقش دادی. این از افسانه که مشخص نیست برای کی تو اون خونه مونده و اینم از تارا... تو دیگه کی هستی؟

دامون به هامون حمله می کند و مشتی به صورتش می زند و با آن مشت هامون نقش زمین می شود. همه اطراف آنها جمع شده و به کتک کاری هامون و دامون خیره می شوند. خاتون هم با نگران از مردم می

خواست آنها را از هم جدا کنند. پرستاری فوری با حراست خبر می دهد و چند نفر از حراست آنها را از هم جدا می کنند.

دامون و پشت سرش هامون از حراست بیمارستان بیرون آمدند. هیچ کدام به یکدیگر نیم نگاهی هم نمی انداختند. دامون بدون توجه به خاتون که با نگرانی نگاهش می کرد، به طرف ساختمان بیمارستان به راه می افتد. با خواهش و تمنا از نگهبان اجازه می گیرد تا داخل شود.

به سمت آسانسور رفته و دکمه ی طبقه ی پنج را فشار می دهد. از کابین خارج شده و در راهرو به سمت اتاق تارا قدم بر می دارد. در اتاق را باز می کند و داخل میشود . با دیدن تارا که روی تخت نشسته بود، لبخندی می زند. این چند ساعت دوری برایش حکم زندان را داشت. تارا با دیدن دامون صورتش را به طرف دیگری می گیرد. نوشین قدمی به سمت دامون بر می دارد.

- چی شد؟

دامون گردن می کشد تا صورت تارا را ببیند.

- هیچی آشتیمون دادن؛ منم شکایت نکردم.

نوشین دست به سینه می زند و تای ابرویش را بالا می فرستد.

-شما اون و زدین؛ اون باید شکایت می کرد.

دامون نگاه از تارا می گیرد و با اخم مستقیم به نوشین چشم می دوزد.

- اونم من و زد. هیچ کدوم شکایتی نداشتیم، نمی خواستیم بریم اداره پلیس.

صدای تارا واضح اما ضعیف به گوش می رسد.

- هر چی آبرو داشتم تو از بین بردیش.

با این که سخن تارا چیزی جز گلایه ناراحتی نبود ولی همین که حرف می زد و مخاطب حرف هایش دامون بود، لبخند را روی لب های دامون می دواند و دلش را شاد می کرد. چند قدم فاصله ی بینشان را طی می کند و کنارش روی تخت می نشیند.

- عزیز دلم، تو خوب می دونی که هامون نیتش چیه... داشت اضافی حرف می زد، حقش و گذاشتم کف دستش.

تارا با کنایه پوزخندی می زند و به سمت دامون سر بر می گراند.

- آره تو خوب بلدی با کتک زدن همه رو ساکت کنی. فقط منتظر جواب تستتم؛ می دونم حق با منه و منم ازت شکایت می کنم.

دامون در سکوت به چشمان سرخ و مردمک های لرزان تارا خیره می ماند. دستش را روی دست تارا می گذارد که تارا دست او را پس می زند. دامون با شانه های افتاده لب باز می کند.

- یعنی دوستم نداری؟!

تارا نگاهش را دزدیده و به سمت دیگری خیره می شود.

- دیگه نه.

قلبش به خاطر دروغی که گفته بود در سینه فشرده می شود و بغض گلویش را بغل می گیرد. او عاشق دامون بود ولی دیگر به خاطر رفتار دامون نمی توانست کنارش بماند. بین لبان دامون از بدبختی فاصله می افتد و طول می کشد تا لب باز کند و سخن بگوید.

- دروغ می گی... من می دونم دوسم داری!

اشک های تارا روی گونه هایش می دوند و با دندانش لب زیرینش را می گزد.

- اگه دوستت هم داشته باشم دیگه این زندگی به درد نمی خوره... تو کتکم زدی! داشتی خفم می کردی!

دامون دوباره دست تارا را می گیرد و این بار تارا دستش را پس نمی زند.

- تو اگه جای من بودی چیکار می کردی وقتی دو تا برگه گفته بود که من عقیمم؟!

اشک های تارا با شدت بیشتری روی گونه هایش می دوند.

- با هم می رفتیم دکتر، به بار دیگه آزمایش می دادی.

دامون نفسش را بیرون می دهد.

- ولی من دو بار آزمایش دادم تارا!

تارا باز هم دستش را عقب می کشد.

- منم خیانت نکردم؛ من بچه دوست دارم دامون، تو بچه های من و کشتی! تو از خدات بود اون بچه ها بمیرن؛ از کجا معلوم این نقشه ی خودت نبود؟

دامون سرش را با ناراحتی تکان می دهد. دیدن اشک های تارا او را از پا در می آورد. می خواست سر تارا را روی سینه بگذارد که تارا به شدت خود را عقب می کشد. و با فریاد انگشت تهدید به سمتش می گیرد.

- دست به من نزن؛ ازت بدم میاد!

***

افسانه خوشحال و قبراق روی مبل نشسته بود و میوه پوست می کند. نگاهش به تلویزیون بود که لحظه ای چشمش به مرضیه که ظرف های شام را می شست می افتد. در دل مرضیه آشوبی به پا بود و از نگرانی عرق های سرد می ریخت. افسانه از جا بلند می شود و به سمت مرضیه می رود. مرضیه با دیدن افسانه با ترس سر تکان می دهد.

- کاری داشتی خانم جان؟!

افسانه به سمت سینک ظرف شویی می رود و با کنار زدن مرضیه دست هایش را می شوید و آب دستانش را به صورت مرضیه می پاشد.

- خوشحال باش؛ پسرت ماشین دار شده! ده سال هم کار می کردی نمی تونستی پول یه ماشین شصت میلیونی رو جور کنی.

مرضیه صورتش را پاک می کند و با نگرانی نگاهی به اطراف می اندازد.

- خانم جان نگید تو رو خدا.

افسانه پوزخندی به ترس مرضیه می زند.

- چیه می ترسی؟

با صدای بلند می خندد و همان گونه که عقب می رفت، قهقهه می زند.

- برو خدا رو شکر کن نمی خوام بگم کار پسر تو بوده. اگه بفهمه خیلی برات گرون تموم میشه. برات زندون می برن، همین طور برای شازده ات!

مرضیه با نگرانی دستکش هایش را از دست بیرون می آورد.

- یعنی می گین؟

افسانه باز هم می خندد.

- اگه به حرفام گوش ندی، البته که می گم. حالا ظرفات و بشور و برو خونت.

با چهره ای ته مایه ی خنده داشت به طرف پنجره می رود. با دیدن ماشین رحمان با خباثت بر می گردد و با چهره ای خوشحال به مرضیه ی هاج و واج نگاه می کند.

- بگم؟!

مرضیه ناله کنان دست به سر می گیرد.

- خانم جان تو رو خدا... من همین به پسر و دارم.

افسانه باز هم می خندد و دست هایش را به هم می کوبد. گویی از عجز و ناله ی دیگران خوشحال می شود. با دست پرده را کنار می زد و دوباره به بیرون نگاه می کند.

- گدای آینده داره میاد.

دامون داخل عمارت می شود و بی توجه به افسانه که از آشپزخانه بیرون می آمد به سمت پله ها می رود ولی افسانه کبکش خروس می خواند و تا کرم نمی ریخت آرام نمی گرفت. چند قدم جلو می رود.

- خب داماد جون حال عروس خانم چطوره؟! شنیدم توله هاش و از دست داده.

دامون بدون این که بر گردد در جا می ایستد. افسانه که از حرکت دامون شیر شده بود قدم هایش را تا پله کامل می کند.

- آخه بعد از طلاق نارنین، نازنین یه چیزایی در مورد عقیم بودنت می گفت. حالا این توله ها از کجا اومدن؟ لک لک ها آوردن؟!

خود با صدای بلند می خندد ولی دامون با ناراحتی و چندش بالا می رود. حس می کرد، غروو و اعتبارش شکسته است. به سرعت وارد اتاق می شود و در را به هم می کوبد. هنوز هم صدای قهقهه های افسانه می آمد. به در تکیه می دهد و اشک آرام روی گونه اش می لغزد.

***

صبح فردا دامون راهی بیمارستان می شود. مقابل بیمارستان می ایستد و با گرفتن کاغذی به سمت رحمان او را مخاطب می کند.

- تو اول برو کلانتری، سراغی از موتور سوار بگیر. بعد برو دنبال آزمایشات من؛ البته گفتن ساعت دوازده برم ولی تو زود تر برو شاید حاضر شد. من که درگیر ترخیص تارا هستم.

رحمان سر تکان می دهد.

- چشم حتماً.

دامون دستی به کت اسپورت کرم رنگی که به تن داشت، می کشد و با گام های بلند به سمت در بیمارستان می رود. وارد سالن می شود و با نگاهی که به اطراف می اندازد، به سمت آسانسور می رود. داخل آسانسور مثل همیشه، شلوغ بود ولی نه آن قدر که دامون یاشار را از میان کارکنان تشخیص ندهد. صورتش را به سمت دیگری مایل می کند. بالاخره آسانسور به طبقه ی پنجم می رسد.

با خوشحالی راهرو را طی می کند. قرار بود، دلبرش به خانه بر گردد و چه چیزی بهتر از این؟! در اتاق را باز می کند و داخل می رود. تارا خواب بود . صورت معصومش در خواب بیشتر می درخشید. رو به نوشین می کند.

- حالش چطوره؟

تارا چشمانش را باز می کند و تیز نگاهش را به سمت دامون می گیرد.

- تا تو رو نبینم حالم خوبه!

دامون لبخند تلخی می زند و جوابی به کنایه ی تارا نمی دهد.

- دکتر اومد معاینه کرد؟ امروز می ریم خونمون من میرم به کار های ترخیص برسم.

نوشین دو قدم به سمت دامون بر می دارد.

- نه هنوز. یه روانپزشک اومده بود یه ساعت باهم حرف زدند.

دامون لبخندی می زند و نگاهش را به تارا می دهد.

- خوبه. خودم سپرده بودم؛ می دونم ک حال همسر خوبم، بهتر می شه و میریم خونمون.

تارا بدون مقدمه فریاد می زند.

- من خونه ی تو نمیام.

دامون به سمت تارا می رود و لبخندی به صورت او می زند.

- خونه من نه! خونه ما. اون خونه مال توئه عزیزم.

تارا سرش را به سمت دیگری کج می کند.

- نمی خوام. می رم خونه ی خودم.

دامون نفسش را بیرون می دهد. کم کم خونسردی اش را از دست می داد.

- لج بازی نکن تارا. می ریم خونه ی خودمون و خاله ات میاد یه مدت ازت مراقبت می کنه.

تارا محکم می گوید: گفتم نمیام!

دامون با حرص نفسش را بیرون می دهد و به سمت در می رود. در را باز می کند ولی باز هم به سمت تارا بر می گردد.

- تارا یه کاری نکن این بیمارستان و بهم بریزم.

تارا با حرص رو بر می گرداند.

- مگه تو نگفتی من خیانت کردم؟ حالا برای چی می خوای من و ببری خونت؟

دامون صدایش را بالا می برد.

- برای این که دوست دارم. نمی تونم ازت دل بکنم. نمی ذارم دست اون یاشار و فرزام و ناصر و هامون بهت برسه. تو فقط مال منی پس دختر عاقلی باش وقتی گفتم آماده باش یعنی آماده باش. برات لباس هم آوردم تو ماشین جا موند وقتی رحمان رسید میگم بیاره برات.

تارا با ناراحتی سر تکان می دهد و با بدبختی به نوشین نگاه می کند. نوشین با من و من جلو می آید.

- دامون خان بذار تارا رو یه رو...

دامون بین حرف او می پرد و فریاد می کشد.

- تو زندگی من دخالت نکنید. این منم برای تارا تصمیم می گیرم نه شما.

بیرون می رود و درب را با خشونت به هم می کوبد. چند دقیقه بعد از رفتنش در باز می شود و دکتر زنان و زایمان داخل می شود. با دیدن تارا لبخندی می زند.

- پرستار خوشگل من چطوره؟ بهتری عزیزم؟

تارا نفس عمیقی می گیرد و راحت روی تخت دراز می کشد.

- خوبم خانم دکتر ولی نگرانم.

دکتر اخمی می کند و دستی به پیشانی تارا می کشد.

- چرا عزیزم؟

بغض گلوی تارا را بغل می گیرد.

- بعضی ها یک کورتاژ ساده دیگه بچه دار نمی شن، من می ترسم دیگه بچه دار نشم.

اخم های دکتر محو می شود.

- نه عزیزم. خیلی دقیق انجامش دادم، اصلاً نگران نباش. تو باز می تونی چند قلو حامله بشی.

می خندد و ادامه می دهد.

- ماشالله سه قلو بودند.

تارا اخم می کند تا از هجوم اشک هایش جلوگیری کند ولی نمی تواند و قطره های اشک صورتش را نوازش می دهند. دکتر با ناراحتی اشک های تارا را پاک می کند.

- خدا روشکر کن اتفاق بدی برای خودت نیوفتاده. بازم بچه دار میشی عزیزم.

دامون همان گونه که روی کاناپه ی اتاق تارا نشسته بود، نگاهش را به ساعت می دهد. یازده صبح را نشان می داد و این یعنی رحمان همین الان هاست که بر می گردد. چند ضربات در زده می شود و در توسط رحمان باز می شود. رحمان همان گونه که کیسه ای در دست داشت، سلام می دهد و کیسه را روی تخت می گذارد. نیم نگاهی به نوشین می اندزاد.

- اینا لباس های شما هستن تارا خانم.

تارا صورتش را بسمت دیگری می گیرد. به تخت تکیه می دهد و ملافه را تا سینه اش بالا می کشد. رحمان رو به دامون می کند.

- قربان میاین بیرون صحبت کنیم؟

نوشین رو به رحمان می کند.

- از اون موتور سواره چه خبر؟

رحمان نگاهش را به سمت نوشین کشانده و لبخندی می زند.

- هنوز خبری نیست. دارن تحقیق می کنن.

دامون از جا بلند می شود و همراه رحمان از اتاق خارج می شود. دامون دست هایش را داخل جیبش می کند و به دیوار کنار در تکیه می دهد.

- خب چی شده؟ نتونستن بگیرن؟

رحمان سر تکان می دهد و به اطراف نگاه می کند.

- موتور رو تو کوچه پس کوچه ها رها کرده و فرار کرده. موتور سیکلت هم دزدی بوده. انگار با نقشه خواستن به تارا خانم بزنن. پلیس هم گفت که مشکوکه.

چشم های دامون گرد می شود.

- واقعاً؟

سرش را بالا پایین می کند.

- بله قربان... من پیش تارا و نوشین خانم نگفتم؛ نخواستم نگرانشون کنم.

دامون نیز سر تکان می دهد.

- خوب کاری کردی.

دامون می خواهد به اتاق باز گردد که با من و من رحمان دوباره به او نگاه می کند.

- نمی خواین نتیجه آزمایش رو بپرسین.

اخم های دامون در هم می رود.

- می دونم چیه برای این نپرسیدم.

رحمان به طرف دامون می رود و پاکتی را از جیبش بیرون می آورد.

- من خوشحالم ولی از یه طرف نگرانم.

دامون با شک اخم در هم می کند.

یعنی چی؟

رحمان لبخند خالصانه ای میزند.

-شما سالمید. تارا خانم دروغ نگفته بود.

دامون در سکوت به رحمان خیره می ماند. گویی انتظار داشت او لب باز کند و بگوید شوخی کرده است و ذهیت دامون صحیح است. وقتی حرفی از جانب رحمان دریافت نمی کند، با منگی دست دراز می کند و پاکت را از دست رحمان بیرون می کشد. آرام پاکت را باز می کند و به حروف لاتین روی کاغذ خیره می شود. گویی کم کم به خود می آید، چرا که اشک جلوی چشمانش را می گیرد؛ حتی نمی توانست معنی کلمات را به خوبی دریافت کند. با گام های نا موزون به سمتی می رود؛ با برخوردش به دیوار، سُر می خورد و روی زمین می نشیند. رحمان به طرف او می دود و زیر بازو هایش را می گیرد.

- قربان بلند شید. باید خوشحال باشید.

رنگ دامون پریده بود و لب هایش به سفیدی می زد. حتی نای حرف زدن هم نداشت. به هر جان کندن بود سر بلند می کند و به در اتاق تارا خیره می شود.

- من چی کار کردم رحمان؟! من... من خوشحال بودم... بچه هام مردند...مـ.. من... وای تارای من! اگه بفهمه طلاق می گیره.

رحمان باز هم می خواهد دامون را از زمین جدا کند ولی نمی تواند چرا که تمام بدن او سر شده بود.

- خودتون و کنترل کنین وگرنه می فهمه. پاشید بریم بیرون یه نفسی بگیرید. بازم بچه دار میشین نگران نباشید.

دامون سرش را به دیوار تکیه می دهد و نفسش تکه تکه از سینه بیرون می آیند.

- وای رحمان نمی تونم تحمل کنم که سرم کلاه رفته! نازنین سرم کلاه گذاشته.

رحمان برگه ی آزمایش را از دست دامون می گیرد و سریع در جیبش می گذارد تا کسی آن را نبیند. باز هم سعی می کند دامون را از روی زمین بلند کند ولی حال دامون به قدری بد تر شده بود که نمی توانست خود را تکان دهد. در این حین اشک های دامون گونه هایش را خیس می کنند. صورتش را با دست می پوشاند و اسم تارا مرتب بر روی زبانش جاری می شد.

- تارا... تارای من... تارای خوب من... اون شب می خواست من و خوشحال کنه رحمان... اما... اما من بهش تهمت زدم... زدم تو ذوقش... وای کوچولو های من... چقدر دلم بچه می خواست... عزیزای من... من بهش تهمت زدم رحمان! نمی تونم خودم و ببخشم.

رحمان با ناراحتی دست دامون را می فشارد.

- شما که خبر نداشتین... پاشین الان میام می بینن، شک می کنن. پاشین باید یه فکری بکنیم.

دامون به سختی از جا بلند می شود و به طرف انتهای راهرو قدم بر می دارد. اشک هایش مجال نفس کشیدن به او نمی دادند. نفس عمیقی به ریه هایش هدیه می کند تا جلوی اشک هایش را بگیرند ولی بیشتر اشک هایش پایین می افتند. رحمان به زور دامون را به سمت سالن می کشد و او را روی صندلی می نشاند. دامون سرش را بین دستانش می گیرد و مدام خود را تاب می دهدو گویی که درد داشته باشد.

- عزیزای من... کوچولو های من... اونا بچه های من بودن؟ وای... بچه های من! خودشم سه تا! من ازشون مراقبت نکردم... دارم دیوونه می شم رحمان.

نیم ساعت تمام دامون با گریه حرف می زد و رحمان در سکوت به حرف هایش گوش می داد. هر کسی که از مقابلشان رد می شد، با تعجب به آن ها می نگریست و به راهش ادامه می داد. بعد از نیم ساعت دیگر جان در تن دامون نمی ماند و دیگر حتی نای حرف زدن هم نداشت. عصبی از خود از جا بلند می شود و با گام های بلند به سمت آسانسور می رود. رحمان نیر پشت سر او به راه می افتد.

- کجا می ری؟

حتی بر نمی گردد نگاهی به رحمان بیندازد و همان گونه به راه خود ادامه می دهد.

- باید نازنین جواب بده... باید به خاطر پنج سالی که همش من فکر می کردم مرد درست حسابی نیستم جواب بده. من پنج سال حقارت کشیدم... وای پنج سال کابوس... نمی ذارم قسر در براه. ازش شکایت می کنم.

رحمان می خواهد بازوی دامون را بگیرد ولی او بازویش را بین حصار دستان رحمان بیرون می کشد.

- ولش کن دامون خان. الان رو بچسب... باید به فکری به حال این آزمایش بکنیم.

بعد از چند لحظه ای که در آسانسور بودند، آسانسور می ایستد و دامون در حالی که با عصبانیت به سمت بیرون قدم بر می داشت، از کنار تارخ رد می شود. تارخ با نگرانی و تعجب به راه رفته ی آن ها خیره می شود. دامون و پشت سرش رحمان سوار ماشین می شوند. دامون با فریاد روی داشتبرد ضربه می زند.

- برو طرف برج.

رحمان پایش را روی پدال گاز فشار می دهد و ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از جا کنده می شوند. به سرعت به سمت برج منزل نازنین می راند و هر از گاهی به دامون که سرش را به شیشه تکیه داده بود و اشک می ریخت نگاه می کند.

دامون نمی توانست باور کند کسی که ادعای عاشقی داشت، تمام زندگی او را به سخره گرفته بود. آن همه حرف عاشقانه، همه اش هیچ بود. یک دفعه نعره می زند و سر صورتش را با گریه مورد اصابت دستانی قرار می دهد. رحمان با یک دستش رانندگی می کرد و با دست دیگرش، سعی می کرد دامون را آرام کند ولی او بی وقفه فریاد می زد.

- گاز بده یالله؛ گاز بده. باید جواب بده. می کشمش ولی گه یه جواب درست و حسابی نیاره به خدا قسم می کشمش. اون باعث شد بچه هام از بین برن؛ وای بچه هام!

موهایش را بین چنگش می گیردو محکم تر زیر گریه می زند.

- رحمان بچه هام! قرار بود من و بابا صدا بزنن ولی من بابای خوبی براشون نبودم. مادرشون و بی خود و بی جهت به باد کتک گرفتم. داشتم خفه اش می کردم رحمان!

رحمان با ناراحتی فرمان را بین انگشتانش می فشارد.

- بس کنید. دیگه الان میریم نازنین حتماً یه توضیحی داره.

***

نازنین مقابل تلویزیون نشسته بود و موهای پسرش را که در بغل گرفته بود، نوازش می کرد. مادرش از آشپزخانه بیرون می آید و ظرف میوه را روی عسلی مقابل نازنین می گذارد و همان گونه که به سمت

آشپزخانه می رفت، می گوید: امشب خواب بدی دیدم. دیدم این جا آوار شده و تو زیرش مونده. هر چی فریاد می زدم کسی صدام و نمی شینید.

نازنین آهی می کشد و به جای نا معلومی خیره می شود.

- منم خواب بدی دیدم ولی یادم نمیاد چون از بس بد بود از خواب پریدم.

چشم می بندد و سرش را چند بار تکان می دهد.

- ولی یادمه دامون رو دیدم.

مادرش بر می گردد و به اپن آشپزخانه تکیه می دهد.

- ولش کن، بهش فکر نکن. ایشالله یه شوهر خوب گیرت میاد.

نازنین به مادرش خیره می شود.

- ولی مامان دامون و خیلی دوست دارم. می دونم اونم دوسم داره.

مادر نازنین راه رفته را بر می گردد و با پوزخند رو به روی او می نشیند.

- دوست داشت داد دست زنش این جوری کتکت بزنه؟! انگار یادت رفته. من زنش و دیدم چقدر خوشگله؛ محاله اون و ول کنه، حتی از افسانه هم خوشگلتر بود.

نازنین نیز پوزخندی می زند و پسرش را بیشتر به خود فشار می دهد.

- دامون به خوشگلی بها نمی ده.

مادرش از جا بلند می شود.

- تو دیوونه ای!

در این حین در آپارتمان به شدت کوبیده می شود.کسی دست روی زنگ در گذاشته بود و امان نمی داد. برادر نازنین با تعجب از اتاقش بیرون می آید و به نازنین خیره می شود.

- این کدوم خریه که دراه جفتک می اندازه؟!

نگاه از مادر و خواهر متحیرش می گیرد و در را باز می کند ولی با مشتی که به صورتش می خورد، پخش زمین می شود. دامون وارد می شود و به چشمان شک زده ی برادر نازنین خیره می شود. با لرز سعی می کند از جا بلند شود.

- پسر دایی؟! چرا همچین می کنی؟

دامون با قدم های بلند به سمت کاناپه می رود و صورت نازنین را مورد حمله ی کشیده های خود قرار می دهد. رحمان سعی می کرد دامون را از نازنین جدا کند ولی دامون وحشی شده بود! صدای جیغ های پسر نازنین و مادرش فضای خانه را پر کرده بودند. رحمان به سختی دامون را عقب می کشد. دامون چند قدم عقب می رود. ورق آزمایش را از جیبش بیرون می آورد و به سمت نازنین می گیرد.

- تو بهم نارو زدی... تو... سرم کلاه گذاشتی... تو باعث شدی پنج سال فکر کنم من مرد نیستم ... تو باعث شدی من تو حسرت بچه بسوزم! تو... تو با من چیکار کردی نازنین.

مادر نازنین به سمت او می رود و بازویش را در دست می گیرد.

- منظورت چیه؟

دامون رحمان را پس می زند و فریادش خانه را پر می کند.

- دخترت باعث شد من فکر کنم هیچ وقت بچه دار نمی شم؛ باعث شدی پنج سال احساس شکست کنم ولی حالا رفتم آزمایش دادم؛ می بینم سالمم! سالم.

سالم آخر را بیشتر فریاد می زند. نازنین که هنوز دست روی صورتش داشت به قامت خمیده دامون که شکست را با روح و روانش تجربه کرده بود می کند و با من و من شروع می کند.

- باور کن دامون من بی تقصیرم.

دامون باز هم می خواهد به سمت نازنین حمله کند ولی بین بازو های رحمان محار می شود.

- بی تقصیر؟! تو باعث شدی بچه هام و از دست بدم و به تارای پاک تر از گل تهمت هرزگی بزنم. تو باعث شدی بچه هام بمیرن... بچه هام می فهمی بچه هام.... بچه ها سه قلو بودن. عشق من بودن ولی من به خاطر حاملگی تارا کتکش زدم! در حالی که اون مثل فرشته پاک بود.

نازنین با عجز می نالد: اجازه بده توضیح بدم.

دامون خود را روی مبل پرت می کند و با صدای بلند به موهایش چنگ می زند.

- چه توضیحی هان؟ تو بدبختم کردی؛ تو باعث مرگ بچه هام شدی.

نازنین لرزان روی مبل می نشیند.

- بخدا من بی تقصیرم. الان پنج ساله با وجدانم نتونستم کنار بیام... آره من بد کردم ولی من مقصرش نبودم.

رحمان به مادر نازنین اشاره کرد کمی آب بیاورد؛ مادر نازنین ناراحت به طرف آشپزخانه می رود و با یک لیوان آب بر می گردد. رحمان آب را به دهان دامون نزدیک می کند و وادارش می کند تا بخورد. دامون یک قلوپ خورد سرش را عقب می کشد. سرش را به مبل تکیه می دهد و اشک روی گونه اش می ریزد.

- بابام و دوست داشتم، چون تو شبیه بابام بودی دوستت داشتم ولی تو با من چیکار کردی نازنین؟ این بود حرفهای عاشقانه ایی که به من می زدی؟

نازنین با بغض هق هق می کند و دستی به صورتش می کشد.

- توضیح میدم... به قرآن قسم بیشتر تقصیر افسانه بود.

دامون بدون توجه به اشک های صورتش باز هم فریاد می زند.

- عشق تو و من به افسانه چه ربطی داشت؟

صدای گریه ی نازنین بلند تر می شود.

- داشت بخدا داشت. بعد از عقدمون و نامزدی بهم گفت حق نداری از دامون حامله بشی چون دامون حقه منه... من اول جدی نگرفتم بعدش باباش، دایی رحمان پشت سر دامون به سمت ماشین می دود.

- نه قربان تحمل کنید. اگه دستتون بهش بخوره همه چیز رفته رو هوا... یه مدت تحمل کنید، شاید با شهادت نازنین و مسئول آزمایشگاه بتونیم محکومش بکنیم.

دامون سوار ماشین می شود. سرش را به شیشه بغل ماشین تکیه داده و هق هق گریه اش بلند می شود.

- رحمان چرا این‌طور شد؟ من یه احمقم که گذاشتم زنا برم تصمیم بگیرن. دو تا زن مسخره ام کردن و از خودم متنفر شدم که نمی تونم بچه ایی بدنیا بیارم. نمی دونی تو این شش سال چی از دست خودم کشیدم.

رحمان در نیمه باز را کامل می بندد و آهی از بین لبانش بیرون می آید.

- حالا خدا رو شکر کنید. بزودی بازم بچه دار می شید؛ شاید بازم سه قلو... مطمئن باشید افسانه می ذاره میره.

وقتی دامون جوابی نمی دهد. رحمان ماشین را روشن کرده و به سمت بیمارستان به راه می افتد. حال دامون اصلا خوب نبود و نفس های بلندی که در اثر خفگی می کشید به این موضوع چنگ می زد. به بیمارستان می رسند و داخل می روند. ناگهان دامون وسط راهرو می ایستد و روی زانو هایش سقوط می کند. رحمان چند قدم باقی مانده را سریع طی می کند و کنار دامون زانو می زند.

- قربان خودتون و کنترل کنید؛ بریم تارا خانوم منتظره.

***

تارا مانتواش را می پوشد و همان گونه دکمه های آن را می بست، کنار پنجره می ایستد. نوشین کنارش می رود و دستی به بازوی او می کشد.

- کجا موندن اینا؟ دو ساعته رفتن.

تارا نگاه از بیرون می گیرد و نگران به نوشین چشم می دوزد.

- تارخ گفت عصبی بود. چه اتفاقی افتاده؟

نوشین لبخندی می زند تا از استرس تارا کم کند.

- نمی دونم.

تارا باز هم نگاهش را به بیرون می دهد.

- نگران شدم.

بی اختیار پوزخندی روی لب های نوشین می نشنید.

- تو که گفتی دوسش نداری؟

تارا همان گونه که به بیرون نگاه می کرد، اخم ابرو هایش را به یکدیگر نزدیک می کند.

- دوسش دارم ولی نمی خوام دیگه باهاش زندگی کنم، نمی خوامم اتفاقی براش بیفته.

پوزخند نوشین تبدیل به لبخند می شود و بازوی تارا را گرم می فشارد.

- پس هنوز عاشقشی...

بغض گلوی تارا را می فشارد و همین باعث غم صدایش می شود.

- نمی دونم. نمی تونم از کاراش سر در بیارم؛ نه به اون شب که داشت من و می کشت و نه به این رفتاراش که می خواد من و به زور ببره خونه اش.

کمی فکر می کند و متفکر لبش را پاز می گیرد.

- اصلاً بیا بریم خودم بعداً با مدیر بیمارستان صحبت می کنم. من کادر این بیمارستانم هیچ بدهی هم ندارم.

نوشین خنده ی کوتاهی می کند.

- می گم میاد بیمارستان و رو سرش می ذاره.

تارا سرش را از روی شانه با حرص به سمت نوشین کج می کند.

- به درک.

از بین حصار دستان نوشین بیرون می آید و به سمت کیفش می رود. در همان حال شالش را مرتب می کند و صورت به سمت نوشین بر می گرداند.

- برای چی منتظری؟ بیا بریم.

نوشین نگران به در خیره می شود.

- بهش زنگ بزن.

تارا نفسش را پوف مانند بیرون می دهد.

- ولش کن! حتماً یه کاری تو شرکتش داره.

نوشین به سمت میزش می رود و در همان حال فلاسک چای را از روی میز بر می دارد که رحمان هراسان وارد اتاق می شود و با دیدن آن ها چند نفسس عمیق می کشد تا صدایش بالا بیاید.

- کجا؟

تارا با بی قیدی شانه بالا می اندازد.

- داریم می ریم خونه.

رحمان با من و من دستی به گردن عرق کرده اش می کشد.

- یه چیزی می گم هول نکن.

چهره ی تارا بی خیالی را پس می زند و با نگرانی به رحمان خیره می شود.

- چی شده؟!

رحمان نفسش را بیرون می دهد.

- یه اتفاقی برای دامون خان افتاده؟

کیف تارا از روی شانه اش می افتد. با چشمان از حدقه بیرون زده، نفسش به شماره می افتد.

- چی شده بگو.

رحمان با دیدن حال تارا دست هایش را به معنای «آرام باش» بالا می آورد.

- هیچی نیست، نگران نشو... حال دامون خان بهم خورده و الان اورژانس بیارستانه؛ انگار یه حمله داشته.

صدای تارا از قعر چاه بیرون می آید.

- سکته کرده؟

رحمان به صورت سفید شده ی تارا نگاه می کند و قدم دیگری نزدیک می شود.

- نه... نه فکر نمی کنم... دارن معاینه اش می کنن.

اشک به پهنای صورت تارا پایین می ریزد. به سختی به سمت اورژانس می دود ولی گویی با هر قدمی که بر می داشت، پاهایش بیشتر جان می گرفتند تا زود تر سر دامون را در سینه پنهان کند. کنار آسانسور می رسد ولی آسانسور یک طبقه بالا تر بود. بی توجه به داد و فریاد های رحمان و نوشین به سمت پله های می دود و یکی دوتا آن ها را طی می کند.

. یکی از جمله های نوشین را که با فریاد به او می گفت، خوب می شنید.

- مواظب باش تو تازه عمل کردی.

ولی تارا گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. فقط گریان می دوید و دامون را صدا می زد. به طبقه همکف می رسد و با حالی نزار خود را به اورژانس می رساند. رحمان در حالی که از شدت نفس نفس عرق می ریخت و دستش را روی سینه اش می گذاشت، به تارا نزدیک تر می شود.

- یواش تر از نفس افتادم.

تارا با صورت خیس به سمت او می چرخد.

- کجاست؟

رحمان نفس زنان از او جلو می

میزند دبه سمت جایی که مریض های اورژانسی را معاینه می کردند به راه می افتد. پرده را کنار می زند. دامون بیهوش روی تخت خوابیده بود. تارا با دیدن دامون چنگی به صورتش می زند.

- دامون عزیزم؟!

ولی دامون بی جان روی تخت افتاده بود و نمی توانست جواب بدهد. دکتر در حالی که با چراغ قوه به چشمان دامون نگاه می کرد، تشر می زند.

- ساکت خانم، بذار کارم و بکنم.

تارا دست به دامون دکتر می شود.

- آقای دکتر دامون چشه؟ چرا این طوری شده؟

دکتر چراغ قوه را به چشم دیگر دامون می گیرد.

- هنوز چیزی معلوم نیست. باید اگو و ستی اسکن از مغزش گرفته بشه.

تارا با صورت نالان به سمت رحمان بر می گردد.

- چی شد چرا طوری شد رحمان؟

رحمان سرش را تکان می دهد.

- نمی دونم فقط آقای ملکی خیلی اعصابش داغون بود.

تارا با انگشت خود را نشان می دهد.

- از دست من.

رحمان با مکث نگاهی به نوشین می اندازد.

- نه از دست افسانه... ناراحت بود یهو حالش بهم خورد.

باز هم اشک های تارا می ریزد.

- خدا کنه سکته نکرده باشه؛ من می میرم.

دکتر دستگاه اگو را روشن می کند و پرستار دکمه های دامون را یکی پس از دیگری باز می کند. دکتر شروع بع اگو می کند و در این حال نگاهی به تارا که شدت اشک هایش بیشتر شده بود می اندازد.

- بفرمایید بیرون.

تارا با اشک و بغض دستش را بند تخت می کند.

- من پرستار این جام... ایشون شوهرمه.

دکتر سکوت می کند و کارش را ادامه می دهد. تارا کنار صورت دامون می ایستد و دستش را نوازش وار روی صورت او می کشد.

- عزیزم تو چت شده؟

پلک های دامون می لرزد و آرام آرام چشمانش از هم باز می شوند. نفس کشیدن برایش سخت بود و سینه اش صدای خس و خس می داد. همان چشمان نیمه بازش با دیدن تارا پر از اشک می شوند.

- تارای من! عزیز دلم.

تارا همان گونه که اشک های خود نیز روی گونه اش می ریخت، دستی به موهای دامون می کشد.

- چیزی نگو، بذار آقای دکتر کارش و بکنه.

دامون با دستی که سرم به آن وصل بود، صورت تارا را نوازش می کند و لب هایش نقش لبخند می گیرند. تارا با دست اشک های دامون را پاک می کند و به مانیتور چشم می دوزد. بعد از چند دقیقه، دکتر دست از کار می کشد.

- خدارو شکر قلبشون سالمه. حالا باید برم سیتی اسکن تا مطمئن بشم.

تارا با سر تایید می کند. دامون چشم به تارایی که دکمه هایش را می بست می دوزد.

- دوسم داری تارا؟

تارا نگاهی به رکتر می اندزاد و شرمگین لبش را گاز می گیرد.

- اگه نداشتم که این جا نبودم عزیزم.

با آخرین کلمه ای که از زبان تارا بیرون می آید، دامون نفسش را با راحتی بیرون می دهد. دکتر لبخندی می زند و از حصار پرده ای بیرون می رود. چند پرستاری هم که آن جا بودند بعد از چک کردن چند چیز و برداشتن پرونده بیرون می روند. با رفتن آن ها دامون دست های کوچک تارا را می گیرد.

- من و ببخش.

تارا نیم نگاهی به نوشین می اندزاد.

- باشه عزیزم حالا حرف برای گفتن زیاده. می شنیم راجبش صحبت می کنیم.

دامون با التماس دست تارا را می فشارد.

فقط تو من و ببخشی من حالم خوب می شه؛ نمی خوام از دست بدمت تارا خیلی دوست دارم. -

تارا با تکان دادن سرش تایید می کند و او نیز دست دامون را فشار می دهد.

رحمان و نوشین بیرون می روند و نگاه طولانی بهم می اندازند. رحمان لبخند خوشحالی می زند.

- خداروشکر.

نوشین با کنایه یکی از ابرو هایش را بالا می دهد.

- چرا خدا را شکر؟

رحمان لبخندش را بزرگ تر می کند.

- آشتی کردن.

نوشین نفسش را بیرون می دهد و دستهایش را به بغل می زند.

- ولی بشرطی که دوباره به کاراش ادامه نده.

رحمان سرش را با اطمینان تکان می دهد.

نه سرش به سنگ خورده دیگه تکرار نمی کنه. –

نوشین دو ابرویش را بالا می دهد.

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟ جواب تست رو گرفته؟

رحمان چند لحظه سکوت می کند و بالاخره دستش پشت گردنش را لمس می کند.

- نه هنوز نگرفته؛ یه هفته دیگه میدن.

نوشین کنجکاو به رحمان خیره می شود.

- الان چیزی نمی گم به خاطر اوضاع درب و داغونه دامونه... ولی وای به حال دامون اگه جواب تست سالم باشه.

رحمان لبخند مصنوعی می زند و با کنار زدن پرده، نگاهی به دامون و ترا که با نگاه عاشقانه با هم صحبت می کردند می اندازد و سپس رو به نوشین می کند.

- راجب حرفای من فکر کردین؟

نوشین از عوض کردن حرف توسط رحمان شک کرده و نگاهش را می دزدد.

- نه هنوز.

ابرو های رحمان در هم می رود.

- چرا؟

نوشین مستقیم به رحمان نگاه می کند.

برای اینکه وقت نشده همش درگیر کارهای بد دامون خان بودم

رحمان لبخندی می زند.

- پس لطفا فکر کنید.

نوشین اخم در هم می کند.

بعد از اینکه بفهمم سر تارا چی میاد فکرم و می کنم. —

رحمان نیز اخم می کند.

- یعنی کارای این دو نفر به سرنوشت من و شما ربط داره؟

نوشین شانه ای بالا می اندازد و می گوید: بی ربط نیست.

رحمان پیچاندن نوشین را متوجه می شود و لبخندی می زند. سر می چرخاند و به دو پرستاریکه داخل می شدند تا دامون را برای سیتی اسکن ببرند، خیره می شود. پرستار ها تخت دامون را به بیرون هل می دهند و به همراه تارا، نوشین و رحمان به طرف بیرون می روند.

بعد از سیتی اسکن، دکتر بالای سر دامون حاضر می شود.

- خوشبختانه مغزشون سالمه؛ همون طور که فکرش و می کردم یه حمله ی عصبی بوده ولی باید مواظب باشیم. چون باعث حمله های قلبی و مغزی می شه.

دامون لبخند تلخی می زند.

- می تونم برم؟

دکتر لبخند می زند و دستش را روی سر شانه ی دامون می گذارد.

- نه؛ خیلی خطرناکه. یه شب مهمون مایی.

دامون نفسش را با کلافگی بیروت می دهد. چگونه به دکتر می فهماند که می خواهد امشب را کنار همسرش باشد؟

- ولی من حالم خوبه.

دکتر اخم مصلحتی می کند.

- هر چقدر هم خوب باشه باید امشب تحت نظر دکتر باشید. امشب اینجا بمونید فردا بعد از معاینه مرخصید.

تارا رو به دامون می کند.

- باید بمونی شاید دوباره اون طوری شدی. یه شبه!

دامون لبخندی به صورت تارا می پاشد و لحنش بی میلی را بغل می گیرد.

- بخاطر تو می مونم ولی تو برو خونه.

تارا لبخندی می زند و دست دامون را می فشارد.

- نه من شب رو پیشت می مونم.

دامون صدایش را پایین می آورد.

- ولی تو تازه عمل کردی!

تارا موهای دامون را کنار می زند.

- مهم نیست؛ می مونم موقع خواب میرم، رحمان میاد این جا.

دامون سر تکان می دهد.

- باشه.

دامون را به یکی از بخش منتقل می کنند. به کمک رحمان لباس هایش را عوض می کند و روی تخت می خوابد. در حینی که پرستار سرم را به بازوی، دامون می زد، دامون با لبخند به تارا نگاه می کرد. در دل خدا را شکر می کرد که تارا او را بخشیده است. از موقعیت زیر پوستی استفاده می کرد و قربان صدقه ی تارا می رفت و باعث گونه های سرخ او می شد.

رحمان و نوشین بیرون از اتاق روی نیمکت ها نشسته بودند و فارغ از هر چیزی با یکدیگر صحبت می کردند. چند ساعت بعد هامون و خاتون، به همراه افسانه به ملاقات دامون می آیند. در اتاق را که باز می کنند، دامون با حرص می غرد.

- برای چی اومدین این جا؟ برید بیرون نمی خوام کسی را ببینم.

افسانه پوزخندی می زند و به چارچوب در تکیه می دهد.

- پس هنوز زنده ایی؟

خاتون ناراحت از طعنه افسانه، عصبی به افسانه خیره می شود.

- این چه حرفیه افسانه؟ مگه مجبورت کردن اومدی این جا؟

- افسانه پوزخندی به تارای اخمو و دامون عصبی می زند و از اتاق بیرون می رود. تیرداد که بیرون از اتاق ایستاده بود، به سمت افسانه می رود.

- رفتنیه؟

افسانه سری با حرص تکان می دهد.

- نه بابا سور ومور گنده نشسته و زنش کنارشه. من فکر می کردم تارا دیگه نمی ذاره دامون از صد متریش رد بشه. دختره احمق داره پرستاریش و می کنه.

تیرداد نیشخندی می زند.

- اگه می مرد راحت همه چی رو صاحب می شدی.

افسانه اخم می کند و دندان روی دندان می سابد.

- نمی خوام بمیره؛ می خوام گدایی دامون رو ببینم. اگر می مرد از این خوشبختی فیض نمی بردم. بذار باشه حالا حالا...

هامون کنار در ایستاده بود و زیر چشمی به تارا نگاه می کرد. دامون که متوجه نگاه های گاه و بی گا هامون روی تارا می شود. روی تخت می نشیند و با حرص رو به خاتون می کند.

- مادر من خواهش می کنم برو. این و از این جا ببر داره حالم بد می شه.

خاتون نگاه بدی به تارا می اندازد که باعث می شود تارا سرش را پایین بیندازد.

- تو بخاطر یه زن غریبه داری برادرت و دک می کنی؟ یادتون نره هر اتفاقی بیوفته شما دوتا برادرین.

دامون نگاهی به سر پایین افتاده و چانه ی لرزان تارا می کند و صدایش را بالا می برد.

- من برادر احمقی مثل هامون رو نمی خوام؛ از حالا بگم اصلا برادری به نام هامون ندارم.

هامون پوزخندی می زند و با نگاه طولانی به تارا، بیرون می رود. خاتون سرس به نشانه ی تأسف تکان می دهد.

- خب من می رم. حالتم خدا را شکر خوبه؛ انگار وجود ما تو رو ناراحت می کنه.

دامون بطرف دیگری خیره شده و خاتون بدون خداحافظی از اتاق خارج می شود. در را می بندد و بد ترین نگاهی که می تواند داشته باشد را نثار هامونی که کنار در ایستاده بود، می کند.

- حق داره ازت متنفر باشه . تو چشم دوختی به ناموسش.

هامون پوزخندی می زند و جلوتر از خاتون به طرف انتهای راهرو می رود.

دامون دست تارا می گیرد و به چشم های سیاهش خیره می شود. با لبخند زدن سعی می کند، حال و هوایش را عوض کند.

- خوشحالم کنارمی. شب هم برو خونه خاله ت. این هامون خیلی کله خرابه می ترسم بیاد عمارت. من فردا میام دنبالت.

تارا لبخند محوی می زند و بغضش را قورت می دهد.

- باشه... ولی قبلش باید با هم صحبت کنیم.

دامون چشم هایش را می بندد و با مکث باز می کند.

- باشه.

هوا که تاریک می شود تا وسایل هایش را جمع می کند تا به خانه ی خاله اش برود. تارخ کنار در ایستاده بود و بازویش را به چارچوب تکیه داده بود، در همان حال با غیض به دامون نگاه می کرد. دامون نگاه از چشم های منظور دار تارخ می گیرد و با گرفتن دست تارا او را به سمت خود می کشد. لبخندی می زند و لب هایش را روی پیشانی تارا فرود می آورد..

- فردا می بینت مواظب خودت باش.

تارا لبخند تلخی می زند و به طرف در می رود. منتظر به تارخ نگاه می کند تا باهم بروند ولی تارخ کنار می رود تا تارا زود تر بیرون برود. تارا شانه ای بالا می اندازد و بیرون می رود. بعد از رفتن تارا، تارخ با غیض رو به دامون می کند.

- فکر نکن ما رو خر کردی. باید جواب پس بدی. الان تارا دلش برات سوخت. می خوام ببینم فردا رو چیکار می کنی!

دامون اخم هایش را بر خلاف چند دقیقه ی پیش در هم می کند.

- تو هنوز متوجه نشدی! تارا عاشقمه و منم همین طور؛ من از دلش در میارم. اون خیلی مهربونه حتما من و می بخشه.

تارخ پوزخندی می زند.

- خواهیم دید.

با همان پوزخند عقب می رود و از اتاق خارج می شود. رحمان همان طور که به راه رفته ی تارخ نگاه می کرد داخل می شود و فلاکس چای را روی میز می گذارد.

- خدا را شکر با هم آشتی کردین.

دامون سری تکان می دهد و تحت تأثیر حرف های تارخ اخم ریزی می کند.

- حالا چه جوری بگم من سالمم؟ می ترسم بذاره بره.

رحمان سر تکان می دهد و لیوان را کنار فلاکس می گذارد.

- حالا نگو بهشون؛ بگو آزمایشت گم شده یه بار دیگه باید بری آزمایش تا اون موقع آبها از آسیاب افتاده.

دامون نفسش را بیرون می دهد.

- می خوام یه کاری کنم.

دستی به صورتش می کشد و به چشم های منتظر رحمان خیره می شود.

- می خوام تمام اموالم رو به نام تارا بزنم تا بتونم افسانه رو طلاق بدم. قبلاً که می خواستم ده میلیارد به عنوان مهریه به افسانه بدم رو هم نمی دم. با این بلاهایی که سر من آورده، غیر ممکنه یه شاهی هم دستش بدم. بعد از انتقال اموالم به نام تارا به خاطر بلاهایی که سر من و تارا آورده یک دل سیر کتکش می زنم.

رحمان ابرو هایش را بالا می اندازد و به فک چفت شده ی دامون نگاه می کند.

- شما اول از طرف تارا مطمئن بشین بعداً همچین تصمیمی بگیرن. چون اگه بشنوه سالمید برای شما بد می شه؛ ممکنه بره تقاضای طلاق بکنه.

چهره ی دامون با شنیدن اسم تارا آرام تر می شود.

- اون مهربونه من و می بخشه. برعکس افسانه و نازنین خیلی مهربونه... دیدی چه راحت من و بخشید؟ اون طاقت ناراحتی من و نداره. از خودم خجالت می کشم چرا همچین بلایی سرش آوردم؟!

رحمان برای آرام کردن دامون لبخندی می زند.

- دعوا تو هر خانواده ایی هست ولی شما سعی کن تکرارش نکنی.

لبخند رحمان نه تنها دامون را آرام نکرد بلکه به آن واحد چهره اش بیشتر گرفته می شود و اشک جلوی دیدش را می گیرد.

- ولی دلم داره می ترکه... اون بچه ها مال من بودن. قرار بود من باباشون بشم. همیشه به این فکر می کردم آیا روزی می رسه یه بچه من و بابا صدا بزنه؟! خدا سه تا بهم داد من قدرش و ندونستم.

رحمان با یاد آوری چیزی نمی گذارد دامون بیشتر از این در غم فرو برود.

- راستی از کلانتری تماس گرفتن و گفتن این کار عمدی بوده؛ یه نفر می خواسته به بچه ها آسیب بزنه.

چشمان های دامون گرد می شود.

- چطوری فهمیدن؟

- با دیدن فیلم های دوربین های مداربسته اطراف متوجه شدند. ضارب منتظر تارا بوده.

صدای دامون تحلیل می رود.

- ای داد! کی این کارو کرده؟

***

تارا همان طور که روی کاناپه دراز کشیده بود، به نوشین که مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه بود نگاه می کند. با چند ضربه ای که به در می خورد، نگاه از نوشین می گیرد و به در خانه می دوزد. نوشین با تعجب در درگاه آشپزخانه حاضر می شود و به تارا نگاهی می اندازد

- این وقت شب کیه؟

تارا با نگرانی روی مبل می نشیند.

- از چشمی نگاه کن ببین کیه؟

نوشین دستمال را روی اپن رها می کند و به طرف در می رود. از چشمی به بیرون نگاه می کند و با دیدن هامون چشم هایش گرد می شوند. تارخ کنار نوشین می ایستد و با تعجب به چشمان گرد و می نگرد.

- کیه؟

نوشین با بهت از در فاصله می گیرد.

هامون! -

تارا با نگرانی بیشتر از جا بلند می شود.

- در و باز نکن؛ بذاره بره.

هامون صدای تارا را می شنود، با مشت چند ضربه ی نسبتاً محکم به در می زند و سرش را به آن می چسباند.

- تار در و باز کن؛ برات خبر مهمی دارم.

تارا کنار در می ایستد و با حرص دندان روی دندان می سابد.

- برو گمشو خبر نمی خوام.

هامون با کلافگی و شرارت دستی به موهایش می کشد.

- می دونستی غش وضعف امروز دامون بخاطر نازنین بود؟ اون صبح رفته بود خونه نازنین و بعدش اومد غش کرد.

تارا به نوشین و تارخ که به او خیره شده بودند نگاه می کند. بدون این که به کسی مجال بدهد، در را باز می کند. هامون دستی به یقه اش می کشد و خود را مرتب می کند.

- به خدا قسم دروغ نگفتم؛ من دنبالش کردم دیدم، رفت خونه نازنین.

تارا اخم هایش را در هم می کند و دست به سینه می زند.

- خوب که چی؟

هامون لبخند خبیثی می زند.

- خب این نشونه اینه که دامون داره بطرف نازنین کشیده میشه؟

تارا با حرص ضربه ای به در می زند.

- من باور نمی کنم. دامون دوسم داره و تو رو هم می شناسم که با ناصر همدست بودی.

هامون نگاهی به تارخ و نوشین می اندزاد.

- تارا دامون مرد زندگی نیست. من می شناسمش؛ اون بدبختت می کنه. یه نمونه اش سر و صورت خودت!

تارا می خواهد در را ببندد که هامون پایش را لای در می گذارد و مانع می شود.

- تارا به فکر آینده ات باش؛ تو آخرش به حرف من می رسی. قبل از این که دوباره حامله بشی، خوب فکرات و بکن. دامون آدم بی احساسیه؛ شاید هم اون تصادف ساختگی بوده، شاید کار دامون بوده. من برادرشم می شناسمش.

تارا عصبی در را هل می دهد و پای هامون را له می کند.

- برو گمشو!

هامون پایش را از لای در بر می دارد و در بلافاصله بسته می شود. آهی می کشد و ضربه ای به در بسته می زند.

- به حرف من می رسی تارا... اون یه حقه بازه؛ اون نازنین رو می پرستید ولی یهو طلاقش داد. تو رو هم یهو طلاق میده.

تارخ رو به تارا می کند و بازویش را می گیرد.

- درسته من از دامون خوشم نمیاد ولی این مرتیکه هم ریگی تو کفششه. اگر آدم بود که عاشق زنداداشش نمی شد.

تارا بازویش را از حصار دستان تارخ بیرون می کشدو روی کاناپه سقوط می کند.

- چرا دامون رفته خونه نازنین؟ بذار ازش بپرسم.

نوشین گوشی اش را به سمت تارا می گیرد و می گوید: بیا بپرس.

تارا سریع شماره دامون را می گیرد. دامون

تماس وصل می کند و با شنیدن صدای تارا، لبخندی روی لبش می نشیند.

- عزیز دلم... دلت برام تنگ شد؟

تارا با بی حوصلگی دستی به موهای پیشانی اش می کشد.

- آره... خوبی؟

دامون از بی حوصلگی تارا اخمی می کند.

- خوبم عزیزم.

تارا سریع سر اصل مطلب می رود.

- یه سوالی می پرسم اگر دروغ بگی همه چی بین من و تو تموم میشه.

دامون پوفی می کشد.

- چی شده باز.

تارا نفس عمیقی می گیرد.

- هامون این جا بود.

دامون با عصبانیت در جا نیم خیز می شود و می نشیند..

- در و باز نکردی که؟

تارا نگاهی به چشمان منتظر نوشین می اندازد.

- باز کردم ولی نذاشتم بیاد تو ولی یه چیزایی می گفت.

دامون اخم هایش را غلیظ تر می کند.

- چی؟

- تو رفتی خونه نازنین؟

دامون سکوت می کند و به چشمان سوالی رحمان خیره می شود. دستی به پیشانی اش می کشد. می ترسید دروغ بگوید و تارا را از دست بدهد.

- آره رفتم.

تارا با بهت می گوید: چرا؟!

تارا نفس عمیقی می گیرد.

- چرا؟

دامون مکثی می کند. نه می توانست، واقعیت را بگوید و نه دروغ! در هر دو صورت تارا را از دست می داد. چشم های بادامی شکل و درشتش را باز و بسته می کند و حین این کار، نفسش را بیرون می دهد.

- می‌دونم هامون یه چیزایی گفته که تو رو عصبانی کنه ولی به جان خودم قسم نه... هرچی بین من و نازنین بوده، تموم شده و من به شدت ازش متنفرم ولی تو این سال‌ها اتفاق مهمی افتاد که من رفتم بپرسم چرا همچین کاری با من کرده و ازش شکایت کنم. اجازه بده وقتی اومدی خونه همه چی را مفصلاً بهت بگم؛ وقتی حال تو خوب شد و حال من سرجاش اومد. چون طولانیه و مفصل. پس خودت و ناراحت نکن. تو از همه چیز و همه کس برام عزیزتری؛ خیلی دوست دارم خیلی!

تارا سکوت می کند. بعد از چند لحظه از جا بلند می شود و به طرف اتاقش می رود.

- ولی امیدوارم هامون درست نگفته باشه.

صدای اطمینان بخش دامون، در گوشی می پیچد.

- مطمئن باش عزیزم. اون فقط می‌خواد میونه تو و من و بهم بزنه. چرت و پرت زیاد میگه؛ از بچگی همیشه حسودی من و می‌کرد.

تارا لبخندی می زند. روی به روی آینه میز آرایش می ایستد و یه خود نگاهی می اندازد.

- باشه خداحافظ.

دامون گوشی را قطع می کند و نفس راحتی می کشد. کم مانده بود، همه چیز بر هر بخورد. دستی به موهایش می کشد و به رحمان خیره می شود.

- دیدی این هامون چیکار می‌کنه؟ رفته دم در خونه تارا... به‌نظرت من چیکار کنم؟

رحمان نگاهی به صورت سرخ شده ی دامون می اندازد.

- با مادرتون صحبت کنید تا باهاش صحبت کنه.

دامون چند لحظه خیره به صورت رحمان فکر می کند و سپس گوشی که در دست داشت، بالا می آورد. شماره ی خاتون را می گیرد و گوشی را کنار گوشش می گذارد. بعد از چند بوق صدای گرفته در اثر خواب خاتون، در گوشی می پیچد.

- چی شده دامون این وقت شب زنگ زدی؟

دامون از حرص نفسش را بیرون می دهد.

- مامان لطفاً با هامون صحبت کن مزاحم تارا نشه؛ الان رفته دم خونه شون و یه مشت چرت و پرت تحویل تارا داده... مگه این پسره غیرت نداره که مزاحم زن برادرش می‌شه؟

خاتون با ناراحتی ملافه را از روی تخت کنار می کشد و با سر در گمی سرش را به چپ و راست، تکان می دهد.

- والا منم موندم، این همه بهش تذکر می‌دم اصلاً گوش نمی‌ده.

دامون نگاهی به صورت خونسرد رحمان می اندازد.

- یکی رو براش بگیر تا دست از سر تارا برداره.

خاتون موهای جلوی سرش را چنگ می زند.

- گفت من نگرفتم؟ این اولین باره که داره از عشق و ازدواج حرف می‌زنه... این دختره خواهری چیزی نداره که شبیه خودش باشه؟

دامون متفکر، چشم ریز می کند.

- خواهر که نداره ولی می گفت دختر خاله داره که شبیه خودشه؛ دوقلوئن.

خاتون با شادی روی تخت می نشیند.

- خب ازش عکس بگیر نشون این پسره خیره سر بدم ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

دامون گوشی را بدون مکث قطع می کند. با شک به گوشی اش خیره می شود؛ الان تارخ را بگیرد یا نوشین را؟! بعد از کلنجار رفتن با خود، شماره تارخ را می گیرد. زمانی که بوق ها قطع می شوند، دستوری می گوید: گوشی رو بده تارا.

تارخ با عصبانیت دندان روی دندان می ساید.

- عوض این‌که دستور بدی گوشی تارا رو ازش نمی‌گرفتی و تا صبح باهاش حرف می‌زدی؛ دیگه مزاحم دیگران هم نمی‌شدی!

دامون سکوت می کند و به رحمان نگاهی می اندازد. رسماً تاره او را مزاحم دانسته بود¡

- لطفاً گوشی رو بده تارا.

تارا که شاهد گفت و گوی تارخ و دامون بود، گوشی را از تارخ می گیرد و روی تخت‌خوابش می نشیند.

- چی شده دامون... حالت بده؟

دامون لبخندی از نگرانی تارا می زند.

- تا تو کنارم نباشی حالم بده عزیزم... من فقط با تو خوبم.

تارا لبخندی می زند که از چشم تارخ دور نمی ماند. با تأسف سرش را تکان می دهد و رو به نوشین که روی تخت خود نشسته بود، می کند.

- دیدی چه زود خر شد؟ انگار کتک هاش یادش رفته!

نوشین لبخندی از حرص خوردن تارخ می زند.

- ولش کن دوسش داره...

ولی تارخ کوتاه بیا نبود. قدمی نزدیک می شود و فکش از حرص قفل می شود.

- اگه دوس داشتن این‌جوریه من برای همیشه قیدش و می‌زنم... زده چش و چالش و سیاه و کبود کرده؛ اون‌وقت می‌گه دوسش دارم! این تارا هم بدتر ببین تو رو خدا چطور قند تو دلش آب می‌شه!

دامون از شنیدن صدای تارا لبخندی روی لب می نشاند.

- دختر خاله، دختر دایی نداری که شبیه خودت باشه تا بدیم به این هامون الاغ تا دست از سر تو برداره؟

تارا با حرف دامون می خندد.

- چرا دختر خاله دارم خیلی خوشگلن؛ درست شبیه خودم دو قلو. یکی نامزد کرده ولی دومی داره میره دانشگاه.

- عکسش و بفرست، بفرستم برای مامان تا نشون هامون بده.

تارا دوباره خنده ای از عجله ی دامون می کند.

- گوشی من که دست توئه ولی فکر کنم خاله م داشته باشه.

شب هنگام، هامون خسته به عمارت می رسد و مستقیم به اتاقش پناه می برد. چند دقیقه بعد خاتون، با احتیاط از پله ها بالا می رود و چند ضربه به در اتاق هامون می زند. ثانیه ای منتظر می ماند و بالافاصله در را باز می کند. هامون همان گونه که روی تخت نشسته بود و به دیوار رو به رویش خیره شده بود، بر جای می ماند و تکان نمی خورد. خاتون با دیدن این صحنه سعی می کند، صدایش انرژی کافی را داشته باشد و سر حرف را باز کند.

- کجا بودی؟

هامون دوباره سکوت می کند ولی خاتون از رو نمی رود و نفسش را بیرون می دهد.

- یه عکس برات فرستادم ببین خوشت میاد؟

هامون چند لحظه ی دیگر ثابت می ماند و سپس خنده صورتش را پر می کند. به سمت خاتون بر می گردد و با پوزخندی که ته مایه ی خنده اش بود، به او خیره می شود.

- فکر می‌کنی درد من زن گرفتنه؟

خاتون اخمی می کند.

- پس چیه؟

هامون آه جان سوزی می کشد.

- من عاشق شدم مامان... عاشق زن برادرم! من تارا رو می‌خوام.

خاتون پوف بلندی می کشد و سرش را با ته مایه عصبانیت اخم می کند.

- حالا یه نگاه به اون دختره بکن ببین.

هامون با لبخندی که کم از پوزخند نداشت، گوشی را از جیبش بیرون می آورد. رمز خود را وارد می کند و پیامی را که از طرف مادرش بود، باز می کند. عکس را دانلود کرده و بالافاصله تصویر زیبای دختری که

پشت به منظره ای ایستاده بود، روی گوشی نقش می بندد. چشم های زیبا و درشت دختر کپی تارا بود و گویی سیبی که از وسط نصف کرده باشند. با بهت تصویر را زوم می کند.

- این تاراس؟

خاتون از این که توجه هامون نسبت به آن دختر جذب شده بود، لبخندی می زند.

- نه! دختر خاله شه... ببین اگه پسندیدی شماره تلفنش و برات گیر بیارم.

هامون با بهت بیشتری که در اثر زوم کردن عکس بود، می گوید: خیلی شبیه همن.

خاتون قدمی جلو می آید و دست به سینه می زند.

- بیست سالشه... حقوق می‌خونه؛ اهل تبریز. خونواده دار، باباش کارمنده و مادرش خانه دار؛ یه خواهر دوقلو هم داره نامزد کرده و یه برادر دو قلو... در واقع سه قلو بودن. انگار تو خونواده اینا چند قلو زایی مده.

هامون که از تعاریف خاتون کلافه شده بود، گوشی را روی تخت‌خواب پرت می کند.

- میگی چیکار کنم؟ عاشق این بشم؟

خاتون دوباره اخم می کند.

- می‌خوام بدونی داداشت هیچ‌وقت از زنش نمی‌گذرد؛ چون خیلی دوستش داره. همین روزا بازم بچه دار میشن. تو می مونی و خودت. اگه چهره تارا برات مهمه یا به دلت نشسته، به دختر خاله اش نگار فکر کن.

هامون با پوزخند نگاه از خاتون می گیرد.

- نمی‌دونم من و چی فرض کردین... من یه احمقم یا شما من و احمق فرض کردین؟... من می‌گم از تارا خوشم اومده اون‌وقت شما دختر خاله ش و بهم معرفی می‌کنی؟!

خاتون شانه ای با حرص بالا می اندازد.

- از من گفتن؛ دست از سر تارا بکش. اون دختر با این‌که از دست دامون کتک خورده بود باز پیش دامون بود و مشخصه که همدیگه رو دوست دارن. تو هم نمی‌تونی کاری کنی؛ به فکر آینده خودت باش. تارا نشد پس برو سراغ نگار. حالا خدا کنه این نگار خانوم بهت جواب بده اونطوری که دامون میگفت یه زبون داره یه مترا! تو هم که از دخترای زبون دراز خوشت میاد.

بعد از اتمام حرفش با ناراحتی پشت به هامون می کند و از اتاق خارج می شود. هامون با کلافگی و ناراحتی نگاهی به گوشی می اندازد. دوباره روشنش می کند و به تصویر نگار خیره می شود. نجوا کنان می گوید: چقدر شبیه تارایی! کاش خودش بودی و من میومدم تبریز خواستگاریت می‌کردم. آخ تارا!

صبح تارا بعد از این که دست و صورتش را شست، پشت میز آرایش می نشیند و آرایش زیبایی روی صورتش می نشاند. با این که کبودی ها را کامل از بین نمی برد ولی بهتر از قبل بود. تارخ وارد اتاق می شود و با دیدن تارا که آرایش کرده بود و رژش را روی لب های زیبایش میشید، پوزخندی می زند.

- عجب روحیه بالایی داری! برای اون خودتو خوشگل می‌کنی؟ یه نگاهی به اطراف چشمات بکن؛ ببین اون عاشق سینه چاک چه بلایی سرت آورده؟!

تارا رژ را با ناراحتی روی میز می اندازد و از جا بلند شده و به سمت تخت خواب می رود.

- نکنه به نگار چشم داشتی که ناراحتی؟

تارخ پوزخندش را وسعت می دهد.

- نگار؟ من و بکشن باهاش ازدواج نمی‌کنم؛ با اون زبون درازش.

تارا روی تخت می نشیند.

- دختر خاله خودمه دیگه همه چیزش به خودم رفته.

نوشین که چشم هایش را به زور باز کرده بود، با لبخند نصفه نیمه ای روی تخت می نشیند.

- نه تصمیم گرفتیم برای تارخ یه دختر چشم رنگی بگیریم.

تارا می خندد و نگاهی به تارخ که چشمان حرصی اش نوشین را هدف گرفته بود، می اندازد.

- سرصبحی شوخی تون گرفته خاله؟

نوشین لبخندش را کامل می کند.

- شوخی کدومه... باید سر و سامون بگیری. اول یه کار خوب برات جور می‌کنم.

تارا لبخندی می زند.

- نیلوفر دختر خوبیه؛ تارخ بنظرم بهتره مخ زنی رو شروع کنی وگرنه از دستت میپره ها... خیلی خواهان داره ولی چشمش تو رو گرفته.

تارخ لبخندی نا محسوس می زند و بی حرف به سمت دستشویی می رود. نوشین با تعجب پاهایش را از تخت آویزان می کند.

- واقعا نیلوفر تارخ رو می‌خواد؟

تارا با ذوق می خندد.

- آره بابا... در نگاه اول عاشق داداشم شده بود.

نوشین ابرو هایش را بالا می برد و به تارا اشاره می کند.

- حالا تو چی؟

تارا با بهت می پرسد: متوجه نشدم؟!

نوشین پوفی می کشد.

- می‌خوای بری خونه دامون؟

تارا آهی می کشد و به طرف پنجره می رود. به بیرون خیره می شود و حرفش را سبک سنگین می کند.

- یه فرصت دوباره بهش میدم.

نوشین دست‌هایش را بالا می کشد.

- امیدوارم آدم بشه.

تارا به سمت او بر می گردد.

- انشالله. امروز میایی خونه ما دیگه؟! یه هفته مرخصی دارم.

نوشین از جا بلند می شود و دوباره دستانش را به سمت چپ می کشد.

- میام ولی از افسانه می‌ترسم.

تارا خنده ی بی جانی می کند.

- نترس من و دامون باهاتم؛ فقط باهاش حرف نزن ومواظب باش. راستی خاله کاش نگار می میومد این‌جا تا مخ هامون رو بزنه تا من از شرش راحت بشم.

نوشین بلند می خندد.

- نگار با اون زبون دومتریش همه رو فراری میده... دانشگاه داره نمی‌تونه بیاد.

تارا دستی به موهایش می کشد.

- سه روز مرخصی بگیره.

نوشین صاف می ایستد.

- نمی‌دونم به آبجیم زنگ می‌زنم میگم ولی باید هامون هم بخواد.

به پنجره تکیه می دهد و دستانش را بغل می گیرد.

- من نگار و می‌شناسم؛ با اون زبونش مار و از لونه ش می‌کشه بیرون، چه برسه به هامون دیلاق احمق!

نوشین دست به کمر می زند.

- هامون از دامون خوشتیپتره ولی.

نارا با شیفتگی می خندد.

- نگو خاله! دامون از تمام مردای دنیا خوشتیپتره.

تارخ که از سرویس بیرون آمده بود، اخمی می کند.

- بجز من!

هر سه از ته دل می خندند.

ساعت یک بعد از ظهر را نشان می داد که دامون و تارا و نوشین وارد عمارت می‌شوند. تارا هنوز درد داشت و نمیتوانست بخوبی راه برود. دامون با دیدن این که تارا و نوشین آرام آرام می آیند، به طرف تارا می رود. با گرفتن زیر سر و زانوی تارا او را از زمین بلند می کند و به سینه می چسباند.

- عزیز دلم... خودم می‌برمت بالا.

تارا که سرخ شده بود، لب می گزد.

- دامون بزارن زمین؛ خودم می‌تونم بیام.

دامون بطرف پله ها می رود، سپس داخل سالن می شود.

- نه این وظیفه منه.

تارا صدایش را آرام می کند.

- بابا پیش خالم خجالت می‌کشم.

دامون لبخند شیطانی می زند.

- خاله ته دیگه غریبه نیست.

افسانه که در سالن بود با دیدن این صحنه پوزخند تلخی می زند.

- خدا شانس بده. کاش منم خیانت می‌کردم وگرنه حال و روزم این نبود.

دامون از اینکه می فهمید، نازنین از رفتن او به افسانه چیزی نگفته خوشحال می شود و در دل می گوید: حق تو رو بعدا می‌ذارم کف دستت!

همان گونه که تارا را در بغل داشت پله ها را بالا می رود و وارد اتاق می شود.

دلمون تارا به بغل، وارد اتاق می شود و در را با پایش می بندد. تارا را روی تخت می خواباند و همان جا رویش خیمه می زند. با لبخند از پیشانی تا چانه ی او را رصد می کند.

- خوشحالم برگشتی به خونه.

تارا با لبخند، ودو دستش را کنار صورت دامون می گیرد و با عشق به او خیره می شود. دامون هم می شود و با مکث لب های تارا را می بوسد و فاصله می گیرد.

- بهم فرصت بده همه چیز رو درست کنم. حالا خیلی از چیزا رو فهمیدم. من تا دور روز پیش یه احمق بودم ولی الان می خوام یه کارایی بکنم تا تو رو خوشبخت کنم.

تارا لبخند عمیقی می زند و گونه دامون را می بوسد.

- خیلی دوست دارم با این‌که خیلی اذیتم کردی باز نمی‌تونم ازت دل بکنم. تو سرنوشت منی، آینده منی، همه چیز منی.

دامون دوباره خم می شود و بوسه ی دیگری بر لب های تارا می زند. چند لحظه به صورت تارا خیره می ماند و سپس از روی او بلند می شود.

- برم اتاق خاله تو نشونش بدم، تو فقط استراحت کن تا کمی چاق بشی؛ خیلی لاغر شدی.

دامون با چشمکی بیرون می رود و تند تند از پله ها پایین می آید. به طرف نوشین که وسط سالن ایستاده بود می رود و ساکش را می گیرد.

- بریم اتاقت و نشونت بدم.

افسانه دست هایش را به بغل می زند و گردنش را تابی می دهد.

- تارا بس نبود رفتی یه گدای دیگه برداشتی آوردی؟ انگار تو این خراب شده نباید آسایش داشته باشم.

نوشین چند قدم بطرف افسانه نزدیک می شود و با حرص صدایش را بالا می برد.

- بهتره عین آدم حرف بزنی. گدا جد و آبادته...

دامون جلو می رود و نوشین را عقب می کشد.

- افسانه! تو خفه شو به تو ربطی نداره این جا خونه منه نه تو! این تویی که تو این خونه اضافی هستی وباید گورتو گم کنی... اگه یه بار دیگه بشنوم توهین کردی...

افسانه با پوزخند میان حرف او می پرد.

- چیکار می‌کنی؟ می‌زنی؟ می‌دونی که من منتظرم... منتظر یه حرکت از تو تا بدبختت کنم.

نوشین نگاهی یه صورت کبوده شده دامون می اندازد. لحظه ای بیشتر آن جا می ماندند، قطعا سکته می کرد. لبخندی مطمئن به رویش می زند.

- دامون خان شما خودت و ناراحت نکن من خوب بلدم جواب بدم. ما خونوادگی زبونمون تنده بلدیم جواب همچین آدمایی را چه جور بدیم.

دامون ناراحت و سرخورده از این‌که نمی‌توانست، کاری بکند؛ ساک را محکم تر می چسبد و به سمت پله ها می رود.

نوشین با حرص به صورت حق به جانب افسانه نگاه می کرد که مرضیه که کناری ایستاده بود به سمت او می رود.

- خیلی ناراحت شدم که تارا خانوم بچه هاش و سقط کرد... اگه مایلید براش کاچی درست کنم؟!

افسانه به ضرب نگاهی با غضب به مرضیه می اندازد که باعث می شود، مرضیه سرش را پایین بیندازد. نوشین مشکوک نگاهی به آن دو می اندازد.

- آره لطفاً درست کنید؛ میام می‌برم.

مرضیه از این که می تواند کاری برای آرام کردن وجدانش بکند، لبخندی می زند و با پنهان کردن چشمان پر از اشکش به سمت آشپزخانه می رود تا هر چه رود تر دست به کار شود.

نوشین پشت سر دامون، پله ها را بالا می رود تا دامون اتاقش را نشان دهد.

افسانه در حالی به رفتن نوشین و دامون نگاه می‌کرد به طرف آشپزخانه می رود. پشت سر مرضیه می ایستد و لگد محکمی به مچ پای او می زند که باعث می شود، مرضیه روی زمین می افتد. همان طور که دلش از وضعیت او خنک شده بود، روی صورتش خم می شود و می غرد.

- داری چه غلطی می‌کنی؟ کاری نکن به دامون بگم بچه هاش و پسرت کشته!

مرضیه از روی زمین بلند می شود و مثل وقت هایی که به فکر این موضوع می افتاد، اشک از چشمانش روان می شود.

- خانوم جان دارم از عذاب وجدان می میرم. شما هم کاری نکن همه چیز و به آقا بگم... اجازه بدین به تارا خانوم برسم این کمترین کاریه که می‌تونم در حقش بکنم.

افسانه پوزخند غلیظی به صورت او می رود.

- جرات داری بگو!

مرضیه اشک هایش را پاک می کند.

- میگم... بالأخره آقا خودش یه روز می‌فهمه.

افسانه ابرو هایش را از جسارت او بالا می اندازد ولی رود اخم در هم می کند. نگاه خیره ای به صورت مرضیه می اندازد و از آشپزخانه بیرون می رود. مرضیه مچ پایش را مالش می دهد و زیر لب فحش های ریزی می گوید و مشغول پختن کاچی می شود.

یک ساعت بعد مرضیه با سینی که داخلش یک کاسه کاچی داغ بود به طرف پله ها می رود. افسانه با اخم غلیظی، روی کاناپه نشسته بود و به او خیره شده بود. مرضیه نگاه گذرایی به افسانه می کند و از پله ها بالا می رود. پشت در اتاق می ایستد و چند ضربه به در می زند که صدای دامون بلند می شود.

- بیا تو!

در را باز می کند و داخل می رود. نگاهی به تارا که روی تخت دراز کشیده بود می اندازد و جلو می رود. سینی را روی تخت گذاشته و لبخندی به روی او می زند.

- خانوم جان بخورید براتون خیلی خوبه.

تارا که از مهربان شدن مرضیه تعجب کرده بود، به دامون نگاه گذرایی می اندازد و دوباره مرضیه خیره می شود.

- ممنون مرضیه خانوم.

دامون قاشق را بر می دارد محتوای آن را بو می کند.

- افسانه که نزدیک این کاچی نشده؟

مرضیه با هول می گوید: نه آقا... باور کنید نزدیک نیومد.

تارا قاشق را از دامون می گیرد ولی همین که می خواهد آن را در دهان بگذارد با یادآوری چیزی چشمانش پر از اشک می شود و نگاه ناراحتش را به کاسه ی کاچی می اندازد.

- کاش! کاش وقتی بچه ها بدنیا میومدن اینو می‌خوردم... الان اصلا نمیچسبه.

نوشین که مقابل پنجره ایستاده بود با لبخند محزونی جلو می آید.

- بخور عزیزم بازم بچه دار میشی. بازم سه قلو و یا دوقلو!

دامون برای این که ناراحتم که ناراحتی زیادی نشود از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. تارا به در بسته نگاهی می اندازد.

- ناراحت شد!

دامون با پایین رفتن از پله ها، از سالن خارج می شود و به طرف آلاچیق گوشه ی حیاط می رود. گوشی اش را بر می دارد و شماره رحمان را می گیرد.

- رحمان بیا آلاچیق.

صدای رحمان متعجب می شود ولی به روی خود نمی آورد.

- چشم قربان.

دامون روی نیمکت می نشیند. به پنجره اتاقش خیره می ش.د و با فکر این که دوباره تارا به او باز گشته است لبخندی می زند. بعد از چند دقیقه رحمان از خانه ی خودش خارج می شود و به سمت آلاچیق می رود. دامون در جایش جا به جا می شود و به کنار دستش اشاره می کند.

- بیا بشین.

رحمان می نشیند و به دامون نگاهی می اندازد.

- با وکیلتون صحبت کردم و تاکید کردم که اصلا در مورد انتقال اموال با مظاهری صحبت نکنه چون ایشون هر اتفاقی را به افسانه خانوم می رسونه.

دامون پوف آرامی می کشد.

- چقدر طول می‌کشه؟

رحمان آبرویی از عجله بودن دامون بالا می اندازد.

- یه هفته! ولی باید تارا خانوم هم چند تا امضا بزنه، برای رسمی کردن کارها به امضای تارا خانوم احتیاج داریم.

دامون سرش را تکان می دهد و دوباره به پنجره خیره می شود.

- میارمش دفتر خونه؛ نگران نباش.

رحمان سوی نگاه دامون را دنبال می کند و باز هم به او خیره می شود.

- باید طوری بیارید که افسانه متوجه نشه.

دامون نگاه از پنجره می گیرد و به چشمان رحمان می دوزد.

- یه هفته مرخصی داره به بهانه بیمارستان میارمش اون جا.

***

افسانه گوشی را از گوش راستش بر می دارد و روی گوش چپش می گذارد. در همان حال لب هایش را می جود.

- زنیکه احمق برام دم در آورده من و تهدید می‌کنه.

تیرداد خنده ایی می کند.

- تقصیر خودته دیگه گفتم نکن... ول کن اون عمارت کوفتی رو برگرد این‌جا.

افسانه به توجه به حرف تغییرداد دستی به موهایش می کشد و روی تخت می نشیند.

- می‌خوام یه نقشه بکشم که دامون با ادرنگی تارا رو بندازه بیرون.

خنده از لب های تیرداد فرار می کند.

- بس کن افسانه! مگه تو غرور نداری؟

افسانه از حرص نفسش را بیرون می دهد و اخم غلیظی بین ابرو هایش را پر می کند.

- تو قرارداد نوشته اگه کتکم بزنه یا تقاضای طلاق کنه یا ترک منزل کنه همه چیزش به من می رسه. من باید کاری کنم از این سه گزینه یکی رو انتخاب کنه.

تیرداد چشمانش را از روی کلافگی می بندد.

- اون تو این دوسه ماه کاری نکرد فکر می‌کنی این سهل انکاری رو می‌کنه؟ تا رحمان و داره هیچ کاری نمی‌کنه.

افسانه با حرص به پنجره نگاه می کند.

- برای رحمان دارم؛ باید کاسه گدایی بدم دستش تا دست از سر دامون برداره.

تیرداد مکثی می‌کند.

- راستی یه چیزی شنیدم.

افسانه ابرو هایش را بالا می‌دهد.

- چی؟

- هامون می‌گفت دامون رفته خونه نازنین! می دونستی؟

افسانه با تعجب به گوشه ای خیره می ماند.

- واقعا؟! شاید اشتباهی شنیده.

تیرداد «نچی» می کند.

- خودش دامون و تعقیب کرده؛ با چشای خودش دیده.

لبخند ذوق زده ای روی لب های افسانه می نشیند.

- باید از نازنین بپرسم.

افسانه گوشی را سریعا قطع می کند و با عجله شماره نازنین را می گیرد؛ بعد از چند بوق صدای نازنین شنیده می شود.

- چیکار داری؟

افسانه پوزخند همیشگی اش را می زند.

- عوض سلام کردنت بود؟

نازنین با حرص دندان روی دندان می سابد.

- من به تو سلام نمی‌کنم چون ازت بیزارم.

افسانه پوزخندش را صدا دار می کند.

- چند روز پیش صد میلیون گرفتی برای این‌که با دامون ملاقات کنی این حرف و نزدی! حالا چی شده دم در آوردی؟

نازنین با کلافگی موهایش را عقب می دهد.

- افسانه برو بمیر! هر چی می‌کشم از دست تو خبیثه.

افسانه قهقهه ی شیطانی می زند.

- می‌خواستی طمع نکنی... می‌خواستی عاشق بمونی... یک کلام بگو دامون برای چی اومده بود خونه شما؟

نازنین دستی به کبودی زیر چشمش که دامون به یادگار گذاشته بود می کشد و نیشخندی روی لبش می نشیند.

- اومده بود خواستگاری... گفت هنوز دوسم داره.

افسانه بلند و با تمسخر می خندد.

- تو گفتی و منم باور کردم. نبودی ببینی دامون با چه دب دبه و کب کبه ایی زنش و آورد به خونه. انگار دنیا رو داده بودن بهش... من می‌دونم که دامون هیچ احساسی بهت نداره پس مثل آدم حرف بزن. بگو دامون چه غلطی می‌کرد خونه تو؟

نازنین لبش را به دندان می گیرد. چه در مغز مریض افسانه می گذشت؟ دوباره می خواست چه آتشی بسوزاند؟ با فکری که به ذهن نازنین می رسد، شانه هایش را با بی تفاوتی بابا می اندازد و لبخند به معنای تمسخر روی لب می نشاند.

- نمی گم تا بسوزی.

تپش قلب افسانه رو به بالا می رود. دستش را روی سینه ی دردمندی می گذارد تا از سوزش آن کم کند. باز هم قلب درد هایش شروع شده بود ولی این دلیلی برای دست برداشتن از خباثت ذاتی اش نبود.

- با ده تومن چطور؟

لبخند نازنین جمع می شود.

- می‌خوای من و با پول بخری؟ دیگه دم به تله نمی دم!

افسانه با آمادگی فشار دستش را بیشتر می کند.

- پنجاه؟

نازنین دوباره لبش را می گزد. نگاهش را در اتاق می چرخاند. پنجاه میلیون پول!کم نبود ولی عشق قدیمی که از او نارو خورده بود چه؟! سرش را می خاراند و دوباره به اطراف نگاه می کند. نه! نمی توانست! گوشی را قطع می کند و پول بلندی می کشد. نباید وسوسه می شد.

افسانه پوزخندی می زند و گوشی را روی تخت خواب پرت می کند. همان گونه که قلبش را نوازش می کرد، به سمت پنجره می رود. مطمئن بود که نازنین باز هم وسوسه خواهد شد و با او همکاری می کند. آهی می کشد؛ دلش گرفته بود. دلش یک همدم می‌خواست تا برایش از غصه هایش از نقشه هایش سخنرانی کند ولی بی فایده بود؛ دیگر کسی در اطرافش نبود. حتی مرضیه! حال با بلایی که سر مرضیه آورده بود، تنها شده بود؛ باید در تنهایی به نقشه هایش فکر می‌کرد.

تارا به پشتی بالشت تکیه می دهد. گنجشک هایی که بیرون از پنجره آواز می خوانند نشان از صبح بودن می دهند. تارا چشم می بندند و فکر و خیالش را آزاد می گذارد. کاش هیچ وقت از خانه بیرون نمی رفت؛ کاش می شد، زمان به عقب برگردد تا بتواند جبران کند. دلش بچه هایی را می خواست که حتی در بغل نگرفته بود. چه اسم هایی برایشان در نظر گرفته بود. اگر دختر بودند؛ آوا، سویل، صنم!

دستش را با بغض روی شکمی که دیگر کودکانش را در بر نداشت می گذارد.

- کوچولوهای من! من مواظبتون نبودم.

در این حین در باز می شود و افسانه دست به سینه در درگاه می ایستد. با دیدن چشمان پر شده و دست نشسته روی شکم تارا، پوزخندی می زند.

- پس دامون به خاطر این عصبانی بود که بچه های اون نبودن! به خاطر همین زد چش و چالت و رنگی کرد؟

تارا از شنیدن کنایه افسانه چشم هایش را می بندد. سعی می کند، با افسانه دهن به دهن نشود؛ حوصله متلک های او را نداشت. با سکوت تارا، افسانه یک قدم داخل می شود و دست هایش را بیشتر به بغلش می گیرد.

- دیدی قدرت خدای من و؟ نذاشت و انتقام من و ازت گرفت.

تارا خود را بالا می کشد و سر جایش می نشیند.

- ازکجا معلوم کار خودت نبود؟ هر کاری ازت بر میاد.

افسانه قهقهه ی حال بهم زنی می زند.

- من که نمی دونستم حامله ایی.

تارا با تمسخر ابرو هایش را بالا می دهد.

- تو؟! تو گوشات خیلی تیزه حتما بو برده بودی... پلیس داره تحقیق می کنه... وای اگه بدونم کار تو بود خودم خفه ات می کنم.

افسانه با صدای بلند تری می خندد.

- حسرت بچه دار شدن به دلت می مونه... کسایی که اولین بار کورتاژ کردن دیگه بچه دار نشدن.

نوشین با دیدن افسانه، دندان روی دندان می ساید و وارد اتاق می شود.

- به کوری چشم دشمنان، چند ماهه دیگه سه قلوی بعدی میاد، اون وقت می خوام ببینم باز زبونت می چرخه؟

افسانه به عقب بر می گردد و پوزخندی می زند.

- این دفعه از کدوم عشقش؟ فرزام یا یاشار و یا ناصر همسر گرامی شما؟! شاید هم هامون!

تارا بغض کرده، چشمانش پر از اشک می شود. نوشین پوزخندی مانند پوزخند خود افسانه می زند.

- داری می ترکی که تارا این همه خاطر خواه داره؟ و تو! حتی شوهرتم دوستت نداره... تنهای تنهایی!

افسانه با پوزخند تلخی بدون این که جوابی بدهد، از اتاق خارج می شود و به اتاق خود می رود. گوشی اش را از روی تخت بر می دارد و با دیدن پیام نازنین ابرو هایش را بالا می اندازد.

"صد میلیون بریز به حسابم تا بگم دامون برای چی اومده بود."

افسانه پوزخندی می زند و گوشی را دوباره روی تخت می اندازد.

- صد میلیون! فکر کرده من خرم.

***

دامون پشت میز کار شرکتش نشسته و به برگه آزمایش خیره مانده است. در دلش آشوبی بود که چطور واقعیت را به تارا بگوید. به یاد تارا می افتد؛ دلش می‌خواست در کنارش باشد و جملات پر مهر و دلجویانه اش و عشق صادقانه و پر حرارتش را در گوش او زمزمه کند. آهی می‌کشد؛ سخت است گفتن حقیقت!

با آمادگی چنگی، به موهایش می زند. در قلبش عاجزانه می نالد که نمی‌تواند به خودش دروغ بگوید، اگر تارا حقیقت را بداند او را ترک می‌کند.

چند ضربه به در می‌خورد و رحمان بلافاصله داخل می‌شود. جلو می آید و کنار میز دامون ، روی صندلی می نشیند.

- داره کارا خوب پیش میره. سند تمام اموالتون حالا پیش وکیلتونه؛ ایشون گفتن طی چند روز تموم میشه.

دامون غمگین سر تکان می دهد و با تکیه دادن، به صندلی آیه می کشد.

- داره دلم می ترکه... استرس داره کلافه ام می‌کنه. اگه نازنین همه چیی رو به افسانه بگه چی؟ یا تارا اصرار کنه همه چی رو بگم چی؟ رحمان! نمی خوام دیگه تنها بمونم؛ با تارا شادم... خوشحالم... بهم انرژی میده.

رحمان پوفی می کشد.

- بهتره از دهن خودت بشنوه. همه واقعیت رو بهش بگو چون ممکنه افسانه یه مدل دیگه بگه که بیشتر ناراحت بشه.

دامون با ابرو های در هم رفته، همان طور که به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود، لب می زند.

- شماره دختر خاله تارا رو گیر آوردم فرستادم برای مامانم. اگه خیالم از طرف هامون راحت بشه نفس راحتی می کشم.

*

هامون داخل عمارت می شود ولی با ایستادن ناگهانی نگهبان درست مقابل صورتش، سوالی به او نگاه می کند.

- دامون خان گفتن نذارم بیایین تو.

هامون تک خنده ی نا باوری می کند.

- شوخیت گرفته؟ من و نمی خوای بذاری بیام تو؟ من داداش دامونم!

نگهبان با اخم های همیشگی اش سر کج می کند.

- می‌دونم قربان ولی دستور ایشونه.

هامون، خود داری اش را از دست می دهد و به سمت نگهبان حمله می کند. یقه اش را در چنگال دستان قدرتمندش اسیر می کند و کلمه کلمه ی جمله اش را روی صورت او می غرد.

- تو کی هستی که جلوی من و بگیری؟

نگهبان ترسیده بود ولی مقاومت می کرد تا چنگ هامون را از یقه اش باز کند. هامون با ضربه ایی محکم به صورت او، به طرف ساختمان عمارت قدم بر می دارد. نگهبان که با ضربه ی هامون روی زمین افتاده بود، بلند می شود سریع با دامون تماس می گیرد.

هامون در با به ضرب باز می کند و وارد سالن می شود. افسانه با دیدن هامون با لبخندی از روی مبل بر می خیزد و به سمت او می رود.

- دامون خونه نیست و الان بهترین فرصته که خودت و ثابت کنی.

هامون با سر تایید می کند و سریع به طرف پله ها هجوم می برد. پله ها را دو تا دو تا بالا می رود و با نفس نفس پشت در اتاق دامون و تارا می ایستد.

دستگیره را پایین می کشد و در را باز می کند. فرشته اش مظلومانه به خواب رفت بود. با وجود کشش قوی ای که نسبت به تارا داشت، اتاق را برسی می کند؛ کسی داخل نبود. با خیال راحت به طرف تخت خواب می رود و کنار آن دو زانو می نشیند. با لبخند محوی دست روی گونه ی او می کشد. به دلیل عمیق بودن خواب تارا، نه تنها حرکتی نمی کند بلکه متوجه حضور هامون نمی شود و همین باعث عمیق شدن لبخند هامون می شود.

- عزیز دلم... تا حالا دل من و کسی نبرده بود ولی تو موفق شدی... باید مال من بشی.

از جا بلند می شود و پالتو اش را از تن می کند. همان گونه که چشم از تارا نمی کند، دستش روی دکمه های پیراهنش می نشیند و یکی پس از دیگری هر کدام از آن ها را باز می کند.

در این حین نوشین در حالی که سرش را در گوشی فرو کرده بود، وارد اتاق می شود. سرش را بلند می کند که با هامون مبهوت که تمام دکمه هایش باز بود رو به رو می شود. هین بلندی که می کشد با فریادش یکی می شود.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

تارا از داد یک دفعه ای نوشین از خواب می پرد و وحشت زده روی تخت می نشیند. هامون بر می گردد و با دیدن دکمه های باز او با ترس بیشتری خود را عقب می کشد.

هامون سریع نوشین را به بیرون اتاق هل می دهد و در را به رویش، قفل می کند. تارا بین ضربه های نوشین که روی در می خورد، سریع بلند می شود.

- چی می خوای احمق؟! این جا چیکار می کنی هان؟

هامون لبخندی به ترس تارا می زند و پیراهنش را از تنش بیرون آورده و به گوشه ایی پرت می کند.

- اومدم پیش خانومم... پیش عشقم!

کم مانده بود که تارا اشکش بچکد.

- خفه شو عوضی. من زن برادرتم الاغ!

هامون دستهایش را به کمر می کند و محکم می خندد. به دری که با ضربه های ممتد نوشین کوبیده می شد، نگاهی می اندازد.

- می بینی چه راحت صاحبت شدم... دستم بهت بخوره دیگه دامون تو رو نمی خواد مال خودم میشی.

تارا فریاد می کشد و دستش را روی سینه می گذارد.

- کثافت!

با غفلت هامون به سمت رخت خواب می رود و گلدان را از روی پاتختی بر می دارد و به طرف هامون پرت می کند.

- برو گمشو ازت متنفرم.

هامون جا خالی می دهد و با خنده دستی به گردنش می کشد. گلدان به در برخورد می کند و تکه تکه می شود.

- عوضش من دوست دارم... می بینی که خوشبختت میکنم. به کبودیهای روی صورت دقیق شدی ببین چه بلایی سرت آورده؟

تارا خم می شود و دادش بلند می شود.

- به تو ربطی نداره من عاشق دامونم فهمیدی؟!

هامون بطرف تارا هجوم می برد ولی تارا بطرف دیگر تختخواب پریده و دستش را به حالت تهدید به سمت او می گیرد.

- دستت بهم بخوره جیغ میکشم... خودم و میکشم.

هامون لبخندی می زند و سرش را به معنای تأسف تکان می دهد. به تارا نزدیک تر می شود که تارا بدون توجه به دردش، با یک جهش خود را به پشت مبل می رساند. هامون بلند می خندد.

- خوب بلدی فرار کردن و؛ ولی من می گیرمت.

بطرف تارا حمله برد ولی تار روی تختخواب پرید وخودش را به در رساند ودستگیره رو بالا پایین کرد . در کاملا بسته بود . هامون در یک آن تارا از پشت بغل گرفت وبازوانش را دور کمر تارا پیچید واز زمین بلندش کرد وتارا همچنان دست وپا میزد وفحش می داد . . تارا روی تختخواب گذاشن ورویش خیمه زد وسعی میکرد که اورا ببوسد ولی تارا اجازه نمیداد و موهای هامون را میکشید و تف به صورت هامون می انداخت . بطوریکه صورت هامون خیس شد ولی هامون آب صورتش را لیسید ولبخندی زد. تارا فریاد میزد وکمک می خواست. وسعی می کرد هامون را به عقب هل دهد ولی هیچکدام اثری نداشت.

مرضیه سریع کلید یدگی را برای نوشین می آورد. همین که کلید را کف دست نوشین می گذارد، افسانه به سمت او حمله کرده و موهایش را می کشد. نوشین بدون توجه به درگیری افسانه ومرضیه در را باز می کند و داخل می شود. وقتی هامون را خیمه زده روی تارا می بیند، جیغ می کشد و با گلدان گوشه اتاق به او حمله می کند. با ضربه ایی که به پشت گردنش وارد کرد، هامون بیهوش روی تخت می افتد. تارا خودش را از زیر دستان وبدن هامون بیرون میکشد نوشین را بغل میکند و نوشین وحشت زده به هم خیره شده بودند و نفس نفس می‌زنند.

تارا در حالی که به شدت می لرزید، نگاهش را سمت نوشین می کشد. حال او نیز کمتر از خود نبود و تمام سر و گردنش عرق کرده بودند. تارا قدمی به تن بیهوش شده ی هامون نزدیک می شود. هامون با صورت روی تخت افتاده بود و گردنش از شدت ضربه ی نوشین ورم کرده بود.

افسانه وحشت زده داخل می شود و با دیدن هامون که بی جان روی تخت افتاده بود، رو به نوشین و تارا فریاد می کشد.

- کشتینش... آدم کشا! با جوون مردم چیکار کردین؟ باید به پلیسا خبر بدم.

تارا چون از کمک های اولیه سر در می آورد، بی توجه به داد و هوار های افسانه، به هامون نزدیک می شود و آرام دستش را روی شاهرگ هامون می گذارد.

- نه بیهوشه... اون زنده اس؛ نبضش داره می‌زنه.

افسانه تارا را کنار می زند و سرش را روی سینه هامون می گذارد. صدای ضربان قلبش را که می شنود، سر از سینه ی او می کند.

- آره زنده اس ولی اگه بیدار بشه پدر تون و در میاره؛ نگفتین میمیره!؟

نوشین وحشت زده به تارا خیره می شود. تارا دست نوشین را می گیرد و فشار گرمی به آن وارد می کند.

- نترس خاله... مقصر اون بود بیا بریم بیرون و در رو قفل کنیم تا من به دامون زنگ بزنم.

مرضیه که دم در ایستاده بود و دست هایش را می مالید، با بغض میان حرف آن ها می پرد.

- من به آقا زنگ زدم الان میرسه.

افسانه چشم غره ایی به مرضیه می کند و دوباره به هامون خیره می شود.

تارا سری تکان می دهد و دوباره به صورت هامون نگاهی می اندازد.

- مرتیکه الاغ خجالت هم سرش نمی‌شه.

افسانه پوزخندی می زند. از دست هامون هم شاکی بود که نتوانسته کارش را درست انجام دهد.

- خودت دعوتش کردی، خودت هم شاکی هستی؟ زدین ناکارش کردین.

تارا یقه ی افسانه را می گیرد و همان گونه که افسانه روی تخت نشسته بود، با حرص او را بالا می کشد.

- خفه شو! بازم نقشه تو بود...

نوشین دست تارا می گیرد و مجبورش می کند تا یقه ی افسانه را ول کند. به زور او را سمت در می کشد تا دست از نگاه خصمانه ی خود بکشد.

- بیا بیرون تا دامون خان خودش بیاد.

افسانه از روی تخت پایین می آید.

- که بیاد حساب این بچه رو برسه؟ نه نمی ذارم.

به طرف حمام می رود و در مقابل نگاه های متعجب تارا و نوشین مشتی آب بر می دارد و روی صورت دامون می پاشد. پلک های هامون تکان می خورد و بعد از چند لحظه چشمانش کامل باز می شوند. با چهره ی در هم رفته، بلند می شود تا روی تخت بنشیند. تارا و نوشین با دیدن این صحنه با ترس به سمت اتاق نوشین می روند و در را پشت سر خود قفل می کنند.

هامون همان گونه که چهره اش در هم بود و با دست پشت گردنش را مالش می داد روی تخت می نشیند.

- کی این کارو کرد؟

افسانه دندان روی دندان می سابد.

- خاله اش!

همون آخرین نوازش دستش را روی گردنش می کشد و در حالی که تلو تلو می خورد، از روی زمین بلند می شود. افسانه با دیدن هامون که به سمت پیراهنش می رفت، چشم در حدقه می چرخاند.

- کار نیمه تمومت و نمی خوای تموم کنی؟

هامون دوباره پشت گردنش را که متورم شده بود، مالش می دهد.

- الان دامون می رسه؛ بمونه برای یه وقت دیگه... حالم خیلی بده.

سریع دکمه هایش را می بندد و بعد از پوشیدن پالتو اش را بطرف در می رود. از پله ها پایین می رود و در را باز می کند ولی با دامون سینه به سینه می شوند.

به هم خیره می شوند و دامون که از طریق گوشی همه چیز را شنیده بود، مشت محکمی به صورت هامون می زند. هامون که هنوز حالش به جا نیامده بود، روی زمین می افتد و تیر شدیدی که گردنش می کشد، بیهوش می شود.

دامون بی توجه به حال او، حمله می کند که دوباره او را زیر مشت و لگد بگیرد ولی رحمان از پشت کاپشنش را می گیرد و مانع می شود.

- دست نزن، بیهوش شده؛ باید یه آمبولانس خبر کنیم.

دامون با حرص صورت هامون را از نظر می گرداند. میل عجیبی به له کردن گردنش داشت.

- بهتره به پلیس خبر بدیم.

رحمان باز دستش را می گیرد و عقب می کشد.

- مایه آبروریزی میشه؛ به فکر مادرتون هم باشید.

رحمان سریع به آمبولانس خبر می دهد و بعد از یک ربع گروه امداد داخل سالن می شوند. دامون گوشه ای ایستاده بود و با اخماهای در هم به پرستاری که چراغ قوه در چشم هامون گرفته بود نگاه می کرد. پرستار دیگری نبضش را می گرفت و کیسه ی اکسیژن روی دهان او می گذاشت ولی دامون باز هم اعتقاد داشت که مرگ حق هامون است و نیازی به این کار ها نیست.

آخر سر او را روی برانکارد می گذارند و برای انتقال به بیمارستان آماده می شوند. دامون نیز مجبورا همراه آن ها به بیمارستان می رود.

هامون بخاطر ضربه گلدان در بیمارستان بستری می شود. در این حین رحمان به خاتون زنگ می زنند و او در حالی که دامون و تارا را آه و نفرین می کرد، شیون سر می داد و دامون را کلافه کرده بود. هول و هوش یک ساعت بعد، هامون به هوش می آید و دامون بعد از این که بعد از خوب بودن نسبی حال هامون مطمئن می شود، به سمت عمارت حرکت می کند.

رحمان نیز کنار خاتون برای رسیدگی به کار های بیمارستان آن جا می ماند و دامون مجبور می شود تنها به خانه باز گردد. می خواست زودتر به خانه برسد و حال تارا را خوب ببیند.

مرضیه همان طور که دو زانو نشسته بود و تکه های شکسته ی گلدان را جمع می کرد، در باز می شود و دامون داخل می شود. مرضیه با دیدن دامون از جا بلند شده و سلام می دهد. وقتی پناه دامون را دور تا دور اتاق می بیند، نفسش را آرام بیرون می دهد.

- آقا اتاق نوشین خانوم هستن

دامون بی حرف، به طرف اتاق نوشین می رود و چند ضربه به در می زند.

- منم دامون؛ در و باز کن.

تارا با شنیدن صدای دامون، سریع در را باز می کند و خودش را با گریه در آغوش دامون می اندازد.

- دامون به خدا من خبر نداشتم. من خواب بودم، یهو دیدم بالای سرمه.

دامون سر تارا را بیشتر روی سینه اش فشار می دهد و بوسه ای روی موهای پریشانش می زند.

- می‌دونم عزیزم؛ نترس.

نوشین با لرز دم در می ایستد.

- حالش چطوره؟ نباید محکم می زدمش.

دامون سرش را بلند می کند ولی حصار دستانش باز هم دور تارا باقی می ماند.

- خوبه... سیتی اسکن کردن، چیزی نبود؛ حالش خوب می‌شه. فقط یه زحمتی دارم برای شما...

نوشین با تعجب سرش را تکان می دهد. دامون نفسی می گیرد و مشامش را از عطر موهای تارا پر می کند.

- نگار خانوم و یه جوری بیارین این‌جا... راستش نمی‌دونم چه برخوردی با هامون بکنم. نه می تونم بکشمش، چوم برادرمه؛ نه می‌تونم بزنمش و نه می‌تونم از خودم دورش کنم. فقط یه راه داره که یکی قلبش و بدزده.

نوشین متفکر، لب به دهان می گیرد.

- آخه الان دانشگاه داره، در ضمن چی بهش بگم؟ بگم بیا مخ یه نفرو بزن؟

تارا نیز از دامون جدا می شود ولی دامون اجازه نمی دهد و همان گونه چسبیده به او به لبانش چشم می دوزد.

- به بهانه شغل بگو بیاد. شما و نگار برید خونه مادرم؛ من با مادرم هماهنگ می‌کنم.

نوشین دست هایش را مالش می دهد و نالان به تارا خیره می شود.

- گیرم که عاشق هم شدند، اگه نگار بفهمه که هامون خاطرخواه تارا بود قبول نمی‌کنه.

دامون نفسش را بیرون می دهد.

- حالا شما بگید بیاد و ببرید خونه خودتون، چون نمی‌خوام هامون بیاد این‌جا.

نوشین شانه ای بالا می اندازد.

- من می‌گم ولی محاله قبول کنه؛ خیلی خواستگارای خوبی داره... راستش دلمم نمیاد بدبختش کنم.

دامون با آمادگی این بار اجازه می دهد تارا کامل از او جدا شود.

- چرا بدبخت؟ هامون مرد بدی نیست. اهل دختر بازی و اینا نیست. اولین بار من همچین کاری ازش دیدم.

نوشین بطرف گوشی می رود و شماره ی نگار را می گیرد. با دیدن تارا و دامون که وارد اتاق می شدند، گوشی را روی اسپیکر می گذارد. بعد از چند بوق صدای جیغ و داد نگار به گوش می رسد.

- وای سلام خاله! چه عجب زنگ زدی! وای چقدر دلم برات تنگ شده! شنیدم عمو ناصر رو دک کردی؟ اومده بود این‌جا میخواد آشتی کنه.

نوشین لبخندی می زند.

- سلام عزیزم... غلط کرده که اومد اون‌جا؛ خواهرم جوابش و داد؟

نگار خنده ای از ته دل می کند.

- آره گفت پوخ ییرسن ددوینن.(گوه میخوره با پدرش)

نوشین و تارا محکم زیر خنده می زنند. دامون با تعجب به سمت تارا خم می شود

- یعنی چی؟

تارا ریز ریز می خندد و سر بالا می اندازد.

- چیزی نیست فحش بود.

نگار از خنده ی آن ها دوباره زیر خنده می زند.

- مامانم بیرونش کرد. واقعا مزاحم تارا میشد؟

نوشین که انگار از بحث پیش آمده هوش حال نبود، بحث را عوض می کند.

- آره عزیزم. حالا من برای یه چیزی بهت زنگ زدم...

با سکوت نوشین لحن نگار سوالی می شود.

- خب؟

نوشین نفسی می گیرد.

- داداش دامون خان یه شغل خوب برات در نظر گرفته خواستم یه چند روزی بیایی اینجا.

تارا با استرس نگاهی به دامون می اندازد که دامون چشمانش را با اطمینان روی هم می گذارد.

- ولی هنوز مونده من درسم رو تموم کنم خاله.

نوشین سریع می گوید:

- مهم نیست می تونی به درست هم برسی... شرکتش یه شرکت معتبره می‌تونه صاحب شغلت کنه نباید از دست بدی.

نگار مکثی می کند.

- بذار با مامان مشورت کنم بهت خبر میدم.

نوشین دستپاچه گوشی را در دستانش جا به جا می کند.

- سعی کن تنها بیایی چون خونه من خیلی کوچیکه.

نگار سر خوش می خندد.

- خاله نکنه برام خوستگار پیدا کردی؟

نوشین لبش را می جود. احساس خوبی نداشت.

- اونم به وقتش الان کار برات مهمتره. میبینی که داداشات کار درست و حسابی گیر نیاوردن. پس کار خیلی مهمه.

نگار حرصی می شود.

- این سه داداش بی عرضه اهل کار کردن نیستن که خاله.

نوشین نگاهی به تارا می کند.

- منتظر بمونم.

نگار نفسی می گیرد.

- بهت خبر میدم.

نوشین خداحافظی می کند و گوشی را قطع می کند و روی تخت می نشیند. دامون دست تارا را می گیرد و به سمت بیرون می برد. وارد اتاق خود می شوند . با راهنمایی دست دامون روی کاناپه می نشینند. دامون صورت تارا نوازش می کند و سر تا پای او را از نظر می گذراند.

- ما باید بعدا مفصل با هم صحبت کنیم.

تارا تک ابرویش را بالا می دهد.

- در مورد چی؟

دامون نفسی می گیرد و چشمانش را با مکث باز و بسته می کند.

- در مورد همه چی. می‌خوام هرچه زودتر افسانه رو بفرستم بره خونه باباش و راحت شیم.

تارا خوشحال سرش را روی سینه دامون می گذارد.

- تو آرزوی روزی ام که همه چی تموم بشه و یه نفس راحت بکشیم.

***

افسانه گوشی را به دست می‌گیرد و شماره نازنین رو لمس می کند. بعد از چند بوق صدای نازنین شنیده می‌شود.

- چیه باز؟

افسانه پوزخندی می زند.

- انگار بلد نیستی درست حرف بزنی نازنین!

صدای پوف کلافه نازنین در خط می پیچد.

- به تو ربطی نداره... بگو چی می‌خوای؟

افسانه روی تخت خواب می نشیند و یک پایش را روی پای دیگرش می اندازد.

- خب بنال.

نازنین بلند می خندد.

- اول پول بعد اطلاعات!

افسانه با آمادگی چشم می بندد.

- می‌دونی که من پول و به حسابت می‌ریزم. تازه شاید همچین اطلاعت به درد بخوری نباشه!

نازنین با خباثت لبخندی می زند.

- چرا اتفاقا خیلی به درد بخوره، چون اگه تارا بشنوه می ذاره میره.

افسانه به فکر فرو می رود.

- باشه الان به تیرداد میگم پول و به حسابت بریزه.

نازنین سریع میان حرف او می پرد.

- مبلغ تغییر کرد اگر دیروز صد تا رو می دادی الان مجبور نبودی دویست بدی.

افسانه با تعجب چشم گرد می کند.

- چی؟ دیونه شدی؟ صدتا از سرتم زیادیه.

لحن قاطع نازنین در سر افسانه زنگ می خورد.

- همین که گفتم... اگه بخوای بندازی پوشت گوش تا فردا میشه سیصد.

افسانه با حرص دندان هایش را به هم می سابد.

- خیلی حقه بازی.

نازنین با تمسخر می خندد.

- نه به اندازه تو!

افسانه گوشی را بی حرف قطع می کند و شماره تیرداد را می گیرد.

- تیرداد دویست میلیون بریز به حساب نازنین.

تیرداد تک خنده ایی می کند.

- ببینم تو فکر کردی شعبه دیگه بانک ملی تو جیب منه؟

افسانه با حرص ضربه ای روی تخت می زند.

- داریم به پولا نزدیک می شیم. نازنین خبر مهمی داره که این‌دفعه کار و یکسان میکنه.

- من اگه پول دامون و نخوام باید کی رو ببینم؟

افسانه با حرص چشم می بندد . موهای طلایی اش را که مقابل صورت افتاده بودند، با فوت کنار می زند.

- اصلاً به تو چه؟ پول بابامه! الان بریز به حسابش.

رگهای گردن وصورت تیرداد بیرون زده بود و در مانده به اطراف نگاه می کرد.

- باید برم بانک... فقط بخاطر تارا اینکار و می‌کنم که زودتر بهش برسم.

افسانه با تمسخر و بلند می خندد.

- خاک تو اون سرت کنن؛ تو می‌خوای دست دشمن من و بگیری بیاری تو خونت؟

تیرداد پوزخندی می زند.

- اون‌وقت من و تو هم می شیم دشمن هم.

افسانه نیز مانند تیرداد، پوزخند می زند.

- به همین خیال باش؛ هامون جلوتر از تو تو کمینه شه.

تیرداد با حرص دندان روی دندان می سابد.

- خواهیم دید!

گوشی را سریع قطع می کند و روی صندلی شاگرد می اندازد. سرش را با عصبانیت تکان می دهد و غر زنان راهش را به سمت به سمت بانک کج می کند.

- دیونه عوضی... داره بخاطر اون احمق چیکارا می‌کنه!

یک ساعت بعد، نازنین به پیامی که از طرف بانک آمده بود، نگاهی می اندازد و لبخند نرم نرمک روی صورتش می نشیند. شماره ی دامون را می گیرد و گوشی را کنار گوشش می گذارد. بعد از چند بوق، صدای عصبانی دامون در گوشش می پیچد.

- چی می‌خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

نازنین بی مقدمه سر اصل مطلب می رود و با حالت تمسخر آمیزی لبش را کج می کند.

- افسانه ازم می‌خواد بفهمه برای چی اومدی خونه ما و من دویست گرفتم؛ بهش بگم؟ نظر تو چیه؟

دامون که در حیاط عمارت بود و می‌خواست به طرف بیمارستان راهی شود با تعجب وسط حیاط می ایستد.

- میخوای بذاری کف دستش؟

نازنین برای حرص دادن دامون می خندد.

- آره چرا که نه... می بینم که همه چی بین من و تو تموم شده. پس لزومی نداره که پنهونش کنم؛ همون‌طوری که من برات مهم نیستم تو هم برام اهمیتی نداری!

دامون عصبی می غرد.

- ولی تو با این کارت زندگی من و بهم می ریزی.

نازنین شانه هایش را با بی قیدی بالا می اندازد و خنده ایی سر می دهد.

- برام مهم نیست... اصلاً چه بهتر، خودم میام زنت میشم.

رگهای گردن دامون متورم شده بود و رنگ چهره اش از حرص به سرخی می زد.

- فکر نمی کردم تا این حد پست باشی... تو اون نازنین شش سال پیش نیستی.

نازنین که جدی شدن دامون را می بیند، خنده اش را جمع می کند.

- نه نیستم الان درنده تر شدم. بخاطر آینده پسرم هر کاری می‌کنم حتی اخاذی!

دامون پوزخندی می زند.

- پول میخوای پس؟

نازنین آب دهانش را فرو می دهد.

- آفرین خیلی زود حدس زدی... افسانه دویست داده، تو چقدر میدی تا زندگیت به هم نخوره؟

دامون نگاهی به پنجره اتاقش می کند و نفسش را بیرون می دهد. تارا برایش خیلی می ارزید؛ حتی بیشتر از پول های بی ارزش!

- سیصد میدم!

نازنین محکم زیر خنده می زند.

- برای نجات زندگیت گم حساب کردی. پونصد بده تا بی حساب بشیم.

دامون چشم هایش را با عصبانیت می بندد.

- چه حسابی با تو دارم؟

نازنین می خواهد بغضش را قورت دهد ولی نمی تواند.

- جای کشیده های اون روزت هنوز رو صورتمه.

دامون کلافه چنگی به موهایش می زند.

- باشه... شماره حساب بفرس.

نازنین بلافاصله قطع میکند و شماره حسابش را برای دامون اس ام اس می‌کند. دامون که شماره حساب را گرفته بود، سریع پیام می‌دهد

«میرم بانک به حسابت می‌ریزم»

نازنین بعد از دریافت اس ام اس لبخند رضایتمندی می‌زند و ام اس داد بعدی را برای آخرین بار می فرستد.

«خوش به حال تارا که تا این حد دوسش داری ولی بخاطر اون کشیده هایی که به من زدی نمی بخشمت»

دامون با اس ام اس نگاهی می اندازد و سرش را تکان می دهد.

نازنین که از دامون جوابی دریافت نمی کند، با خباثت برای افسانه تایپ می کند.

- افسانه جان من و ببخش؛ دامون بهتر از تو معامله می‌کنه. من پونصد گرفتم که خفه خون بگیرم. دویست تومن تو از شیر مادر برام حلاله.

افسانه با دیدن پیام نازنین با عصبانیت جیغ کوتاهی می زند و شماره ی نازنین را می گیرد ولی نازنین همین لحظه ی اول رد تماس می کند. افسانه کلافه گوشی را روی تختخواب می گوید و نجوا کنان از جا بلند می شود.

- پولم و خورد! یعنی چی می‌تونه باشه؟ باید سر در بیارم.

دامون که به بیمارستان رسیده بود، از پله ها بالا می رود و خودش را به آسانسور می رساند. در طبقه ی چهارم با ناراحتی از آسانسور خارج می شود و به سمت اتاق هامون می رود و بدون در زدن داخل می شود. هامون با دیدن دامون صورت کبود شده از مشت دامون را بطرف دیگری می گیرد. دامون با اشاره ابرو به خاتون می فهماند، که بیرون بروند. خاتون ناراحت از رفتار دامون، با اخم از کنارش رد می شود و از اتاق بیرون می رود. هامون نگاه از راه رفته ی خاتون می گیرد و به صورت حق به جناب دامون می دوزد. دامون نیز بیرون می رود و کنار خاتون می ایستد.

- دختر خاله تارا داره میاد این‌جا به بهانه کار تو شرکت هامون. اول میارمش خونه تون، پس با این گنده بک صحبت کن خرابکاری نکنه. یه نظر ببینه اگر پسندید من سور و صات عروسی را به پا کنم.

خاتون ناراحت سرش را به نشانه تایید تکان داد می دهد.

- اگه خاله تارا را ببینم بدجوری حالش و می گیرم... زده بچه من و ناکار کرده.

دامون عصبی دستی به صورتش می کشد.

- بچه تو داشت به زنم تجاوز می‌کرد! اگر اینکار و میکرد خودم می کشتمش. حیف که برادرمه!

خاتون با حرص دست هایش را مشت می کند.

- دورغ میگن.

دامون کلافه چشم هایش را در کاسه می چرخاند.

- مادر من! من تو اتاق خوابم دوربین دارم که به گوشیم وصله... من تمام قضایا رو دیدم می‌خوای برات بفرستم؟

خاتون روی دستش می زند.

- این چه بلایی بود که سر ما اومد؟

دامون سری تکان می دهد.

- شب رحمان میاد این‌جا می‌مونه؛ تو برو خونه.

دامون بدون خداحافظی از راهرو می گذرد و به سمت آسانسور می رود. خاتون سری تکان می دهد و به اتاق بر می گردد و رو به دامون می کند.

- بالاخره تو من و می کشی با این کارات!

هامون پوزخند صدا داری می زند.

- مگه چند بار شما رو انداختم تو هچل؟ این اولیه دیگه.

خاتون با بغض دست هایش را به هم می مالد.

- تو خجالت نکشیدی می‌خواستی به زن داداشت... وای وای از دست تو.

هامون بطرف دیگری نگاه می کند.

- دوسش دارم دست خودم نیست.

خاتون روی مبل می نشیند و نفسی می گیرد.

- فردا پس فردا با کلک دختر خاله تارا میاد تهران. میاد خونه ما یه نظر ببینش

هامون اول با تعجب به خاتون نگاه می کند و سپس خنده ی پر از بهتی سر می دهد.

- انگار شما طوریتون شده ها... بابا من میگم عاشق شدم شما میگی این نشد اون یکی؟

خاتون اخم در هم می کشد.

- اون دختره به بهانه کار میاد؛ بهش گفت تو شرکت تو کار هست. پس مثل بچه آدم می بینیش و بعداً نظرت و میگی.

هامون با حرص دست هایش را مشت می کند.

- تو شرکت من که کار نریختن.

خاتون با بیخیالی شانه بالا می اندازد.

- یه کاری پیشنهاد بده اگه دختره خواست که هیچ...

هامون میان حرف او می پرد.

- مادر من چرا نمی گیری من چی میگم!

خاتون با حرص فریاد می زند.

- می گیرم الاغ! ولی اون زن شوهر داره چرا تو نمی فهمی؟

شب شده بود و همه دور میز شام می خوردند. دامون بیشتر با غذا بازی می کرد و با مزه مزه کردن غذا، فکر درگیری را نشان می دهد. می ترسید افسانه دهن باز کند و همه چیز را به فنا بدهد.

افسانه عصبی به تارا و نوشین نگاهی می اندازد. بدش نمی آمد کمی حال تارا را بگیرد.

- وای چقدر بچه تو زندگی آدما تاثیر داره... نازنین یه مادر به تمام معناس. پسرش چه شیرینه درست شبیه باباشه.

دامون سرش را با حرص تکان می دهد ولی نوشین با بیخیالی قاشق پلو را در دهانش می گذارد.

- آره بچه خیلی خوبه. ما هم از این لحاظ کم نداریم و دوتا سه تا بدنیا میاریم. ما اصلا یه قلو نداریم. خواهر پنج تا داره یه سه قلو ویه دوقلو و برادرم سه تا داره که سه قلوان انشالله تارا هم یه سه قلوی تازه میاره.

افسانه با تمسخر می خندد.

- شوخی می کنید؟ ولی باید شوهر آدم سالم باشه که بچه بدنیا بیاره.

دامون یک باره قاشق و چنگالش را در بشقاب رها می کند و فریادش خانه را می لرزاند.

- خفه شو افسانه... به تو ربطی نداره.

نوشین لبخند تمسخر آمیزی می زند و دست هایش را قفل کرده، زیر چانه اش قرار می دهد. دامون با حرص بیشتری ادامه می دهد.

- بچه ها رو که از خونه باباش نیاورده بود، خب حتما باباشون سالمه دیگه.

افسانه با دقت به دامون خیره می شود.

- پس رفتی آزمایش؟ سالمی نه؟

دامون مشتش را روی میز خالی می کند.

- به تو چه؟ تو چرا دخالت می‌کنی؟

تارا با شک به دامون خیره می شود. نکند جواب آزمایش مثبت است و دامون به او نگفته؟ اخم در هم می کند ولی در مقابل افسانه نمی توانست او را باز خواست کند. نگاهش را به نوشین می دهد که او با گرمی ساق درستش را فشار می دهد.

- بخور با حرفهای این فکر تو مصموم نکن.

دامون که به شک تارا پی برده بود، با هوا قاشق را به سمت تارا می گیرد.

- بخور خیلی ضعیف شدی.

در این حین اس ام اسی از طرف نازنین به گوشی تارا می رسد. تارا با شک گوشی را بر می دارد و با بهت بیشتری متن آن را می خواند.

«منم نازنین شماره تو از هامون گرفتم. شوهرت سالم بود و به من پونصد میلیون داد تا چیزی بهت نگم. سقط بچه ها کار دامون بودن.»

تارا با دیدن، با دست و پای لرزان صندلی را عقب می دهد و از روی آن بلند می شود. دامون و نوشین با نگرانی به صورت سفید تارا نگاه می کردند ولی جرئت پرسیدن نداشتند. تارا با صدای لرزان و در حالی که بغض کرده بود، رو به دامون می کند.

- دامون تو... تو سالم بودی و من و به باد کتک گرفتی؟ تو تو بچه نمی خواستی و پول دادی من و بزنن تا بچه ها بیوفته!؟

افسانه محکم می خندد و از دامی که خود به خود برای دامون پهن شده بود، لذت می برد.

تارا با خشم و ناراحتی خود را می زد و فریاد پر از بغضش هر کسی را به جنون می رسانید.

- تو چطور دلت اومد با بچه های خودت این کارو بکنی؟! نمی بخشمت... نمی بخشمت!

دامون به طرف تارا می رود تا با گرفتن دست های تارا اجازه ی خود زنی به او ندهد ولی تارا دستش را پس می زند و چنگ دستانش را در موهای خود فرو می برد. فریادش با گریه توأم می شود.

- خدایا چقدر زجر بکشم؟! تو این سه ماه مردم و زنده شدم. چقدر زجر کشم می کنی؟ چرا از اول نگفتی بچه نمی خوای؟

دامون تا می خواست دهانش را باز کند تارا جیغ می کشید.

- یه کلمه هم حرف نزدن. یه لحظه هم این‌جا نمی مونم؛ دیگه به اینجام رسیده.

با همان حال نزار، دوان دوان به سمت پله ها می رود که دامون نیز پشت سرش می دود.

- تارا! تارا گوش کن به حرفام...

تارا بالای پله ها می ایستد و با دستان لرزان گوشی و پیام نازنین را به سمتش می گیرد.

- ببین نازنین جونت چی نوشته. پس برای این رفتی خونه اش؟ تو خیلی پستی... تو به کوچولوهای من رحم نکردی... جلو بیمارستان ایستاده بودی تا شاهد شاهکارت باشی؟! می خواستی مطمئن بشی که طرف کارش و خوب انجام می ده؟

دامون به سختی بازو های لرزان تارا را می گیرد و در حالی که خود از تارا کم نداشت، فریاد می زند.

- اون دروغ میگه. بذار توضیح بدم بعداً اگر خواستی برو.

او را به سمت اتاق کی کشد و با هل دادنش داخل اتاق، در را قفل می کند. تارا با گریه و ناراحتی خود را به در و دیوار می کوبد.

- در و وا کن تا بلایی سر خودم نیاوردم... دیگه تو این خراب شده نمی مونم...ذتو بخاطر هیچی من و به باد کتک گرفتی... هیچ می دونی من اون شب چقدر ذوق داشتم تا شادی رو تو چشم‌های تو ببینم؟! ولی تو با کتک جوابم و دادی... خدای من! دیگه توان مقابله با تو و افسانه رو ندارم. بذار برم.

دامون هر دو مچ تارا را می گیرد و با التماس به صورت او خیره می شود.

- گوش می‌کنی بعداً!

تارا را روی تخت خواب هل می دهد. با برداشتن صندلی کوتاه میز آرایش خود روی آن می نشیند و نفسش را با حرص بیرون می دهد.

- می خوام با دقت گوش کنی. عین حقیقته که بهت میگم گ.

چند ضربه به در وارد می‌شود.

- تارا حالت خوبه؟

تارا در حالی که هق می‌زد به در خیره می شود. دامون که حال زار تارا به قلبش فشار وارد می کرد رو به در فریاد می زند.

- نوشین خانوم برو... حالش خوبه. ما داریم صحبت می‌کنیم.

دامون که حس می کرد نمی تواند بنشیند از روی پا تختی سیگاری بر می دارد و با روشن کردنش به سمت پنجره می رود.

- از بچگی حسرت روز های خوب و داشتم. هامون سه سال از من کوچک تر و همیشه مورد توجه مامان و بابا بود؛ من همیشه تنها بودم.

تارا که کمی آرام گرفته بود، اشک هایش را پاک می کند. دامون پک عمیقی به سیگار می زند.

- همیشه فکر می‌کردم چرا مامانم من و اندازه هامون دوست نداره؟! این عقده داشت خفه ام می‌کرد ّ همیشه اول هر چیز مال هامون بود و مادرم با من غریبه بود ولی من عاشق مامانم، مخصوصاً بابام بودم. نوجوون بودم که یه روز مادر نازنین من و به خونه اش دعوت کرد و واقعیتی رو گفت...

آب دهانش را قورت می دهد و نگاه پر از دردش را به بیرون می دوزد.

- من اون موقع جواب همه سوال هام و گرفتم. مادرم مادر واقعی من نبود؛ مادر من تو سه سالگی طلاق گرفته بود. یعنی یه جورایی بابام به مادرم خیانت کرده بود. وقتی فهمیدم مادرم، مادرم خودم نیست یه هفته گریه کردم.

تارا پاهایش را روی داخل شکمش جمع می کند و آرام اشک می ریزد. دامون پک دیگری به سیگار می زند.

- از اون موقع فهمیدم من نباید به مادرم متکی باشم. وقتی با نازنین ازدواج کردم خیلی خوشحال بودم. دوستش داشتم، شبیه بابام بود؛ ،اون ظاهرا من و دوست داشت. ازش خواستم زود تر بچه دار بشیم. اقدام کردیم ولی نشد؛ رفتیم آزمایش بهم گفتن من عقیمم. دنیا رو سرم چرخید. باورم نمی شد؛ بار دوم رفتم، باز هم همون نتیجه و نازنین با اون همه عشق گفت طلاق می خوام. منم نخواستم بهش ظلم کنم و فوری طلاقش دادم و مهریه اش را تمام و کمال بهش دادم. نازنین سه ماه بعد از طلاق با یه نفر ازدواج کرد و رفت فرانسه. دومین ضربه رو تجربه کردم. افسرده شده بود. مادرم برای اینکه حال من و خوب کنه به پیشنهاد پدر افسانه، افسانه رو برام خواستگاری کرد. بدون اطلاع من! من و مجبور کرد باهاش ازدواج کنم؛ مادرم من و مجبور کرد برای این‌که هیچ‌وقت از افسانه جدا نشم قرارداد رو امضا کنم.

سیگار را در زیر سیگاری خاموش می کند و سیگار دیگه ای آتش می زند.

- ولی من چند روز پیش فهمیدم مادرم، افسانه و نازنین سر من کلاه گذاشتن و من و بازیم دادن. رفتم خونه نازنین و بهش حمله کردم؛ کتکش زدم! وقتی رحمان نتیجه آزمایشم رو آورد تعجب کرده بودم. به قدری عصبانی بودم که حد نداشت.

تارا به تاج تخت تکیه می دهد و زانوهایش را در آغوش می کشد. دامون ادامه می دهد.

- من سالم بودم و اون سه قلو ها بچه های من بودن.

تارا با صدای بلند زیر گریه می زند و این بار دامون نیز همراه تارا اشک می ریخت. دامون با بغض دستی به صورتش می کشد.

- اون روز، خونه نازنین، فهمیدم افسانه برای این‌که به من برسه، نازنین رو تهدید کرده اگر طلاق نگیره پدرش حق الارث مادرش و نخواهد داد. اون موقع اوضاع خوبی نداشتن و به پول احتیاج داشتن. نازنین پول رو به من ترجیح داد و با افسانه همدست شد.

تارا اشک را از چشمان.گرد شده اش کنار می زند و با بهت به دامون خیره می ماند. دامون با بغض بیشتری، ادامه می دهد.

- اونا تو آزمایش من دست برده بودن تا هر چه زودتر نازنین رو طلاق بدم و افسانه رو بگیرم. موفق هم شدند. این سومین ضربه بود تارا! من نمی دونستم سالمم؛ من فکر می‌کردم عقیمم مثل دو عموی دیگه ام.

تارا پاهایش را از تخت آویزان می کند. شاید دلش به حال دامون سوخته بود ولی باز هم عصبانیت از صورت و نگاهش هویدا بود. دامون پکی به سیگار می دهد.

- تارا! من بچه های خودم و نکشتم... به خاطر این‌که مواظبت نبودم بعد از برگشت از خونه نازنین حالم بد شد و بستری شدم؛ خودت شاهد بودی.

تارا در یک آن به در حمله می برد و گریه و فریاد به درد و مشت می کوبد.

- افسانه می کشمت... تو باعث شدی بچه هام بیوفتن. می کشمت!

دامون سریع سیگار را در جا سیگاری می اندازد و به طرف تارا می رود. محکم او را در آغوشش هل می کند.

- من و ببخش که مواظبت نبودم... من و ببخش که گول حرفای افسانه و نازنین رو خوردم. من مجبور شدم به نازنین پول بدم تا چیزی بهت نگه تا خودم سر وقت همه چیز را توضیح بدم.

تارا با جزه سرش را به سینه دامون.پ تکیه می دهد.

- دامون من بچه هام می خوام... من بچه خیلی دوست دارم؛ من بچه هام و می‌خوام!

دامون با بغض سر تارا را نوازش می کند.

- عزیزم... عزیزم بهت قول میدم بازم بچه دار می شیم... بازم سه قلو!

تارا درحالی هق می زد با مشت های بی جانش به سینه دامون می کوبد.

- من دیگه امیدی ندارم دیگه خسته شدم.

دامون صورت تارا قاب می‌کند در حالی که اشک می ریخت، لبخندی هم می زند. صدایش را پایین می آورد؛ چیزی شبیه به یک نجوا!

- نه، نه! این حرف و نزن؛ من و تو باید افسانه رو شکست بدیم. دلم می خواد الان لهش کنم ولی بخاطر ثروتم نمی‌تونم. من همه ثروتم و به اسم تو کردم تا از شر افسانه راحت بشیم.

تارا از هف هف به سکسکه افتاده بود.

- من ثروت تو رو نمی خوام؛ من بچه هام و می‌خوام.

دامون گونه ی تارا را با درد، می بوسد و اشک هایش را با نوک انگشت، پاک می کند.

- تو بهم کمک می‌کنی... نباید افسانه بفهمه... می‌بینی برات یه زندگی بهشت رو به راه می‌کنم. بازم بچه دار می شیم. تو باغچه این عمارت بچه هامون با هم بازی می کنن؛ خب؟

تارا از دامون جدا می شود و خود را به تخت می رساند. با صورت روی بالشت دراز می کشد و بلند بلند گریه می کند. دامون نفسی تازه می کند. در دل خدا را شکر می کند که تارا از رفتن منصرف شده است. به طرف تخت می رود و او نیز روی آن دراز می کشد. تارا را دوباره به سینه می چسباند و سرش را می بوسد.

- آروم باش عزیزم. همه چی درست میشه؛ بهت قول میدم... نازنین و افسانه دست به یکی کردن تا تو رو اذیت کنن؛ می خوان فراریت بدن... تو نباید به حرفاشون عمل کنی.

تارا که داغ دلش تازه سر باز کرده بود، اشک هایش دوباره روان می شود.

- دامون چرا من شانس ندارم آخه؟ من از خدا مگه چی می‌خوام؟ یه زندگی آروم می‌خوام؛ فقط همین!

دامون مو های تارا را نوازش می کند و سرش را دوباره می بوسد.

- همه ش و برات فراهم می‌کنم عزیزم. اصلا غصه نخور. تو فقط همراه من باش و بهم فرصت بده... با حرفای افسانه و نازنین بهم نریز.

تارا که کمی آرام گرفته بود، سرش را به سینه دامون تکیه می دهد و بعد از چند نفس های تکه تکه اش، منظم می شوند. دامون وقتی مطمئن می شود که تارا خوابیده است بلند شده و به طرف در می رود. از اتاق خارج می شود، با نوشین که با غضب به او نگاه می کرد رو به رو می شود. اخم جدی ای می کند و نگاه از او می گیرد.

- سر وقت تارا همه چیز رو بهتون توضیح میده؛ الان چیزی برای عصبانی شدن وجود نداره... تارا هم خوابید؛ بذارید استراحت کنه.

نوشین ناراحت به طرف اتاقش می رود در را محکم به هم می گوید. دامون گوشی اش را از جیب بیرون می کشد و نگاه از در بسته ی اتاق نوشین می گیرد و همان طور که به سمت بیرون می رفت، شماره ی نازنین را می گیرد. باید خود را برای یک جنجال بزرگ آماده می کرد.

- جانم دامون.

با شنیدن صدای نازنین پوزخندی می زند.

- تا حالا فکر می کردم تو پست شدی ولی تو تبدیل به یه آشغال شدی. پیامک تو کارش و کرد و تارا از نیت بد و کثیفت خبردار شد. تصمیم گرفته باهات مبارزه کنه. اگه یه بار دیگه برای زن من پیغام پسغام بفرستی این بار شکایت می‌کنم. پس این آخرین هشدار من بود.

نازنین گوشی را قطع می کند و از حرص دندانهایش را به هم می سابد.

دامون نفس راحتی می کشد و در سرما زیر برف ایستاده و به آسمان خیره می شود. تا به امروز در این حد احساس راحتی نکرده بود. دستهایش را از هم باز می کند و فریادش بین برف ها گم می شوند.

- خدایا! خدایا!

اشک هایش روی صورتش می لغزند. دلش از ضربه هایی که خورده بود به شدت گرفته بود و این بار نمی خواست با رفتن تارا ضربه ای دیگر بخورد.

سه روز اما با گریه و بی تابی های تارا می گذرد. در این مدت تنها کاری که از دامون بر می آمد، آغوش گرفتن و تیمار و دلداری دادن او بود که تا حدی موفق شده بود آرامش کند.

تارا مقابل آینه می ایستد و به صورت لاغر شده اش خیره می شود. دستش را بالا می آورد و زیر چشمی که دیگر کبود نبود می کشد. بغض ضعیفی به گلویش ریشه می اندازد ولی تارا تمام تلاشش را می کند تا قطره ای اشک نریزد.

چشمانش را با مکث باز و بسته می کند و به سمت کمد لباس هایش می رود تا لباس عوض کند ولی در این میان زنگ خوردن گوشی اش باعث می شود، به طرف آن برود و جواب دهد.

- جانم خاله؟

نوشین با روی خوب و خوشحالی جوابش را می دهد.

- عزیزم، نگار اومده. زنگ زدم به دامون گوشی رو برنداشت.

تارا انگشت هایش را تاب می دهد و گوشی را در دست عوض می کند.

- سلام برسون... شاید تو جلسه بود.

نوشین تن صدایش را پایین می آورد.

- الان حمومه؛ به نگار گفتم تو بخاطر سقط نمی تونی با ما بیایی خونه مادر دامون.

تارا لبش را با استرس می جود.

- باشه... می‌گم حالم خوش نیست ولی از یه طرف نمی‌خوام این دختره بخاطر من بدبخت بشه؛ خدا کنه هامون نپسنده و برگرده بره تبریز.

نوشین آهی می کشد.

- والا منم موندم... منم بخاطر اصرار دامون خبرش کردم وگرنه دلم نمی‌خواد با اون پسره ایکبیری رو هم بریزن.

تارا با یادآوری نگار لبخندی می زند.

- حالش خوبه؟

نوشین باز هم لحن ذوق زده اش را بر می گرداند.

- پنج شش ماهی بود ندیده بودمش. چقدر دختر فرق کرده! انگار خواهر دوقلوی توئه... وقتی دیدمش برای چند ثانیه شوک شدم. می‌ترسم پسره خوشش بیاد و بعداً نگار قضیه رو بفهمه و برای ما بد بشه.

تارا دستش را مشت می کند و روی کنسول می گذارد.

- خاله اصلاً اصرارش نکن. کار و قبول کنه بذار بره... نمی خوام دختره رو بدبخت کنم.

- باشه.

تارا خداحافظی می کند و بعد از عوض کردن لباس هایش، شماره ی دامون را می گیرد. بعد از چند بوق صدای زمزمه وار دامون شنیده می شود.

- چیزی شده عشقم؟

تارا با نگه داشتن گوشی با شانه اش، دکمه های شومیزش را می بندد.

- نگار اومده به مامانت اینا بگو.

- باشه... الان جلسه ام تموم شد خبر میدم.

تارا بدون خداحافظی گوشی را قطع می کند و به سمت در می رود. از اتاق خارج می شود و پله ها را پایین می رود. به طبقه ی پایین که می رسد، افسانه طبق معمول همیشه، در حال خوردن قهوه بود که با دیدن تارا لبخند تمسخر آمیزی می زند. تارا با دیدن افسانه مکثی می کند و سپس به مرضیه که مهربانانه بهش خیره شد نگاه می کند. به طرف کاناپه کنار پنجره رفته و روی آن می نشیند. مرضیه به طرف تارا می رود و با لبخند به صورتش نگاه می کند.

- خانم جان کلوچه درست کردم براتون بیارم؟

تارا به مرضیه نگاهی با شک می اندازد.

- نه اشتها ندارم، ممنون. فقط یه قهوه همراه شیر.

افسانه تک خنده ایی می کند و زهرش را به مرضیه می ریزد.

- چه خبره مرضیه مهربون شدی؟!

مرضیه سکوت می کند و با مکث طولانی به طرف آشپزخانه می رود. در این حین در سالن با شدت باز می شود و نازنین عصبی داخل می شود. تارا و افسانه شوکه به هم خیره می شوند. حتی مرضیه در درگاه آشپزخانه چشمانش را گرد می کند. افسانه بلند شده و چند قدم به طرف نازنین می رود.

-بازم که پیدات شد!

نازنین با چشمانی که از خشم قرمز شده بودند، به طرف افسانه هجوم می برد و شروع به کتک زدن افسانه می کند. مرضیه می خواست مداخله کند که نازنین محکم هلش داد و او روی زمین افتاد. تارا ترسیده بود و نمی دانست چه کار کند. از طرفی نازنین به قصد مرگ به صورت و دستان افسانه چنگ می انداخت و ضربه می زد. مات و مبهوت به دعوای دوزن خیره شده بود. افسانه جیغ می کشید و کمک می خواست ولی نه تارا و نه مرضیه جرأت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشتند. بالأخره تارا به خودش جرأت می دهد و به نازنین حمله می کند و با به زمین زدن او افسانه را نجات می دهد.

فریاد نازنین به هوا می رود.

- این کم بود، افسانه تو با زندگی من بازی کردی! بازم میام سراغت؛ اون قدر می زنمت تا صدای سگ بدی.

بعد با حرص رو به تارا که نفس نفس می زد می کند.

- برای تو هم دارم. تو دامون و از من گرفتی ولی با اومدن بی موقعت همه چیز رو به هم زدی.

تارا صدایش را بالا می برد.

- پاشو برو گمشو! انگار باز دلت کتک می‌خواد؟! تو اگه دامون و دوس داشتی به خاطر پول ولش نمی کردی. همه شما ها عقده پول دارید بدبختا! اگه یه بار دیگه پات و این‌جا بذاری بدجوری حالت و می‌گیرم.

نازنین بلند شده و لباس هایش را تکان می دهد.

- به هم می رسیم تارا خانوم!

تارا دستش را به سمت در دراز می کند.

- مشتاق دیدار... هری.

افسانه از جواب رک تارا به نازنین خنده محوی کرد.

نازنین با حرص صورت تارا را نگاه می کند و از آن ها دور می شود. با صدای ناله ی افسانه تارا نگاه از راه رفته ی نازنین می گیرد و افسانه که روی مبل نشسته بود و از شدت درد نفس نفس می زد، می دوزد. افسانه با سنگینی نگاه تارا سر بلند می کند که تارا پوزخندی می زند.

- می تونستم بذارم اون قدر کتکت بزنه تا صدای سگ بدی؛ حیف که وجدان درد نمی ذاره بد باشم وگرنه تو بیشتر از این مسحقته!

تارا به مرضیه اشاره کرد به افسانه کمک کند. مرضیه با گرفتن زیر بازوی او، افسانه را به سمت اتاقش می برد. تارا با کلافگی روی مبل می نشیند. این اتفاقات تا کی ادامه خواهند داشت؟!

***

نگار شلوار را از بالا تا پایین موهای لخت و سیاهش می کند. تمام زیبایی هایی را که تارا داشت او نیز نصیب شده بود. حتی قد و هیلکشان مانند سیبی بود که از وسط نصف کرده باشند. سشوار را خاموش می کند و به طرف سالن می رود و روی کاناپه می نشیند.

- این‌جا خونه تاراس پس!

نوشین از آشپزخانه بیرون می آید و چایی را روی میز، مقابل نگار، می گذارد. نگار گفت:

- کی میری خونه خودت؟

نوشین لبخندی می زند و روی کاناپه ی مقابل او جا می گیرد.

- دو سه روز دیگه... تارخ این‌جا می‌مونه ولی من اصرار دارم بیاد خونه من و پول رهن این‌جا رو بدیم به خود تارا.

نگار، نگاهش را در خانه می چرخاند.

- جای دنجیه ولی کوچیکه؛ خونه خودت بزرگتره... راستی خاله عمو ناصر چی شد؟

نوشین با حرص نفسش را بیرون می دهد.

- رفته به درک!

نگار می خندد.

- مرده؟!

نوشین به پشتی تکیه می دهد و دستی به موهایش می کشد.

- نه شنیدم تو مغازه می خوابه.

نگار چشمکی می زند.

- می خوای چیکار کنی خاله... دوباره عروسی می کنی؟

نوشین لبخند محوی روی لب می نشاند.

- یه خواستگار خوب دارم... منم ازش بدم نمیاد؛ مرد خوبیه.

نگار با ذوق خود را جلو می کشد.

- کیه؟ من می شناسم؟ اگه آشنا نیست در عرض پنج دقیقه شجرنامه ش و می کشم بیرون.

نوشین آب دهانش را فرو می دهد و نفس عمیقی می گیرد.

- آشناس. مشاور دامون؛ یه جورایی وکیلش هم هست. به گفته خودش خونه داره ماشین داره، حقوقش هم عالیه. فقط حالا تو خونه گوشه حیاط دامون زندگی می‌کنه از نظر من مشکلی نیست ولی خودش خیلی خوبه.

نگار با ذوق دستانش را به هم می کوبد.

- این که عالیه خاله... به کوری چشم ناصر جواب بله رو بده... آخ قیافه ناصر دیدنیه اگه بشنوه شوهر کردی.

نوشین لبخندی به ذوق تو می زند.

- حالا مشکل تارا رفع بشه و تو رو هم صاحب کار کنم و تارخ رو زنش بدم بعداً.

نگار با کلافگی دستش را در هوا می چرخاند.

- وای کی میره این همه راهو... ولش کن به فکر خودت باش.

با سکوت نوشین، نگار یه قلوپی از چایی اش را می خورد.

- راستی خاله برادر دامون از خودش بزرگتره یا کوچیک؟

نوشین جایی خود را بر می دارد.

- داداش کوچیشه. در ضمن مجرده.

چشم های نگار گرد می شود. دستش را روی سینه اش گذاشته و با دیوانه بازی لبخندی می زند.

- خاله می‌خوای سکته ام بدی؟ وای خدایا این که عالیه... می شه مخش و زد؟

نوشین به لودگی او می خندد.

- به فکر کار باش حالا. اون از تو خیلی بزرگه فکر کنم سیزده سال

نگار اخم های مصنوعی اش را در هم می کشد.

- عه خاله حالا هم کار هم مخ زنی چه اشکالی داره؟! تازه سیزده سال که چیزی نیست.

بلافاصله چشمکی به نوشین می زند.

- خوش تیپه؟ هیکل چی؟

نوشین می خندد.

- خیلی خوش تیپه؛ به نظر من که از هامون بهتره ولی تارا میگه دامون خوشتیپ ترین مرد دنیاس.

نگار در حال بلند می شود و لبخند دندان نمایی به چشمان گرد نوشین می زند.

- لازم شد که به خودم برسم.

نوشین لبخند بی میلی می زند.

- نه بنظر من خیلی ساده آرایش کن؛ من شنیدم از از دخترای زیاد آرایش کرده خوشش نمیاد.

نگار متفکر به گوشه ای خیره می شود.

- واقعا؟ چه بهتر!

نوشین لیوان چای را روی میز می گذارد.

- مادرش هم هست بهتره درست رفتار کنی.

چشمان نگار گرد می شود.

- مگه می ریم خونه شون؟

نوشین نگاهی به چشمان گرد شده ی او می اندازد.

- آره... هامون خان یه تصادف کوچیک کرده تو خونه در حال استراحته.

نگار باز روی کاناپه می نشیند.

- باشه خاله خیالت تخت همچین کلاس بذارم براشون که انگشت به دهان بمونن.

نوشین و نگار محکم زیر خنده می زنند.

***

هامون تی شرت سفید رنگ و شلوار لی می پوشد و به اتاق مادرش می رود. خاتون با دیدن هامون اخم ریزی می کند.

- مگه تابستونه که تی شرت پوشیدی؟ سرما می‌خوری.

هامون با کلافگی سر تکان می دهد.

- با این راحتم... دارم از کارای شما دیونه میشم. چرا هیچ کس من و درک نمی کنه؟ من وقتی تارا رو دوس دارم چطور عاشق دختر خاله اش بشم؟

خاتون پوفی می کشد.

- والا منم نمی‌دونم تو چرا خودت و زدی به نفهمی! تارا زن برادرته... تازه این دختر درست کپی تاراس یه نظر ببین خوشت نیومد برو از داداشت کتک بخور.

هامون می خواهد جواب دهد که صدای اف اف بلند می شود. خاتون دستی به لباسش می کشد و از روی صندلی بلند می شود.

- حیف اون دختره این جاس وگرنه حال خاله تارا رو به خاطر ضربه ایی که به تو زده رو می‌گرفتم.

خاتون جلوتر حرکت می کند ولی یک دفعه بر می گردد و همین باعث می شود هامون نیز بایستد. خاتون انگشت تهدید به سوی او می گیرد.

- عین آدم رفتار می‌کنی. اگر پسند نکردی یه چیزی نگی که دختر حالش گرفته بشه مثل آدم ردش میکنی.

نوشین و نگار مقابل در بزرگ عمارت ایستاده اند و نوشین آیفون را به صدا در می آورد. بعد از چند لحظه بدون این‌که صدای از آیفون شنیده شود در باز می‌شود. نگار در پالتوی قرمز رنگش بی‌نهایت زیباتر شده بود و با آرایش ساده اش دلرباتر به چشم می‌خورد. داخل می شوند و به طرف ساختمان عمارت حرکت می کنند. نگار به اطراف نگاهی می اندازد و با ذوق صدایش را پایین می آورد.

- وای خاله چه خونه ایی دارن!چقدر بزرگه!

نوشین لبخندی به ذوق نگار می زند.

- خونه تارا خیلی بزرگتره و قشنگتره.

- واقعا؟! خوش بحالش!

نگار ونوشین داخل می شوند و با گذشتن از راهرو داخل سالن می شوند. خدمتکار به طرف آنها می رود و می خواهد پالتوهایشان را از آنها بگیرد ولی نگار گفت بدون مانتو نمی تواند راحت باشد. در آن میان خاتون و هامون داخل می شوند. هامون با دیدن نگار ابرو هایش بالا می رود؛ احساس می‌کرد با تارا روبه رو شده است. بی اراده لبخندی می زند و جلو رفتن دستش را به سمت نگار دراز می کند. نگار نگاهی به دست هامون می اندازد و دستش را در دست خاتون می گذارد.

با فشرده شدن دست نگار در دست خاتون لبخندش را از هامون گرفته و به صورت خاتون می پاشد.

- ممنونم. خوشحالم که شما رو می بینم.

هامون که هنوز دستش رو هوا مانده بود، لبخند محوی از این حرکت نگار می زند و به مبل ها اشاره می کند.

- بفرمایید بشنید.

نوشین دستش را با مکث به طرف خاتون می برد تا با او دست بدهد. خاتون نگاه بدی به نوشین کرده و دستش را با مکثی طولانی تر از مکث نوشین، در دست او می گذارد. نوشین اعتنایی به رفتار خاتون نمی کند و با نگاه پر معنی به هامون خیره می شود.

- خوبین آقا هامون؟

هامون ابرو هایش را بالا می دهد با مکث کوتاهی سر تکان می دهد.

- با محبت شما خوبم ممنون.

نوشین پوزخندی می زند که از چشم خاتون و هامون دور نمی ماند. هر چهار نفر می نشیند. خاتون نگاهی با تعجب به آن دو می اندازد.

- چرا پالتو هاتون رو در نیاوردین؟

نوشین و نگار به هم نگاهی می اندازد. نگار وقتی می بیند نوشین نمی خواهد حرفی بزند، لبخندی رو به خاتون می زند.

- این طور راحتم. نمی خوام زیاد مزاحم شما بشم.

خاتون بی توجه به جواب نگار، رو به خدمتکار می کند.

- پریسا پالتو های خانوما رو بگیر.

نگار در حالی که سرخ شده بود مجبوراً مانتو اش را در می آورد و دست پریسا می دهد. با یک بلوز سفید یقه اسکی و شلوار جین جوری که معذب بودنش پیدا بود می نشیند. هامون نگاهی به اندام خوش تراش نگار می اندازد و زیر زیرکی لبخندی می زند. نوشین همچنان پالتواش را در نمی آورد و به هامون که با چشمانش نگار را آنالیز می کرد خیره می شود. نگار دستی به شالش می کشد و آن را مرتب می کند.

- می بخشید تو خونه مزاحم شما شدیم. من نمی دونستم قرار بیاییم خونه تون.

خاتون که از خوش رویی نگار خوشش آمده بود، لبخندی از ته دل به روی او می زند.

- نه عزیزم مزاحم چیه، شما مراحمی؛ غریبه نیستین که؛ بالاخره دختر خاله عروسمی. خونه و شرکت فرقی نداره.

نگار به اطراف نگاهی می اندازد. با سنگینی نگاهی، چشم می گرداند و با چشام و هامون یکی می شود. سپس به لبخندی به رویش می زند که هامون انگشتانش را در هم قفل کرده و زیر چانه اش می گذارد.

- رشته تون چیه؟

نگار صدایش را صاف می کند.

- حقوق.

هامون به پشت مبل تکیه می کند.

- دیگه چه کارایی از دستتون بر میاد؟

نگار ابرویش را بالا می دهد.

- یه دوره شش ماهه کامپیوتر هم رفتم.

هامون سری به نشانه ی تفهیم تکان می دهد.

- دیگه؟

نگار نگاهی به نوشین می اندازد و دوباره به چشمان سبز هامون خیره می شود.

- یه دوره چهار ماهه آشپزی هم رفتم.

هامون ابروهایش را بالا می دهد و لبخندی روی لب می نشاند.

- دیگه؟

نگار لبخندی از سر گیجی می زند.

- شیرینی پزی هم رفتم.

سر کج می کند.

- دیگه؟

نگار با انگشتش گوشه ی پیشانی اش را می خارد و به گوشه ای خیره می شود.

- یه دوره ویراستاری هم رفتم که نصفه مون ولی میخوام تمومش کنم.

خاتون که از سوالات هامون خسته شده بود، لبخند کلافه ای زده و بین کلام هامون می پرد.

- ماشالله چه دختر فعالی!... عزیزم چند تا برادر و خواهرین؟

نگار با تعجب نگاهش را بین خاتون و هامون می چرخاند و سپس سرش را نامحسوس به نوشین نزدیک می کند. صدایش را پایین می آورد.

- خالا! بولار منن الچیلیغ الیرلر یا بیلمه ایش وره جخلر؟ «خاله اینا از من خواستگاری می کنن یا می خوان بهم کار بدن؟»

نوشین که قصد خاتون را از پرسیدن سوال ها را می دانست، سعی می کند حواس نگار را پرت کند.

- ایستیر لر سنی یاخچی تانیالار. «میخوان تو رو خوب بشناسن»

نگار لبخندی مشکوک به خاتون می زند و صاف می نشیند.

- پنج تا بچه ایم. من و خواهرم و یه برادرم سه قلو هستیم و دوتا برادر دیگه ام دوقلو هستن... آخه خونواده ماچند قلو زائن... درواقع ما هفت نفریم ولی خواهرم ازدواج کرده و رفته.

خاتون لبخندی می زند.

- ماشالله... اون وقت بابا به چه کاری مشغولن؟

نگار که از سوالات تعجب کرده بود نگاه گذرایی به نوشین می اندازد.

- بابام کارمند بانکه و مامانم خانه دار.

خاتون سری تکان می دهد.

- خوبه...

هامون نفسی تازه می کند، حس می کرد خاتون زیاده روی می کند.

- اگه اینجا مشغول بشید خانواده اجازه میدن؟

نگار لبخند خوشحالی می زند.

- آره... با خاله ام می مونم... حالا خاله هم تنهاس.

نوشین که می دید خواستگاری مرموز آن ها خوب پیش می رود، برای بر هم زدن آن، پا در میانی می کند.

- ولی نگار هنوز درسش مونده؟

هامون اخم هایش را از نیت نوشین در هم می کشد. نگار با عجله سرش را تکان می دهد.

- خاله! بهمن ماه تموم می‌کنم. هر هفته دو روز کلاس دارم می‌تونم رفت و آمد کنم.

نوشین دست تارا را می گیرد.

- خاله تبریز دوره عزیزم، چطوری می‌خوای بری بیایی؟

هامون اجازه ی سخن بیشتر به نوشین را نمی دهد.

- چه روزایی کلاس داری؟

نگار نگاه از نوشین می گیرد.

- روزای شنبه و یکشنبه.

هامون دست هایش را مالش می دهد و با خوشحال آن ها را به هم می کوبد.

- این‌که خیلی خوبه؛ مشکلی نیست. اول به عنوان منشی میایی ولی بعد دوماه تو حسابداری کار بهت میدم.

نوشین اخمهایش را در هم کشید ولی نگار با خوشحالی کف دست هایش را به هم می کوبد و بی توجه به حضور خاتون وهامون در جا بالا می پرد.

- خیلی عالیه!

خاتون که متوجه نظر خوب هامون می شود، با خوشحالی تعارف می کند تا قهوه هایشان را بخورند. خاتون دقیق به صورت نگار خیره می شود.

- خیلی شبیه تارایی؛ انگار سیب و از وسط نصف کردن.

نگار لبخندی می زند و فنجانش را روی میز می گذارد.

- بله شبیه همیم. آخه مادر من و مادر تارا دوقلو بودن. همه ما شبیه مادرامون هستیم. فقط داداش های من شبیه بابامن.

خاتون سری می جنباند.

- جالبه!

***

عصر آن روز تارا، نگار، نوشین و تارخ دور هم می نشینند. تارا که از خوشحالی نگار نگران بود، دست هایش را به هم می مالد.

- میدونی چیه نگار، اصلاً نرو پیش هامون به دامون می‌گم یه کار خوب برات پیدا کنه.

نگار با تعجب و با شوخی می خندد.

- اِ چرا؟ بابا پسره خیلی خوشتیپه، حداقل برم مخشو بزنم.

تارخ سرش را با تأسف تکان می دهد.

- خیلی دیونه ایی. اصلا خودم با دامون صحبت می‌کنم یه کار خوب تو شرکت بهت بده.اصلا از هامون خوشم نمیاد.

نگار با تعجب نگاهش را بین آن ها می گرداند.

- شما ها چرا دست به یکی کردین که نذارین من برم شرکت هامون؟ خبریه؟

نوشین دستش را روی زانو نگار می گذارد.

- نه عزیزم هامون کمی دم دمی مزاجه بخاطر این گفتم.

نگار دستش را روی دست نوشین می گذارد.

- نه بابا آدم خوبی به نظر میاد.

در این حین گوشی نگار که روی میز بود به صدا در می آید. همه به گوشی خیره می شوند. اسم هامون روی صفحه گوشی دیده میشد و به همین سبب همه با تعجب به نگار خیره می شوند.

- خب مجبور شدم شماره هامون رو رد و بدل کنیم. چرا همچین چهار چشمی نگام می‌کنید

نوشین با تعجب روی گونه اش می زند.

- کی رد وبدل کردین!؟

نگار بدون جواب دادن به نوشین گوشی را برداشته و باز می کند.

- بله آقای ملکی.

هامون دستی به گردن ورم شده اش می کشد.

- اگه فردا اینجا هستید میخوام ببرمتون شرکت کارتون رو بهتون محول کنم.

نگار با ذوق جیغی می کشد که هامون گوشی را کمی دورتر نگه داشته و از ذوق نگار لبخندی می زند.

- البته که هستم؛ آدرس رو برام اس کنید، میام.

هامون میان حرفش می پرد.

- نه من میام دنبالتون.

نگار صدایش را پایین می آورد.

- واقعا؟ آخه زحمتتون میشه!

هامون لبخندی می زند.

- نه چه زحمتی؟ خوشحال میشم.

نگار خداحافظی می کند و خندان رو به نوشین و تارا و تارخ می چرخاند.

- شما که گفتین دمدمی مزاجه، خیلی هم آقاس! فردا میاد دنبالم بریم کارم و بهم بگه.،

نوشین و تارا و تارخ نگران به هم خیره می شوند.

شب تارا نگران روی کاناپه اتاقش می نشیند و دستش را رو صورتش می گذارد. به نقطه ی نامعلومی خیره می شود که دامون کنارش جا می گیرد.

- نگران نشو، هامون از نگار خیلی خوشش اومده. مامانم میگه هی خود به خود می خنده، حالش خوبه عین آدمای مست کرده اس سرخوشه کلا.

تارا با نگرانی لبش را می جود.

- اگه دوس داشتنش به خاطر شباهتش به منه من این و نمی خوام... میترسم دامون! می ترسم نگار متوجه بشه؛ نگار خیلی زرنگه. تو نمیدونی این دختر چه مارمولکیه اگه یه صدم بفهمه بخاطر شباهتش هامون ازش خوشش اومده میزاره میره.

دامون از زیر چانه تارا می گیرد و بوسه ایی روی لبهایش می زند.

- نه نگزان نباش متوجه نمی‌شه... مامانم میگه هامون می‌گفت کاش اول نگار و دیده بود. واین همه دردسر برای تارا درست نمیکرد

تارا با تعجب ابرو بالا می اندازد.

- واقعا؟

دامون با خوشحالی می خندد.

- آره بابا... خیالت راحت.

تارا آهی می کشد.

- خدا کنه عشقش واقعی باشه.

دامون لبخندی زده و تارا در آغوشش کی فشارد.

- مثل عشق من و تو. می‌خوام هامون عین من که تو رو دوس دارم نگار و دوست داشته باشه؛ نگار هم هامون و.

تارا با استرس سرش را روی سینه ی دامون می گذارد.

- اگه افسانه بو ببره نمی ذاره دامون.

دامون سر تارا را می بوسد.

- کسی متوجه نمی شه فقط تا طلاق دادن افسانه نذار پای نگار به اینجا برسه. اگر بو ببره میونه هامون ونگار رو به هم میزنه

تارا نفسش را بیرون می دهد.

- عصری می‌خواست بیاد از بس از افسانه بد گفتم، پشیمونش کردم... بیشتر می‌خواست افسانه رو ببینه.

دامون با صدای بلند می خندد.

- عجب دختریه!

افسانه در اتاقش نشسته بود و صدای قهقهه ی دامون را می‌شنود. اخمی می‌کند و با حرص دندان روی دندان می سابد.

- زهر مار! مرتیکه نره خر!

مقابل آینه به صورت خراشیده شده اش توسط نازنین نگاه می‌کند.

- زنیکه دیوانه. بعدا به حسابت می‌رسم.

گوشی اش زنگ می‌خورد. اسم تیرداد را که روی صفحه گوشی می بیند، بی حوصله گوش را باز می‌کند.

- چیه؟ اصلاً حوصله ندارم.

تیرداد اخمی می کند.

- نازنین اومده بود دم خونه مون.

ابرو های افسانه در هم می رود.

- برای چی؟

صدای تیرداد کمی بلند می شود.

- هرچی به دهنش اومد بارمون کرد... به بابا فحش داد. انقدر عصبانی بود که من فکر کردم الانه سکته می‌زنه.

افسانه نفسش را بیرون می دهد.

- خب؟

- خب به جمالت. می‌خواد علیه ما شکایت کنه بالاخره بخاطر دامون سر بابا رو به باد دادی.

- بخاطر پول این کار و می‌کنه، در عرض یه روز چند میلیون صاحب شد. مزه پول رفته زیر دندونش.

تیرداد با حرص نفسش را بیرون می دهد.

- همه اش تقصیر توئه... از اول باهاش بد تا کردی به خاطر دامون! الان دیگه با چند صد میلیون راضی نمی‌شه باید میلیاردی حساب کنیم.

افسانه با حرص دستی به سر دردمندش می کشد.

- غلط کرده!

بی هیچ حرف دیگری گوشی را قطع می کند و روی تخت پرت می کند. دهن کجی برای گوشی می کند.

- اینم شد قوز بالا قوز!

***

با نوری که در چشمان تارا می تابد از خواب بیدار می شود. چشم که باز می کند با صورت غرق در خواب دامون که محکم او را بغل کرده بود، رو به رو می شود. لبخندی به روی او می زند و با نوک انگشتان کشیده اش ابرو های دامون را مرتب می کند. او عاشق دامون بود و هر کاری اشتباهی می‌کرد، نمی دانست چرا زود او را می‌بخشید. امیدوار بود که دیگر افسانه دردسری برای تنها به وجود نیاورد. لب های دامون را می بوسد که که چشمان خواب آلود دامون باز می شود و خیره به چشمان تارا لبخندی می زند.

- چیه عشقم؟ سر صبحی خیلی خوشحالی.

تارا موهای دامون را نوازش می کند.

- خوشحالم باهات آشناشدم... شاید اولش آشنایی جالبی نداشتیم ولی بعدا من عاشقت شدم. فکر نمی‌کردم دل من اسیر کسی بشه. کاش واقعا شش سال پیش می‌دیدمت.

دامون لبخندش را بزرگ تر می کند و بوسه ای روی دست تارا می زند.

- پس عاشق دایناسور خان شدی!

تارا خنده ایی با بهت سر می دهد.

- تو حرفای من و شنیدی؟

دامون پتو را از رویشان کنار می زند.

- اینجا دوربین داره عزیزم.

تارا با خجالت لب می گذر.

-وای همه چی رو شنیدی پس، حتی فحش هایی که دادم؟

دامون بلند می خندد.

- خوب بلدی فحش بدی، خیلی ابدار بودن.

تارا نفسش را بیرون می دهد.

- اگه شش سال پیش با هم آشنا شده بودیم، الان چند تا بچه دور برمومن بود.

دامون با شیطنت به تارا نزدیک می شود.

- کاری نداره از فردا شروع می‌کنیم به تولید مثل!

تارا بلند می خندد و سعی می کند دامون را عقب بزند.

- دکتر گفته شش ماهی باید صبر کنم.

دامون ناراحت سر جا می ایستد.

- آخه چرا؟!

تارا که متوجه ناراحتی دامون می شود، لبخندی به رویش می پاشد.

- چون ممکنه بازم سقط کنم.

دامون سر تکان می دهد و چشم هایش را با موزی گری ریز می کند.

- باشه تا اون موقع تحمل می‌کنم ولی بی صبرانه منتظر سه قلو ها هستم.

با خنده ی بلند تارا دامون او را محکم بغل می کند و با تکیه دادن سر تارا به سینه اش باز هم دراز می کشند. دامون بوسه ایی روی پیشانی تارا می زند.

- امروز باید بریم چند تا امضا بزنی.

دست تارا روی سینه ی دامون مشت می شود.

- دامون می‌ترسم بخدا اگه افسانه بفهمه من و می‌کشه.

دامون با جدیت اخم درهم می کشد.

- دیگه هیچ غلطی نمی تونه بکنه... رفتیم امضا رو دادیم و همه چیز ثبت شد. باید بیام تمام عقده هام و سرش خالی کنم و یه دل سیر بزنمش.

تارا سر از سینه ی دامون بلند می کند.

- نه نکن دامون ولش کن... فقط برو تقاضای طلاق بده؛ این دیگه براش بسه.

دامون آهی می کشد و با فشار دستش دوباره سر تارا را به محل قبلی بر می گرداند.

- تو نمی دونی این پنج سال چقدر زجر کشیدم و بعد از اومدن تو بیشتر من و اذیت کرد. باید بفهمه با کی طرف بوده.

تارا با ترس سینه ی دامون را نوازش می کند.

- باشه ولی کتکش نزن؛ باهاش حرف بزن.

دامون پوزخندی می زند و سر تارا را نوازش می کند.

- ساده ایی ها! مگه این حرف حالیش میشه؟ اون فقط نقشه می‌کشه.

با برخاستنش تارا را نیز بلند می کند.

- پاشو صبحانه بخوریم، بریم دنبال کارمون. باید بگم می ریم بیمارستان برای گرفتن چند روز مرخصی دیگه.

آن روز دامون و تارا تمام امضا های انتقال را زدند و تمام اموال دامون به اسم تارا شد. تمام و کمال همه چیز ثبت شد. دامون و تارا ورحمان بیرون آمدند و دامون نفس راحتی می کشد.

- دارم به آزادی نزدیک میشم.

رحمان لبخندی می زند.

- می تونید الان برید و تقاضای طلاق بدید.

دامون با سرخوشی دستانش را از هم باز می کند.

- امروز اول برم یه دست کتک بزنم بعداً.

تارا با ترس بازوی دامون را می گیرد.

- نه دامون تو این کار و نمی‌کنی... ولش کن.

دامون دستش را روی دست تارا می گذارد.

- اگه نکنم رو دلم می‌مونه؛ نمی دونی چقدر عقده دارم ازش.

تارا و دامون و رحمان داخل عمارت می شوند. افسانه در حیاط مشغول ورزش کردن بود، با دیدن تارا و دامون جلو تر می آید و با خباثت دست هایش را به بغل می زند.

- تارا خیلی لاغر شدی؛ عین اسکلت می مونی. کمی بخور تا چاق بشی.

تارا نگاهی نگران به صورت دامون می اندازد. دو و دل بود که جواب بدهد یا نه؟

- من شصت کیلو ام زیاد هم لاغر نیستم؛ به نظر من من نرمالم شما خودت و کمی لاغر کن.

افسانه با مسخره بازی می خندد.

- من از خودم راضیم... خودم و خیلی دوس دارم. از بعضی ها خوشگلترم.

دامون پوزخندی می زند.

- منظورت از بعضی ها کی هستن؟

افسانه لبخندی می زند و با عشوه چشمکی تحویل دامون می دهد.

- منظورم و فهمیدی عشقم... همون که پیشته.

دامون با صدای بلند و تمسخر می خندد.

- تو انگشت کوچیکه تارا هم نمی شی؛ چه از نظر اندام، چه رفتار، چه زیبایی!

افسانه پوزخندی می زند.

- رفتارم تا حالا خوب بوده که نتونستی ازم بگذری دیگه!

دامون تارا را کمی به پشت خود می کشد.

- نه خانوم من حرص اوالم و داشتم دیدی که محل سگم بهت نذاشتم.

افسانه در حالی لب هایش را می جویید به طرف داخل می رود. دامون دوان دوان پشت سر افسانه داخل می شود و صدایش را بالا می برد.

- اوهوی می‌خوام به آرزوت برسونم.

افسانه با تعجب می ایستد و با چرخیدن، به دامون که بطرف او می آمد نگاه می کند.

- کدوم یکیش؟ طلاق یا کتک؟

دامون ابرو بالا می دهد.

- تو کدومش و ترجیح میدی؟

افسانه با تمسخر لب کج می کند.

- اولی رو!

دامون می خندد.

- ولی من دومی را ترجیح میدم.

رنگ صورت افسانه می پرد دو قدم عقب می رود. تارا با نفس نفس داخل می شود و بازوی دامون را می گیرد.

- ولش کن دامون ارزش کتک خوردن هم نداره.

دامون دو قدم جلو تر می رود.

- نه باید یه دل سیر بزنم تا راحت نفس بکشم.

دامون پالتو اش را از تن می کند و روی زمین پرتاب می کند. تارا را ترس رو به افسانه فریاد می کشد.

- فرار کن افسانه.

افسانه به طرف پله می دود ولی دامون چنگی به موهای افسانه انداخته و او را روی زمین پرتاب می کند. موهایش را گرفته و صورتش را مقابل خود قرار می دهد.

- تو پنج سال خونم و تو شیشه کردی الان زمان تقاصه.

رحمان خواست مداخله کند ولی دامون او را به عقب هل می دهد و به طرف افسانه حمله می برد.

***

افسانه خونین و کتک خورده و در حالی که پای چشمانش کبود و سیاه شده بود و لب هایش ورم و باد کرده بود، روی تخت خوابش دراز می کشد. نیم خیز شده و با نفس نفس ناله ای سر می دهد. مرضیه داخل کی شود و با دیدن وضعیت افسانه، لبخند محوی روی لبانش می نشیند ولی سریع تغییر چهره می دهد و خودش را ناراحت جلوه می دهد.

- خانوم جون چیزی لازم داری؟

افسانه ناله کنان روی تختواب می نشیند. و به کبودی های روی بازو و مچ پایش نگاهی می اندازد.

- اون گوشیم و پیدا کن، بده و گورت و گم کن.

مرضیه نگاهش را در اتاق می چرخاند، گوشی را روی میز آرایش می یابد. به طرفش رفته و بعد از برداشتنش آن را به دست افسانه می دهد. از اتاق بیرون می رود ولی پشت در می ایستد تا به مکالمات آن ها گوش دهد. افسانه شماره تیرداد را می گیرد. با شنیدن صدایش ناله ای بلند سر می دهد.

- تیرداد!

تیرداد اخم ریزی کرده و با کنجکاوی از جا بلند می شود.

- چی شده؟ چرا ناله می‌کنی؟

افسانه لبخند تلخ ولی پیروزمندانه ای می زند.

- بیا بریم کلانتری... دامون زده ناکارم کرده. حتی نمی‌تونم راه برم. برو با مأمور بیا.

چشمان تیرداد گرد می شوند.

- چی داری میگی ؟! دامون زده تت؟

خنده ی بی جان افسانه بلند می شود.

- آره... تماشا کنه چه بلایی سرش میارم.

تیرداد با بهت لبخندی می زند.

- نکنه موضوع تصادف رو فهمیده؟

افسانه باز روی تخت دراز می کشد.

- نه... هنوز چیزی نمی دونه ولی قیافه اش دیدنیه بفهمه کار من بوده... الان وقت و تلف نکن برو شکایت کن و با مأمور بیا.

گوشی را قطع میکند کامل روی تختواب دراز می کشد. با ذوق خنده ای می‌کند.

- پس زدی به سیم آخر...دارم می‌بینم رفتی گدایی خونه عموها و مادرت.

مرضیه پایین می رود. دامون خسته از کتک زدن روی مبل نشسته بود و دست هایش را مالش می‌داد. تارا به دامون خیره می شود.

- بدجوری زدیش؛ کتک زدن کار درستی نیست!

دامون نفس عمیقی می کشد.

- تو این پنج سال با حرفاش، با حرکاتش، با خنده هاش، کتکتم زده بود... تو نمی دونی من چی کشیدم. الانم اینجا نشستم تا با مأمور بیان.

مرضیه جلوتر می رود.

- آقا به داداشش زنگ زد که مامور بیاره.

دامون لبخند حرصی زده و به پشتی تکیه می کند.

- خوبه منم منتظرم.

تارا کنار دامون می نشیند.

- این‌قدر حرص نخور خدای نکرده سکته میکنی... ولش کن... به فکر آینده مون باش.

دو ساعتی تارا و دامون روی مبل می نشینند که در با ضرب باز می شود و تیرداد با مأموری داخل می آیند. افسانه در حالی که لنگ می زد و درست و حسابی نمی توانست راه برود از پله های سالن پایین می آید. با دست به دامون اشاره می کند، صدایش هنوز به خاطر جیغ هایی که کشیده بود، بالا نمی آمد.

- این آقا شوهرمه و من و به این روز انداخته... اون زنه و این مرده هم شاهدن.

به رحمان و تارا اشاره می‌کند. دامون با خون سردی از جا بلند می شود.

- لازم نیست کسی شاهد باشه من خودم اعتراف می‌کنم، من زدمش.

مامور با تعجب به تیرداد نگاه می‌کند و دوباره رد نگاهش را به دامون می دهد.

- آقا من حکم جلب شمارو دارم.

شانه های دامون با بی قیدی بالا می روند.

- مهم نیست من میام.

تیرداد با دیدن اوضاع داغون افسانه به طرفش می‌رود و زیر بازویش را می گیرد.

- ببین خودت و به چه روزی انداختی... ارزشش و داشت؟ به چی این الدنگ دل بستی آخه؟

دامون لبخندی می زند و بطرف تارا می‌رود. دست سردش را در دست می گیرد و کمی فشار می دهد.

- برو خونه خاله ات، نمی خوام این‌جا باشی.

تارا با نگرانی نگاه از مأمور می گیرد.

- نه اون دیگه نمی تونه کاری کنه.

دامون دو دستش را کنار سر تارا می گذارد و سر تارا را می‌بوسد.

- اون هر کاری می‌کنه... با رحمان برو تا من بیام.

تارا با لجبازی دست روی دست دامون می گذارد.

- من تو خونه منتظرت می مونم. تو نگران من نباش، میرم اتاقم و در و می‌بندم.

دامون در سکوت چند لحظه خیره نه تارا می ماند. تارا چشمانش را با اطمینان باز و بسته می کند. دامون از تارا فاصله می گیرد و به همراه افسانه و تیرداد و رحمان از در خارج می شود.

***

رحمان کنار دامون نشسته بود و خیره به نیم رخ خونسرد دامون مانده بود. در به صدا در می آید و بعد از اجازه ی سرگرد، وکیل دامون وارد اتاق می شود. با دامون و سرگرد دست می‌دهد و کنار دامون می نشیند. نیم نگاهی به تیرداد و افسانه می اندازد که افسانه پوزخند صدا داری می زند.

- پس وکیل جدیدی گرفتی؟ ایشونم نمی تونن کاری برات بکنن. فردا کاسه گدایی رو دستت می‌گیری.

تیرداد در جا نیم خیز می شود و متن قرارداد را روی میز، مقابل سرگرد، می‌گذارد. سرگرد بی حرف مطالعه می کند و کاغذ را روی میز می گذارد. رو به دامون می کند و نفس عمیقی می کشد.

- خودتون مطمئناً آگاهید؟

دامون لبخند مرموزی می زند و با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه می دهد.

- بله هستم.

ابرو های سرگرد بالا می رود.

- الان تمام اموال شما به اسم خانوم رد می‌شه.

دامون شانه هایش را با بی قیدی بالا می اندازد.

- خب بشه... من اموالی ندارم، فقط خودمم، که فردا میرم تقاضای طلاق میدم.

افسانه و تیرداد نیم نگاهی به یکدگر می اندازند؛ در واقع افسانه از درد به زور نفس می کشید، به قدری که حرف های دامون را نمی فهمید. وکیل پرونده ایی را مقالب سرگرد می‌گذارد.

- قربان! ایشون در حال حاضر هیچ مالکیتی در خصوص خانه و کارخانه ندارند. در واقع هیچ چیز به اسم ایشون نیست.

تیرداد مثل تیری که از کمان رها شده باشد، از جا بلند می شود.

- چی داری می‌گی فکر می‌کنی من خرم؟

رو به سرگرد می‌کند. دست هایش از حرص می لرزید.

- ایشون صاحب چندین کارخانه و شرکت هستن. داره عین سگ دروغ میگه... فکر می‌کنی من هالوام؟

وکیل نفسی تازه می کند.

- می تونید بیشتر تحقیق کنید. به نام ایشون حتی زمین به متراژ یه متر هم نیست.

افسانه که با حرف دامون جان به تنش بر می گردد، با فریاد از جا بلند می شود.

- نمی ذارم اموالم و بالا بکشی.

سرگرد بی توجه به داد افسانه رو به دامون می کند.

- الان کجا زندگی می کنید؟

دامون نیم نگاهی به رحمان می کند.

- عمارت زنم.

ابرو های سرگرد دوباره بالا می رود.

- زنتون؟ یعنی ایشون؟

دامون خنده اش را به زور قورت می دهد.

- نه زن دومم.

افسانه بی حال روی صندلی می افتد و با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- نه... نه! تو نمی تونی این کار و بکنی؛ تو به هیچکس اعتماد نمی‌کنی.

دامون رو سرگرد تیر آخر را می زند.

- همه اموالم به نام زن دوممه؛ به اسم من هیچ چیزی نیست.

سرگرد رو به افسانه می‌کند و سری با تأسف تکان می دهد.

- متأسفم دیگه نمی‌شه کاری کرد. شکایت هم بکنید دستتون به جایی بند نیست.

تیرداد به طرف دامون حمله می‌کند و یقه ی دامون را در دست می گیرد.

- می کشمت... پدرت و در میارم؛ تو بازیمون دادی کثافت!

دو مأمور به سختی جلوی تیرداد را می‌گیرند. سرگرد پرونده را می بندد.

- شما می تونید بخاطر ضرب و شتم از ایشون شاکی باشید و تقاضای غرامت کنید.

تیرداد همان گونه که بین دو سرباز گیر افتاده بود، فریاد می زند: من میخوام بیوفته زندون فقط

وکیل سند خانه رحمان را روی میز سرگرد می‌گذارد.

- ایشون یه ساعت هم این‌جا نمی مونه... منتظر گرفتن دیه باشید.

افسانه مات و مبهوت به دامون خیره مانده است. بالأخره لج بازی ها و نقشه هایش کار دستش داده اند. او را از همه چیز حتی دامون محروم کردند. او به راحتی زندگیش را فدای حقه بازی هایش کرد و نتوانست به زور هم که شده دل دامون را بدست بیاورد.

یک ساعت بعد بعد از گذاشتن سند خانه رحمان دامون و وکیل و رحمان از کلانتری خارج می شود. تیرداد نیز پشت سر آن ها خارج می شود و فریادش به هوا می رود.

- یه پدری ازت دربیارم دامون.

دامون با بی اعتنایی سوار ماشینش می شود و به همراه رحمان به طرف عمرات به را می افتد. در راه شماره ی تیرداد را می گیرد. با قطع شدن بوق ها بدون این که منتظر حرفی از جانب او باشد، پیش دستی می کند.

- تا شب تمام لباس های افسانه رو می‌فرستم دم خونه تون. فردا تقاضلای طلاق میدم.

سریع قطع کرده و گوشی را خاموش می کند. دامون به عمارت که می رسد خوشحال بخ طرف پله می دود و وارد اتاقشان می شود.

- سلام عزیزم.

تارا که روی تخت نشسته بود خوشحال در آغوش دامون می پرد و صورت او را بوسه باران می کند. دامون خنده ای سر می دهد.

- بالأخره راحت شدم... نمی دونی چقدر خوشحالم... امشب با خیال راحت سرم و روی بالش می ذارم.

تارا را محکم تر در آغوش می فشارد.

- امروز رو جشن می‌گیریم.

در این حین در اتاق باز می شود و افسانه در درگاه در ظاهر می شود. تارا هینی می کشد و دامون با بهت خیره به افسانه می ماند. افسانه لبخندی می زند.

- تا زمان طلاق این‌جا می مونم... مگه این‌که تو خواب ببینی من رفتم.

یک هفته می گذرد و در این زمان میانه ی نگار و هامون خیلی خوب شده بود. آن‌ها با این‌که به هم حرفی در مورد عشق نمی گفتند ولی نگاه هایشان و رفتارشان عاشقانه بود.

ساعت آخر شرکت بود. نگار به طرف اتاق هامون می رود و چند ضربه به در اتاق می زند.

با اجازه ی هامون نگار داخل می شود و لبخندی به روی او می زند. دامون با دیدن نگار بلند شده و با نگاه جدی ولی مهربان به طرفش می رود.

- خودم می رسونمت.

نگار در حالی که سرخ شده بود سر پایین می اندازد.

- می‌خوام برم خونه تارا.

ابرو های هامون بالا می رود.

- واقعا؟ به نظر من بخاطر حضور افسانه نری اون‌جا یه چیزی می گه ناراحتت می‌کنه.

نگار همان گونه که نگاهش به سمت پایین بود، با نوک کفشش به زمین ضربه می زند.

- برام مهم نیست. می‌خوام برم.

نگار مکثی می کند و سرش را بالا می کشد.

- شما نمیایید؟ خونه برادرته دیگه.

هامون لبخند مصنوعی می زند و آب دهانش را پایین می دهد.

- میام ولی نمی خوام زیاد اون‌جا بمونم. میونه من و داداشم زیاد خوب نیست.

نگار با تعجب به هامون خیره می شود ولی چیزی نمی پرسد.

- باشه منم نمی خوام اون‌جا، جا خوش کنم. فقط می‌خوام یه ساعته تارا و ببینم برم خونه خاله.

هامون لبخندی می زند.

- اگه مایل باشید شام مهمون من باشید.

نگار دوباره با خجالت و لبخند محو سر پایین می اندازد.

- نه ممنون بمونه برای یه وقت دیگه؛ اگه دیر برم خاله نگرانم میشه. ازم قول گرفته هیچ جا نرم و الان نمی دونه می خوام برم خونه تارا. اگه بدونه نمی ذاره.

هامون آهی می کشد و پالتواش را از جا رختی برداشته و به آن می کند.

- آماده شو بریم.

هامون و نگار داخل سالن عمارت می شوند. دامون با دیدن نگار متعجب به آن‌ها خیره می شود. مجبورا از جا بلند شده و به طرف هامون می رود. بی میل با او دست می دهد و به نگاری که با تعجب به او خیره شده بود، لبخند می زند.

- اصلا شبیه هم نیستید... تارا از شما خیلی تعریف می‌کنه.

دامون لبخندش را بزرگ تر می کند.

- ولی شما و تارا خیلی شبیه هم هستید.

نگار تک خنده ای از لحن دامون سر می دهد.

- درسته.

در این حین تارا از پله ها پایین می آید و وارد سالن می شود. با دیدن نگار با تعجب لبخندی می زند و به سمتش می رود. با او روبوسی می کند و با اکراه دست در دست هامون می گذارد. هامون که از دیدن تارا

کمی حالش به هم ریخته بود، به سمت دیگری نگاه می کند. به طرف مبل ها می روند و روی آن ها جا می گیرند. تارا با این که با نگار خوش و بش می کرد ولی نگران به نظر می رسید و گاهی به پله ها خیره می شد. مرضیه از نگار و هامون پذیرایی می کند که افسانه با چهره درب و داغون از پله ها پایین می آید. هامون با دین چهره افسانه با صورت بهت زده به دامون نگاهی می اندازد.

- چی شده زن داداش؟

افسانه لبخند تلخی می زند.

- شاهکار داداشته.

نگرا با تعجب به دامون خیره می شود و ترجیح می دهد، سکوت کند. افسانه نگاهی به نگار می کند و ابروهایش را بالا می دهد.

- به به هامون خان یه کیس جدید پیدا کردی؟ چقدر شبیه تاراس!

نگار لبخندی می زند و از جا بلند می شود.

- من دختر خاله تارام.

افسانه پوزخندی می زند و به نرده ها تکیه می دهد.

- که این‌طور! وقتی هامون دید نمی تونه به تارا برسه مشابهش و جاش جایگزین کرد.

نگار با تعجب و سوالی به هامون خیره می شود. هامون سریع بلند شده و فریاد می زند.

- درست حرف بزن.

تارا با ناراحتی و نگرانی به دامون خیره می شود. افسانه لبخندی می زند.

- مگه دروغ می‌گم؟ تو که از عشق تارا تا مرز دیونگی رفته بودی حالا می‌خوای با دختر خاله ش که شبیه تاراس رو هم بریزی تا تارا رو فراموش کنی؟

نگار ناراحت و عصبی به هامون خیره می شود. هامون از جا بلند می شود و دستانش را به حالت تسلیم به سمت نگار می گیرد.

- نگار اجازه بده برات توضیح میدم.

دامون با عصبانیت به طرف افسانه حمله می برد و به عقب هلش می دهد.

- خفه شو... هیچ معلومه چی میگی؟

افسانه دست روی شانه اش می گذارد و چهره اش در هم می رود ولی دست از پوزخند زدن بر نمی دارد.

- مگه دروغ می‌گم؟ این هامون بارها نقشه کشید تارا رو از چنگت در بیاره.

هامون که حال بد نگار را می دید، فریاد می کشد.

- خفه شو!

نگار با چشمانی که هاله ای از اشک آن ها را پوشانده بود، به طرف تارا که نگران به او خیره شده بود، می رود.

- پس من و آوردین این‌جا عشق تو از سر این شازده بپره! برات متاسفم تارا... تو من و قربونی خودت کردی.

تارا دست نگار را می گیرد تا حرفی بزند ولی نگار بخ تندی دستش را پس می زند.

- ولم کن... از همه تون حالم بهم می‌خوره!

نگار با قدم‌های بلند به طرف در خروجی می رود. هامون نگاه وحشتناکی به افسانه می اندازد و پشت سر نگار می دود. می خواهد بازوی نگار را بگیرد که نگار به تندی هامون را به عقب هل می دهد و مشت های نامنظم و بی جانش را روی سینه ی ستبر هامون فرود می آورد. به شدت از همه عصبانی و دلشکسته بود. از تارا بیشتر عصبانی بود؛ چون بخاطر خودش پای او را به وسط کشیده بود. هر چه بیشتر می گذشت بیشتر به عمق ماجرا پی می برد. هامون به خاطر شباهتی که به تارا داشت عاشقش شده بود و تنها راه چاره فرار از آن جا بود. دیگر نمی‌توانست حضور هامون را تحمل کند. هامون بالأخره به زور بازوهای نگار را گرفت می گیرد و صدایش را با درد بالا می برد.

- حداقل برار توضیح بدم، بعد برو.

نگار هق هق کنان اشک هایش را پاک می کند. کمی آرام گرفته بود ولی هنوز هم گلویش از بغض فشرده می شد.

- چرا بازیم دادی؟... من بهت امید بسته بودم.

هامون با کلافگی دستی به صورتش می کشد.

- خواهش می‌کنم بریم تو ماشین بهت توضیح بدم. بعد هرجا خواستی می رسونمت.

هامون نگار را کشان کشان سوار ماشین می کند و خودش نیز سوار می شود. شروع کرد به توضیح دادن می کند و در آخر با شرمندگی به نگار خیره می ماند.

- درسته عاشق تارا شده بودم... ولی کار من احمقانه بود... وقتی تو رو دیدم نه این‌که شبیه تارایی بلکه شبیه خودت بودی دلم لرزید. به مامانم گفتم ای کاش زودتر می دیدمت و شرمنده برادرم نمی شدم. من و ببخش نگار باور کن من دوست دارم... نه بخاطر شباهت؛ بخاطر خودت دوست دارم.

نگار همچنان هق میزد و سرش را بشیشه ماشین تکیه داده بود. نمی توانست دلیل و صحبت های هامون را قبول کند. او از نوشین و تارا بیشتر ناراحت بود. حس می کرد از آن ها رو دست خورده است.

مقابل آپارتمان نوشین پیاده می شود و بی هیچ حرفی در را به هم می کوبد. دوان دوان خود را به داخل آپارتمان می رساند و زمانی که پشت در قرار می گیرد، مشت های محکمی را روی در خالی می کند. تارخ با عجله و تعجب در را باز می کند که نگار فریاد می زند.

- چطور تونستید این کار و با من بکنید؟ مگه چه هیزم بدی به شما فروخته بودم؟

نوشین و تارخ با تعجب به نگار که اشک میریخت نگاه می‌کردند. نوشین در جا فهمید که نگار متوجه همه چیز شده بود، با ناراحتی به سمتش قدم بر می دارد.

- وقتی دامون ازم خواست دعوتت کنم، دلم راضی نبود. حتی چند بار ازت خواستم به رفتن شرکت هامون فکر نکنی. چند بار تارا گفت تو شرکت شوهرش برات کار پیدا می‌کنه ولی تو کور و کر شده بودی... هامون هم که سخت عاشق تارا بود با دیدن تو ورق برگشت... اون به گفته مادرش عاشقت شده نگار. ولی اگر ذره ایی تردید داری برو خونه تون و اگر به عشقش ایمان داری بمون... ولی عاقلانه فکر کن... با عجله تصمیم نگیر.

نگار بی حرف به سمت اتاق می رود و با بسته شدن در اتاق، صدای گریه اش بلند می شود. تارخ با تأسف سر تکان می دهد.

- گفتم کارتون اشتباهه ولی باز به کارتون ادامه دادین.

نوشین با بغض روی کاناپه رها می شود.

- فکر نمی‌کردم نگار از هامون خوشش بیاد... یا هامون از نگار... نمی‌دونم چیکار کنم. خواهرم بفهمه خیلی بد می شه.

تازه دستی به پشت گردنش می کشد.

- این‌جا نیگرش دار... نذار بره... بگو بشین فکر کن؛ نذار با عجله تصمیم بگیره. نوشین از بلند شده و به سمت اتاق می رود. با وارد شدن نوشین تارخ روی کاناپه می نشید که چند ضربه به در می خورد. پوفی می کشد و در را باز می کند که هامون در چهارچوب در ظاهر می شود. با نگرانی نگاهش را به داخل خانه سوق می دهد.

- حالش خیلی بده؟

تارخ دست به سینه می زند.

- افتضاح... مجبور بودی بهش بگی؟

- من نگفتم افسانه گفت

دامون شماره عمویش را می گیرد و طول و عرض سالن را طی می کند. بعد از چند ثانیه وقتی بوق ها قطع می شود، فریاد می زند.

- میای دخترت و ببری یا بکشمش؟

پدر افسانه مکثی می کند.

- الان تیرداد رو می فرستم.

دامون گوشی را با حرص قطع می کند. روی مبل می نشیند و پاهایش را عصبی تکان می دهد. تارا کنار دامون می نشیند و به افسانه که خونسرد نشسته بود، نگاهی می اندازد. از این همه سر سختی مات و مبهوت بود. بعد از نیم ساعت تیرداد در درگاه در ورودی سالن دیده می شود. نگاهی به دامون می اندازد و به سمت افسانه می رود. بازویش را بالا گرفته و تنش را با فریاد بالا می کشد.

- می‌خوای با تیپا بندازنت بیرون؟ بابام داره سکته می‌کنه؛ پاشو بریم.

افسانه خنده ایی می کند و بازویش را از دست او بیرون می کشد.

- نه نمیام.

تیرداد عصبانی، از بازوی افسانه گرفته و کشان کشان تا دم در می برد. افسانه با حرص به طرف دامون بر می گردد.

- نمی بخشمت... هیچ وقت نمی بخشمت. اگه بمیری هم برام مهم نیست.

دامون پوزخندی می زند و به طرف در می رود. افسانه را به بیرون هل می دهد و با بستن در نفس راحتی می کشد. گوشی را از جیبش بیرون می کشد و شماره ی رحمان را می گیرد.

- رحمان سریع برو یه کلید ساز بیار تمام قفل های عمارت را عوض کنه.

گوشی را قطع می کند و با نفس عمیقی دستی به گلویش می کشد. به سمت تارا را می رود و دستانش را از هم باز می کند. تارا با ناراحتی در بغل دامون فرو می رود و با لرزش سرش را به سینه ی دامون می چسباند. دامون سر تارا را می بوسد.

- دیگه تموم شد. دیگه تموم شد.

***

"دو ماهه بعد"

دامون و افسانه و رحمان از دفتر خانه طلاق و ازدواج بیرون می آیند. بالأخره توانست افسانه را طلاق بدهد و خوشحال نگاهی به رحمان می اندازد و سوار ماشین می شود. افسانه بالای پله ها به دامون نگاه می کند.

- یه بلایی سرش بیارم اون سرش ناپیدا.

پدر افسانه بازوی او را می گیرد و با عصبانیت به سمتی پرت می کند.

- خفه شو! بس نبود؟ تو چه مرگت شده.

افسانه سکوت می کند و به طرف ماشین آخرین سیستم پدرش می رود.

تارا و دامون در کنار رحمان و نوشین و تارخ آن شب را کنار دوست پدر تارا جشن می گیرد. دامون دست تارا می بوسد و لبخندی به روی او می زند.

- بهتره بفکر سه قلو ها باشی. الان سه ماه گذشته.

تارا با خجالت سرش را پایین می اندازد.

- نه هنوز زوده دامون سه ماهه دیگه.

همه می خندند. رحمان جعبه قرمز رنگی را از جیبش بیرون می آورد و روی میز روبه روی نوشین می گذارد.

- ناقابله... امیدوارم قبول کنی.

نوشین سرخ شده و به همه نگاهی می اندازد. شرم و حیا باعث شده بود سکوت کند. تارا با ذوق سر می کشد.

- خاله بازش کن.

دامون لبخندی می زند.

- شاید تو خونواده اینا زانو زدن مده.

همه می خندد. تارا با غرور سر بالا می گیرد.

- می‌خواستم اذیتت کنم دامون وگرنه همچین رسمی نداریم ولی اگه مد بشه این‌جا خیلی جالبه.

رحمان بلند شده جعبه را بر می دارد. مقابل نوشین زانو می زند.

- من می خوام مدش کنم؛ با اجازه همه.

رو به نوشین می کند.

- نوشین جان تقاضای ازدواج من و قبول می‌کنی... هر چند هنوز حرف نزدیم ولی بعد از این می‌خوام روزها و شب های رویایی برات بسازم و حرف های خوب بزنیم.

چشمان نوشن پر از اشک می شود. لبخندی می زند و حلقه را از داخل جعبه بیرون کشیده و نگاهی به آن می اندازد. سپس آن را در انگشتش می کند.

- بله!

همه دست می زنند. رحمان با ذوق می خندد.

- فردا بریم محضر؟

نوشین با تعجب لب می گزد.

- زود نیست؟ همش پنج ماهه طلاق گرفتم.

رحمان لبخندی می زند

- تازه دیر هم شده.

همه می خندد و دست می زنند. تارا خنده ای سر می دهد.

- هامون هم برای دوازدهمین بار رفته تبریز؛ این دفعه نگار قبول می‌کنه. به نظرم روز جشن خاله و نگار بیوفته تو یه روز.

همه باز دست می زنند. تارخ اخم مصنوعی می زند.

- پس من چی؟

تارا می خندد.

- مال شما محفوظه. من جواب مثبت رو از نیلوفر گرفتم.

دوباره همه کف می زنند و تارا گونه تارخ را می بوسد.

- ماهم فردا میریم محضر تا تمام مال و اموال دامون را به خودش برگردونم.

دامون لبخندی می زند.

- به جز عمارت... هدیه من به تارا.

تارا گونه دامون را می بوسد.

- ممنون... ولی من چیزی نمی خوام.

دامون دستش را دور شانه ی تارا می اندازد.

- همه اموال من مال توئه عزیزم.

#یک_هفته_بعد

نگار به همراه هامون وارد عمارت می شوند. تارا از دیدن صورت خوشحال نگار خوشحال او را در آغوش می گیرد و با هامون دست می‌دهد. دیگر هامون با دیدن تارا حالش دگرگون نمی شد و تارا کلا فراموش کرده

بود. مرضیه از آن ها پذیرایی می کند که گوشی تارا زنگ می زند. تارا گوشی را برداشته و تماس را برقرار می کند. صدای رحمان در سالن می پیچد.

- تارا خانوم هر چه زودتر بیاید بیمارستان. دامون خان تیر خورده.

تارا با وحشت از جا بلند می شود و گوشی از دستانش سر می خورد. هامون با عجله به سمت تارا که با شدت می لرزید می روید.

- چی شده؟ کی زنگ زد.

تار وحشت زده لرزان لب هایش را تکان می دهد.

- رحمان.

هامون نگران دوباره شماره رحمان را می گیرد.

- چی شده رحمان؟

صدای رحمان به ضعیفی شنیده می شود.

- دامون خان تیر خوردن الان بیمارستانم زود بیایید.

تارا، هامون و نگار وارد بیمارستان می شوند. تارا سریع به طرف اورژانس می رود؛ هامون و نگار هم پشت سر او حرکت می‌کنند. از اطلاعات سراغ دامون را می گیرند. به طرف انتهای اورژانس می روند. تارا می خواهد چیزی بپرس ولی با دیدن رحمان مقابل و جلوی اتاق احیا، دنیا روی سرش خراب شده و روی زمین آوار می شود. رحمان با عجله به سمتش دویده و اسمش را صدا می زند. نگار زیر بغلش را می گیرد و به زور بدن سر شده ی تارا را روی صندلی می نشاند. هامون به طرف رحمان می رود.

- چی شده؟

رحمان با نگرانی نگاه از صورت رنگ پریده ی تارا می گیرد.

- نمی‌دونم. یکی با تیر زد و در رفت... الان دارن معاینه اش می کنن.

هامون به سختی آب دهانش را پایین می دهد.

- زنده اس؟

رحمان نیم نگاهی به تارا می اندازد تا واکنشش را ببیند.

- آره... فکر نمی‌کنم به قلبش خورده باشه چون نمی تونست حرف بزنه، دارن می برن اتاق عمل.

با باز شدن در اتاق احیا سر ها بر می گردد. دامون روی تخت با چند پرستار از اتاق خارج می شوند و به سمت اتاق عمل می روند. تارا با دیدن دامون باحالی زار کنار تختش می ایستد.

- دامون... دامون عزیزم.

دامون چشمانش را نمی توانست باز کند و آخرین صدایش، نجوا وار به گوش می رسد.

- تارا!

سه ساعت از زمانی که دامون را به اتاق عمل برده اند، می گذرد. تارا و هامون و نوشین و رحمان و خاتون پشت در اتاق عمل به انتظار نشسته اند. تارا بدون وقفه گریه می‌کند و نوشین سعی دارند او را آرام کنند. این پنجمین لیوان آبی است که نگار دست تارا می‌دهد ولی تارا نمی تواند بخورد. فکر از دست دادن دامون دیوانه اش می کرد. تارخ به جمع آنها اضافه شده و با نگرانی نگاهی به تارا می اندازد.

- از پرستار پرسیدم گفت گلوله به جای حساسش نخورده. ایشالله طوری نمی‌شه.

تارا با بغض صورتش را می پوشاند.

- کار افسانه اس

خاتون انگشتش را روی لب هایش گذاشته و چشم غره ای به تارا می رود.

- هیس... نگو اون دامون و دوس داره این کار و نمی کنه.

تارا سرش را با حرص و ناراحتی تکان می دهد.

- قسم می‌خورم کار خودشه... اون یه مار افعیه؛ من می شناسمش.

رحمان نفسش را بیرون می دهد و بین بحثشان می پرد.

- یه ساعت پیش با شرکت تماس گرفتم گفتن، فیلم ها رو دیدند؛ یه نفر با ماسک و عینک دودی منتظر دامون بود. به محض این‌که زده در رفته و ماشینش پلاک نداشته.

هامون آرنج دستانش را به زانویش تکیه می دهد و چنگ در موهایش فرو می برد.

- این یعنی هیچی.

تارا نگران به اطرافش نگاهی می اندازد.

- نکنه قاتل این طرفا باشه... اگر بدونه دامون زنداس بازم میاد.

تارخ پوزخند تلخی می زند.

- تارا فیلم زیاد می بینی؟

تارا ناراحت و گریان سرش را روی شانه نوشین می گذارد.

- می‌ترسم خاله... می‌ترسم دامون بمیره.

خاتون سرش تکان می دهد و اشک های گوشه چشمش را پاک می کند تا قوت قلبی برای تارا باشد.

- ایشالله طوریش نمی‌شه.

در این موقع در اتاق عمل باز می شود. دکتر با روپوش سبز بیرون می آید که همه به سمتش حجوم می برند. دکتر رو به رحمان و هامون می کند.

- خدا رو شکر گلوله به جای حساسش نخورده؛ از کنار قلب رد شده... خوشبختانه به رگ ها هم آسیبی وارد نشده.

تارا خوشحال نگار و نوشین را بغل می کند. دکتر نگاه از آن ها می گیرد و ادامه می دهد.

- باید چند روزی این‌جا بمونن؛ الان میبرن اتاق سی سی یو. دو روز دیگه اگه حالش بهتر شد می‌فرستیم بخش.

هامون یه قدم جلو می رود و سینه سپر می کند.

- من همراهش بمونم؟

دکتر نگاهش را به پرستاری که از اتاق عمل بیرون آمده بود، می دهد.

- نه تو سی سی یو احتیاج به همراه نیست پرستارا مواظب هستن.

دکتر بعد از گفتن چند دستور عمل به طرف انتهای سالن می رود. با رفتن دکتر دامون که بیهوش روی تخت خوابیده بود، بیرون می آوردند و به طرف سی سی یو می برند. تارا پشت سر دامون و در حالی که دست دامون را گرفته بود بطرف سی سی یو حرکت می کند.

"یک روز بعد"

دامون به هوش آمده بود و فقط تارا صدا می کرد. پرستار نزدیک می‌شود و چشم غره ای به صورت دامون می رود.

- آقا لطفا ساکت باشید شما دیروز عمل کردین و حرف زدن براتون خوب نیست.

دامون با صدای دورگه ایی می نالد.

- می‌خوام زنم و ببینم... باید ببینمش نگرانشم.

پرستار با کلافگی پرونده را روی میز غذای تخت دامون می گذارد.

- باشه ساکت باشید ببینم بیرون کسی هست.

پرستار از اتاق بیرون آمده و نگاهش را در سالن می چرخاند.

- از نزدیکای آقای ملکی کسی اینجا هست؟

تارا بلند می شود و نگران جلو می رود.

- من زنشم.

پرستار چشم غره ای به او می رود.

- تارا خانوم؟

تارا با تعجب سر تکان می دهد.

- بله.

از مقابل در کنار می رود و به داخل اشاره می کند.

- شما رو صدا میکنن.

تارا با عجله داخل اتاق سی سی یو می شود و کنار دامون قرار می گیرد. دست دامون را در دست گرفته و آرام بر روی آن بوسه می زند.

- عزیزم؟

دامون با شنیدن صدای تارا، چشمانی که پر از اشک شده بودند را باز می کند. نگاهش را روی تک تک اجرای صورت او می چرخاند.

- ترسیدم بمیرم و تو تنها بمونی.

تارا چشمانش را با درد روی هم می گذارد و با مکثی باز می کند.

- فکر شو نکن... خدا دوباره تو رو بهم داد. تو حالت خوب میشه دوباره برمی گردیم خونه...

تارا پیشانی دامون را می بوسد.

- می‌خوام خوب مواظب خودت باشی؛ منم این بیرونم.

دامون لبخند بی جان تحویل او می دهد.

- برو خونه عزیزم اذیت میشی.

تارا مو های ریخته شده روی پیشانی دامون را کنار می زند.

- بدون تو نمی تونم برم خونه... این‌جا راحتم بیمارستان خودمم هست همه رو می شناسم. من این جام هر وقت خواستی به پرستار بگو صدام می کنن.

دامون با شیفتگی به صورت تارا خیره می شود.

- خسته میشی.

تارا با محبت بار دیگر دست دامون را می بوسد.

- تا در کنار توام هیچ‌وقت خسته نمی شم.

افسانه با عصبانیت لگدی به گوشه ی مبل می زند که پای خود بیشتر درد می گیرد.

- مرتیکه من گفتم به مرده اش صد تا میدم نه به زخمی کردنش؛ برو کار نیمه تموم رو تمومش کن، بیا تا پولت و بدم.

صدای بهت زده ی مرد از آن طرف خط شنیده می شود.

- من چطوری برم بیمارستان؟ من و می گیرن.

افسانه با حرص جیغی می زند.

- اون دیگه مشکل خودته!

"روز سوم"

دامون را به بخش منتقل می کرده اند. تارا کنار دامون روی صندلی شسته است و به حرکات پزشک قلب و عروق که دامون را معاینه می کرد و.حین ان حرف می زد، خیره می شود.

- به خیر گذشته... خدا خیلی دوست داشته؛ فقط به استخوان کتفتون صدمه زده که چیزی نیست. جای حساسی نیست با استراحت خوب میشی.

تارا لبخندی می زند و کمی خود را جلو می کشد و تا توجه دکتر به او جلب شود.

- کی مرخص می‌کنید شوهرم و؟ خونه بدون اون صفایی نداره.

دکتر می خندد و گوشی را از روی گوش هایش بر می دارد.

- فردا ولی بای استراحت مطلق داشته باشن؛ اصلاً نباید زیاد حرکت کنن.

تارا لبخندی می زند.

- نمی ذارم از جاش تکون بخوره.

دکتر بیرون می رود و تارا تا دم در او را همراهی می کند. نگاهی به دو نگهبان مقابل در می اندازد و دوباره به اتاق باز می گردد. با روی باز به سمت دامون می رود.

- فردا میریم خونمون.

دامون با محبت دست تارا را می گیرد.

- تو خیلی خسته شدی نذاشتی رحمان بمونه.

تارا چشمکی به روی او می زند.

- خودم باید ازت مواظبت کنم.

دامون می خندد و دست تارا را می فشارد. در این حین مردی با ماسک و عینک در حالی که سطل آشغال همراهش بود، داخل اتاق می شود. تارا با تعجب به او خیره شده و با حالت مشکوکی ابرو هایش را بالا می برد.

- شما رو تا به حال ندیدم.

مرد نگاهی گذرا به تارا می اندازد.

- من از یه بخش دیگه اومدم این‌جا.

تارا نگاهش را از سر تا پای مرد رد می کند.

- من همه ی کارکنان رو می‌شناسم. تو کی هستی؟

دامون با تعجب به مرد خیره می شود. مرد بی توجه به تارا دست در جیبش کرده و آمپولی از جیبش بیرون می آورد. بدون مکث به دامون حمله می کند که دامون با دست او را می گیرد و از درد ناله ای می کند.

در این حین قدت تارا چند برابر شد. تارا در حالی که ترسیده بود با سریع و با عجله صندلی فلزی را بر می دارد و با بدبختی به سر مرد می کوبد. مرد نقش بر زمین می شود؛ در این هنگام نگهبان ها داخل می شوند و به مرد بیهوش شده خیره می شوند. سریع دست هایش را می بندد. چون نگهبان ها اجیر شده ی دامون بودند دستبند نداشتند به همین علت از پرستار خواستند حراست را خبر کند.

تارا با لرز گوشه ایی ایستاده بود و به مرد روی زمین خیره شده بود. چند مرد از حراست رسیدند و دستبند به دست مرد زدند و مرد را بهوش آوردند. سریع از کلانتری چند مأمور می آیند و مرد خاطی را با خود می برند. رحمان بعد از نیم ساعت رسید وبه کلانتری می رود تا موضوع را مشخص کند.

تارا دامون را در آغوش گرفته بود و بی وقفه گریه می‌کرد. باز هم ترس از دست دادن دامون به جانش افتاده بود و حتی آرام کردن های دامون هم این وسط افاقه نمی کرد.

- عزیزم نگران نباش. تو جون من و نجات دادی... دیگه گریه نکن. همه چی تمام شد

تارا با اشک و حال زار از دامون جدا می شود.

- بریم خونه مون این‌جا دیگه امنیت نداره.

دوپرستار و دکتر سریع بالای سر دامون حاضر می شوند و زخم دامون که خونریزی کرده بود را دوباره پانسمان می کنند. دکتر دوباره معاینه می کند و بیرون می رود. از طرف کلانتری یک مأمور کنار در اتاق نشسته بود و تارا دو مأمور را مرخص می کند. به طرف داخل باز می گردد.

- خطر از بیخ گوشمون گذشت. این کی بود دامون؟

دامون با صورت جمع شده کنی خور را بالا می کشد.

- نمی‌دونم ولی احساس می‌کنم از طرف افسانه بود.

تارا سرش را تکان می دهد و با بغض همان جا می ایستد.

- پس ما کی از دست این راحت می شیم؟

دو مأمور داخل می شوند و شروع به سؤال کردن می کنند. در آخر یکی از آن ها رو به دامون می کند.

- آیا شما دشمنی دارید؟

دامون سرش را تکان می دهد.

- زن اولم... یه ده روزه طلاقش دادم.

مأمور ابرو هایش را با تعجب بالا می اندازد.

- از ایشون شاکی هستید؟

دامون به فکر فرو می رود.

- نمی دونم چی بگم... اگر شما دنبال دشمن من هستید من تنها یه دشمن دارم که ایشونه و هر کاری ازش برمیاد. معمولا با برادرش همکاری میکنن.

رحمان داخل می شود که نگاه مأمور ها به سمت او می چرخد. لبخند مصنوعی می زند و به سمت تارا می رود. سرش را نزدیک او می کند و با حالتی که جلب توجه نکند پچ می زند.

- افسانه پنج روزه شماله... خونوادگی رفتن ویلاشون.

تارا سرش را تکان می هد.

- اون از اون‌جا هم می‌تونه نقشه بکشه... کاش می‌شد ثابت کرد.

رحمان نگاهی به چهره ی سوالی دامون می کند و صاف می ایستد.

- همیشه دستمون خالیه و هیچ مدرکی ازش نداریم.

پلیس‌ها بعد از چند دقیقه بیرون می رود. تارا به اتاق دکتر بخش می رود و از او خواهش می کند، دامون را مرخص کنند.

فردای آن روز دامون مرخص می شود و او را به عمارت می برند. تارا مثل پروانه دورش می‌گشت و اجازه نمی داد از تخت پایین بیاید. تمام سعی خود را می‌کرد تا دامون هرچه سریع تر خوب شود.

یک ماه می گذرد و در این بین حال دامون بهتر می شود. در این مدت نوشین و رحمان طی یک مراسم ساده ای با هم ازدواج کرده و زندگی مشترکشان را در خانه کوچک کنار عمارت شروع کرده بودند. نگار و هامون نامزد کرده اند. تارخ هم با نیلوفر در مرحله ی صحبت کردن.

روزهای آخر اسفند ماه بود و تارا یک سال مرخصی بدون حقوق گرفته بود. پلیس ها هیچ حرفی از مرد خاطی بیرون نکشیده بودند و او همه چیز را مخفی کرده بود. تارا و دامون تصمیم گرفتند با نگار و هامون و رحمان و نوشین برای تعطیلات عید به ویلای شمال بروند. هرچند می‌دانستند در این فصل بارندگی زیاد است ولی تارا شمال را پیشنهاد داده بود و دامون که جانش به جان او بند بود، نمی توانست، حرفی بزند.

همه از ماشین پیاده می شود و چمدان هایشان را بر می دارند. دوم عید بود و کف حیاط کمی از باران خیس شده بود. تارا پشت سر بقیه وارد سالن می شود؛ از دیدن خانه ویلایی بزرگ و زیبا شگفت زده، چشمانش می درخشید. همراه نگار با ذوق به همه جا سرک می کشیدند. صدایشان، کل ساختمان را برداشته بود. تارا باورش نمی‌شد که خانه به این بزرگی مال دامون باشد. سریع به حیاط می رود؛ با دیدن آن همه زیبایی کنار دریا و سرسبزی جیغی از ذوق می کشد. دامون از دیدن چهره شاد تارا خوشحال بود و خوشبختی را با دل و جان تجربه می‌کرد. هامون و رحمان برای خرید به بیرون می روند و تارا و نگار و نوشین در حال تدارک شام بودند. تارا رو به نگار و نوشین می کند.

- خاله بیاید سه تایی بریم بازار...

نگار لبانش را جمع می کند.

- من بدون هامون جایی نمیرم.

نوشین نگاه از نگار می گیرد و شانه هایش را بالا می دهد.

- فکر نمی‌کنم رحمان بذاره بریم. بنده خدا همیشه نگرانه. شب که میشه دو سه بار کل محوطه عمارت رو دور میزنه. اصلا خواب نداره.

تارا چشمکی می زند.

- ولی ما بدون این‌که خبر بدیم می ریم بیرون؛ می‌خوام همه مون دختر باشیم... مردا حوصله خرید ندارن.

نوشین می خندد.

- تارا این همه لباس داری می خوای چیکار؟

تارا لبانش را آویزان می کند.

- خاله بریم دیگه. خیلی وقته از خونه بیرون نرفتم. نمی خوام دامون بیاد چون زیاد حالش خوب نیست بخاطر کتفش نمی تونه زیاد سرپا باشه.

نگار و نوشین سکوت می کنند. تارا که جوابی از آن ها نمی گیرد، مشغول تدارک شام می شوند.

شب در کنار هم گفتن و خندیدند و تاریخ عروسی نگار و،هامون را مشخص کردند. قرار شد عروسی در عمارت دامون برگزار بشود و نوشین خبر حاملگی خود را به همه داد. تارا خوشحال نوشین را در آغوش کشیده و با بغض سرش را به شانه ی او تکیه می دهد.

- خدایا شکرت... چقدر خوشحال شدم. پوزنده سال تو حسرت بچه بودی خاله. این خیلی خوبه؛ خیلی خوشحال شدم. دامون و هامون به رحمان تبریک می گوید و او با شادی جوابشان را می دهد. شبی به یاد ماندنی برای خود می سازند.

دامون سرش را کنار گوش تارا می برد.

- از ماه آینده باید بذاری بچه بیاد؛ من دیگه طاقت ندارم.

تارا می خندد و سرش را به سمت دامون می چرخاند.

- باشه دیگه پنج ماه شد، من خودمم طاقت ندارم. به خاله حسودیم شد.

با صدای خنده ی بلند دامون، تارا نیز می خندد و در آغوش او فرو می رود. دامون بی طاقت تارا را بیشتر به خود فشار می دهد.

صبح، تارا و نوشین و نگار مخفیانه از عمارت بیرون می زنند. وقتی به بازار می رسند، تارا رو به نوشین می کند.

- بذار خبر بدم، یهو نگران می شن.

تارا با دامون صحبت می کند و آدرس جایی را که خرید می کنند را به او می دهد. دامون اول عصبانی شده و سپس آرام می گیرد. گوشی را قطع کرده و به رحمان و هامون آدرس را می دهد که از دور مواظب آنها باشند.

تارا با شور و شوق در حال خرید وسایل سنتی و دکوری بود. از اینکه بعد از مدتها بیرون رفته بود، خوشحال بود.

***

افسانه به صفحه گوشی خیره شده بود و با تمسخر می خندید.

- گدا گشنه!

به تصویر دوری که گرفته شده بود و تارا و نگار و نوشین در حال خرید بودند، نگاه می کند. تصویر می بندد و شماره ای را می گیرد. با قطع شدن بوق ها، پیش دستی می کند.

- می‌خوام طوری بزنیش که همون جا بمیره؛ اگه زخمی بشه از صد تومن خبری نیست. سعی کن لهش کنی.

تیرداد داخل اتاق شده و سرش را با عصبانیت تکان می دهد.

- تو یه شیطانی... تو یه احمقی... تو بخاطر کی داری خودت و می اندازی تو مخمصه؟

افسانه لبخندی زده و شانه هایش را با بی قیدی بالا می اندازد.

- من از هیجان خوشم میاد.

صورت تیرداد از حرص رو به سرخی می رفت.

- تو بیماری... مریضی... تو بدبختی... تو از زجر دادن دیگران خوشحال میشی. حقت بود که دامون طلاقت داد، چون تو آزارش می دادی.

تیرداد ناراحت و عصبی نگاه طولانی به او می اندازد و به سمت بیرون می رود ولی لحظه ی آخر پشیمان شده و با تهدید به سمت افسانه بر می گردد.

- اگر اتفاقی برای تارا بیوفته من اولین کس هستم که پلیس رو در جریان می ذاره.

افسانه عصبانی از جا بلند می شود.

- به تو ربطی نداره... تو اینو میگی چون چشت اون دختره رو گرفت.

تیرداد صدایش را مانند ببر زخمی بالا می برد.

- آره گرفته... اون دختر خوبی بود با این‌که این همه بلا سرش آوردی شوهرش و تنها نداشت. کاش زودتر دیده بودمش.

با عصبانیت بیرون می رود و در را به هم می کوبد.

تارا مدام از این طرف خیابان به آنطرف خیابان می رفت و به همراه نگار مشغول خرید هستند. نوشین هم در حال خریدن لباس نوزاد بود... تارا یک جغ جغه محلی و سنتی خریده و به نوشین نشان می دهد. نوشین می خندد و جغ جغه را از دست تارا می گیرد.

- باید سه تا بخری می‌دونم. که سه قلو داره میاد.

نگار با ذوق می خندد.

- خانواداه ما خیلی سریع داره به جمعیت جهان اضافه می‌کنه. باید به ما جایزه بدن. ایشالله سال دیگه نه تا بچه به جمعیت ایران اضافه میشه.

هر سه می خندد. رحمان و هامون از دور آنها را زیر نظر داشتند، حرف هایشان را می شنوند و زیر لب می خندند. رحمان با ذوق به سمت هامون بر می گردد.

- نمی‌دونی چقدر منتظر بچه هستم. دلم می خواد زودتر ببینمشون.

هامون با شگفتی می خندد.

- مگه چندتاس؟

لبخند از لب های رحمان کنار نمی رفت.

- نوشین میگه سه تا.

هر دو باز هم می خندند و حواسشان را جمع می کنند.

تارا بطرف دیگر خیابان نگاهی می اندازد. نظرش را لباس محلی شمال جلب می کند. رو به نگار می کند و با ذوق دندان هایش را بیرون می اندازد.

- من یه دست لباس محلی می خوام... خیلی دوس دارم.

با قدم‌های آهسته بطرف دیگر خیابان می‌رفت که ماشینی با سرعت بطرف او می آید و سپرش به تارا بر خورد می کند. تارا با جیغ روی زمین می افتد و دادش به هوا می رود. به خاطر ضربه ای به سرش خورده بود، خون از دماغش بیرون می زند. نگار و نوشین وحشت زده به تارا که روی پیاده رو افتاده بود نگاه می‌کردند ولی از فرط شوک نمی توانستند کاری انجام بدهند. هامون و رحمان با سرعت بطرف تارا دویدند و بالای سر دارای غرق خون می ایستند.

ماشین خاطی که راننده اش گیج شده بود به جدول پیاده رو برخورد کرده و سرش با شیشه برخورد می کند و درجا بیهوش می شود.

تارا در بخش فوریتهای پزشکی اورژانس قرار می دهند و اکسیژن روی دهان او می گذارند. دامون بشدت گریه می‌کرد و رنگ به رخساره نداشت. هامون سعی می‌کند دامون را آرام کند ولی نمی توانست. حال تارا وخیم بود و بیهوش شده بود. دکتر تشخیص داده است که هرچه زودتر به بیمارستان تهران انتقال داده شود.

تارا با هلی کوپتر بیمارستان به همراه دامون به تهران منتقل می‌شود. تارا را به اتاق عمل می‌برند.

دامون بخاطر تارا تنها در تهران است و تنها تارخ و نیلوفر و خاتون در کنار او هستند و منتظر آمدن رحمان و هامون اند.

دامون احساس شکست می‌کرد. احساس می‌کرد که هرچه زودتر تارا را از دست خواهد داد.

بی قرار راه می‌رفت و به خودش بد و بیراه می‌گفت. خود را مقصر می دانست؛ باز هم از تارا مواظبت نکرده بود. خاتون کنار او قرار گرفته و دستش را با محبت می گیرد.

- آروم باش؛ حالش خوب می‌شه، مطمئن باش.

دامون دستش را از دست خاتون بیرون می کشد و اشکهایش را پس می زند. با بدبختی سر تکان می دهد.

- نه... نه اون حالش خیلی بده... دیگه امیدی نیست. کاش نمی ذاشتم صبح از خانه بیرون بزنن. کاش می‌رفتم و با خودم می آوردم ویلا.

خاتون با سرزنش دوباره دست او را اسیر دست خود می کند.

- کاش رو ادامه نده؛ داری خودت و می‌کشی... کاریه که شده. دعا می‌کنم هر چه زودتر حالش خوب بشه.

دامون می نشیند و صورتش را میان دست هایش می پوشاند.

- این بار من عاشق شده بودم و اگر تارا التماس هم می‌کرد، محال بود بر عکس نازنین طلاقش بدم. چون من خالصانه عاشقشم... دعا کن مامان... نمی‌خوام تارا بمیره؛ چون اگه بره منم باهاش می میرم.

خاتون ناراحت سرش را تکان می دهد و کنار دامون می نشیند. دستش را روی سر شانه ی لرزان او می گذارد.

- خدا بزرگه؛ امیدت و از دست نده.

تارخ که اشک می ریخت، با درد و فریاد مشتش را روی دیوار فرود می آورد.

- می‌دونم کار اون زن احمقه؛ کار خودشه.

خاتون دستش را با غیض روی بینی می گذارد.

- هیس... تا مطمئن نشدی تهمت نزن.

دامون کلافه از پشتیبانی بی مورد، خاتون بلند می شود و با قدم های شکست خورده به سمت اتاق عمل می رود. قلبش نوای مردن می داد؛ اگر تارا نباشد... یک لحظه هم روی زمین بند نمی شد. همان گونه که اشکانش گونه هایش را خیس کرده بود، دست روی در اتاق عمل می گذارد.

- تارا من این جام عزیزم... مقاومت کن... خواهش می‌کنم تنهام نذار... من بدون تو می میرم... عزیز دلم مقاومت کن.

تارخ با شنیدن حرفهای دامون شد گریه اش بیشتر می شود و صورتش را میان دست هایش پنهان می کند. نیلوفر نیز پا به پای او گریه و شیون می کرد.

چهار ساعت گذشت بود. دامون و تارخ از بس گریه کرده بودن نایی برای حرف زدن نداشتند. در اتاق عمل باز شده و دکتر بیرون می آید. با ناراحتی به دامون که در حال خودش نبود، خیره می شود.

- متاسفانه درجه هوشیاریش کمه ولی عمل کردیم و تمام تلاشمون رو به کار بردیم. ضربه بدی خورده... بعد از این مونده که خدا یه معجزه ایی بفرسته. الان میبرنش اتاق آی سی یو تا ببینیم چی میشه.

دامون با حالی زار روی صندلی سیدی می کند. تارخ دست در موهایش فرو مرده و عقب عقب می رود؛ تا جایی که به دیوار بخورد و روی زمین بنشیند. خاتون بغضش را قورت می دهد و با ناراحتی قدمی به دامون نزدیک می شود.

- خدا رو شکر کنید زنده اس...خدا بزرگه.

در اتاق باز شده و تارا روی تخت بیرون می آورند. تمام موهایش را تراشیده بودند و سرش باند پیچی شده بود. دامون با دیدن تارا بغض کرده و دست سردش را می گیرد.

- عزیزم مقاومت کن... خواهش می‌کنم تارا منو تنها نذار... خواهش می‌کنم.

تارا را به بخش آی سی یو می فرستند. تارخ و دامون و خاتون و نیلوفر از پشت شیشه به تارا، که چندین دستگاه تنفسی به او وصل شده بود، خیره شده بودند.

نصف شب دامون به عمارت برمی گردد و وارد سالن می شود. یک راست به طرف کاناپه رفته و روی آن می افتد. بغض کرده و سرش را به عقب می دهد. دستش را روی چشمانش قرار داده و آن را را مالش می دهد.

یک دفعه با صدای بلند شروع به گریه می کند. نگذاشته بودند او پیش دلبر نیمه جانش بماند و همین بیشتر اذیتش می کرد. رحمان و نوشین داخل می شوند. نوشین با دیدن اوضاع بد دامون با صدای بلند گریه می کند و روی مبل فرد می آید.

- همش تقصیره منه نباید قبول می‌کردم تنهایی بریم بیرون.

رحمان سرش را تکان می دهد.

- خیلی وحشتناک بود. یه دفعه بهش حمله کرد. پلیس‌ها دوربین های اطراف مغازه ها را چک کردند و مشخصه طرف با نقشه اومده بود.

دامون با تعجب اشک هایش را پاک می کند و با سرفه ای صدایش را کمی بلند می کند.

- چی؟ نقشه؟ یعنی کمین کرده بود؟

رحمان همان گونه که زیر چشمی حواسش به نوشین بود، جواب دامون را می دهد.

- بله قربان... از دور می پایید و قدم به قدم ما جلو میومد. الان اون طرف هم بیهوشه ولی دکتر گفت کما نرفته بیدار میشه... شاید حرف بزنه کار کی بوده.

دامون بلند می شود و نعره هایش چهارستون خانه را می لرزاند.

- مطمئنم کار افسانه اس... وای خدای من... چرا مواظبش نبودم...

رحمان بطرف دامون رفته و بازویش را می گیرد.

- کاریه که پیش اومده باید دعا کنیم بیدار بشه. دکترش گفت درجه هوشیاریش سه هست گفت اونایی که دو هم بودن بهوش اومدن. خدا رو چه دیدی؛ حتما بهوش میاد.

دامون با گریه رحمان را پس می زند و به سمت آشپزخانه می رود. می خواهد به سمت سینک برود ولی با دیدن کاغذی روی میز آشپزخانه آن را بر می دارد. کاغذ را باز می کند و متن داخلش را می خواند.

«من مرضیه هستم؛ این شماره تلفن منه. لطفاً با من تماس بگیرید. می‌خوام موضوع مهمی رو به شما بگم.»

دامون بیخیال آب شده و از آشپزخانه بیرون می رود. با بی حوصلگی و بدون این که به صورت رحمان نگاه کند. کاغذ را به سمت او می گیرد.

- ببین مرضیه چیکار داره. سرم داره می ترکه.

رحمان فوری شماره مرضیه را می گیرد و بعد از چند لحظه مرضیه با صدای گرفته جواب می دهد. رحمان با تعجب ابرو هایش را بالا می دهد.

-چی شده مرضیه با آقا چیکار داری؟

بغض گلوی مرضیه را در بر می گیرد.

- رحمان باید موضوع مهمی رو به شما ها و اقا بگم...

رحمان اخمی از روی کنجکاوی می کند.

- خب؟

مرضیه فاصله ای با گریه کردن ندارد و صدایش از بغض می لرزد.

- گوشی رو بده آقا.

رحمان گوشی را در حال اسپیکر می گذارد.

- آقا می شنوه بگو.

مرضیه یک دفعه بغضش می شکند و های های زیر گریه می زند.

- آقا من بخاطر نون نمکی که خوردم شرمنده ام. شما نمی دونید افسانه چه بلایی سر من آورد.

مرضیه قضیه دزدیدن دستبند و تهمت را به آن ها می گوید. وقتی به پیشنهاد افسانه برای سقط بچه ها می رسد گریه اش بیشتر می شود.

- افسانه من و مجبور کرد که پسرم به تارا خانوم بزنه تا بچه هاش و سقط کنه.

دامون نعره ایی زده و گوشی را از دست رحمان می قاپد.

- چی؟ پس اون پسر تو بود؟!

مرضیه نفسش از گریه بالا نمی آمد و به سختی سخن می گفت.

- آقا بخدا مجبورمون کرد. گفت اگه این کار و نکنین من و دست پلیس میده؛ پسرم و آواره خیابونا می‌کنه. آقا تو رو خدا پسرم و ببخشید. من میام دادگاه علیهش حرف می‌زنم. هر جا بگید میام... دارم از عذاب وجدان می میرم. وقتی شنیدم به سر تارا خانوم بلای دیگه ای اومده، به پسرم مشکوک شدم ولی پسرم قسم خورد کار اون نبوده ولی قبلش با پسرم تماس گرفته بود. گفته بود یه کار نون و آب دار برای پسرم داره که پسرم قبول نکرده بود.

رحمان با استرس نگاهی به صورت سرخ شده ی دامون می اندازد.

- نگفته بود چه کاریه ؟

مرضیه فین فینی می کند.

- نه نگفته بود.

دامون عصبی گوشی را در بغل رحمان می اندازد و می غرد.

- بریم دم درخونه شونّ

رحمان تماس را قطع می کند و با عجله پشت سر دامون به طرف در می رود. نوشین هم دنبال آن‌ها از جا بلند می شود ولی رحمان مانع شده و با گذاشتن دستش روی سر شانه ی او، او را وادار به نشستن می کند.

- عزیزم تو نیا برای بچه ها خوب نیست. من زودتر میام.

نوشین روی مبل می نشیند و شروع به گریه کردن می کند.

دامون و رحمان با سرعت تمام بطرف منزل مرضیه حرکت می کنند. بعد از نیم ساعت به مقصد می رسند. دامون قبل از رحمان پیاده شده و دستش را روی زنگ می گذارد و برنمی دارد. در این حین پسر مرضیه در را باز می کند که مشت دامون روی صورتش می نشیند و همین باعث می شود به کمر روی زمین بی افتند. دامون به او حمله می کند و شروع به کتک زدن می‌کند که رحمان به سختی او را از آرش جدا می‌کند و دامون را روی پله می نشیند. دامون روی پله ها نشسته و های های گریه می‌کند. آرش بدون این‌که کاری کند روی زمین می نشیند و خون دهان و دماغش را با آستینش پاک می کند. دامون فریاد می کشد.

- تو چطور تونستی به زن من حمله کنی و بچه هام و بکشی؟ مگه تو وجدان نداری؟

مرضیه که گریه می کرد، با التماس به سمت دامون می رود.

- آقا بخدا گفتم میرم همه چیز و به دامون خان میگم، گفت قبل از این‌که کاری کنی من به پلیس میگم.

دامون فریاد می زند و با مشت به نرده می کوبد.

- الان تارا داره رو تخت بیمارستان جون میده... داره ازم دور می‌شه و همش تقصیر شماهاس که به من خبر ندادین.

چشم رحمان به پراید داخل حیاط می افتد.

- حتما پول این ماشین رو هم افسانه داده؟

مرضیه سرش را با شرمندگی پایین می اندازد.

- پسرم و تحریک کرد... تو رو خدا ما رو ببخشید.

دامون جوری فریاد می کشد که حنجره ی خود می سوزد.

- چطور ببخشم هان چطور؟! زنم داره می میره، اگه تو اون موقع بهم گفته بودی من بیشتر مواظب بودم.

تنها کاری که مرضیه می‌کرد فقط گریه بود. آرش به سختی بلند می شود و دستش را به پهلوی دردمندش می گیرد.

- من تو دادگاه همه چیز و می‌گم.

دامون بلند شده و فریاد می کشد.

- مگه دیگه برای من فرقی می‌کنه. زنم داره میمیره احمق... دیگه برام فرقی نمی کنه.

دامون چنگی به موهایش زده و زجه می‌زند. رحمان بغلش کرده و سرش را در بغل می گیرد.

- قربان به پلیس خبر بدم؟

دامون نفسش را بیرون می دهد و اشک هایش را پاک می کند. از رحمان جدا می شود و انگشت تهدیدی را به سمت مرضیه می گیرد.

- چند روز صبر می‌کنم... اگر حال تارا خوب بشه، پسرت و می بخشم؛ اگر بلایی سر تارا بیاد، پسرت میافته زندان، تا بفهمه کشتن بچه چه عواقب بدی داره.

مرضیه مقابل پاهای دامون می افتد.

- آقا تو رو خدا ببخشید. از اون روز هم پسرم و هم من از عذاب وجدان داشتیم می مردیم. هر شب کابوس می دیدیم.

دامون مرضیه به عقب هل داده و به طرف بیرون می رود. رحمان پشت سر دامون سوار ماشین می شود.

- رحمان بریم بیمارستان نمی‌تونم برم خونه.

رحمان با نگرانی دستی روی شانه ی دامون می گذارد.

- قربان این‌طوری مریض میشی... بریم خونه یه دوش بگیر یه استراحتی کن، صبح میریم بیمارستان الان دو نصفه شبه چیزی به صبح نمونده.

دامون سرش را به شیشه ماشین تکیه می دهد و آرام اشک هایش روی صورتش می ریزند.

دامون با حوله ی تنی روی تخت نشسته و به نقطه ی نامعلومی خیره می‌شود. بلند شده و به طرف کمد می رود. سیگاری برمی دارد که چشمش به لباسهای تارا می خورد. بغض در گلویش رخنه می کند. دستش را نوازش وار روی آن ها می کشد و روی کاناپه فرود می آید. تا خود صبح اشک می ریزد و سیگار می کشد.

صبح با چشم‌های به خون نشسته بلند می شود و لباس هایش را می پوشد. به طرف طبقه پایین می رود. با دیدن مرضیه داغ دلش تازه می شود. مشتی روی اپن می کوبد که مرضیه از جا می پرد.

- دیگه نمی خوام ببینمت.

مرضیه التماس چشمانش پر از اشک می شود.

- آقا تو رو خدا... من بدبخت میشم.

- آقا تو رو خدا... من بدبخت میشم... آقا بخدا غیر از شما کسی رو ندارم؛ آقا بخدا مجبورمون کرد.

دامون که بیخیال شده بود، عصبی به طرف در ورودی می رود. مرضیه دست روی سینه اش می گذارد و با تکیه داد به کابینت، نفس راحتی می کشد.

دامون سراسیمه سوار ماشین رحمان که مقابل ساختمان عمارات به انتظار ایستاده بود، می شود. رحمان پایش را روی گاز گذاشته و دقایقی بعد مقابل در کلانتری می ایستند. دامون با اخم های عمیق پیاده می شود و به طرف داخل کلانتری می رود. بعد از تنظیم کردن شکایت و کارهای اداری علیه افسانه، بطرف بیماراستان به راه می افتند. دامون پشت شیشه اتاق آی سی یو ایستاده بود و خیره به تارا آرام آرام اشک هایش را پاک می کند. در این حین فرزام و یاشار داخل می شوند و پشت سر دامون می ایستند. با صدای هق فرزام دامون به عقب بر می گردد با دیدن فرزام در یک آن خونش به جوش می آید. با صورت سرخ به طرفش حمله می کند و با دستهایش فرزام را به عقب هل می دهد. ناخودآگاه صدایش بالا بود و از خشم می لرزید.

- چرا دست از سرمون برنمی دارین؟ چرا نمی ذارین نفس بکشم؟ ببینین عشقم داره می میره... اون من و دوس داره نه شماها رو؛ اون تا آخرین لحظه بهم گفت دوستت دارم دامون، اولین و آخرین عشقم هستی.

رحمان بطرف دامون می رود و او را عقب می کشد که فرزام فریاد می زند.

- تو نتوستی ازش مواظبت کنی؛ تو یه احمق پولداری فقط... از وقتی پاشو گذاشت تو خونه تو بدبخت شد. چرا اومدی بین من و تارا؟ قرار بود با من ازدواج کنه... قرار بود من خوشبختش کنم.

یاشار گوشه ایی ایستاد و های های گریه می کرد. پاهایش تحمل وزنش را نمی کند و روی زانو می نشیند. صورتش را با دست می پوشاند و شانه هایش ار شدت گریه می لرزند. هیچکس از عشق بزرگ او که قلبش را تسخیر کرده بود خبر نداشت. او یک سال تمام با یاد تارا و به امید تارا به بیمارستان می آمد.

رحمان فرزام و دامون را از هم جدا کرده و هرکدام را به گوشه ایی هل می دهد. به سمت فرزام و یاشار می رود و صدایش را کمی پایین می آورد.

- بهتره برید؛ دامون خان اعصابش خیلی ناراحته.

یاشار از روی پا بلند شده و بی توجه به موقعیت بیمارستان فریاد می کشد.

- فکر می‌کنی اعصاب ما راحته؟ خوب اعصاب ما هم داغونه... بهترین همکارمون بخاطر ندونم کاریهای شماها داره می میره...

یاشار با بغض سرش را میان دستانش تسخیر می کند.

- داره عشقم می میره... یک ساله تو قلبم براش خونه ساختم. یک سال تو فکر کم تو ذکرم باهاش زندگی کردم؛ حرف زدم، خندیدم ولی حالا...

دامون با فریاد میان حرفش می پرد.

- کاری نکن لهت کنم! یالله برید گم شید.

فرزام می خواهد به سمت دامون حمله کند ولی بین بازو های رحمان اسیر می شود.

- جرأت داری ما رو بیرون کن. امروز مرخصی گرفتیم این‌جا باشیم.

رحمان به طرف دامون می رود و به زور او را روی صندلی می نشاند.

- خودت و کنترل کن همکارشه... ولشون کن.

دامون دستی به پشت گردنش می کشد و دوباره از جا بلند می شود. رحمان می خواهد جلوی او را بگیرد که دامون او را پس می زند. روبروی شیشه می ایستد و تارای بی جان خیره می شود.

- عزیز دلم... تارای من! خواهش میکنم بیدار شو؛ خواهش می‌کنم. خیلی دوست دارم دختر!

یاشار و فرزام آرام اشک می‌ریختند.

دامون به طرف بیرون می رود و با دکتر تارا رو به رو می شود. بازوی او را گرفته و وادار به ایستاندنش می کند.

- وضعیت عمومیش چطوره؟

دکتر نگاهی به صورت رنگ پریده ی دامون می کندو

- از نظر وضعیت عمومیش مشکلی نیست؛ بجزء شکستگی بازوی چپش...که بعد از بیدار شدن عملش می‌کنیم... فقط باید بهوش بیاد؛ متاسفانه هیچ پیشرفتی نداشتند. سطح هوشیاری هنوز سه هست و دعا کنید پایین نره.

دست دامون پایین می افتد و صدایش از ته چاه بالا می آید.

- میشه از نزدیک ببینمش؟

دکتر سرش را با لطافت تکان می دهد.

- باشه ولی حرفی نزنید که ناراحت بشه... اون همه چیز رو می شنوه؛ فقط نمی تونه جواب بده.

سر دامون با بدبختی تکان می خورد.

- فقط کنارش می ایستم.

دکتر ضربه ای به بازویش دامون زده و از کنارش رد می شود.

- الان به پرستار بخش میگم ببرنت داخل.

دامون بیرون می رود که هامون و نگار و خاتون و نوشین را می بیند. با قدم های بی جان به طرف آن‌ها می رود.

- میرم از نزدیک ببینمش.

دامون با لباس فرم داخل بخش آی سی یو می شود و کنار تخت تارا می ایستد. به صورت سفید و ابروهای سیاه و مژه های پر پشت زیبایش نگاهی می اندازد. لبخند تلخی بر لب می نشاند. اشک هایش بیرون زده و ماسکی که بر دهان داشت را خیس می کند. ماسک را کنار می زند. دست راست تارا را گرفته و بوسه ای بر پشت دستش می کارد. دوباره اشک هایش می ریزد. دوباره لب هایش را به دستش می چسباند و بدون وقفه می بوسید. یاشار و فرزام از دیدن این صحنه اشک می‌ریختند.

****

افسانه روی تخت نشسته و ناخن هایش را سوهان می کشید. سوهان را از ناخن انگشت سبابه اش فاصله می دهد و چند فوت به آن می کند که چند ضربه به در می خورد.

- بیا تو.

خیره به در می شود که تیرداد وارد شده و از دیدن صحنه مقابلش پوزخندی می‌زند.

- پاشو بیا اومدن دنبالت.

افسانه دست از سوهان کشیدن می کشد و با تعجب آن را کنار می گذارد.

- کی؟!

تیرداد پوزخندش را عمیق تر می کند.

- پلیسا!

افسانه سراسیمه بلند می‌شود.

- چی داری میگی دیوونه؟ اصلا شوخی خوبی نکردی.

تیرداد با همان تمسخر دست به سینه می زند.

- شوخی چیه؟ دامون علیهت شکایت کرده.

افسانه در حالی که لب هایش خشک شده بود، نفس نفس می زند.

- برای چی؟

تیرداد از نقاب بی خیالش اش بیرون آمده و مشتی روی دیوار می نشاند.

- بخاطر اینکه نقشه کشیدی تا تارا بمیره. آدم اجیر کردی، برای همین.

صدای جیغ جیغوی افسانه بلند می شود.

- بر اساس کدوم شواهد؟

تیرداد دستانش را به دو طرف باز کرده و شانه هایش را بالا می اندازد.

- حتما طرف حرف زده.

افسانه تیرداد را از جلوی در کنار زده و اطرافت بیرون می رود. از پله ها به پایین سرازیر می شود که با دو مأمور رو به رو می شود.

- چی شده آقایون؟

یکی از مرد ها که بلند تر از دیگری بود نگاه از افسانه می گیرد.

- باید با ما به کلانتری بیایید.

افسانه با پررویی تمام قدمی جلو می رود.

- برای چی؟

مرد دیگر جوابش را می دهد.

- از شما شکایت کردن.

افسانه پوزخندی می زند.

- کی؟

مأمور پرنده را باز کرده و نگاهی به صفحه ی اول آن می اندازد.

- آقای دامون ملکی.

افسانه با وحشت به دو مرد خیره می شود.

- من کاری نکردم.

مأمور کلافه نفسش را بیرون می دهد.

- تو کلانتری معلوم میشه.

افسانه خونسردی خود را حفظ می کند و دوباره پوزخندی می زند.

- اگه نیام؟

مأمور با بی قیدی شانه بالا می اندازد.

- با اجبار می بریمت.

پدر افسانه سرش را با بدبختی تکان می دهد و با عصبانیت به دخترش خیره می شود.

- باز چه گوهی خوردی که اومدن دنبالت؟ از دست کارای تو دارم سکته می‌کنم.

افسانه با غیض به سمت پدرش بر می گردد.

- من کاری نکردم بابا.

سر پدرش تیک وار می جنبد.

- ببینم و تعریف کنیم.

خدمتکار مانتو و شال افسانه را می آورد. افسانه به همراه تیرداد به کلانتری می روند.

دامون روی صندلی کنار رحمان نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود. فکر نبودن تارا او را از پا در می آورد. با دیدن افسانه که از در ورودی داخل می شد عصبی به طرفش حمله می برد و فریاد می کشد.

- کثافت بیشعور... پدرت و در میارم...

می‌خواستی تارا رو بکشی؟ فکر می‌کنی می ذارم قسر در بری؟ بدبختت می کنم؛ اگه تارا بمیره بدبختت می‌کنم. باید گوشه زندون بپوسی.

رحمان دامون را به عقب هل می دهد.

- ولش کن؛ قانون بلده باهاش چطور برخورد کنه.

افسانه به دامون نگاهی می اندازد و پوزخند می زند. بطرف اتاقی می رود.

گوشی رحمان به صدا در می آید. رحمان نگاهی به دامون که با حرص در راهرو قدم بر می داشت، می کند و پاسخ می دهد.

- آقای رحمان قدیری؟

رحمان با کنجکاوی اخم در هم می کند.

- بله خودم هستم.

مرد صدایش را صاف می کند.

- از آگاهی زیبا کنار مزاحمتون میشم.

رحمان با استرس چند قدم از دامون دور می شود.

- بله در خدمتم.

- آقایی که به تارا آریا زده بودند به هوش اومد .ما طی بازجویی که ازش داشتیم متوجه شدیم که با یه آقایی در ارتباط بودن که معرفشون یه نفر بوده که این آقا می شناخته.ما پرونده ش و مطالعه کردیم که ایشون با کشتن یه نفر به زندان محکوم شده ولی بخاطر دفاعیات وکیلشون تبرعه شدن و ما به وکیل ایشون مشکوک شدیم.

دهان رحمان از تعجب باز می ماند.

- وکیلشون کی بودن؟

- وحید مظاهری!

رحمان دستی به پشت گردنش می کشد.

- بله وکیل اول آقای دامون ملکی هم بودن؛ به تازگی ایشون را اخراج کردن.

صدای مرد بین شلوغی آگاهی به زور به گوش می رسد.

- من الان به کلانتری که شما از خانم افسانه ملکی شکایت کردین حکم دستگیری وحید مظاهری را فکس می‌کنم.

- ممنون میشم.

رحمان خوشحال به طرف دامون می‌رود.

- یه خبر خوش... انگار مظاهری پشت این قضیه است. حتماً با افسانه دست به یکی کردن.

دامون لبخند تلخی می زند و دنبال خوشی در حرف رحمان می گردد.

سه ساعت تمام دامون داخل کلانتری بود و با دستگیری مظاهری وقت تلف کرده بود و از تارا بی خبر بود. با آمدن مظاهری خیالش راحت می شود. رحمان رو به دامون می کند و دستش را روی شانه ی او می گذارد.

- شما برو بیمارستان وکیل خودتون داره میاد. ایشون پی گیر این قضیه هستن. منم این‌جا هستم.

دامون سریع بطرف ماشینش می رود و به طرف بیمارستان حرکت می کند. صدای گوشی دامون بلند می شود. دامون گوشی را باز می کند که صدای گریه ی تارخ پشت گوشی می پیچد. دامون شوک شده، ترمز می کند. فریادش با درد بالا می رود.

- تارخ... تارخ! چی شده؟ جواب بده!

تارخ در حالی که هق میزد سعی می کند، کلمات را واضح بیان کند.

- سطح هوشیاری تارا بالا رفته... دکتر گفت شاید بهوش بیاد .

دامون خوشحال فریادی می کشد و اشک از چشمانش سرازیر می شوند.

- خدایا شکرت... شکرت!

دامون دوباره پایش را روی گاز می گذارد و به طرف بیمارستان حرکت می کند. خیلی سریع به بیمارستان می رسد؛ از پله ها به حالت دویدن بالا می رود و خودش را به تارخ می رساند. تارخ خوشحال دامون را در آغوش کشیده و هر دو گریه می کنند. هامون که بغض کرده بود بطرف دامون می رود و او را در آغوش می کشد.

- ایشالله بیدار میشه... اگر همین‌طور سطح هوشیاری بالا بره خیلی زود بهوش میاد.

دامون دست هایش را بالا می گیرد و خدا را شکر می کند. به پشت سرش نگاهی می اندازد؛ فررام هم گریه می‌کرد. چیزی نمی گوید و از شیشه تارا را تماشا می کند.

یازده روز گذشته بود. یازده روز از وقتی که دلبر دامون چشم روی هم گذاشته بود و بی خبر از هر جا جان از عاشقش می برد. هیچ تغییری در حالا تارا به وجود نیامده بود و دامون هر روز نا امید تر از قبل می شد. اطرافیان سعی می کردند او روحیه اش را نبازد ولی از نگاه های آن ها هم مشخص بود چیزی به اسم امید به بازگشت تارا ندارند.

دامون رسما با خود لج کرده بود؛ غذا نخوردن و استراحت نداشتن به کنار حتی یک لحظه هم از کنار تارا جم نمی خورد. شب تا صبح و صبح تا شب کنار تخت تارا خیمه می زد و با التماس هایی که زیر گوشش زمزمه می کرد، از او می خواست تا چشمانش را باز کند. تا باز هم تارای او باشد. تا باز هم با نگاه کردن در شب چشمانش آرام بگیرد ولی تارا با بی رحمی تمام، خفته بود و هیچ واکنشی به ناله های دامون نمی داد.

هیکل آب رفته ی دامون نشان از وضعیت بدی که سپری می کرد می داد. هیچ کس نمی توانست به او خورده بگیرد. غم از دست دادن تارا او را از پا در آورده بود و این فکر چیز کمی برای مردن نبود. از بس در این چند روز گریه کرده بود چشمانش گود افتاده و کم سو شده بودند.

دیگر از آن دامونی که هیچ چیز از پا درش نمی آورد خبری نبود. این تغییر چیز کمی نبود که کسی از آن با خبر نشود.

در این مدت کار ها را به رحمان و وکیلش سپرده بود ولی خود نیز بعضی از اوقات به کار ها سر می زد. رحمان و وکیل تمام تلاش خود را برای گناه کار بودن افسانه می کنند ولی روند کار ها دیر پیش می رفت. دامون بالأخره زیر بار پیشنهاد وکیلش رفته بود با شکایت کردن از آرش، پسر مرضیه، و اظهاراتی که او در دادگاه کرده بود کمی اوضاع رو به راه شده بود. تا زمانی که موعد دادگاه برسد افسانه در زندان بود و هیچ کدام از خواهش و التماس های پدر و برادرش باعث رضایت دامون نمی شد.

دامون با یادآوری کار های افسانه پر از غیض دنده را عوض می کند و به سرعت به سمت بیمارستان می راند. خانه بدون تارا جهنمی بیش نبود و اصرار بقیه را برای رفتن به آن جا درک نمی کرد.

از طرفی خوشحال بود که دست افسانه از زندگی آن ها کوتاه شده بود. البته اگر بدون تارا می توانست اسم این رو را زندگی بگذارد...

با شانه های پایین افتاده ماشین را پارک می کند و از ماشین پیاده می شود. مدتی بود که قدم هایش صلابت قبل را نداشتند. او برای محکم راه رفتن به تکیه گاه احتیاج داشت. مثل دستان گرم و قدم های نرم تارا کنارش!

به طرف آی سی یو می رود. باز هم یاشار و فرزام پشت در آن جا اتراق کرده بودند؛ نمی توانست به بودن آن ها عادت کند. تمام این دو هفته را هر بار که آن ها را دیده بود خوش آورده و جنجال درست کرده بود ولی آن ها از رو نمی رفتند. نمی توانست تارایش را با کس دیگری تقسیم کند؛ جسمش را، روحش را، یادش را، عشقش را! ولی امروز بیشتر از هر روز دیگری گرفته و دلتنگ بود. دلش برای چشمان تارا که زندگی از آن ها چکه می کرد تنگ شده بود و هیچ چیز به جز خود او نمی توانست مرحم این درد باشد.

چیزی به آن ها نمی گوید فقط با نگاهی که قصد تکه پاره کردنشان را داشت، چند لحظه خیره شان، می شود.

اول روی صندلی می نشیند ولی چیزی روی قلبش سنگینی می کرد. چیزی مثل دلتنگی زیاد! از جا بلند می شود و با باز کردن در وارد محیط شیشه ای می شود. همان گونه که به جسم بی جان تارا که از دور دل می برد، خیره شده بود، لباس های مخصوص را می پوشد و با پس زدن پرستار، داخل می رود.

مانند تشنه ای که آب دیده باشد، به کنار تخت او پناه می برد. کنار تخت که می ایستد، تمام خودداری کردن هایش می شکند و اشک روی گونه هایش می لغزد. دستش را به صورت لاغر شده ی تارا نی رساند و پشت انگشتش را کنار لبی که لوله ای به آن وصل بود می کشد.

- تارا... دامونم.

اشک هایش بیشتر گونه هایش را خیس می کند. چقدر دلش برای اسمی که از زبان تارا تلفظ می شد، تنگ شده بود.

- افسانه زندانی شده. اگه ثابت کنم که قضیه تصادف کار اونه، بهش حبس ابد می دن. دیگه تا آخر عمر از دستش راحت می شیم.نگاهش را از سر تا پای تارا را بر اندازد می کند. درد بی درمانی که به جانش افتاده بود، لاغرش کرده بود. دیگر از آن دارای خوش هیکل خبری نبود. دامون دست تارا را بالا می آورد و با گریه به پیشانی اش تکیه می دهد.

- تو باز کن چشمات رو من قول می دم دیگه اذیتت نکنم... قول می دم دیگه سرت داد نکشم... تو فقط چشم هات رو باز کن... من دیگه برات اخم نمی کنم، حرف حرفه توئ اصلا. تو...

نمی تواند ادامه دهد و بغض امانش را می برد. دلش سنگین تر از قبل شده بود و دیگر حتی صدایش هم بالا نمی آمد. دست تارا را به گونه اش می چسباند و ته مانده ی جانی که در آن داشت، به کار می برد.

- عشق من! عزیزم... بیدار شو من خیلی تنهام؛ بیدار شو.

با اشاره ی پرستار که می گفت وقتش تمام است، نفس عمیقی می کشد. با درد بوسه ای روی دست تارا می گذارد و آن را به جای قبلی اش بر می گرداند.

لباس هایش را بیرون می آورد و از اتاق شیشه ایی خارج می شود. با دیدن فرزام و یاشار نفس عمیقی می گیرد تا خونسردی اش را حفظ کند. به سمت آب سرد کن قدم بر می دارد تا شاید آب سرد کمی از حجم دردی که روی سینه اش نشسته بود کم شود. لیوان را به سمت دهانش می برد ولی با پیچ کردن دکتر تارا به آی سی یو، دستش در هوا خشک می شود. دویدن چند پرستار به سمت اتاق تارا باعث می شود لیوان را

رها کند و به سمت راهرو قدم تند کند. زیر لب اسم خدا را صدا می زد. یعنی تارا می خواست دوباره به او باز گردد؟ تنهایش نگذارد؟!

در راه چند بار سکندری می خورد و فاصله ای با پخش زمینشان پیدا نمی کند ولی خود را جمع و جور کرده و به اتاق تارا می رسد. یاشار و فرزام را از مقابل شیشه کنار می زند و به دکتر و پرستار هایی که اطراف تارا را پر کرده بودند، خیره می شود. از استرس و نگرانی دستانش می لرزید و کنترلی روی اشک چشمانش نداشت.

فقط از بین آن ها چشمان باز تارا را تشخیص می کند و با گریه روی زمین سر می خورد. تمام شده بود، روز های تلخش تمام شده بود. روز هایی که بدون تارا به سر کرده بود بالأخره به پایان رسیده‌اند و باز هم می توانست آن نحیفش را در بغل فشار دهد.

به زور اشک هایش را پس می زند و به کمک دیوار بلند می شود. چشم های تارا بیشتر باز شده بودند و به سمت شیشه نگاه می کرد. پرستار های اطرافش هم مشغول چک کردن اعلائم حیاتی اش بودند.

تارا آرام لب هایش را باز و بسته می کرد و دامون های اسمش را از بین لبان زیبای او به راحتی تشخیص می دهد و اشکانش با سرعت بیشتری روی گونه هایش می ریزند. سرش را به شیشه تکیه می دهد و از ته دل گریه سر می دهد.

با بیرون آمدن دکتر اشک هایش را به زور پس می زند و به سمتش می رود. دکتر با دیدن دامون لبخندی می زند.

- تبریک می گم همسرتون به هوش اومدن. ما همه چی رو چک کردیم؛ حافظه شون هم سر جاشه. فقط صداشون...

دامون عجولانه بین حرفش می پرد.

- هنجره اش رو از دست داده؟

دکتر سرش را با لبخند به چپ و راست تکان می دهد.

- نه پسرم. به خاطر بیهوش بودنشه. کمی صبر کنید درست میشه. الان باید چند تا آزمایش ازش بگیرن، بعد می تونین ببینیدش.

دکتر سر تکان می دهد و از آن ها دور می شود.

در این حال نوشین و نگار و هامون و خاتون به آن ها می پیوندد و با هراس موضوع را می پرسد. فرزام که گریه می کرد رو به آن ها می کند.

- بیدار شد... خدایا شکرت.

نوشین و نگار از خوشحالی گریه می‌کنند و خاتون خوشحال هامون را در آغوش می گیرد.

دامون بوسه ای روی شیشه می زند و با اشک به تارا خیره می شود که دستی روی بازویش می نشیند. بر می گردد و با دیدن خاتون مانند پسر بچه ای خود را در آغوش او رها می کند.

- مامان من و صدا زد... با صدای بی صدا من و فریاد زد... گفت دامون... اون همه چیز یادشه. می‌ترسیدم من و فراموش کنه ولی با اینکه بی صدا حرف میزد ولی منو شناخت.

خاتون روی پنجه ی پا بلند می شود و بوسه ای روی پیشانی دامون می گذارد.

- خدا رو شکر پسرم... خدا رو شکر. هامون جلو می رود و دستش را روی سر شانه ی دامون می گذارد. همین که خاتون از او جدا می شود، برادرش را در آغوش کشیده و با آرامش دلداری اش می دهد. هر کسی به نوعی خوشحالی خود را از این واقعه نشان می داد. فقط نوشین با گریه روی صندلی نشسته بود و نمی توانست، واکنشی نشان دهد.

فرزام چند قدم جلو می رود و با پاک کردن اشک هایش دامون را صدا می زند. دامون بر می گردد و منتظر به فرزام نگاه می کند. لبخند مظلومی روی لب های فرزام می نشیند.

- خدا رو شکر... خیلی خوشحالم. امیدوارم خوشبخت بشید... من دیگه هیچ‌وقت مزاحم شما نمیشم.

نفس می گیرد و بغضش را قورت می دهد. بر خلاف ظاهر گفتن این حرف ها جانش را می گرفت.

- حالا که تارا شما را دوست داره، براش خوشحالم که یکی قلبش و برده. ببخشید که براتون دردسر درست کردم.

دامون در سکوت به فرزام خیره می ماند. دروغ چرا ؟ از این که پای فرزام از زندگیشان کوتاه می شد خیلی خوشحال بود. فرزام لبخند دیگری به روی او می زند و با اشاره به یاشار هر دو از راهرو دور می شوند.

با رفتن آن ها دامون با مظلومیت رو به هامون می کند.

- خیالم راحت شد... اگه بلایی سرش می اومد خودم و می کشتم.

دوروز بعد . تارا به بخش منتقل شده بود وروی تخت نشسته بود رو به نوشین ونگار کرد

تو آینه دستشویی دیدم تمام موهامو تراشیدن ...خیلی زشت شدم در این حین دامون با دسته گلی داخل شد

- تو هیچوقت زشت نمیشی همیشه خوشگل منی ...

تارا دستی به سر باندپیچی شده اش کشید و به دست کج گرفته اش اشاره کرد.

- تازه چلاقم شدم

نگار ونوشین خندیدند . دامون گفت :

- تو هر جور هم باشی قبوله

نوشین دستی به صورت تارا کشید

- - فقط کمی لاغر شدی که باید با خوردن خودتو تقویت کنی بعدا باید لباس عروسی بپ.وشی

- با سر کچل که نمیتونم

دامون خندید

برات مومصنوعی میخرم عین موهای خودت ...ولی کچلی هم بهت میاد عین اون پسرهای تخس نوجون میمونی

- همه خندیدند... تارا دستش را بطرف دامون بلند کرد ودامون نزدیک شد وتارا دستش را دور گردن دامون انداخت وگونه اش را بوسید

- خیلی خوشحالم باهات آشنا شدم وازدواج کردم

- دامون دست دورکمر تارا کرد

- - عزیزم منم همینطور ...باید از رحمان تشکر ویژه کنم وبرای این تصمیم گرفتم تا قبل از اومدن سو قلو ها اون خونه کنار عمارت را بزرگتر کنم

تارا ونوشین خندیدند تارا نیشگونی از گونه دامون برداشت

- وای چه عالی ...

تارا رو به نوشین کرد

- دیگه مشکل جا برطرف شد

دامون ادامه داد

وحقوق رحمان بخاطر کوچلوها دوبرار میکنم

همه دست زدند وتارا به کج دستش رد

- دامون خیلی مهربونی شوهر اخموی من

- - دیگه اخمو نیستم از این به بعد فقط لبخند خواهم زد گ

دوماه گذشت . همه دارند برای عروسی هامون ونگار آماده میشوند . مادر نگار به همراه خواهر نگار منزل هامون مهمون هستند . دامون داخل سالن میشود وخوشحال جعبه شیرینی را روی میز میگذارد

- مرضیه اینو آماده کن تا من تاراا رو صداش کنم

دامون بطرف پله ها میرود وبلند صدا میزند

- تارا بیا پایین برات خبرهای خوبی دارم

بعد از چند دقیقه تارا در حالی که رنگش سفید شده بود پایین می آید. دامون با دیدن رنگ پریده تارا با نگرانی به سمتش رفته و زمانی که تارا روی پله آخر بود به او می رسد. صورت تارا را میان دستهایش می گیرد و نگران مردمک چشمانش را روی تک تک اجزای صورت او می گرداند.

- چی شده عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟

تارا لبخندی می زند و با عشوه در بغل دامون می خزد.

- فکر کنم سه قلو ها دارن میان.

دامون شوکه تارا را از خود جدا کرده و با بهت به صورت سفیدش خیره می شود.

- تارا! عزیزم! شوخی می‌کنی؟

تارا خنده ی بی جانی می کند.

- نه شوخی چیه الان بیست روزه از پریودم گذشته می‌خواستم با سونوگرافی غافلگیرت کنم که تو مچم و گرفتی.

دامون با ذوق تارا را به خود می فشارد.

- وای خدای من... یعنی من دارم بابا میشم؟ باورم نمیشه تارا... حاضر شو بریم سونوگرافی.

تارا خنده ای از عجول بودن دامون سر می دهد.

- خبر خوب تو چی بود؟

دامون که هنوز در شوک بود، تارا را رها می کند و دستی به پشت گردنش می کشد.

- بالأخره مظاهری حرف زد. افسانه به حبس ابد میشه...وآرش را با تصمیم تو آزاد کردم

مرضیه از شنیدن این خبر خوشحال دستهایش را بطرف آسمان گرفت

-خدایا شکرت

دامون که به شکم تارا چشم دوخته بود گفت:

- و حالا بچه... وای خدا کنه سه قلو باشن... می‌خوام اون روزی رو ببینم که از سر صدای بچه ها تو عمارت آسایش نداشته باشم. میخوام دیونه م کنن.

تارا با چشمانی که اشک در آن ها جمع شده بود، خودش را در آغوش دامون می اندازد و همدیگر را محکم بغل می کنند. دامون برای یک لحظه تارا از خود جدا کرد و دستش را روی شکم تارا قرار می دهد.

- یعنی باور کنم بچه های من دارن میان؟!

دوباره با ذوق بیشتری تارا را در آغوش می گیرد.

- پس باید عروسی رو جلوتر بندازیم.

تارا می خندد و از دامون جدا می شود تا بتواند به صورت او خیره شود.

- ولی عروسی هامون و نگاره.

دامون با حالت با نمکی دستش را به پشت گردن می رساند.

- برای اولین بار حسودی هامون رو کردم. من برادر بزرگترم اول باید عروسی من باشه. تازه ممکنه بخاطر چند قلو بودن شکمت بزرگتر باشه اون‌وقت گیر آوردن لباس عروسی دشوار میشه.

تارا با صدای بلند می خندند و ضربه ای آرام به کتف دامون می زند.

- حسود! چطوره تو یه شب هم عروسی اون دوتا باشه هم عروسی ما؟

دامون با لبخند موزی به تارا نزدیک می شود.

- پس خودت و برای دوازده روزه دیگه آماده کن . امروز می ریم دنبال کارت و لباس عروسی.

***

تارا خنده ای دلبرانه برای دامون که چشم از او بر نمی داشت، می کند. دستی به موهای مصنوعی اش که فر شده و دورش به حالت زیبایی ریخته بود می کشد. سرش را به گوش دامون نزدیک می کند و وسوسه انگیز لب می زند.

- زمین نخوری آقای داماد!

دامون با لبخند دست تارا را می گیرد و به سمت خود می کشد که لباس عروس دنباله دارش روی زمین کشیده می شوند. خیره به صورت آرایش شده ی تارا، تمام حسش را به زبان می آورد.

- یک سال پیش فکرش رو هم نمی کردم این طوری بشه. مرسی که زندگیم رو قشنگ کردی.

تارا می خواهد جوابش را بدهد که صدای تارخ اجازه نمی دهد.

- بچه ها یه نگاه به این طرف بکنین.

هر دو لبخندی می زنند و با برگرداندن سرشان، فلش دوربین درخشیده و این صحنه ثبت می شود.

"پنج سال بعد"

دامون به نیمکت تکیه داده است ومحو تماشای عزیزانش است

- بابا به خواهرتون کمک کنین.

دامون با ذوق و افتخار به پسرانی که مانند خودش شده بودند خیره می شود. زمانی که دست خواهرشان که شباهت عجیبی به تارا داشت را می گیرند و بلندش می کنند، ذوقی زیر پوستش می دود. صدای تارا او را به خود می آورد.

- خوب ذوق می کنیا.

با لبخند نگاهش را به تارا که سینی شربت به دست وارد آلاچیق می شد می اندازد. با صدای داد و فریاد بچه‌ها نگاهشان به آن سمت می چرخد.

با دیدن سه قلو های رحمان و نوشین نفس راحتی می کشند. تارا کنار دامون جا گرفته و سرش را به شانه ی او تکیه می دهد. آرامش واقعی این جا بود. این جایی که خوشبختی را با جان و دل لمس می کرد.

نویسنده سوسن اجلالی

پایان